رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

آخرین برگ روی دیوار

نویسنده: لیلا حمید

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت اول

نگاهی به کلونی دخترها انداخت و به سمتشان رفت. نزدیک که رسید متوجه حضورش شدند و صحبتشان را قطع کرده و به طرفش برگشتند. سری به نشانه ادب خم کرد و لبخندی به همه زد، اما دختر سیاهپوش نشسته روی صندلی سفید فایبرگلاس را مخاطب قرار داد:

_تسلیت میگم خانم فخار. من همین امروز فهمیدم.

دختر در اولین روز ترم جدید، زیاد تسلیت شنیده بود و کسل‌تر از آن بود که بتواند آداب اجتماعی را رعایت کرده و بدون بروز حس خستگی صحبت کند:

_تشکر.

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

_تنها؛ بهتون بگم راستش مطلب مهمی پیش اومده که باید!

بعد به دخترهای دور و بر نگاه کرد و با نگاه خواست تنهایشان بگذارند. دخترها نگاه پر حرفی بین هم رد و بدل کردند و بلند شدند و سر میز دیگری رفتند. با رفتن یا دک کردن دخترها روی صندلی روبه‌روی خانم فخار نشست و کمی صندلیش را کج کرد تا میله سایبان وسط میز مزاحم دیدش نباشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی دکتر اکبری رئیس دانشکده شده بود تعدادی میز و صندلی در فضای سبز حیاط قرار داده شده بود که در کنار بوفه محقر دانشکده حس کافی‌شاپ را تداعی می‌کرد . میز و صندلیها گاها توسط پرندگان نقاشی می‌شدند، اما دانشجوها با اشتیاق شخصا تمیزشان کرده و با لذت وافر از آن استفاده می‌کردند. سیاست دکتر اکبری این بود که دانشجوها به جای رفتن به پارک‌ها و کافی‌شاپ‌های اطراف در همان محوطه دانشکده با هم گفتگو داشته باشند و به خاطر خط قرمزهای اخلاقی دانشکده، مجبور به رعایت یک سری نکات باشند.

با گفتار جدی خانم فخار به خودش اومد:

بفرمایید، مطلب مهمتون رو بفرمایید. منتظرم!_

بله، چیزی میل دارید بگیرم؟_

نگاه پر معنای خانم فخار را که دید، جوابش را گرفت و گفت:

راستش من امروز که اعلامیه پدر و مادرتون رو دیدم فهمیدم فامیلی شما اردستانی _ فخار هست.

خب؟_

با انگشتهای دست روی میز ریتم گرفت:

راستش نام خانوادگی مادر من هم اردستانی فخار هست._.

با کسلی دوباره گفت:

خب، که چی؟_

اسم داییم هم سعید بوده،..._

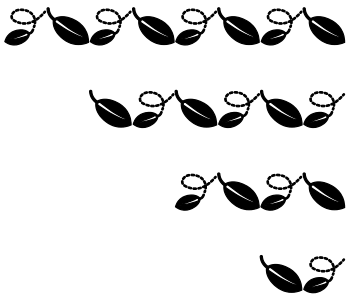
سر خانم فخار جهشی به بالا آمد و پرسشی به دانشجوی ارشد مقابلش که فقط به چهره او را می‌شناخت و نام‌خانوادگیش را نمی‌دانست، نگاه کرد:

سعید اسم زیادیه!_

رمان بازار
romanbazar.ir

بله، سعید اسم زیادیه، اما شباهت زیاد عکس پدر شما به دایی محمود من در کنار نام _ خانوادگی یکسان، اتفاقی نیست! راستش امروز وقتی اعلامیه پدر و مادرتون رو دیدم یه لحظه فکر کردم عکس دایی محمودم رو دیدم!

[آخرین برگ روی دیوار, 04.04.19 19:01]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت دوم

فخار کمی به جلو خم شد و با دقت به چهره مقابلش خیره شد:

ببینید آقای_...

مهرجو هستم. فرید مهرجو_.

ببینید آقای مهرجو...من ابدا دلم نمی‌خواد فک و فامیل جدید پیدا کنم، خواهش می‌کنم _ این شباهتهایی که به نظرتون رسیده رو همینجا از ذهنتون پاک کنید و جایی عنوان نکنید.

مهرجو با اطمینانی که بعد از این حرف فخار به دست آورده بود گفت:

برعکس، فکر می‌کنم پدربزرگ من حق داره بدونه یه نوه داره، حق داره بدونه پسرش _ رو از دست داده...

فخار با بی‌تفاوتی به پشتی صندلیش تکیه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباه نشه، پدر من هیچی نداشت که بخواد ارثی به پدربزرگ شما برسه. مضافا بر _
اینکه وقتی از ارث محروم شده و از خانواده طرد شده یعنی از نظر اخلاقی در حالت مقابل
هم ارثی به پدرش نمی‌رسه. هر چه هم که بود یا به نام من بود یا مادرم. از نظر قانونی
.هم چیزی به ایشون و مادربزرگتون نمی‌رسه

:مهرجو پوزخندی زد

مادربزرگم، در واقع مادربزرگمون دو سالی هست به رحمت خدا رفته! اونم چیزی _
.... نداشت که بخواد به پدر شما ارثی

:حرفش را قطع کرد

.پس خواهش می‌کنم این قضیه فراموش بشه. ببخشید من الان کلاسم شروع میشه_

قبل از اینکه مهرجو حرفی بزند، فخار از پشت میز بلند شد و محوطه را ترک کرد. فرید
:مهرجو موبایلش را روشن کرد و مجدد نگاهی به عکس درون اعلامیه گوشیش انداخت

کی باورش میشه من یه ساعت پیش خیلی اتفاقی متوجه شدم داییم فوت کرده و _
همدانشکده‌ایم دختر داییمه! کی باورش میشه بیش از بیست ساله داییم رو ندیدم! کی
!باورش میشه هیچ ذهنیتی از دایی سعیدم ندارم

فقط می‌دانست سالها پیش سعید، آخرین فرزند خانواده پدرسالار اردستانی، به خاطر پشت
پا زدن به حرمتهای خانواده و تک‌روی و ازدواج با دختری بهایی‌زاده از فامیل طرد شده
و کسی اجازه به زبان آوردن اسمش را نداشت. حتی عکسهای سعید از آلبوم خانوادگی
.حذف شده بود

همیشه در دل جسارت دایی سعید را تحسین می‌کرد، بی‌آنکه چیز زیادی در موردش بداند.
همینکه توانسته بود در مقابل استعمار حاج‌بابا طغیان کند، شایسته تمجید و مباهات بود.
چیزی که نه تنها خودش بلکه دایی محمود، پدر و عمو حیدر _داماد فقید خانواده_ هم
.جرأت انجامش را نداشتند

[آخرین برگ روی دیوار, [18:59 05.04.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت سوم

به شکم خوابیده بود و بالشی را زیر سینه‌اش گذاشته و سرش را با بالا گرفته و کتاب می‌خواند. هر دو ساعدش را دو طرف کتاب گذاشته و با هیجان زیاد مشغول مطالعه رمان "خواجه تاجدار" بود. با وجود اینکه براساس دانسته‌های تاریخی می‌دانست شاهزاده شاهرخ میرزای افشار از زندان عادل‌شاه و سوءقصد نجات پیدا می‌کند اما باز هم با اشتیاق زیاد داستان را دنبال می‌کرد. نگران بود نکند در کتاب شاهزاده جوان به سرنوشت برادران و عموزادگانش دچار شود و راهی دیار باقی گردد!

با به صدا درآمدن آلارم موبایلش "لعنتی"ی زیر لب گفت و صفحه بعد را در یک نگاه کلی خوانی کرد و چوب بستنی تمیزی لای کتاب قرار داد. تحمل نگاهها و سخنان عتاب‌انگیز حاج‌بابا را نداشت؛ پس پا روی دلش و خاندان سلطنتی افشار گذاشت و تی‌شرتی روی رکابی جذبش پوشید و موبایلش را درون جیب شلوار گرمکنش گذاشت و به طبقه پایین، پایتخت حکومتی حاج‌بابا رفت. کل ساختمان، قلمرو حکومتی حاج‌بابا بود؛ اما پایتخت در طبقه اول قرار داشت.

کشور اردستانی ساختمانی شمالی و قدیمی بود با دو طبقه بنا. طبقه اول مقر حاج‌بابا بود با دو خواب بزرگ برای خود حاج بابا و خاله پروین (که بعد از فوت همسر و دوقلوهایش در حدود ده سالی بود به منزل پدرش برگشته بود و با حاج‌بابا زندگی می‌کرد.)
آشپزخونه‌ای بسیار بزرگ و کارا، اتاقی پذیرایی برای مهمانان که با مبلهای سلطنتی پر شده بود و اتاق نشیمنی که تمام ساکنین ساختمان مؤظف بودند ساعت هشت شب در آنجا حضور داشته و شام را در کنار خانواده بزرگ اردستانی صرف کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبقه دوم شامل دو واحد بود؛ یک واحد برای دایی محمود و واحد روبه‌رو و قرینه‌اش برای خانواده مهرجو. هر واحد دو اتاق خواب کوچک داشت به اضافه آشپزخانه‌ای بی‌مصرف که به اتاق خواب تبدیل شده بود. در واقع اتاق خواب سوم سرامیک شده بود. به جای آشپزخانه در کنار هال و پذیرایی سرهم، فضایی مشابه آن تعبیه شده بود. چیزی مثل آبدارخانه سوئیت‌های هتل‌آپارتمان؛ فضایی که تنها با وجود یخچال و اجاق گازی رومیزی هویت آشپزخانه را یدک می‌کشید.

همه‌ی ساکنین ساختمان از انباری بزرگی که در انتهای پارکینگ قرار داشت و بی‌شباهت به فروشگاه موادغذایی نبود، استفاده می‌کردند. از گوشت و مرغ گرفته تا پیاز و سیب‌زمینی و بنشن! از مربا و عسل گرفته تا رب خانگی و روغن کره! تمام مخارج خورد و خوراک اهل منزل حتی نانی که هر شب فرید یا وحید برادرش می‌خریدند از بیت‌المال حاج‌بابا تأمین میشد. آقای مهرجو در سپاه قدس فعالیت می‌کرد و بیشتر مواقع ایران نبود. زمانی افغانستان، زمانی عراق و این اواخر در سوریه حضور داشت. به همین خاطر حضور اعضای خانواده‌ش زیر چتر حمایتی حاج‌بابا، در کنار محمود برادرخانمش امتیاز بزرگ و آرامبخشی برای او محسوب میشد.

[آخرین برگ روی دیوار, 05.04.19 19:00]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت چهارم

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق نشیمن شد و بعد از سلامی بلند بالا به جمع به یکی از پشتی‌های ترکمنی تکیه زد. حاج‌بابا با شاهین روی تخت انتهای اتاق نشسته و سرگرم گفتگو بود و پیگیر اینکه چند ماه دیگر سربازیش تمام می‌شود. دایی محمود رو تخت کناری فاکتورهای خرید و فروش آهن را بررسی می‌کرد. هما با خواهرش درنا ریاضی کار می‌کرد و خانمها در آشپزخانه سرگرم تهیه‌ی شام بودند.

حاج‌بابا اشاره‌ای به هما زد و بی‌کلام با حرکت دست و ادای نوشیدن درخواست چای کرد. قبل از بلند شدن هما آرام گفت:

_تو به کارت برس، من می‌ریزم.

بلند شد و از سماور کنار تخت که حاج‌بابا فاصله‌ای با آن نداشت لیوانی چای بسیار کمرنگ ریخت و با ظرف توت خشک روی تخت گذاشت:

_بفرمایی...

_این چیه؟ این که رنگ نداره!

با احترام گفت:

_جبروت شما رو دیده رنگش پریده! چای پررنگ براتون خوب نیست، خودتون که می‌دونید.

سرجایش نشست، موبایلش را درآورد و مثل دانش‌آموزی که تقلب باز می کند، موبایل را در ضلع مخالف دید حاج‌بابا قرار داد و سری به تلگرامش زد. استفاده از کتاب غیر درسی و فضای مجازی در اتاق نشیمن باعث نگاه ملامتگر پدربزرگ میشد. کمی گروههای مختلف را زیر و رو کرد. صحبت گروه مرتبط به دانشکده پیرامون تصادف مرگبار پدر و مادر خانم فخار بود و شانس یا بدشانسی فخار که به هنگام تصادف در ماشین حضور نداشته. خواندن این گفتگوها باعث شد دوباره عکس اعلامیه دایی سعید را باز کند و به تصویر درون گوشی خیره شود. چنان به گوشی خیره شده بود که متوجه نزدیک شدن خاله پروین نشد. متوجه نشد کی خاله پروین خم شد و موبایل روی زمین قرار گرفته‌ش را برداشت و نقش حاج‌بابا را به عهده گرفت:

_کجایی تو بچه؟ شیش دنگ حواست تو این لامصبه! به چی زل زدی که....

همزمان نگاهی به صفحه گوشی انداخت و کلامش قطع شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ پریده و ایست کلامی پروین همه را متوجه تصویری خاص در موبایل فرید کرد و خیلی زود گوشی فرید دست به دست چرخید و خانواده اردستانی از فوت سعید و فریبا، پسر و عروس مطرود مطلع شدند.

سفره شام در فضایی سرد و غم‌انگیز انداخته شد، اما کسی میلی به خوردن نداشت و غذا تقریبا دست نخورده به آشپزخانه برگردانده شد.

بعد از شام حاج‌بابا که کسی نمی‌توانست میزان بالای غم و ناراحتی را در چهره‌اش ببیند، فرید را مخاطب قرار داد:

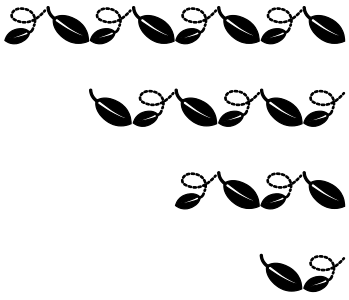
_ این دختره که میگی دختر سعیده، اسمش چیه؟ سال چندمه؟ شوهر کرده یا نه؟ خوش‌نام هست یا لنگه‌ی مادرشه؟

_ سال اوله، الان میشه ترم دو. چیز بدی ازش نشنیدم، نمی‌دونم. مجرده، بچه‌ست، قیافه‌ش هم خیلی بچگونه‌ست. تو گروه تلگرام بچه‌ها نوشته بودند هفده سالشه؛ حالا چقدرش درست باشه رو دیگه نمی‌دونم. اسمش هم آماندا‌ست. آماندا فخار.

خاله پروین اولین پارازیت را انداخت:

_ اسمش که شبیه اسم آدمیزاد نیست.

[آخرین برگ روی دیوار, 06.04.19 19:00]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت پنجم

رمان بازار
romanbazar.ir

پارچه سیاه تسلیت که بالای در ورودی ساختمان گذاشته شده بود را کند؛ به طبقه سوم برگشت و پارچه تا شده را روی میز گذاشت:

کم کن صدای اون آهنگ رو. یکی میشنوه فکر می‌کنه نسبت به مرگ پدر و مادرت _ بی‌تفاوتی.

دخترک جام کریستالی روی میز را بین روزنامه‌ای پیچاند:

موسیقی بی‌کلام آرامبخش حرف درآوردن داره؟_

دسته‌ای از کتابهای کتابخانه را درون جعبه گذاشت:

آره، تو الان فقط مجازی نوحه گوش بدی، حالا با ارفاق داریوش هم اجازه داری!_

رامین گفتن کشیده و سرزنشگر مادرش باعث شد، سکوت کند.

افسرجون بعد از نگاهی سرزنشگر به پسرش، آماندا را مخاطب قرار داد:

چرت میگه، هر کاری که فکر می‌کنی درست هست رو انجام بده._

آماندا لبخندی به افسرجون زد و به احترام رامین دو شماره صدای موسیقی را کم کرد:

افسرجون، فکر می‌کنی بسته‌بندی این وسایل چند روز طول می‌کشه؟ اصلا بهتر نیست _ همین جوری همه رو بفروشیم به سمسار فقط وسایلی که لازم داریم رو برداریم؟ این همه رو کجا جا بدیم؟

قبل از افسر، رامین جواب داد:

اگه خسته شدی برو استراحت کن. نمی‌خواد زیاد فکر کنی، به مغزت فشار میاد!_

این بار پدرش که با جعبه‌ای پر از خرده‌ریزهای فنی از اتاق بیرون می‌آمد، نامش را صدا زد.

با آمدن عمورسول، دوست صمیمی پدرش، روزنامه‌پیچ کردن ظروف را به کناری گذاشت و گفت:

عمو، واقعا با پول پیش اینجا میشه خونه خرید؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

آره دخترم، البته یه خونه فسقلی، یه سوئیت. تو مجتمع خودمون یه سوئیت بگیری که _ پیش ما باشی، خیالم راحت میشه. فعلا دو مورد دیدم، که به بودجمون می‌خوره. سهم آموزشگاه رو هم میذاری برای درآمدت. وسایل اضافه اینجا رو هم می‌ذاریم انباری مادر ....افسر. فقط وسایل لازم و

صدای زنگ در به صدا درآمد و تصویر خانمی محجبه روی آیفون ظاهر شد. رامین به سبک سریالهای صدا و سیما نگاهی به افراد انداخت و گفت:

یعنی کی می‌تونه باشه؟ ما که منتظر کسی نبودیم!_

افسرجون آیفون را جواب داد و بعد از چند لحظه در را باز کرد. با حیرت رو کرد به آماندا:

خانواده اردستانی!!!_

آماندا زیر لب لعنتی گفت و ناخودآگاه نگاهی به اطرافش انداخت. قابل جمع و جور کردن نبود؛ بی‌خیالش شد و به آشپزخانه رفت.دستانش را شست و با همان دست از شیر آب، چند قلپ آب نوشید.

صدای باز شدن در را که شنید به طرف ورودی خانه چرخید. قبلا جریان دیروز و فامیل درآمدن یکی از دانشجوهای ارشد را برای افسرجون تعریف کرده بود.

در همان آشپزخانه ماند و دید دو خانم چادری و خانمی مانتویی به همراه مهرجو وارد آپارتمان شدند و بعد از اهدا دسته گلی سفید با روبانی سیاه به عمورسول با تعارف عمو روی مبلهای هال نشستند.

تل پارچه‌ای روی موهایش را برداشت و مجدد سرجایش قرار داد و نفس عمیقی کشید و به سالن آمد. سلامی گفت و بلافاصله روی کاناپه بین عمورسول و افسر جون نشست. گویی این دو نفر بادیگارد و مراقبش بودند.

[آخرین برگ روی دیوار, 06.04.19 19:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت ششم

رامین با چای درون فلاسک و شیرینیهای میکا پذیرایی مختصری کرد و روی مبلی تکی نشست. فضای خانه بسیار سرد بود و تسلیت‌گویی چند باره خانواده اردستانی باعث سرمای بیشتر هم شده بود.

بیش از هر چیز موی بافته شده آماندا که تا روی باسنش بلندی داشت نظرشان را جلب کرد و تونیک طوسی آستین کوتاهی که با عکس توئیتی تزئین شده بود و ساپورت خاکستری رنگی که به پا داشت! ظاهر نوه اردستانی اصلا با معیارهای فرهنگی حاج‌بابا هماهنگی نداشت!!!

مادر فرید شروع به صحبت کرد:

من فرشته هستم و عمه بزرگ شما، ایشون (اشاره کرد به خانم چادری) خواهرم پروین _ و ایشون(اشاره به خانم مانتویی) زنداداشم فاخته خانم هستند.

کمی مکث کرد تا بازخورد معرفی را در چهره آماندا ببیند. دختر تلاش کرد تا " به من چه" ذهنش را به صورت "بله" بی‌معنا و بی‌احساس همراه با لبخندی کمرنگ و تصنعی به زبان بیاورد.

فرشته مجدد ادامه داد:

پسرم، آقافرید از شما و اتفاق پیش اومده تو خونه تعریف کردند و ما مایل شدیم دختر _ برادرمون رو ببینیم.

آماندا لبخند تصنعیش را به پوزخندی طبیعی تبدیل کرد و بیشتر رو به فرید گفت:

البته من به پسرتون گفتم اصلا مایل به دیدار با خانواده پدری نیستم؛ ایشون اهمیتی _ ندادند!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسرجون با فشاری به پهلوی آماندا، او را به نرمش و مدارا دعوت کرد و پروین که از جسارت و وقاحت او عصبی شده بود با لحنی تند و نگاهی تحقیرانه گفت:

_ ما هم علاقه‌ای به دیدن دختر سعید نداشتیم، حاج‌بابا دوست داره دختر پسرش رو ببینه! به خاطر حاج‌بابا ما اینجاییم.

آماندا درجه گستاخی را بالاتر برد:

_ الان پدرتون با چشم شما دارن منو می‌بینن؟ یا دوربین آوردین مداربسته فیلم می‌گیرین؟

این‌بار فاخته با آرامش صحبت کرد:

_ نه دخترم، نه دوربین مخفی داریم نه چشم سوم! اومدیم ازت دعوت کنیم بیای خونه‌ی ما تا پدرشوهرم ببینتت. انتظار که نداری حاج‌بابا با هفتاد و هفت سال سن بیاد دیدن شما که نوه‌ش هستی!

آرامش فاخته ، باعث شد از درشتی لحن دختر جوان کاسته شود:

_ یعنی الان شما سفرای حاج‌آقا اردستانی هستید برای دعوت من به منزل ایشون؟! ببخشیدا! اما من...

عمورسول حرف دخترک را قطع کرد:

_ حاج‌آقا کی تشریف دارند ما برای دیدار خدمت برسیم؟!

آماندا اعتراض کرد:

_ عموووو! این آقا پسر خودش رو از خونه بیرون کرده، بعد می‌خواد بچه پسرش رو ببینه؟ می‌خوام هفتاد سال سیاه...

[آخرین برگ روی دیوار, 07.04.19 19:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هفتم

عمورسول فقط انگشت روی لب گذاشت و آماندا به حرمت دوست پدرش سکوت اختیار کرد. اما به نشانه اعتراض مثل کودکان چهارساله اخم کرده و دست به سینه شد.

باقی گفتگوها بین خانواده اردستانی و عمو رسول صورت گرفت و قرار بر این شد که روز بعد دیدار بین پدربزرگ و نوه انجام پذیرد.

روز بعد آماندا هر کاری کرد تا عمورسول و همسرش حداقل بی‌خیال خرید گل بشوند و دست خالی به منزل اردستانی بروند، نشد. پس اجبارا خودش قبل از اینکه عمو گل سرخ و مریم و نرگس انتخاب کند، سبد گلی شامل سه آفتابگردان متوسط و تعدادی گلهای سفید ریز که با برگهای سبز لجنی درشتی تزئین شده بود و زشت‌ترین سبد گل ممکنه بود، را انتخاب کرد! جایی خوانده بود رنگ زرد نشانه تنفر است و امیدوار بود خانواده اردستانی هم چنین باوری داشته باشند!

با تعارف و راهنمایی فرشته خانم وارد اتاق پذیرایی شدند، همان جمع گذشته بود به علاوه مردی که بی‌شک محمود عمویش بود. گویی گرد سفید بر موهای پدرش ریخته و چند چروک ریز به کنار چشمانش اضافه کرده بودند. مثل دفعه گذشته با کسی دست نداد. دست دادن نشانه دوستی‌ست، و او هیچ نمی‌خواست با این خاندان دوست شود. اما ناخودآگاه به لبخند محمود لبخند زد، حتی فرکانس نگاهش مثل نگاه پدرش بود. به هنگام پذیرایی کردن مهرجو و پروین به نشانه اعتراض چیزی برنداشت و در مقابل تعارف محمود گفت:

_پدرتون می‌خواستند من رو ببینند، تشریف ندارند؟

_چرا هستند، دارن آماده میشن.

شک نداشت پیرمردی شبیه محمدعلی کشاورز در نقش پدرسالار را خواهد دید، اما با ورود حاج‌بابا تصورش غلط از آب درآمد، بیشتر شبیه هنرپیشه نقش دامبلدور در فیلم هری‌پاتر بود، با همان ریش سفید و بلند؛ اما بدون جاذبه رفتاری دامبلدور.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقتدرانه و بدون عصا وارد اتاق شد، با عمورسول دست داد و با نگاهی موشکافانه به آماندایی که بالاجبار به احترامش بلند شده بود گفت:

_دختر سعید تویی؟

شب قبل تا پاسی از شب گذشته به برخورد امروز با پدربزرگش فکر کرده بود. فکر می‌کرد پدربزرگ برایش آغوش باز می‌کند و بابت کم‌محبتی به پدرش چشمانش پراشک خواهد شد. تصمیم داشت به جبران بی‌محلی‌های فتح‌الله‌خان به والدینش، او هم به پیرمرد محل نگذارد و مثل یک غریبه با او برخورد کند. اما این برخورد محکم معادلاتش را بهم ریخت:

_بله، من آماندا فخار دختر سعید فخار هستم.

فتح‌الله‌خان بدون اینکه مهمانان را به نشستن دعوت کند روی مبلی روبه‌روی آماندا نشست و گفت:

_تو همیشه همین‌طور جلف و زننده لباس می‌پوشی؟

قبل از حاضر شدن، عمورسول ازش خواسته بود به سبک دانشگاه لباس بپوشد و او پالتوی چرم مشکی و اندامی به تن کرده بود با شلوار جین خاکستری تیره و شالی به همان رنگ، رها و آزاد روی موهایش. به تصور خودش بسیار خانمانه لباس پوشیده بود. عمو و همسرش هم ایرادی از او نگرفته بودند، حالا این پیرمرد امل و متحجر او را جلف خوانده بود:

_نه، امروز به خاطر حضور در یه جای غریبه و ناآشنا این‌جوری لباس پوشیدم.

[آخرین برگ روی دیوار, 07.04.19 19:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هشتم

:پوزخندی روی لبهای دامبلدور ظاهر شد

.گستاخ هم که هستی! باید طرز لباس پوشیدنت رو عوض کنی. برا من غیر قابل قبوله_

از تصور غیر قابل قبول گفتنی که صدای بوقلمون را برایش تداعی می‌کرد، گرد خنده لحظه‌ای روی صورتش آمد و رفت. ترکیب صورت دامبلدور و غبغب و تاج و گردن دراز و لخت بوقلمون فکاهی جالبی بود. خواست پاسخش را بدهد که نگاه ملتمسانه عمورسول .باعث شد سکوت کند و جوابی ندهد

:فتح‌الله‌خان دوباره مخاطب قرارش داد

تو این یازده روزی که پدرت فوت کرده تنها بودی؟_

:قبل از آماندا عمورسول گفت

نه حاج‌آقا پیش ما بوده، به امید خدا قراره تو مجتمع خودمون یه آپارتمان بگیره که هم _ ...مستقل باشه و هم نزدیک خو

میاد اینجا! دختر سعید باید تو این ساختمون بزرگ بشه نه تنها. چه معنی داره دختر _ تنها زندگی کنه؟

نه تنها آماندا و تیمش، بلکه خود خانواده اردستانی هم چنین انتظاری نداشتند. بی‌توجه به :هشدارهای عمو و همسرش قبل از آمدن صدایش بالا رفت

ببخشید حاج‌آقا، شما پسرتون رو از خونه بیرون کردید، بعد الان می‌خواید دخترش بیاد _ .اینجا؟ من ترجیح میدم تنها باشم یا پیش نزدیکانم تا اینکه بیام پیش شما

:محمود با اشاره‌ای از پدرش محترمانه اجازه صحبت گرفت و رو کرد به آماندا

...ببین دخترم_

:اجازه انعقاد کلام را به محمود نداد

رمان بازار
romanbazar.ir

من دختر شما نیستم. حتی برادرزاده‌تون هم نیستم. چطور تو این سالها نه من شما رو _ !دیدم نه شما منو؟! اونم تو یه شهر، نه دو تا کشور مختلف

:محمود با آرامش جواب داد

اینکه سعید نخواسته ما با هم آشنا بشیم یه قضیه دیگه‌ست. اما الان با توجه به سن کم _ .شما و نیازتون به یه حامی، حاج‌بابا به عنوان قیم قانونی شما پیشنهاد خوبی دادند

:آماندا اشاره‌ای به عمورسول کرد و گفت

من حامی دارم. عمویی دارم که یه روزه با شعبده‌بازی ظاهر نشده و خودمم برخلاف _ !نظر شما بچه نیستم، دانشجو هستم ناسلامتی

:محمود با حفظ همان آرامش پاسخ داد

اما هنوز هجده ساله‌ت نشده! پس از نظر قانونی نیاز به قیم داری....ببین دخترم، چه _ .بخوای چه نخوای پدربزرگت از نظر قانونی بیش از خودت اختیارت رو داره

دستهای آماندا به شکل بارزی شروع به لرزیدن کرده بود و رنگش مثل گچ دیوار سفید :شده بود. حمایت‌خواهانه نگاهی به عمورسول کرد و عمو گفت

آقای اردستانی ما برای آشنایی خدمت رسیدیم، اجازه بفرمایید اول دو خانواده با هم آشنا _ .بشیم، بعد آماندا جان در مورد پیشنهاد سخاوتمندانه شما هم فکر می‌کنه

:پروین با پوزخند گفت

از کی تا حالا یه نفر آدم اسم خونواده رو یدک می‌کشه؟_

[آخرین برگ روی دیوار, [08.04.19 19:00

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت نهم

فتح‌الله‌خان بدون نرمشی در کلام مثل دون کورلئونه پدرخوانده گفت:

_من پیشنهاد ندادم. این دختر هم چاره‌ای جز قبول کردن نداره!

محمود که ترس و نگرانی دخترک را کاملا فهمیده بود به طرف پدرش خم شد و آهسته گفت:

_حاج‌بابا، یه نگاه بهش بندازید، الان سکته می‌کنه.

حاج‌بابا یه نگاه "تو خفه" به پسرش انداخت و به چشمهای پروحشت دختر زل زد:

_یه هفته فرصت داری وسایلت رو جمع کنی و بیای اینجا. یک هفته بشه یک‌هفته و یک روز، خودت پشیمون میشی.

نگاهی بین سه مهمان رد و بدل شد و عمورسول گفت:

_بسیار خب، پس تا هفته آینده. فعلا.

به محض خروج از ساختمان اردستانی، آماندا گریه را سر داد و عمو رسول زیر لب غرولند کرد. افسرجون دخترک را درآغوش گرفت و دلداریش داد:

_یه چرتی واسه خودش گفت، تو چرا خودت رو باختی؟ مگه به همین سادگیهاست؟ تا اینا شکایت کنند و دادگاه تشکیل بشه و حکم بدن، تو هجده ساله شدی و دیگه قیم نمی‌خوای. نترس. محکم باش.

شب جلسه اضطراری بین آماندا و خانواده عمورسول صورت گرفت. قرار شد تا فتح‌الله‌خان اردستانی شکایت نکرده، اصلا به روی خودشان نیاورند. در صورت شکایت هم با اتلاف وقت و کشاندن رأی نهایی به دادگاه تجدیدنظر زمان بخرند تا به سن قانونی برسد. با این وجود فرایند اسباب‌کشی سرعت بیشتری گرفت و سه روز بعد وسایل منزل پدری آماندا در انباری مادر افسرجون بود و وسایل خودش به خانه عمورسول منتقل شده بود. سوئیت موردنظر عمو خریداری شد، اما به خاطر کسر بودجه، قرار شد به رهن و

رمان بازار
romanbazar.ir

اجاره گذاشته شود و دخترک در طول این یک سال از خوابگاه دانشجویی و منزل عمو استفاده کند.

روز بعد وقتی آماندا پیگیر شرایط نام‌نویسی برای خوابگاه بود، مهرجو فهمید و با وجود تلاش دختر برای فرار و هم‌صحبت نشدن، مجبورش کرد تا به حرفهایش گوش دهد:

_ حاج‌بابا از تمام کارهایی که داری انجام میدی خبر داره. از قصد جلوی من میگه تو وسایلت رو به فلان آدرس بردی و خودت تو فلان آدرس سکونت داری که من بیام بهت بگم؛ بدونی که می‌دونه. تو که دنبال خوابگاهی، خب بیا اونجا. الان که نمی‌تونی بری خونه خودت، بیا اونجا حاج‌بابا رو هم سر لج نانداز. تو نمی‌دونی حاج‌بابا اونقدر آشنا جاهای مختلف داره و براشون خرج می‌کنه که به اشاره‌ای کارهاش ردیف میشه! در ضمن پیش‌دستی کرده و برای قیومیتت رفته دادگاه! گردن‌کلفت و رده بالا هم اونقدر تو قوه قضائیه داره که رأی نهایی رو زودتر از اونی که تو ذهنت میاد صادر کنند. دیشب می‌گفت اگه خودت به زبون خوش نیای، قبل از رأی دادگاه کاری می‌کنه که از دانشگاه اخراجت کنند. نمی‌دونم تو دانشگاه هم آشنا داره یا نه، بلوف زده یا نه؟! اما درافتادن با حاج‌بابا حماقت محضه.

بیشتر از مهرجو از قدرت پدرخوانده خبر داشت. سالها پیش به کمک همین آشنایانی که داشت کاری کرد مادرش به جرم بهایی بودن از دانشگاه اخطار بگیرد و بعد از اعلام برائت مادرش علیه بهائیت در روزنامه رسمی، پاپوشی سیاسی در ماجراهای سال ۷۸ برایش دوختند و نهایتا اخراج. به گونه‌ای که پدر و مادرش برای فرار از حیطه قدرت فتح‌الله‌خان کشور را ترک کردند.

[آخرین برگ روی دیوار, 08.04.19 19:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت دهم

انتهای بافته‌ی موهایش را دست گرفته بود و متفکرانه با آن بازی می‌کرد. صدای عمورسول موجب شد موهایش را رها کند و به حرفهای او گوش دهد:

_ ستون پنجم نیست؟ تعمدی بخواد تو دلت رو خالی کنه و مجبورت کنه بری تو اون ساختمون؟!

_ نمی‌دونم. اگه ستون پنجم هم باشه، اطلاعاتش کامله؛ بلوف نبود. شما میگید چیکار کنم؟

رامین اولین راهکار را ارائه داد:

_ این ترم رو مرخصی تحصیلی بگیر، دانشگاه رو بی‌خیال شو. برو یه جایی که پیدات نکنند. وقتی دانشگاه نری نمی‌تونند ردّت رو بگیرند و پیدات کنند. می‌تونی بری فشم.

_ عمراً، دانشگاه رو نمیشه کنار بذارم.

رامین شانه‌ای بالا انداخت:

_ پس برو خونه‌شون. زندان گوانتانامو که نیست. برو اگه اذیتت کردن یه سوت بزنی من میام میشم سوپرمن. اصلا چرا فکر می‌کنی می‌خوان آزارت بدن؟ با دید مثبت برو جلو!

افسرجون از آشپزخانه داد زد:

_ چرت میگه! دید مثبت و منفی نداره. سبک صحبت کردن بابابزرگه نشون می‌داد چقدر قلدر و دیکتاتوره! نمی‌تونی باهاش سازش کنی! قید یه ترم دانشگاه رو بزن برو فشم. باور کن آنا از بودنت خوشحال میشه!

مستأصل ناله کرد:

_ نمی‌خوام درسم رو کنار بذارم. نمیشه!

عمورسول وسواس گونه کنترلهای روی میز را مرتب کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین دخترم، دو تا راه بیشتر نداری؛ یا فرار و فشم، یا تسلیم و دانشگاه و حاج‌بابا. اگه _ می‌خوای بری تو اون ساختمون قبل از یه هفته مهلتت باید بری، حتی زودتر. اگر هم فشم رو انتخاب کردی...

آماندا کلامش را قطع کرد:

میرم تو اون ساختمون. هفت ماه که بیشتر نیست، فکر می‌کنم یه دوره خودسازی و _ ریاضته. تازه می‌تونم تا آخر ترم رو اونجا بمونم، امتحانات که تموم شد، فرار کنم بیام اینجا یا فشم پیش آنا.

عمورسول هر دو دست آماندا را در دست گرفت:

راه درست اما سختی رو انتخاب کردی. همین امشب یه مقدار از وسایلت رو می‌بریم _ خونه‌شون. بذار فکر کنه قصد داری نظرش رو محترم بشمری. اونم بهتر باهات راه میاد.

افسرجون شماره تماسی از خانواده اردستانی نداشت، بنابراین خودش از یکی از پسران همکلاسی‌اش شماره مهرجو را گرفت و اطلاع داد که حوالی ساعت نه، مقداری از وسایلش را می‌آورد.

به پیشنهاد افسرجون بیشتر لباسهایش را _که مطمئنا از دید حاج‌بابا جلف و زننده بود_ در چند جعبه در خانه عمو گذاشت و دو دست باقیمانده از پیراهنهای مردانه پدرش و مانتوهای دانشگاهی و چند دست لباس برای دل خودش را همراه برد. قرار شد هر زمان که لباسهای خودش برایش تکراری شد، بیاید و آنها را با توجه به شرایط تعویض کند.

[آخرین برگ روی دیوار, 09.04.19 18:59]

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت یازدهم

گوشی را که قطع کرد بلافاصله به طبقه پایین رفت تا آمدن آماندا را خبر بدهد. حاج‌بابا بی‌آنکه از چهره‌اش حس خوشحالی یا پیروزی به طرف مقابل القا شود، فقط شنونده شد بدون هیچ ری‌اکشنی. اما پروین با غرور گفت:

_از مادر زاده نشده کسی که رو حرف حاج فتح‌الله اردستانی حرف بزنه!

و فرید فکر کرد که دایی سعید را لک‌لک‌ها آورده‌اند؟ از تصور لک‌لکی که کیسه پسر کوچولویی را به منقار گرفته بود، لبخندی زد و رو به پدربزرگش پرسید:

_قراره کجا بیاد؟ با خاله پروین باید هم اتاق بشه؟

بازخورد پروین بسیار جالب بود، می‌دانست اگر حاج‌بابا حرفی بزند دیگر نمی‌تواند نظرش را عوض کند، پس قبل از پدرش گفت:

_فکرت رو به کار بنداز خاله جان بعد حرف بزن! آخه یه دختر هفده ساله با من پنجاه ساله می‌تونه هم اتاق بشه؟ بعد هم اون می‌خواد درس بخونه، شب لامپ رو روشن میذاره من اذیت میشم. اتاق پایین رو براش آماده می‌کنیم.

فرید مجدد به حاج‌بابا نگاه کرد و این بار پدربزرگش گفت:

_یه مدت تو پذیرایی یا تو اتاق پایین می‌مونه تا اتاق سعید که انداختیم سر نشیمن رو دوباره بدم دیوار بکشن، بدیم دست دخترش.

بیشتر هما دختر محمود برای داشتن آرامش و سکوت به هنگام درس خواندن و یا کار مورد علاقه‌اش خیاطی، از آنجا استفاده می‌کرد. عملا اتاق پایین، اتاق هما بود. این بار چهره هما درهم‌کشیده شد، اما جرأت و جسارت اعتراض نداشت.

شام زودتر صرف شد تا پیش از آمدن عضو جدید، اتاق نشیمن مرتب و آراسته شود. با آمدن مهمانان که این بار پسر جوانی هم به جمعشان اضافه شده بود، نوه‌ها هم آمدند تا با

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر سعید آشنا شوند. فرید خیلی مختصر و مفید نوه‌ها را معرفی کرد: وحید برادرم؛ شاهین، هما و درنا بچه‌های دایی محمود و زندایی فاخته.

آماندا فقط سری به رسم ادب تکان داد و اندیشید:

"خونه محمود آقا باغ پرندگانه"

لباس دخترک همان پوشش دفعه‌ی گذشته بود، اما دیگر شالش را رها و شل روی فرق سرش نگذاشته بود و فقط کمی از موهایش دیده میشد. حاج‌بابا لبخند رضایتی از تغییر پوشش نوه‌اش در دل زد و بی‌آنکه اثری از خوشنودی یا حسی دیگر در سیمایش هویدا شود، تنها گفت:

لباس پوشیدنت داره آدم‌وار میشه. خوبه_!

با صدای عمورسول، آماندا توجهش را به او داد، محمودآقا را مخاطب قرار داده بود:

یه مقدار از وسایل دخترم رو آوردیم. اتاقش کجاست؟ ببینیم چه چیزهای دیگه‌ای باید _ بیاریم.

محمودآقا به عنوان سخنگوی دولت اردستانی دو اتاق موقت را پیشنهاد داد و گفت:

البته این تا نهایتا سه‌چهار هفته آینده‌ست. بعد از سال مادرم، یه اتاق از همین نشیمن _ براش درمیاریم تا راحت باشه.

آماندا زیر لب به عمو گفت:

اتاق پایین رو می‌خوام_.

و عمورسول رسول به عنوان سخنگوی آماندا، پیام را بلند به حضار ابلاغ کرد.

[آخرین برگ روی دیوار, 09.04.19 19:01]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت دوازدهم

فرید و محمودآقا آماندا و تیمش را به پارکینگ هدایت کردند و اتاق پایین را به آنها نشان دادند.

اتاق پایین در پارکینگ در زیر پلکان ورودی ساختمان بود. درِ اتاق در راهرویی مربع شکل به ضلع یک متر بود و در مقابل درِ اتاق یک دستشویی ایرانی قرار داشت. در ضلع بینابین این دو در، یک روشویی کوچک و نه چندان تمیز وجود داشت. اتاق با تختی چوبی و قدیمی و موکتی کوچک که تنها یک سوم مساحت را پوشانده بود، پر شده بود. و روی موکت چرخ خیاطی و وسایل مرتبط با آن وجود داشت. دیوارها سیمان خاکستری و کف اتاق موزائیک بود. با پنجره‌ای به نسبت بزرگ و دلباز که با کنار زدن پرده‌ی توری قدیمی حیاط خانه را نشان می‌داد. اتاق نسبتاً بزرگ بود و از سطح حیاط نهایتاً یک متر پایین‌تر.

رامین به دورتادور اتاق نگاهی خریدارانه انداخت و رو به آماندا گفت:

_ برات یه رنگ سفید می‌زنم مث عروسک بشه! کار دو ساعته! وسیله بیاد توش چیز خوبی میشه.

و دخترک تنها سری به نشانه بی‌تفاوتی تکان داد. اما عمورسول بعد از چند بار تلاش برای باز و بسته کردن قفل هرز شده اتاق به مطلب دیگری فکر می‌کرد و محمودآقا را به کناری کشید و گفت:

_ خدای نکرده قصد جسارت ندارم، اما برای اینکه خیال منم راحت بشه و نگرانی نداشته باشم با اجازه شما یه حفاظ آکاردئونی جلوی ورودی راهرو نصب می‌کنم که ...بالاخره احتیاط شرط عقله!

به طرز بارزی به محمودآقا برخورد، اما با نهایت ادب پاسخ داد:

_ بسیار خوب، مشکلی نیست. فقط هر کاری می‌خواید انجام بدید سریع‌تر. پس فردا شب برادرزاده‌م باید تو این ساختمون باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز بعد عمورسول و آهنگر در آکاردئونی را کار گذاشتند و رامین با کمک شاهین و وحید که هر دو از یگان محل خدمت سربازی خود مرخصی دروغین استعلاجی گرفته بودند، سقف و دیوارهای اتاق و راهرو را رنگ یاسی کمرنگ زدند.

روز بعد افسرجون کامل کف اتاق و راهرو و سرویس را با شلنگ بلندی که در دستشویی بود شستشو داد و عمورسول اتاق را موکت کرد و وسایل آماندا را با کمک هم چیدند. رامین به عنوان کادوی خانه، یک کمد سفری برای لباسهای دخترک هدیه داد که در کنار کتابخانه، میز تحریر، دراور و تختخواب، اتاق را مبله کرد. از وسایل برقی تنها اتو، پلوپز و ماکروفر را با خودش آورده بود که برای مشخص نشدن ماهیتشان آنها را درون جعبه گذاشته و در نیاورده بودند.

کلاسش تازه به پایان رسیده بود و باید به منزل دون‌کورلئونه می‌رفت. شب قبل مسیر مترو خور آنجا را از رامین پرسیده بود و با غمی شدید به طرف ایستگاه مترو نزدیک دانشکده قدم برمی‌داشت. با به صدا درآمدن زنگ موبایلش با بی‌حوصلگی نگاهی به آیدی کالر انداخت و با دیدن اسم عجیب‌غریب طططططز نفهمید چه کسی پشت خط است. لیست مخاطبینش پر از این اسامی بود. که نشان از بی‌اهمیتی و یک بار مصرف بودن مخاطب مورد نظر داشت.

[آخرین برگ روی دیوار, 10.04.19 18:56]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت سیزدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

!بفرمایید_

...سلام، سمت راستت رو نگاه کن، داخل کوچه،_

.به سمت گفته شده نگاه کرد و آفت زندگیش، فرید مهرجو را دید

خب؟_

.مگه خونه حاج‌بابا نمی‌ری؟ بیا برسونمت! مسیرمون یکیه_

:تمام حرصش را در کلامش ریخت

!لازم نکرده_

قیافه‌ش شبیه تاداشی در انیمیشن شش ابر قهرمان بود. "کاش همونطور که تاداشی رفت تو ساختمون آتیش گرفته، تو می‌رفتی و این‌جوری آتیش به زندگی من نمینداختی، مردک .الاغ خر" با حرصی که در راه رفتنش هم نمود پیدا کرده بود وارد ایستگاه مترو شد

قبل از رسیدن به منزل دون‌کورلئونه با رامین تماس و گزارشی مختصر از اوضاع گرفت. از تصور اینکه از امشب باید ساکن ساختمان اردستانی شود، بغضی در گلویش نشست و پشت تلفن شروع به هق هق کرد. خستگی جسمی زیاد به رامین اجازه همدردی با آماندا را نداد. بی‌هیچ حرفی مجال داد تا خوب گریه کند و بعد از پایان شام غریبان به راه افتاده :دخترک، گفت

باور کن مردمان بدی نیستند؛ اگه تو کرم نریزی و اسمهای من درآوردی روشون _ نذاری، انگولکشون نکنی، اونا کاریت ندارن. از صبح که ما اینجاییم، فرشته خانم و فاخته خانم مرتب اومدن پایین و با چای و شیرینی ازمون پذیرایی کردن. مرتب گفتند آماندا‌جون .دختر خودمونه، هواش رو داریم

:دوباره زد زیر گریه

.غلط کردن! من دخترشون نیستم_

:بی‌حوصله گفت

باشه! هر چی تو میگی. کی می‌رسی؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کوچه‌م. در رو باز می‌کنی؟_

!زنگ بزن یکی از اهل ساختمون در رو برات باز کنه_

:نالید

.راامین؛ تو رو خدا! روم نمیشه. ازشونم بدم میاد_

!این مشکل خودته! باهاش کنار بیا_

و گوشی را قطع کرد. دخترک پوفی کشید "حقته بهت بگم فلامینگوی گردن دراز؛ حیف که عمو و افسرجون کم پیش میاد به موبایلشون جواب بدن و مجبورم بهت زنگ بزنم، "فلامینگوی گردن دراز

ده دقیقه‌ای بود که جلوی در ایستاده بود و استخاره می‌کرد زنگ بزند یا نه؟ بعد از کلی تردید وقتی مصمم به زنگ زدن شد تازه مردد شد که به کدام واحد زنگ بزند! کمی فکر کرد و با شیر یا خط انداختن سکه‌ای بین دو واحد محمود و فرشته، زنگ واحد فرشته را انتخاب کرد، اما موقع زنگ زدن از تصور هم‌صحبت شدن با مهرجو منصرف شد و زنگ !واحد محمود را به صدا درآورد

در بی‌هیچ سؤالی باز شد و آماندا قدم به حیاط گذاشت. " از خوبیهای آیفون تصویری اینه که جلو حرف زدن بی‌مورد رو می‌گیره؛ دست مخترعش درد نکنه" به طرف زیرزمین :رفت که صدایی از بالا مخاطب قرارش داد

.بیا خونه حاج‌بابا. همه اینجان_

!تاداشی بود! مردک الاغ خر

[آخرین برگ روی دیوار, [18:57 10.04.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت چهاردهم

وارد اتاق نشیمن شد و سلامی نه چندان بلند گفت و کنار دست افسرجون در همان نزدیکی در نشست. لبخندی به عمورسول که کنار دامبلدور روی تخت نشسته بود زد و آروم از :افسرجون پرسید

من باید اینجا باشم؟ نمیشه یه کاری کنید من برم اتاق پایین؟_

:پروین مثل قاشق نشسته جفت پا پرید وسط

این خونه یه سری قوانین داره که باید همین اول کار اونا رو بدونی. اول اینکه ساعت _ هشت شب همه باید تو این اتاق باشند، شام دور هم باید باشیم. اما صبحانه هر کسی می‌تونه خونه خودش باشه، البته معمولا همه میان اینجا. ناهار هم کسانی که تو خونه هستند میان اینجا، ولی اجباری نیست. خونه‌ی تو اینجاست. پس هر سه وعده غذایی رو با ما می‌خوری. از دانشکده مستقیم میای اینجا؛ بلافاصله و بدون فوت وقت. مغازه رفتن و خرید کردن تنها ممنوعه. چیزی خواستی به من یا فرشته میگی، صلاح دونستیم برات می‌خریم. یا با اتوبوس و مترو میری و میای یا میگی خودمون برات آژانس بگیریم، سوار .ماشین شخصی و تاکسی و اسنپ نمیشی

:اشاره‌ای به ناخنهای مانیکور شده آماندا کرد و ادامه داد

ناخنت رو کوتاه می‌کنی! موهات نباید دیده بشه، شلوار تنگ و ساپورت نمی‌پوشی، با _ پسرای این خونه هر و کر نمی‌کنی، چه داخل خونه چه تو مسیر دانشکده و چه تو خود دانشکده عشوه و غمزه نمیای، آرایش نمی‌کنی، درست راه میری، مهمونی، تولد، کافی‌شاپ، دورهمی‌های دوستانه تعطیل! حرف در گوشی و یواشکی با موبایل نداریم، هر لحظه ممکنه گوشیت رو ازت بگیرم و ببینم با کی صحبت کردی، قبض موبایلت و ریز جزئیاتش بررسی میشه، پس حواست رو جمع می‌کنی... ادب رو هم رعایت می‌کنی. !جوری سلام می‌کنی که همه بشنوند!!!....در ضمن، شماره موبایلت رو بگو

:شماره‌اش را گفت و پروین درجا آن را ثبت کرد و ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

تلگرامت رو همین شماره‌ست؟_

سر تکان داد و مؤدبانه گفت:

بله._

از این به بعد تلگرامت رو گوشی من هم میاد، باید بیاد. پس با هر کسی چت نمی‌کنی، _ مفهوم شد؟

بغض تو گلویش را قورت و مجدد سرش را تکان داد:

بله._

شاید الان به نظرت خیلی سختگیر بیایم، اما بعدها می‌فهمی که این سختگیری‌ها به نفع _ خودت بوده. تو زیادی رها و آزاد بودی، لازمه یه کم کنترل بشی!....راستی....بحث محرم و نامحرم رو هم از همین الان رعایت می‌کنی، چه در پوشش و دست دادن، چه در لحن و کلام، حتی آقارسول دوست پدرت؛ فهمیدی؟

این دیگر آخر نامردی بود! عمورسول محرم‌ترین مرد زندگیش بعد از پدرش بود! نگاه و چشمهای عمورسول که از او می‌خواست مدارا کند، موجب مدارا کردنش شد:

بله فهمیدم._

خانم هاویشام آرزوهای بزرگ، نه زن اون تابوت سازه تو الیور تویست؛ هیچ کدوم " مدیر نوانخانه جان گریر تو داستان جودی‌ابوت، مادام لیپت با اون دماغ درازش، خود خودشه!"

صدای پروین نامگذاری خلاقانه‌اش را مختل کرد:

مطلب دیگه، هیچ سازی تو این خونه نمیاد. اسباب مطرب بازی قدغن! اون گیتاری هم _ که امروز تو اتاقت دیدم میدی افسر خانم با خودش ببره، قبل از اینکه خرد بشه و سر از سطل آشغال دربیاره!.... همین وسایل لهو و لعب سعید رو به گمراهی کشوند!

هنوز از بهت قانون آخر بیرون نیامده بود که پدرخوانده با صدای بم خشداری ضربه نهایی را زد:

اینجا اتاق شخصی، وسیله شخصی و حریم شخصی نداریم. کلید اتاقت دست منه، هر _ وقت بخوام به پروین یا فرشته میگم بیان اتاقت رو یه نگاه بندازند؛ این قضیه برای کیف یا گوشیت هم اتفاق میفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

[آخرین برگ روی دیوار, [12.04.19 18:59

آخرین برگ روی دیوار

قسمت پانزدهم

با پایان صحبتهای فتح‌اللهخان، سکوتی سنگین در اتاق حکمفرما شد. اگر کسی با چشم بسته وارد اتاق می‌شد یقینا باور نمی‌کرد چهارده نفر در آنجا حضور دارند. جو بسیار سرد و سنگین مستولی بر جمع موجب شد عمورسول با اشاره‌ای به همسر و پسرش آنان را به برخاستن دعوت کند و رو به حاج فتح‌اللهخان بگوید:

ما اجازه داریم با دخترمون تو اتاقش صحبت و خداحافظی کنیم؟_

_ مشکلی نیست.

چهار نفری از واحد پدرخوانده خارج شدند و به اتاق پایین رفتند. به محض بستن در، افسر و آماندا یکدیگر را بغل کردند و گریه را سر دادند. بعد از افسر، عمو دخترش را در آغوش گرفت و روی موهایش را بوسید. رامین هم نم اشک گوشه چشمانش را گرفت و گیتار را برداشت تا از اتاق خارج شود. قبل از رفتن برگشت، دست آماندا را محکم در هر دو دستش گرفت و گفت:

_ تو دانشکده با موبایل دوستات بهم زنگ بزن، قطع کن. خودم با همون شماره تماس می‌گیرم از حال هم باخبر میشیم. با موبایل خودت تماس نگیر. مگر شرایط خیلی حاد و استثنائی شده باشه. مواظب خودت باش. باهاشون بحث نکن، لجبازی هم نکن.

عمورسول ساک وسایلی که همراه خود آورده بودند را برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

من خودم هر شب بعد از ساعت هشت، وقتی که بالا پیششون هستی بهت زنگ می‌زنم. _ نباید فکر کنند تنهایی و هیچ کس نگرانت نیست. ولی تو فقط ازشون تعریف کن، باشه دخترم؟

.آماندا بینی‌اش را بالا کشید و چشمی گفت

عمو کلید قفل بزرگی که به حفاظ آکاردئونی زده شده بود را به همراه کلید قفل تعویض شده اتاق به آماندا داد و خداحافظی کردند و بی‌آنکه بدرقه شوند از کشور اردستانی خارج .شدند

با رفتن خانواده عمو، آماندا دوباره گریه کرد و بعد از تمام شدن اشکهایش لباسهای دانشکده را از تن درآورد و پیراهنی مردانه با دامنی بلند و پرچین پوشید. لباسش شبیه لباس بازیگران زن صدا و سیما شده بود، همان قدر مضحک و همان قدر زشت. برای اولین بار لباسی هر چند خانگی پوشید، بی‌آنکه تناسب رنگ و ست بودن را لحاظ کند. ساعت پنج و بیست دقیقه بود، برای ساعت ۷:۵۰ موبایلش را کوک کرد و خوابید. گریه .های امروز باعث سر دردش شده بود و درمانی جز خواب نداشت

موهایش را بدون شانه زدن بالای سرش جمع کرد و شالی دم دستی رویش انداخت و بعد از قفل کردن در به طبقه بالا رفت. در واحد حاج‌بابا باز بود، وارد شد و بدون اینکه کسی را نگاه کند، سلام کرد و همان نزدیک در به پشتی ترکمنی تکیه داد. نشستن روی زمین برایش آسان نبود. همیشه یا پاهایش را دراز می‌کرد و می‌نشست، یا زانوانش را زیر چانه‌اش می‌گذاشت و دستانش را دور پاهایش حلقه می‌کرد! خودش می‌دانست این سبک نشستن اصلا برازنده یک خانم متشخص نیست. مثل چند ساعت گذاشته دوزانو شبیه حالت مناجات و مدیتیشن نشست. یک مسابقه شاد و هیجان‌انگیز از تلویزیون پخش میشد که .برای پر کردن وقت و فکر نکردن به طرز نشستنش حواسش را به آن داد

[آخرین برگ روی دیوار, [12.04.19 19:00

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت شانزدهم

:با اشاره شاهین، هما به سمتش آمد و باب صحبت و آشنایی را باز کرد

من دو سال از تو کوچیکترم، کلاس دهم. جهشی خوندی هفده سالگی رفتی دانشگاه؟_

:نگاهش را از تلویزیون به دخترعمویش داد

!سوم دبستان_

آهان، سخت نبود با بزرگتر از خودت همکلاس بودی؟_

فهمیده بود که فقط می‌خواهد هم‌صحبت شود، اصلا حس هم صحبتی نداشت؛ اما برای آشنایی و مراوده لازم بود. اشاره‌ای به درنا که با ماشین کنترلی سرگرم بازی بود انداخت :و پرسید

خواهرت کلاس چندمه؟_

پنجم، شاهین هم ده سال از من بزرگتره، دو ماهه دیگه سربازیش تموم میشه. وحید هم _ چهارماه از سربازیش مونده! هر دوشون لیسانس مدیریت بازرگانی دارند. قراره تو .فروشگاه آهن‌آلات حاج‌بابا مشغول بشن. شایدم شعبه جدید بزنن

پاهایش درد گرفته بود، نگاهی به طرز نشستن هما انداخت، چهارزانو نشسته بود. کمی !باسنش را از روی مچ پاهایش به پایین هول داد، هنوز جمع و جور بود

نگاهی به انتهای اتاق انداخت، حاج‌بابا روی تخت نشسته بود و کل‌کل پسرا که پایین تخت بودند و شطرنج بازی می‌کردند را نگاه می‌کرد و لبخندی محو روی صورتش بود! یک طرف بازی شاهین بود و طرف دیگر مهرجو. وحید هم با وجود نگاههای "ساکت شو" .دو طرف بازی، مرتب اظهار نظر می‌کرد و پیشنهاد حرکت بعدی را می‌داد

شطرنج دوست نداشت، عاشق ریورسی و تخته نرد بود. بازی با ورق را هم دوست :داشت. محتاط پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

پدربزرگتون با تخته و ورق مشکلی نداره؟_

مهرجو از انتهای اتاق پوزخندی صدادار به "پدربزرگتون" گفتن آماندا زد و نگاهی گذرا به دخترک انداخت.

هما بدون توجه به پوزخند فرید جواب داد:

دوست ندارن، اجازه نمیدن. میگن اسباب قماره!_

با صاف کردن پایین پیراهن مردانه پدرش که به تن داشت، خودش را سرگرم کرد:" من باید چند ساعت تو این خراب‌شده بمونم؟ این شام کوفتی رو کی میدن کوفت کنیم بریم تو خراب‌شده خودمون؟"!

صدای فرشته از آشپزخانه به گوشش نویدبخش نزدیک شدن به لحظات روحانی آزادی بود:

بچه‌ها، سفره رو بندازید!_

برخلاف تصورش پسرها شطرنج را همانگونه روی تخت گذاشتند و در انداختن سفره همکاری کردند! در واقع خم شدن و قرار دادن وسایل در سفره به عهده پسرا بود! او هم بلند شد و خیلی فورمالیته بشقابهایی که وحید کنار سفره گذاشته بود را دور سفره پخش کرد. شام قرمه‌سبزی بود! و همه با سر و صدا مشغول صرف غذا و صحبت بودند.

"آخه کی شام برنج می‌خوره؟ "

کمی سالاد برای خودش کشید و با نان و ماست خودش را سیر کرد. برای خالی نبودن عریضه نصف کفگیر پلو و خورشت هم بازی بازی خورد. بین هما و فرشته نشسته بود، در دورترین نقطه نسبت به بالای اتاق که جایگاه سلطان فتح‌الله‌شاه اردستانی بود که همچون فرماندهی که ارتش زیر دستش را سان می‌بیند، خانواده را می‌نگریست.

[آخرین برگ روی دیوار, 13.04.19 18:59]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هفدهم

فرشته و پروین حجاب نداشتند، چون نامحرمی در جمع نداشتند! هردو موهایشان را پشت سرشان جمع کرده بودند. فرشته تی‌شرتی نارنجی با طرح بته‌جقه‌ای کرم و نگین‌دار به همراه شلوار ریون کرم و جذب پوشیده بود و پروین پیراهن کتان سدری رنگ و یک‌سره بر تن داشت که بی‌شباهت به لباس زنان باردار نبود؛ هیکلش هم بی‌شباهت به زن پا به ماه نبود!!! فاخته و دخترا روسری به سر داشتند و لباس هایشان هم پوشیده بود؛ مثل !زنان صدا و سیما

:صدای محمود او را مخاطب قرار داد

عموجان؛ قرمه‌سبزی دوست نداری؟_

احساسش نسبت به محمود متفاوت از بقیه افراد جمع بود. یقینا به خاطر شباهت زیاد :چهره و نگاهش به پدرش سعید بود. با لبخندی هر چند کمرنگ اما غیر تصنعی جواب داد

!ما شبها پلو نمی‌خوریم_

:پروین از سمت دیگر سفره بلافاصله گفت

.ولی ما پلو می‌خوریم. تو هم دیگه تو این جمع «ما» هستی. پس ذائقه‌ت رو عوض کن_

:آماندا نوک قاشقی پلو و خورشت در دهان گذاشت

"خدایا از این زن مشمئزکننده‌تر هم آفریدی؟ "

:شاهین به جای آماندا جواب داد

.عمه این بنده خدا که اعتراضی نکرد_

:بعد خیلی صمیمی پیاله زیتون را به طرف دختر گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

!زیتون بزن_

ظرف زیتون را گرفت و بی‌آنکه چیزی بردارد روی سفره گذاشت. پروین با لحنی که بی‌شک از سر حواس‌پرتی نبود گفت:

ماندلا، زیتون رو بده.....اِوا ببخشید...اسمت خیلی سخته سعی کرده بودم با شباهتش به _ ماندلا تو خاطر بسپرمش، که یهو همون به زبونم اومد.

به‌غیر از حاج‌بابا که کلا فاقد هر گونه ری‌اکشنی در چهره بود، همه خندیدند. دوباره بغضی در گلویش نشست، اما بدون هیچ اخمی ظرف زیتون کذایی را به پروین داد.

اگه رامین اینجا بود می‌خوند بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر، دیدی که چگونه گور " بهرام گرفت. یه عمر واسه آدم و عالم اسم گذاشتم، حالا یه موجود عوضی نکبت رو من اسم گذاشته. شایدم شباهت ژنتیکیه، یه ژن خوب اسم مسخره کن بینمون مشترکه"

آنقدر با غذای اندکش خود را سرگرم کرد تا شام بقیه هم تمام شد. در جمع کردن سفره مثل بقیه بچه‌ها همکاری کرد و ذوق‌زده از پایان زمان دورهم نشینی اجباری رو به دامبلدور پرسید:

می‌تونم برم اتاق پایین؟_

حاج‌بابا محکم و بدون انعطاف جواب داد:

بقیه نوکر و کلفت تو نیستن که بخوری و بری! آشپزخونه_!!!

به اجبار وارد آشپزخانه شد و در چیدن ظرفها درون ماشین ظرفشویی کمک کرد. هما غذاهای اضافه را مرتب می‌کرد و فاخته قابلمه‌ها را می‌شست.

[آخرین برگ روی دیوار, 13.04.19 19:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هجدهم

وحید وارد آشپزخانه شد و بطری آب را از یخچال برداشت و آرام رو به آماندا گفت:

خاله می‌خواد موبایلت رو چک کنه. می‌خواد تلگرامت رو روی گوشی خودش بریزه. _ پس‌ورد موبایلت رو می‌خواد.

پدر و مادرش از پس‌ورد موبایلش خبر داشتند تا اگر زمانی فراموش کرد از آنها بپرسد. اما این زنیکه...

گوشیم همونجاییه که نشسته بودم، پشت پشتی! رمزش هم۵۲_۵۳ هست. سال تولد پدر _ و مادرم.

وحید لیوان آبی که ریخته بود را به دختر داد تا بغض و نفرتش را با جرعه‌ای آب قورت بدهد و خودش بی‌آنکه آبی بنوشد از آشپزخانه بیرون رفت. آماندا اجاق گاز را تمیز کرد تا فاخته هم کارش تمام شد و همزمان با هم از آشپزخانه خارج شدند. دیگر بهانه‌ای برای حضور در این خراب‌شده نداشت با ذوقی که ناشی از «فرج بعد از شدت» بود، موبایلش را از پروین گرفت و شب بخیری به جمع گفت و با آرزوی قلبی اینکه شب همگیشان دچار کابوس بشوند از واحد پدرخوانده خارج شد.

با رفتن آماندا، محمود با تغیر رو به خواهرش کرد:

تو همون دشمنی‌ئی که با سعید خدابیامرز داشتی الان با دخترش داری؟ این بچه _ عزاداره، تو بحرانه، یهو چشم باز کرده خودش رو تو یه فامیل غریبه و متفاوت دیده، بعد تو این‌جوری آزارش میدی؟

پروین با بی‌تفاوتی پاسخ داد:

وا، آزار چیه؟ جدیدا اسم نظارت شده آزار؟ فاخته هم تلگرام دخترت رو کنترل می‌کنه، _ حالا یواشکی. بده دارم براش مادری می‌کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هما با ناراحتی و حیرت نگاهی به مادرش انداخت و فاخته عصبانی از لو رفتن حیله‌اش رو به خواهرشوهرش کرد:

_ اولا من مادرم نه عمه یه روزه ظاهر شده؛ دوما دختر من پونزده سالشه، اما این دختر دانشجو هست بزرگه، عقلش می‌رسه، سوما من به قصد خیرخواهی این کار رو می‌کنم نه توهین و تحقیر.

پروین حمایت‌خواهانه به پدرش نگریست و حاج‌بابا حسن‌ختام دعوا را بیان کرد:

_ دیگه نشنوم کسی به این دختر بگه ماندلا، بقیه هم هرهر بخندند! مسئولیت دختر سعید با پروینه! ناسلامتی یه عمر تو آموزش و پرورش با هزار تا مثل این دختره سر و کله زده و به راه آوردتشون. بعد رو کرد به محمود و ادامه داد:

_ دیگه هم نشنوم کسی از گذشته بگه!

فرید که به گفته حاج‌بابا زبان‌سرخی داشت و در گستاخی سرآمد خانواده بود، گفت:

_ جسارت نباشه، اگه معلم‌های پرورشی نسل ما موفق عمل کرده بودند و مطابق فرمایش شما هزار تا نوجوون رو به راه می‌آوردند که الان وضع جامعه این‌جوری نبود.

نگاه «ساکت شو» حاج‌بابا کار خودش را کرد. و هر سه پسر به مفهوم جمله «دیگه نشنوم کسی از گذشته بگه» اندیشیدند.

[آخرین برگ روی دیوار, 14.04.19 18:59]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت نوزدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

با کلیدی که با بندی چرمی به گردن آویزان کرده بود، حفاظ را باز کرد و بعد از قفل مجدد آن پرده‌ی پارچه‌ایه پشت حفاظ را کشید و ابتدا شالش را برداشت و سپس در اتاقش را باز کرد و وارد شد. پیش از هر کار پیراهن پدر و دامن مادرش را درآورد و تاپ شلوارکی از لباسهای خودش پوشید. عمورسول یک بخاری در اتاق کار گذاشته بود که دودکشش از شیشه پنجره به بیرون رفته بود. فاصله بین شیشه و دودکش را با ابر و چسب پوشانده بودند تا سوزی وارد اتاق نشود. پشت میز تحریرش نشست و به عکس دونفره و عاشقانه پدر و مادرش نگاه کرد.

" چشم دنیا رو درآوردی با این خونواده‌ت، بابا! خواهرت خیلی عوضیه، کاش حداقل میذاشتید هجده سالم بشه بعد می‌رفتید!"

باید برنامه‌ریزی می‌کرد و در طول این چند ماه طبق یک برنامه پیش می‌رفت. اینکه صبحانه و ناهار هم باید به خراب‌شده می‌رفت و مادام لیپت را می‌دید چیزی شبیه عذاب عظمی بود. ای کاش می‌توانست حداقل آن دو وعده را در اتاق پایین باشد. گل‌سرش را باز کرد و شروع به برس کشیدن موهایش کرد. "این مدت که از شروع ترم جدید گذشته، هیچی درس نخوندم". جزوه‌های روزش را درآورد و مطالعه درسهایش را شروع کرد.

روز بعد مسواک زده و با پوشش دانشکده به واحد پدرخوانده رفت و فقط اطلاع داد که دیرش شده و صبحانه را در دانشکده خواهد خورد. مهرجو هم حضور داشت و همانطور که لیوان چایش را سر می‌کشید گفت:

_ده دقیقه صبر کنی، حاضر میشم، می‌رسونمت.

نگاه تیزی به تاداشی انداخت:

_لازم نکرده!

حاج‌بابا رو به آماندا پرسید:

_کلاست ساعت چند تموم میشه؟

_سه ونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:لقمه را دهانش گذاشت و با دهان پر گفت

چهار و ربع خونه‌ای! مفهوم شد؟_

.بله_

:جرعه‌ای چای نوشید و همانطور پدرخوانده‌وار رو به فرید گفت

!ساعت کلاسهای آماندا رو دربیار برام بیار_

:فرید از جایش برخاست

!چشم حاج‌بابا_

:و بعد رو به آماندا گفت

.اگه صبر کنی با هم بریم زودتر می‌رسی_

.نگاه تیز آماندا را که دید، پوزخندی زد و خدانگهداری به جمع گفت و به طبقه بالا رفت

پیاده به طرف ایستگاه مترو می‌رفت. مسیر مورد نظر اتوبوس‌خور نبود و او هم اجازه سوار شدن به تاکسی را نداشت. ماشین مهرجو بوق‌زنان از کنارش گذشت و دستی برایش !تکان داد و "مردک الاغ خر" بلندی برای خودش خرید

در حیاط دانشکده روی صندلیهای پلاستیکی فضای سبز نشسته بود و به جای صبحانه ساعت هفت، نیم چاشت ساعت ده و نیم را با ولع می‌خورد و با گوشی دوستش با رامین صحبت می‌کرد. وقتی موبایل رعنا دوستش را پس داد، موبایل خودش به صدا درآمد، .طططططز بود! پشت پنجره‌ای در طبقه دوم ایستاده بود و نگاهش می‌کرد

چی می‌خوای از جون من؟_

:پوزخندش را دید

هیچی! اولا گوشی نو مبارک! ثانیا ساعت کلاسهات رو بنویس بهم بده، حوصله ندارم _ .خودم دربیارمشون

.بعد از گفتن «لعنتی» گوشی را قطع کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

[آخرین برگ روی دیوار, [14.04.19 19:00









آخرین برگ روی دیوار

قسمت بیستم

نیمرویی که از بوفه خریده بود مزه زهر به خودش گرفته بود و دیگر لذیذ نبود. اینکه در دانشکده هم مهرجو مثل شمشیر داموکلوس بالاسرش قرار گرفته بود، هر لذتی را تباه می‌کرد. هنوز از تماس قبلی مهرجو به حال طبیعی خودش برنگشته بود که مجدد نام منحوس طططططژ رو آیدی کالر ظاهر شد.

_دیگه چی میگی؟

_درست بشین! تا فیها خالدونت معلومه!

نگاهی به خودش انداخت. یک پایش را موازی با سطح زمین تا کرده و روی پای دیگرش گذاشته بود؛ نتیجتا مانتویش بالا رفته و فاق شلوارش کاملا مشخص شده بود! بی‌شک اگر خودش متوجه میشد یا رعنا دوستانه به او یادآور میشد، طرز نشستنش را تغییر می‌داد، اما در مقابل عتاب مهرجو پرخاش کرد:

_ به تو هیچ ربطی نداره، آنتن فضول! برو به هر نکبتی هم که می‌خوای گزارش بده! مردک الاغ خر!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر عصبانی بود که از کلاس‌های درس هیچی نفهمید، اما تا لحظه آخر در کلاس حضور پیدا کرد و قبل از بازگشت به کشور اردستانی چند تا شیر و کیک از بوفه خرید و راهی مترو شد.

ساعت چهار و بیست و پنج دقیقه زنگ واحد حاج‌بابا را به صدا درآورد و خواست به اتاق پایین برود که مادام لیپت از بالکن صدایش زد و به طبقه بالا احضارش کرد. به ناچار اطاعت امر کرد و وارد خراب‌شده شد.

به محض ورود، پروین ناظم‌وار ساعت را نشان داد:

_چنده؟ حاج‌بابا گفت ساعت چند باید خونه باشی؟

_من پیاده از مترو میام. خب طول می‌کشه. پرواز که نمی‌تونم بکنم.

اشاره‌ای به کیسه تو دستان آماندا کرد:

_این چیه؟ مگه نگفتم حق نداری بری مغازه خرید کنی؟

_از بوفه دانشکده خریدم. مغازه نرفتم.

همان موقع مهرجو با لیوانی شیر در دست از آشپزخانه بیرون آمد و با پوزخندی به آماندا بفرما زد. با همان فاز منفی «بفرمایید»ی که مهرجو گفت، آماندا هم « نوش جان»ی پاسخ داد و پسر لیوان شیر را سر کشید. اما به خاطر خنده‌ی صدادار حین نوشیدن، ناگاه قطره‌ای به گلویش پرید و شروع به سرفه کرد. سرفه‌های مهرجو با ضربه‌های پروین به پشتش کاهش پیدا کرد و با دیدن چشمان شاد و سرحال دختر، سر خوشی‌اش پر کشید.

آماندا با حسی خوب که از سرفه‌های تاداشی گرفته بود خواست به اتاق پایین برود که پروین حال خوشش را خراب کرد:

_اون کیلیپس لامصب رو اونقدر بالا نزن. شبیه زنای خراب شدی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_بافت موهامه، با گیره‌ی مو هم بسته شده نه کیلیپس!

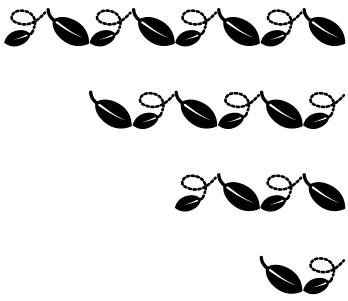
_اگه نمی‌تونی پایین ببندیش که برج دوازده طبقه رو کله‌ت سبز نشه، کوتاهش کن!

دختر درجا گیره موهایش را باز کرد و بافت موهایش از زیر مقنعه آویزان و مشخص شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

.این‌جوری اشکال نداره؟ برای من مهم نیست، به خاطر شما بالا بسته بودم که دیده نشه_

[آخرین برگ روی دیوار, [15.04.19 18:59



آخرین برگ روی دیوار

قسمت بیست و یکم

مادام لیپت نگاهی به خواهرزاده جوانش انداخت و با دیدن نگرانی در چشمان پسر، رو به دختر فریاد زد:

خجالت بکش.الحق که لنگه‌ی اون ننه‌ی بهاییتی! برو پایین تا اون روی منو بالا _ نیاوردی!

.و دختر از خدا خواسته به اتاقش پناه برد

ساعتی بعد چند ضربه کوتاه به در آکاردئونی خورد؛ آماندا در اتاق را باز کرد و با نگاه به سایه پشت پرده پرسید:

بله؟_

مهمون نمی‌خوای؟_

صدای فرشته بود، با تمام وجود دلش می‌خواست بگوید "نه، نه مهمون می‌خوام، نه دوست دارم ریختتون رو ببینم" اما پرده را کنار زد و قفل را باز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بفرمایید.

فرشته اول دست دراز کرد و به ناچار با او دست داد. قدم بعد جعبه شکلاتی را که به او پیشکش کرد را گرفت و تشکر کرد. هنوز فرشته دستش را رها نکرده بود که وارد اتاق شدند. با نگاهی به لباس باز و راحت و موهای بلند دخترک با حظ زیاد گفت:

_هزار ماشاالله موهات رو می‌بینم کیف می‌کنم. فریبا هم اون موقع‌ها موهاش همین‌جوری بود، لخت و بلند. سعید عاشق موهاش بود.

ناخودآگاه لبخندی روی لبهایش آمد:

_آره، بابا همیشه موی بلند دوست داشت.

فرشته روی لبه‌ی تخت برادرزاده‌اش نشست و با نگاه به در و دیوار اتاق گفت:

_اینجا رو خوب قشنگ کردی، کاملا از اون فاز انباری دراومده.

_بله، لطف عمورسولم و خانواده‌شه!

آماندا همچنان ایستاده بود. تصور کرد اگر بنشیند، مهمانش هم زیاد خواهد نشست! پس به میز دراور تکیه زد:

_ببخشید من وسیله پذیرایی ندارم!

_برای پذیرایی نیومدم، بیا اینجا بشین.

به ناچار کنارش روی لبه‌ی تخت نشست و به طرفش چرخید. فرشته هر دو دست دختر را در دست گرفت و خیلی دوستانه شروع به صحبت کرد:

_خب، حتما می‌دونی که حاج‌بابا و عزیز به خاطر سن کم سعید و بهایی بودن فریبا با ازدواجشون مخالف بودند. حالا هر چی بود تموم شده و رفته. الان دیگه کسی نباید به تو بابت اتفاقات گذشته چیزی بگه، اما همیشه بایدها و نبایدها منطقی رخ نمیده! یه مقداریش دست خودته که نذاری دیگران مزخرفات ذهنیشون رو بهت بگن! متوجه هستی؟

بدون اینکه خیلی متوجه باشد، بیهوده تأییدی سر تکان داد. کمی که به سکوت گذشت، با به یاد آوردن جعبه شکلات پیشکشی، بلند شد و آن را از روی میزتحریر برداشت و باز و تعارف کرد. فرشته شکلاتی برداشت و گفت:

_احتمالا خبر نداری! چند سال پیش پروین هم مثل تو عزیزانش رو تو یک روز از دست داد. خفگی در اثر گاز گرفتگی. تصور کن چقدر وحشتناکه وقتی شب به خاطر همراهی

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز تو بیمارستان خونه نبوده، صبح که اومده خونه با جنازه همسر و دوقلوهای پونزده !سالەش روبەرو شده. روحیه پروین ضعیفه، خستەست

دیگر نگفت پروین قبل از این فاجعه هم خیلی امامزاده نبوده و همیشه با نیش زبان و قدرت حاج‌بابا تلاش داشته است تا در زندگی و بینش دیگران دخالت داشته باشد تا همگی .با هم به بهشت برین وعده داده شده بروند

[آخرین برگ روی دیوار, [19:00 15.04.19









آخرین برگ روی دیوار

قسمت بیست و دوم

:فرشته از جا برخاست و قصد رفتن کرد که آماندا گفت

درضمن، مادر من بهایی نبود. اونم به خاطر ازدواج با بابای غیر بهایی و اعلام برائت _ اجباری از بهاییت تو روزنامه از طرف خانوادەش طرد شده بود؛ به خاطر افشاسازی پدرتون هم خانوادەش رو از دست داد، هم از مقطع دکترا اخراج شد. هیچ کدومشون نه بابا نه مامان، آیین مذهبی نداشتند. منظورم نماز و روزه و این جور چیزاست. مثل خیلی‌های دیگه که شناسنامەای مذهب خاصی دارند اما به انجام تکالیف مذهبی خاصشون پایبند نیستند. به هر حال نه مامانم بهایی بود نه بابام حجةالاسلام. اما هر دوشون انسان .بودند. خوب بودند و به نظرم خوب بودن مهمتر از دین و مذهبیه که بهمون ارث می‌رسه

:فرشته لبخندی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

انسان بودن نکته مهمیه! اما یه چیزی رو در نظر داشته باش، با هر عقیده و بینشی که _
.هستی تو این خونه باید یه سری نکات رو رعایت کنی و گرنه خودت آسیب می‌بینی

دستی رو موهای افشان آماندا که دورش رها شده بود کشید و پایین موهایش را دور
:انگشتش پیچاند و ادامه داد

سخته جوری جمعش کنی که نه از زیر شال و مقنعه‌ت بیرون بزنه، نه پشت سرت قلنبه _
.بشه. حاج‌بابا از قلنبه موی پشت سر خیلی بدش میاد

با رفتن فرشته پشت میزتحریر نشست و درحالیکه کاغذ زیر دستش را خطخطی می‌کرد به حرفهای فرشته اندیشید. فرشته به هنگام بحث با پروین حضور نداشت، پس قطعا خواهر یا پسرش به او گزارش داده بودند. دو انسان منفی و به شدت مشمئزکننده! به نظر .می‌رسید فرشته نقش ظریف سفیر صلح و دوستی را عهده‌دار شده بود

تا حدود یک هفته هر شب با همان لباس پدر و مادرش به بالا می‌رفت. موهایش را بافته و تا کرده بود تا حساسیت پروین تحریک نشود. صبحانه را در اتاق خودش می‌خورد و فقط برای کارت خروج زدن به واحد پدرخوانده می‌رفت. ناهار دانشکده بود و شام هم بیشتر سالاد و نان و ماست و کمی هم از غذای شام صرف می‌کرد تا باز حساسیتی ایجاد نشود. دو وعده‌ای که ناهار در دانشکده نبود را بالا نرفت، خوشبختانه کسی هم صدایش نزد و در وعده بعدی هم کسی به عدم حضورش گیر نداد. ولی فرشته در هر دو بار بشقاب غذایی که باقیمانده غذای برنجی شب قبل بود را حدود ساعت دو بعد از ظهر برایش آورد. بشقاب‌هایی که بعد از شستشو با شکلاتهای اهدایی خودش پر و تحویل داده شد. دومین باری که برای تحویل بشقاب غذا به واحد فرشته رفت، وحید در را باز کرد و با اصرار زیاد به داخل دعوتش کرد. وقتی فرشته هم از داخل اتاق از او دعوت و عنوان کرد که کار شخصی هم با او دارد، وارد خانه شد و بشقاب را روی میز پذیرایی گذاشت. فرشته
:اشاره‌ای به شکلاتها کرد

!این چه کاریه؟ زحمت کشیدی_

!خواهش می‌کنم. هدیه خودتونه_

با اشاره وحید روی مبلها نشستند و فرشته برای انجام کاری به اتاق رفت. با رفتن
:فرشته، وحید آرام و خودمونی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی؟ با شرایط جدید مچ شدی؟_

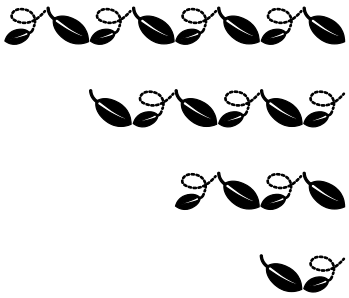
.با چرخش بیست درجه‌ای سرش به سمت چپ بی‌کلام پاسخ داد

روزهایی که دانشکده ناهار نمی‌خوری بیا اینجا. می‌تونیم دور هم باشیم. گرسنه نمون تا _
!شب

:با لبخندی که از محبت وحید نشأت گرفته بود، گفت

.تشکر، بی‌زحمت نمیذارم_

[آخرین برگ روی دیوار, [19:00 16.04.19



آخرین برگ روی دیوار

قسمت بیست و سوم

با آمدن فرشته، وحید که صمیمانه به طرف دخترداییش خم شده بود، به پشتی مبل تکیه
:زد و مادرش ضمن گذاشتن ساکی تبلیغاتی روی میز گفت

امروز رفته بودم بیرون این لباس رو تن مانکن دیدم خوشم اومد، فکر کردم بهت میاد. _
!باز کن ببین خوشت میاد؟

شک نداشت لباس مورد نظر گشاد و پوشیده‌ست. حدسش درست بود، تونیکی آستین بلند
.که حداقل دو سایز برایش بزرگ بود

!دستتون درد نکنه، قشنگه_

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا با یه شلوار کردی پوشش مناسبی واسه ساعات عذاب‌آور خونه‌ی فتح‌الله‌خان "
."میشه

دیدم این یه هفته فقط همین یه لباس رو پوشیدی و لباس مناسب نداری، فکر کردم یه _
!تنوعی لازمه

:لباس را تا کرد و دوباره درون ساک گذاشت

پیراهنی هم که الان تنمه مال پدرمه، دامنمم مال مادرمه. بیشتر لباسهاشون رو داده _
بودم خیریه. این دو دست رو هم نگه داشته بودم به فرد خاصی بدم که دیدم خودم بهش
!نیاز پیدا کردم. هفت ماه ارزش لباس خریدن نداره

فرشته با شنیدن جمله آخر چشمش را لحظه‌ای درشت کرد و خیلی سریع به حالت اول
:برگرداند. اما وحید متعجب پرسید

چرا هفت ماه؟ مگه قرار نیست همیشه اینجا باشی؟_

:جمله وحید تمام نشده بود که فرید با هوله تن‌پوش از حمام بیرون آمد و بلند گفت

این دختره، اوگاندا، ظرف ناهارش رو آورد؟ تا کی می‌خواید برا تی‌تیش خانوم ناهار _
!بفرستید؟ هر کی ناز و ادا میاد خودشم واسه خودش غذا درست کنه

بی‌توجه به فرید گفتنهای هشداری وحید و مادرش، ضمن رفتن به اتاقش، قری به کمرش
:داد و ریتمیک خواند

.افاده‌ها طبق طبق، سگا به دورش وق و وق_

آماندا به همان اندازه که از حرفهای تمسخرآمیز مهرجو حرصی شده بود، از قیافه شرمنده
:وحید و فرشته خنده‌اش گرفته بود. بلند گفت

اسم من آمانداست؛ اگه سواد نداری تلفظ کنی، می‌تونی ساکت شی و بی‌سوادیت رو جار _
!نزنی

فرید مثل برق‌گرفته‌ها شوک‌زده برگشت و با دیدن آماندا دستی به موهای خیسش کشید و
:گفت

تو اینجا چیکار می‌کنی؟_

:آماندا از جایش بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

.اومدم بشقاب غذا رو بدم_

:بعد رو کرد به فرشته و ادامه داد

لطفا دیگه برای من غذا نیارید، خودم یه کاریش می‌کنم. فعلا با اجازه؛ ساعت داره _ !هشت میشه

:فرید صدایش را مثل شماعی‌زاده کرد و به مسخره خواند

....ساعت هشت شبه، دلم پر از تاب و تبه_

:وحید که به بدرقه امانداا بلند شده بود خندید

!هفت بود یا هشت؟ شعر رو عوض کردی داداش_

:بعد رو کرد به آماندا و ادامه داد

.گوشیم داره زنگ می‌خوره، پایین می‌بینمت_

.و پیش از خروج آماندا به اتاقش رفت

[آخرین برگ روی دیوار, [19:00 16.04.19









آخرین برگ روی دیوار

قسمت بیست و چهارم

قبل از بیرون رفتن، جلوی آکواریوم بزرگ گوشه پذیرایی توقف کرد و محو حرکت سفره‌ماهی‌های درون آن شد. موجهای ریز و زیبای روی باله پهن و گسترده سفره‌ماهی‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

زیباتر از حرکات موزون و هماهنگ گروهی رقصنده‌های باله به نظر می‌رسید. فارغ از مکان و زمان و ساعت هشت شب و خراب‌شده از زیبایی بصری آکواریوم لذت می‌برد که صدایی کنار گوشش وزوز کرد:

قشنگه؟_

مهرجو بود، با تی‌شرت و شلواری ورزشی.

آرام لب زد:

خیلی!_

دوست داری غذا خوردنشون رو ببینی؟_

قبل از پاسخ آماندا، لیوانی که در دست داشت را درون آکواریوم خالی کرد. دو ماهی کوچولو وارد فضای جدید شدند و بعد از دیدن و درک وجود سفره‌ماهیها شتابان فرار کرده و به این طرف و آن طرف شنا کردند. هر کدام به سمتی می‌رفتند، اما سفره‌ماهی بزرگتر یکی از آنها را بین باله‌های زیبای خود و شیشه آکواریوم اسیر کرد و دهان باز و نفرت انگیزش را به شیشه چسباند و مثل جاروبرقی ماهی سیاه کوچولو را به درون کشید و بلعید. به همین راحتی بلعیده شد و تمام شد و رفت!!!

" طفلک ماهی کوچولو! بدون اینکه بتونه برای خودش تصمیم بگیره، بدون اینکه بتونه تو سرنوشتی که براش رقم زدند دخالت کنه، توسط مهرجویی که بویی از مهر و شفقت نبرده، غذای سفره‌ماهی شد. غذای سفره‌ماهی شد تا این ماهی گوشتخوار تو آکواریوم برقصه و با حرکت موزون باله‌هاش براش دلفریبی کنه. ماهی کوچولو و صدها ماهی کوچولو که غذای این غول چندش‌آور میشن ارزشی ندارن در مقابل شکوه و جبروت سفره‌ماهی. مشابه همون بلایی که سر من آورد؛ به یه شکل دیگه، لعنت به تو مهرجو! لعنت به تو مردک الاغ خر!"

آخی، خانم کوچولو احساساتی شد! الان دلت برای ماهی هزارتومنی‌ها سوخت؟... نظام _ زندگی همینه، ضعیف طعمه‌ی قوی میشه تا قوی قدرتمندتر بشه.

نگاه خیسش را به مهرجو دوخت و با نفرت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی‌تونی از روی رنگ یا اندازه یا یه صفت دیگه ماهی مورد نظرت رو مشخص _ !کنی، هه! هزار تومنی

:مهرجو با نگاهی پر تمسخر، گوشه لبش یک‌طرفه بالا رفت

خوش به حال تو که می‌تونی!....ساعت از هشت گذشته! نمی‌خوای بری پایین؟_

فرشته که تا آن لحظه سرگرم ریختن شکلاتها درون شکلاتخوری داخل بوفه بود به :سمتشان آمد

فریید! الان وقت غذا دادن به ماهیا بود آخه؟ صد بار نگفتم جلو چشم من این‌کار رو _ !نکن؟ حالم بد میشه

:با لبخندی واقعی به طرف مادرش برگشت

.چشم، دفعه آخر بود_

و آماندا اندیشید " برای فرشته فقط این مهمه که جلو چشمش این اتفاق نیفته، خود اتفاق دردناک نیست، دیدنش براش ناراحت‌کننده‌ست....ولی یه‌جورایی هممون همینطوریم، از دیدن ذبح گوسفند ناراحت میشیم و کبابش رو با لذت می‌خوریم، پس خیلی بهش حرجی ".نیست؛ اما در هر حال مهرجو یک عوضی خر است، در این هیچ شکی نیست

[آخرین برگ روی دیوار, [18:59 17.04.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت بیست و پنجم

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه در منزل فتح‌الله‌خان ساکت بود و با تلویزیونی که کنترلش دست حاج‌بابا بود خود را سرگرم می‌کرد. از هم‌صحبتی با هما که تقریبا هم‌سن هم بودند لذت نمی‌برد، اما فراری هم نبود. بیشتر با افراد بزرگتر از خودش دوست بود و با کوچکترها خیلی رابطه برقرار نمی‌کرد. ولی آن شب آنقدر صحنه بلعیدن ماهی روح و روانش را به هم ریخته بود که نه به تلویزیون نگاه انداخت و نه به تلاش هما برای هم‌صحبتی اهمیتی داد. زل زده بود به تار و پود فرش زیر پایش و در تک‌تک گلهای قالی ماهی بلعیده شده را می‌دید.

وحید کنارش نشست و قاب شطرنج را پیش رویش گذاشت:

شطرنج می‌زنی؟_

بلد نیستم._

یادت میدم._

حسش نیست._

مهربان نگاهش کرد:

از فرید ناراحت نشو. رو همه اسم می‌ذاره. به هما هم میگه میگ‌میگ!_

. "لبخندی زد "ظاهرا تمسخر رو ژن اردستانی‌های فخار بدجور لود شده

میشه ریورسی بازی کرد؟ تخته رو می‌دونم قدغنه! ریورسی چی؟ اونم قدغنه؟_

از جایش بلند شد:

نچ، الان مهره‌هاش رو میارم._

از کشوی بوفه همیانی که مهره‌ها را در خود جای داده بود را آورد و شروع به بازی کردند. کم‌کم هما و شاهین و فرید هم به کنارشان آمدند و بازی را دنبال کردند و هر یک در مورد حرکت بعدی پیشنهاد دادند!

فاخته با دیدن بازی نسل جوان لبخندی زد و خیار و گوجه و پیاز را برای تهیه سالاد به هما داد. به آشپزخانه برگشت و گفت:

الهی شکر ، آماندا هم داره با بچه‌ها ارتباط برقرار می‌کنه. اونقدر تو چند روز گذشته تو _ خودش و منزوی از جمع بود که نگرانش شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پروین بلافاصله ظرف میوه‌ای که آماده می‌کرد را کنار گذاشت و به نشیمن آمد. همزمان با آمدنش، وحید رو کرد به آماندا و گفت:

_تو برو منچ بازی کن جوجه!

آماندا مهره‌ای در صفحه قرار داد و چهار مهره از وحید را در دو جهت مختلف تغییر رنگ داد و جواب داد:

_نوبت شماست! جوجه رو آخر پاییز میشمرن جناب!

حاج‌بابا سر جای همیشگیش، روی تخت بالای اتاق نبود. احتمالا به دستشویی رفته بود و زودتر از یک ربع بعد برنمی‌گشت. پروین نگاه خشمناکی به برادرزاده‌اش انداخت و با تغیر گفت:

_من روز اول بهت چی گفتم؟ نگفتم حق نداری با پسرای این خونه لاس بزنی؟ نگفتم هر و کر و قر و غمزه ممنوع؟ گفتم یا نگفتم؟گفتم یا نگفتم؟

گفتم یا نگفتم گفتنهاش شخصیت جیگر کلاه‌قرمزی را در ذهنش تداعی کرد. فکاهی ترکیب مادام لیپت و الاغ کلاه‌قرمزی باعث شد رنجش حاصل از حرفهای درشت پروین را راحت هضم کند و پاسخ دهد:

_من که مو به مو قوانین شما رو دارم رعایت می‌کنم! می‌خواید کلاً لال شم حرف نزنم؟

پیش از پروین وحید رو به خاله‌اش کرد:

_این حرفای شما توهین مستقیم به منه. من از آماندا خواستم بازی کنه، من رجز خونی رو شروع کردم، بعد شما به آماندا گیر میدید؟

شاهین هم پشت‌بندش ادامه داد:

_ما داریم تلاش می‌کنیم دخترعمو زودتر بیاد تو جمعمون، شما می‌خواید منزوی‌تر بشه؟

[آخرین برگ روی دیوار, 26.04.19 10:20]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت بیست و ششم

پروین دستی در هوا تکان داد و با لحنی ناظم‌وار گفت:

شما پسرا این چیزا رو نمی‌فهمید! یه دختر سالم با پسر جوون بازی نمی‌کنه_!

وحید جدی و اخم‌آلود بازی را جمع کرد:

خاله‌خانم، الان من مشکلی از نظر سلامت اخلاقی که ندارم؟! سالمم؟ احیانا از نظر شما _ منم داشتم لاس می‌زدم؟! بابا خاله‌جان جمع کنید این حرفا رو! ریورسی بازی می‌کردیم نه چیز دیگه‌ای که تو ذهن شماست!

هما و فرید خنده‌شان را قورت دادند و شاهین مجدد اعتراض کرد:

چطور هما و درنا با وحید و فرید شوخی می‌کنند و حرف می‌زنند مشکلی نیست، کسی _ فکر بد نمی‌کنه، اما آماندا که حرف بزنه ایراد پیدا می‌کنه؟

پروین هر دو دستش را به کمرش زد:

تو این چیزا رو نمی‌فهمی_!

وحید و شاهین اخم کرده به موبایلهایشان سر زدند و فرشته پروین را به آشپزخانه فرا خواند. همان وقت گوشی آماندا به صدا درآمد و اسم عمورسول روی آیدی کالر افتاد. تقریبا هر شب حدود ساعت هشت و نیم تماس می‌گرفت. آماندا با لحنی به ظاهر شاد جواب احوالپرسی‌های معمول عمو را داد، تلاش می‌کرد تا بیهوده عمو را نگران نکند:

اتفاقا جاتون خالی یه کلیپ از جیگر برنامه کلاه‌قرمزی الان پخش شد، روح و روانمون _ تازه شد!

با بلند شدن صدای خنده نسل جوان و آمدن همزمان حاج‌بابا از سرویس بهداشتی، آماندا خداحافظی کرد و با چشمانی پر از موذیگری به جمع نگاه کرد. هر چه نوای خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرنگ‌تر میشد برق موذی‌گری بیشتر از چشمان دخترک می‌رفت تا در نهایت همه سکوت کردند و دختر دوباره به گلهای قالی خیره ماند. حرصی که از حرفهای درشت پروین شنیده بود را با فاصله انداختن بین پودهای قالی زیر پایش خالی کرد.

آن شب زودتر از بقیه از سر سفره بلند شد و پیش از اتمام غذای دیگران به آشپزخانه رفت و جمع و جور کردن را شروع کرد تا زودتر از آن جمع خلاص شود.

از شب بعد همراه خود یک جزوه درسی هم می‌آورد و در میان جمع به مطالعه مشغول میشد. از عمورسول خواسته بود تماسهای منجر به دروغگوییش را کمتر کند و دو سه روز یک بار تماس بگیرد؛ هرشب تظاهر به خوب بودن اردستانی‌ها برایش سنگین بود! چند بار موبایلش جلو چشم خودش توسط پروین کنترل شد و دو سه بار هم با ورود به اتاقش متوجه شد که کسی قبلا در آنجا بوده. اما تبلتی که دیگران از وجود آن اطلاع نداشتند پشت آینه روشویی همچنان مخفی مانده بود. یکی از خوبیهای سختگیری افزایش قدرت خلاقیت و پروش هوش و استعداد است. چیزی که به لطف پروین در رشد و شکوفایی آن به خود می‌بالید.

در دانشکده هم تلاش می‌کرد تا جلوی چشم مهرجو نباشد. تماس با رامین و گزارش‌های واقعی را هم که عموما با سانسور و حذف قسمتهای ناراحت‌کننده بود، روز به روز کمتر و همان هم به فضای مجازی تلگرامی که روی تبلت نصب کرده بود، رسانده بود.

چند بار عمورسول در فاصله زمانی بین کلاسها، به دانشکده آمد و با او دیدار کرد که هر بار هم مهرجو گویی مویش را آتش زده باشند حضور یافت و با لبخند و خوش و بش کوتاهی با عمورسول نظارتش در دانشکده را نامحسوس به دختر یادآور شد.

خشنود از نبودن مهرجو در دانشکده فاصله زمانی بین دو کلاس را به رستورانی در نزدیکی دانشکده رفت. با دیدن رامین پشت میزی، قدم تند کرد و با خوشحالی زیاد از دیدارش با او دست داد و خوش و بش کرد. رامین دستش را رها نکرده و همچنان در دست نگه داشته بود:

لاغر شدی؟_

دیگه_!

با محبت به صورت دختر نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

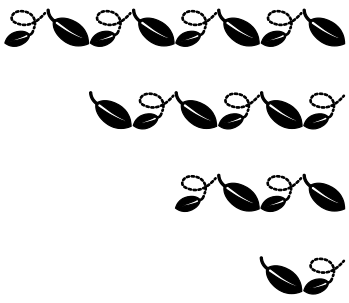
!سخت نگیر، دلت رو بذار پیش دل اونایی که رفتند زندان_

:دست زیر چانه گذاشت

لابد با زندان گوانتانامو هم مقایسه کنم، آره؟_

نه، همین اوین خودمون هم خوبه واسه مقایسه! چی می‌خوری؟ مثل همیشه جوج _ سفارش دادم، خوبه؟

[آخرین برگ روی دیوار, [26.04.19 10:20



آخرین برگ روی دیوار

قسمت بیست و هفتم

آماندا اشاره‌ای به کبودی روی گردن رامین که از زیر یقه اسکی لباسش مشخص شده :بود، کرد

چی شده؟_

:با لبخندی خاص دست روی گردنش کشید

!حشره زده_

:تازه متوجه دلیل کبودی شد، خندید

آرررره؟_

بگذریم، تعریف کن چه حال چه خبر؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌اش کمرنگ شد:

همونایی که تو تلگرام گفتم. ناهار اگه دانشکده نباشم نیمرو درست می‌کنم تو پلوپز. _ روزهای تعطیل هم که بالا میرم. سعیم اینه که حرف نزنم و درسم رو بخونم. تنهایی تو اتاق پایین یه جور عذاب‌آوره، بودن تو جمعشون یه جور دیگه! بگم باورت نمیشه! با دست لباسام رو می‌شورم!!! کف اتاقم رو هم با جارو نپتون جارو می‌زنم. کلاً اتاقم صد سال با تمدن شهری فاصله داره! نه اینکه امکانات نداشته باشندها، نه، من دلم نمی‌خواد ازشون چیزی بگیرم. اگه چت شبانه با تو و یه سری دوست مجازی نباشه واقعا دیوونه میشم.

دوست مجازی؟_

با گذاشته شدن دیس پلو و جوجه روی میز سکوت کرد و بعد از رفتن گارسون گفت:

تو چند تا کانال رمان آنلاین هستم. تو گروه نقدشون هم رفتم. دیدگاههای مختلف با هم _ حرف می‌زنیم؛ شوخی می‌کنیم؛ تبادل نظر می‌کنیم؛ جالبه! واسه وقت‌گذرونی گزینه خوبیه! با دو سه نفرشون که دیدگاههاشون خیلی شبیه من بود هم چت می‌کنم. تصور کن دو ساعت عذاب‌آور بالا گذروندم، نیاز دارم با یکی حرف بزنم دیگه.

رامین قاشقی پلو و جوجه در دهان گذاشت:

نفهمیدی برای چهلم برنامه‌ای دارند یا نه؟_

بعید می‌دونم برنامه‌ای داشته باشند. فعلا که چیزی نگفتند. خیلی دوست دارم تو مهمونی _ یادبودی که عمو می‌خواد بگیره شرکت کنم؛ اما خودت که می‌بینی شرایطم رو. دلم نمی‌خواد از اون پیرمرد چندش خودخواه حال بهم زن چیزی بخوام.

قوطی نوشابه را باز کرد و جلوی آماندا گذاشت:

به بابا بگم زنگ بزنه به حاجی؟_

نه، اون وقت مجبور میشه اونا رو هم دعوت کنه. تصور کن این خانواده امل متحجر با _ دوستهای بابا و مامانم یه جا جمع بشن، با اون قیافه‌های هنریشون! جک سال میشه! بعد هم سبک مراسم یادبود ما که مثل آدمیزاد رو صندلی نشستیم و شمع روشن کردیم و فقط خاطره‌گویی هست و حتی شوخی و خنده هم داره با موسیقی زمینه رو مقایسه کن با عزاداریهای اینا!

رامین جرعه‌ای از نوشابه‌اش را نوشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

!نمیشه که دختر متوفی نباشه! حالا تو یه تلاش بکن. یه رو بنداز شاید قبول کرد_

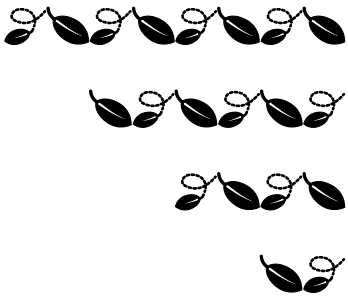
ببینم چی میشه؟ تو تعریف کن! چه خبر؟_

:سرگرم گفتگو بودند که صدایی از پشت سرشان گفت

!به‌به! ببین کی اینجاست؟ پارسال دوست امسال آشنا دختر دایی_

!جهشی به پشت سرش چرخید؛ آفت بود، مهرجو

[آخرین برگ روی دیوار, [10:21 26.04.19



آخرین برگ روی دیوار

قسمت بیست و هشتم

:به تته‌پته افتاد و گفت

...باور کن رامین_

:مهرجو پوزخندی زد و با تمسخر گفت

!می‌دونم، مثل داداشته_

:رامین از پشت میز بلند شد و دستش را به نشانه دوستی به طرف مهرجو دراز کرد

.سلام. انتظار دیدن شما رو اینجا نداشتیم_

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه به دست دراز شده رامین، هر دو دستش را درون جیبهای شلوار جینش برد:

سلام._

بعد رو کرد به آماندا و با حفظ همان پوزخند ادامه داد:

ناهارت تموم شده؟ کلاس بعدیت ساعت چنده؟ دیرت نشه!_

مجدد به رامین رو کرد:

شما بفرمایید، از اینجا به بعدش خانوادگیه!_

رامین کلافه دستی بین موهایش کشید:

ببینید آقای مهرجو، رابطه من و آماندا اصلا اون چیزی که شما تصور کردید نیست. _
خواهش می‌کنم برای آماندا دردسر درست نکنید. ما داشتیم در مورد مراسم چهلم عمو و
فریبا خانم صحبت می‌کردیم، برنامه‌ریزی می‌کردیم.

چه عالی! خب، ما هم تو این برنامه ریزی دخیل هستیم یا نه؟...شما بفرمایید....گفتم که _
از اینجا به بعد خونوادگیه!

آماندا جرعه‌ای نوشابه نوشید و تلاش کرد بدون لرزش صدا صحبت کند:

راست میگه! تو برو، خودم درستش می‌کنم....مواظب خودت باش. به عمو و افسرجون _
سلام برسون.

بعد از رفتن رامین، مهرجو به جایش پشت میز نشست:

خب، منتظرم توضیح بده!_

آماندا اشمئزاز را در چهره‌اش نشان داد و با صورت جمع شده گفت:

توضیح بدم؟ به تو توضیح بدم؟ توهم زدی داداش، فکر کردی خر گنده‌ای شدی!_

خندید:

می‌دونی اگه به حاج‌بابا یا خاله بگم چی میشه؟_

چی میشه؟ دست روم بلند کنند ازشون شکایت می‌کنم!_

رمان بازار
romanbazar.ir

:مجدد تصنعی خندید

خیلی بچه‌ای! نمی‌دونی داری با دم شیر بازی می‌کنی! نمی‌دونم حالت رو بگیرم و به _ حاج‌بابا بگم یا بزرگواری کنم و این بار ندید بگیرم؟

:بدون اینکه ذره‌ای فکر کند و سیاست به خرج دهد گفت

.هر غلطی می‌خوای بکنی، بکن. من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم_

:اینبار واقعی خندید

جمله‌ت خیلی کلیشه‌ای بود! من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم! حیف که _ نمی‌خوام آدم بده ماجرا باشم، وگرنه می‌فهمیدی یه من ماست چقدر کره میده! ....این دفعه رو بزرگواری می‌کنم و ندید می‌گیرم. اما دفعه‌ی بعدی نداره. یه بار دیگه این پسره رو دور و برت ببینم، بد می‌بینی!....الانم پاشو کلاست شروع میشه.....در ضمن من ده تا دوربین مداربسته تو دانشکده کار گذاشتم هر جا بری بهم گزارش میدن، فکر نکن من اونجا نباشم هر غلطی می‌تونی بکنی، کسی هم خبردار نمیشه! خبر دارم با تلفن اون دوستت این‌ور اون‌ور زنگ می‌زنی! خبر دارم همون دوستت برات روغن و تخم‌مرغ و نون بسته‌ای خریده، انگار اون انباری ته پارکینگ خالی شده، نمی‌تونی از اونجا چیزی برداری؛ خبر دارم تو خونه و تو دانشکده جلو چشم من حواست هست موهات نزنه !بیرون، وقتی من نیستم مقنعه‌ت رو ملاج سرته! آب بخوری من خبردار میشم دختر دایی

.نگاه پرنفرتی به مهرجو انداخت و از پشت میز برخاست و از رستوران خارج شد

[آخرین برگ روی دیوار, [10:22 26.04.19

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت بیست و نهم

به خواست عمورسول و افسرجون، در دورهمی عذاب‌آور ساعت هشت شب، برخلاف همیشه که به اولین پشتی اتاق نشیمن تکیه می‌زد، نزدیک فتح‌الله‌خان رفت. هیچ یک از پسرها نبودند و ظاهرا قرار هم نبود به زودی بیایند چرا که فاخته بی‌حجاب در کنار محمود نشسته بود و پرتقالی پوست می‌کند. با نزدیک شدنش به پدرخوانده، فتح‌الله‌خان با چهره‌ای که تعجب را در آن به خوبی مخفی کرده بود، گفت:

_ چیزی می‌خوای؟

_ بله، فردا شب چهلمه پدر و مادرمه. عمورسول یه مهمونی یادبود براشون گرفته، موافقت می‌کنید منم شرکت کنم؟

با صدای بم و خشداری که شبیه صدای فرامرز صدیقی، بازیگر نقش پدر در فیلم سینمایی پسرآدم دخترحوا بود، گفت:

_ از همون عزاداریهایی که به جای نوار قرآن نی می‌زنن و یه عده سوسول شال مشکی انداختن دور گردنشون و شمع روشن می‌کنن و به هر چیزی شباهت داره جز مجلس ختم؟! نخیر، نمیشه. خواستی با پروین میری سر خاک.

خیلی با خودش کلنجار رفته بود تا این درخواست را از دون‌کورلئونه داشته باشد؛ تصور نمی‌کرد پاسخ منفی بگیرد. با این وجود بی‌آنکه اصراری کند فقط گفت:

_ نیازی نیست.

سپس سر جای همیشگیش نشست و کتاب درسی‌اش را باز کرد و مشغول شد. تمرکزی روی درسش نداشت اما بهترین راه برای گذراندن وقت در منزل فتح‌الله‌خان همین مطالعه درسی بود و بس! هما کاغذهای الگوی خیاطی و وسایل مرتبطش را روی زمین پخش کرده بود و با الگویی کلنجار می‌رفت و درنا شبکه پویا را نگاه می‌کرد. صدای خش‌خش کاغذ الگو برایش عذاب‌آورتر از همیشه بود.

فرشته که رد ناراحتی را در چهره آماندا دیده بود به کنارش آمد:

_ پسرا نیستن. بردار شالت رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

:رو کرد به محمود و گفت

!موهاش رو دیدی داداش؟ ماشاالله اونقدر پر پشت و بلنده آدم کیف می‌کنه_

:دوباره رو کرد به آماندا

!بردار شالت رو، نامحرم اینجا نیست_

دخترک موهایش را چند دور پیچانده بود و پایین سرش، با یک گیره فرانسوی بسته بود. :موهای بیرون زده کنار صورتش را زیر شال فرستاد

!نامحرم؟ من اینجا محرم نمی‌بینم_

فرشته بهت‌زده «آهان»ی گفت و به آشپزخانه رفت. رنگ چهره محمود به سرخی زد و سر به زیر انداخت. بلند شد و کنار دست دخترک نشست. آرام، گویی تمایل نداشته باشد :پدرش از ماهیت گفتگویشان خبردار شود گفت

!دوست داری با هم بریم بهشت‌زهرا؟ می‌دونم با پروین راحت نیستی_

:آماندا لبخندی از روی ادب زد

.تشکر، واقعا نیازی نیست_

"مثل یک ماه گذشته با عکسشون صحبت می‌کنم، روح که تو قبر حبس نشده "

با یاالله گفتن وحید و آمدنش به آنجا، آماندا حس کرد یکی از تارهای مویش دچار کشیدگی شده است، دست زیر شال برد و کمی موهایش را حرکت داد، اما اوضاع بهتر نشد. گیره موهایش را باز کرد و بعد از رفع کشش مو، خواست دوباره آن را ببندد که ناگهان گیره شکسته شد! فورا دست روی کپه موهایش گذاشت و موهایش را زیر شال .بهم گره زد تا افشان نشوند

[آخرین برگ روی دیوار, [10:22 26.04.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت سی‌ام

فرید و شاهین هنوز نیامده بودند و محمود و فاخته برای خرید سس مایونز دوتایی بیرون رفته بودند!!!

فرشته از آشپزخانه صدایش زد و خواست سفره را بیندازد. بلند شد تا به آشپزخانه برود که گره موهایش باز شد و افشان از زیر شال بیرون ریخت. همان موقع وحید از سرویس بهداشتی بیرون آمد و با دیدن موهای لخت آماندا که تا زیر باسنش بلندی داشت سوتی کشید و گفت:

_یا خدا، چند ساله موهات رو نزدی اینقدری شده؟

تلاش کرد تا موهایش را جمع کند:

_یادم نیست، از وقتی یادم میاد بلند بوده!

به آشپزخانه رفت و موهایش را بافت و آن را داخل پیراهن مردانه‌ای که به تن داشت انداخت.

وقتی با سفره از آشپزخانه بیرون آمد با چشمهای خشمگین حاج‌بابا و پروین روبه‌رو شد. وحید نبود! هما و درسا در حال جمع کردن وسایل خیاطی بودند که پروین جلو آمد و با خشونت چانه آماندا را گرفت:

_حاج‌بابا و عموت نامحرمن، اون وقت واسه وحید دلبری می‌کنی؟

با ساعدش به ساعد پروین فشار آورد تا دست او را از چانه‌اش جدا کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

...ولم کن بابا! توهم زدی، کی خواست دلبری کنه؟ ندیدی موهام باز شد؟ انگار من_

شال از سرش افتاد و حاج‌بابا موهای بافته شده‌اش را چنگ زده و با قیچی هما به خرمن موهایش حمله‌ور شد:

وقتی دیگه مویی نداشتی، باز هم نمیشه که دل و ایمون پسر جوون رو به باد بدی!_

باورش نمیشد و با چشمهای از حدقه درآمده به پروین و حاج‌بابا خیره شد. ناخودآگاه دستش را روی موهایش گذاشته بود تا پیش از این کشیده نشود که دیگر نه تنها کششی احساس نکرد، بلکه سنگینی موهایش هم از بین رفت!

نگاهی به بافته‌ی موهایش که روی زمین افتاده بود انداخت و جیغ کشید. پروین رهایش کرده بود و حاج‌بابا همان‌طور قیچی به دست ایستاده بود و در پاسخ به «چی شده؟»های فرشته تنها گفت:

چیز مهمی نشده! سفره رو بندازید!_

هما و درنا ترسان گوشه‌ی اتاق کز کرده بودند و فرشته «یا ابالفضل» گویان بافته‌ی مو را برداشت و به دخترک که جیغش را قطع کرده و اشک می‌ریخت نگاه کرد. گویی باورش نمیشد آماندا موهایش را از دست داده است. صدای دویدن بر روی راه‌پله به گوش رسید و لحظه‌ای بعد وحید هراسان با لباس خانگی وارد شد و با دیدن موهای آماندا در دستان مادرش «یا خدا»یی گفت و به چشمهای اشکبار دخترک خیره شد.

آماندا بافته را از دست فرشته گرفت و همانطور گریان به اتاق پایین رفت.

روز بعد آماندا با چشمهایی که به خاطر گریه‌های بی‌حد شب پیش حالت همیشگی را نداشت، بدون اینکه مثل همیشه برای ساعت خروج زدن به طبقه بالا برود، از خانه خارج شد. احساس می‌کرد همه‌ی مردم به موهای کوتاه شده‌اش از زیر مقنعه نگاه می‌کنند و همه می‌دانند گیسویش را از دست داده است. شب قبل بالای بافت مو را با کش بست تا باز نشود و آن را بالای آینه دراورش قرار داد تا با هر بار نگاه کردن به آینه آن را ببیند.

[آخرین برگ روی دیوار, 26.04.19 10:23]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت سی و یکم

پیاده به طرف ایستگاه مترو می‌رفت که ماشین مهرجو کنارش توقف کرد و شیشه سمت شاگرد پایین کشیده شد:

_سوار شو، باید باهات حرف بزنم!

تمام نفرتی که از حاج‌بابا و پروین داشت را با بغض و جیغ و فریاد سر او خالی کرد:

_ایشالله ازت متنفرم عوضی کثافت! از تو و اون خاله و بابابزرگ عوضیتر از خودت! ایشالله بدترین اتفاقا براتون بیفته، ایشالله به گدایی بیفتید، ایشالله بدترین خبرها بهتون برسه،...

فرید که بی‌توجه به نگاه مردم از ماشین پیاده شده بود و تلاش می‌کرد دختر را به زور سوار ماشین کند گفت:

_باشه، هر چی تو بگی. ایشالله من سقط بشم بقیه برام عزاداری کنند تو ذوق کنی و حالش رو ببری. بیا سوار شو بقیه نفرینات رو تو ماشین بگو. موبایلت رو دیشب بالا جا گذاشتی. سوار شو بهت بدم.

دختر مقاومتی نکرد، خسته بود و پاهایش توان حرکت نداشت. به اصرار مهرجو سوار شد و به محض نشستن گفت:

_گوشیم رو بده!

مهرجو قفل مرکزی را زد و موبایل آماندا را به طرفش گرفت:

_دیشب آقارسول زنگ زد، مامان جواب داد گفت جا گذاشتیش. یه زنگ بهش بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب گذشته در تلگرام چند بار خواست برای رامین بنویسد چه بلایی سر موهایش آمده، اما از تصور بی‌فایده بودن غصه‌ای که به آنها وارد می‌کند، منصرف شد. فقط نوشته بود مشکلی در رابطه با رستوران پیش نیامد، فقط همین!

فرید بدون اینکه به سمت آماندا برگردد، گفت:

درک می‌کنم همونقدر که من از قطع شدن انگشتم می‌تونم ناراحت بشم، تو بابت موهات _ ناراحتی. ولی باور کن من تقصیری نداشتم. من چیزی نگفتم و راضی به این اتفاق نبودم. به خدا از روز اول هم من تو رو به حاج‌بابا معرفی نکردم. اتفاقی خاله‌پروین عکس اعلامیه بابات رو تو گوشیم دید و مجبور شدم آدرس منزلت رو بگیرم و بیارمشون خونه‌ت!

_ایستگاه مترو رو رد نکنی!

دستمالی به طرفش گرفت تا صورتش را تمیز کند:

_مگه دانشکده نمی‌ری؟ مسیرمون یکیه؛ با هم می‌ریم!

دختر بینی‌اش را تمیز کرد و با تندی گفت:

_نه، می‌خوام برم قبرستون! میای؟

جوابی نداد، اما توقفی هم نکرد. رادیو پیام ترانه « تنها ماندم» علیرضا افتخاری را پخش می‌کرد که اشکهای دخترک مجدد سرازیر شد. فرید پوفی کشید و فلش را وصل کرد و بی‌توجه به حال آماندا، پوشه‌ای شاد را انتخاب کرد. پیش از اینکه وارد اتوبان شوند از سوپرمارکت شیر کاکائو و کیک خرید و پلاستیکش را روی پای دختر گذاشت:

_یه چیزی بخور، دیشب هم شام نخوردی! من حوصله نعش‌کشی ندارم.

آماندا با نفرت نگاهش کرد و چیزی نگفت، اما در ترافیک پشت چراغ‌قرمز پلاستیک حاوی خوراکی‌ها را به کودکی دستفروش داد.

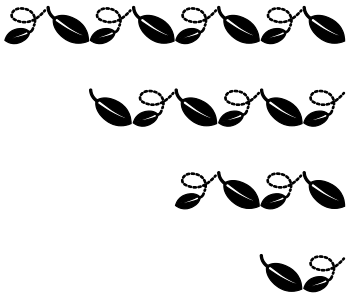
قبل از رسیدن به بهشت‌زهرا چند شاخه گل خرید و آدرس پرسید و به سمت قطعه گفته شده رفت. با توقف ماشین آماندا با لحنی خواهش‌گونه گفت:

_میشه نیای؟ می‌خوام تنها باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفت، اما گلهای روی کنسول ماشین را به طرفش گرفت. حدسش را می‌زد که دختر گلها را ازش نگیرد، پس خیلی تو ذوقش نخورد.

[آخرین برگ روی دیوار, [26.04.19 10:23



آخرین برگ روی دیوار

قسمت سی و دوم

آماندا پیاده شد و با دبه‌ای چهارلیتری که کنار شیر آب بود، به طرف قبر موردنظرش رفت. با آرامش سنگ جدیدی که عمورسول گذاشته بود و عکس دونفره پدر و مادرش روی آن به چشم می‌خورد را شستشو داد. نه حرفی زد، نه درددلی کرد و نه گله‌ای بابت ترک ناگهانی و زودهنگامشان! بی‌صدا اشک ریخت و سکوت کرد چه به زبان و چه در دل!

روی بلندی قبر همسایه دیوار به دیوار پدر و مادرش نشسته بود و هر دو زانویش را در آغوش گرفته و چانه‌اش را روی زانوانش گذاشته بود. بدون اینکه به چیزی فکر کند؛ روح و روانش تهی از هر اندیشه‌ای بود. نفهمید چه میزان زمان از حضورش در آنجا گذشته بود که چند شاخه گل روی قبر قرار گرفت و فرید با سنگ کوچکی چند ضربه به قبر زد و پیس‌پیس کنان فاتحه فرستاد.

هیچ وقت فلسفه ضربه به قبر را نفهمیده بود! مثلا در می‌زدند و اجازه می‌گرفتند یا صدا در می‌آوردند که مرده بفهمد کسی بالای قبرش آمده؟ چه دنیای مسخره‌ای! کسی که تا

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان زنده‌بود والدینش آنها را ندیده بود، حالا بعد از مرگشان به دیدنشان آمده و گل آورده بود!

_پاشو! حداقل به کلاس بعدیت برسیم.

بلند شد و صورتش را آب زد و سوار ماشین شد. با نشستن مهرجو آرام گفت:

_ممنون، خیلی سبک شدم.

فرید تنها لبخندی زد و چیزی نگفت. کمی که رفتند جلوی یک کبابی نگه داشت، پیاده شد و در سمت آماندا را باز کرد:

_بیا پایین.

آماندا بدون هیچ لجبازی پیاده شد که این رفتارش فرید را متعجب کرد. دوش به دوش هم وارد کبابی شدند. در واقع فرید جلوتر وارد شد و گفت:

_می‌دونی این رسم «خانمها مقدمند» از کجا دراومده؟

جوابی نداد و فقط پرسشی نگاهش کرد.

_از زمان غار نشینی! اول خانما رو به هوای ادب و نزاکت میفرستادن جلو تا اگه خرس تو غار بود، اول بانو رو بخوره، آقا بتونه فرار کنه!

بعد هم خودش به شوخی مسخره خودش خندید و آماندا یاد پسر سه ساله دوست مادرش افتاد که بعد از خروج صدادار گاز روده‌اش، برای خودش دست می‌زد!

فرید بدون پرسیدن نظر دختر، دو پرس حلیم سفارش داد و دستانش را در روشویی کنار مغازه شست و نشست. آماندا هم دست شست و روبه رویش نشست. با گذاشته شدن کاسه‌های حلیم مقابلشان هر دو مثل گرسنگان آفریقایی به ظرف حمله‌ور شدند و در سکوت ته کاسه را درآوردند. بعد از سیر شدن تازه مهرجو پرسید:

_چیزی می‌خوای بگم بیارن؟

_میذاشتی فردا صبح می‌پرسیدی!

فرید با بی‌تفاوتی جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دخترم نیستی که برات کلاس بذارم؛ گرسنم بود. آدم گشنه هم نه دین و ایمون _ .داره، نه ادب و شعور

مثلا حالت عادی ادب و شعور داری؟_

:با نگاهی گستاخ گفت

.فیلمش رو بلدم بازی کنم، تو ارزش فیلم بازی کردن رو هم برام نداری_

:آماندا حرصی خندید

اگه برات ارزش پیدا می‌کردم که هم‌سطح تو بودم. داستان سقراط رو شنیدی که یه آدم _ عوضی بهش میگه خیلی بهت ارادت دارم، سقراط غصه‌دار میشه فکر می‌کنه کدوم کارش !شبیه اون آدم عوضی بوده

[آخرین برگ روی دیوار, [10:24 26.04.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت سی و سوم

:فرید با سرخوشی خندید

.اینم نگی که فکر می‌کنن لالی! پاشو به کلاسا برسیم_

:غمی به چهره آماندا آمد

...من میرم آرایشگاه، موهام_

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضی که به گلویش دویده بود اجازه کامل شدن جمله‌اش را نداد. فرید چیزی نگفت و دوباره سوار ماشین شدند. بعد از رساندن آماندا به آرایشگاه مورد نظر، منتظرش ماند، مجدد سوارش کرد و به دانشکده رفتند.

خیلی با خودش کلنجار رفت تا ساعت هشت مثل بقیه یک ماه گذشته، لباس بپوشد و به واحد فتح‌الله‌خان برود. موهایش تا روی گردنش رسیده بود و با هر بار برس کشیدنشان غم از دست دادن گیسویش در دلش به غلیان می‌افتاد و نفرتش از اردستانی‌ها بیشتر میشد.

مثل همیشه کتاب و دفتر به دست به واحد بالا رفت و با سلامی به جمع، نزدیک در ورودی نشست. فرشته به کنارش آمد، سر بلند کرد و با نگاهش :"چی از جون من می‌خوای؟" را پرسید.

فرشته با لبخند و مهربانی دستش را در دست گرفت:

_خوبی دخترم؟

دستش را از دست فرشته بیرون کشید، او هم دختر فتح‌الله‌خان و خواهر پروین بود! یکی لنگه‌ی همان‌ها! نمی‌توانست نگاهش را به او مثبت کند، رفتارش گویای حالش بود! فرشته بی‌آنکه از رفتار دختر ناراحت شود و ناراحتیش را نشان دهد، گفت:

_از حاج‌بابا اجازه گرفتم فردا بریم آرایشگاه، یه مدل به موهات بدی!

سرد و بی‌روح جواب داد:

_نیازی نیست؛ امروز خودم رفتم آرایشگاه!

حاج‌بابا که تمام مدت گوشش را کنار دست آماندا گذاشته بود، چشم باریک کرد:

_مگه نگفته بودم حق نداری تنها جایی بری؟ دیگه به هوای دانشگاه کدوم گوری میری؟ چه غلطی می‌کنی؟

داد زد:

_غلط رو من نکردم یکی دیگه کرده! میذاشتم موهام همونجوری که تو کرده بودی بمونه؟ چی از جون من می‌خوای؟ چه پدرکشتگی با من داری اینقدر اذیتم می‌کنی؟

صدای پروین قبل از حاج‌بابا بلند شد:

_تو نه و شما، گستاخ بی‌ادب! تو اون دانشگاه خراب‌شده ادب به شماها یاد نمیدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:فتح‌الله‌خان با لحنی قاطع و محکم گفت

از فردا دانشگاه بی دانشگاه. می‌تمرگی تو خونه تا یه خواستگار برات پیدا شه، بدیم _ .بری مسئولیتت از سرمون برداشته شه

:مثل همه وقتهایی که زیادی از حد عصبانی میشد، با گریه داد زد

به دانشگاهم چی کار داری؟ آخه کی به تو مسئولیت داده که الکی جوگیر شدی؟ توهم _ ....زدید همتون

:وحید خودش را وسط انداخت

.آماندا حرف نزن، خراب‌تر میشه_

آماندا هق‌هقی کرد و بلند شد تا از آنجا خارج شود، اما قبل از اینکه دستش به دستگیره :در برسد، فتح‌الله‌خان عربده کشید

!بتمرگ سر جات! هنوز شام نخوردیم_

به ناچار برگشت و سرجایش نشست. زانوانش را در آغوش گرفت و های‌های گریه را سر .داد

[آخرین برگ روی دیوار, [26.04.19 10:24

آخرین برگ روی دیوار

قسمت سی و چهارم

رمان بازار
romanbazar.ir

با آمدن خانواده محمود از بیرون، شاهین متحیر به آماندای سر به زانو گذاشته و گریان نگاهی انداخت:

تا من میرم خرید شب عید، اینجا مشکل پیش میاد؟ باز چی شده؟ دو شب دعوا پشت سرهم؟ رکورد زدید! _

وحید اشاره زد چیزی نگو. حاج‌بابا همیشه در آرامش و خونسردی حکم صادر می‌کرد، به ندرت داد می‌زد و به ندرت روی بچه‌ها دست بلند می‌کرد. در واقع بین نوه‌ها به غیر از فرید کسی ضرب دست فتح‌الله‌خان را نچشیده بود. و هیچ وقت هم از حرفش، از حکم صادره برنگشته بود، هیچ وقت!

محمود بعد از فهمیدن ماجرا تلاش کرد با پدرش صحبت کند و او را متقاعد کند که کارش درست نیست، اما فتح‌الله‌خان با نگاه «ساکت شو» ساکتش کرد. هق‌هق آماندا که تمام شد و فهمید میانجی‌گری محمود و فرشته و دیگران هم سودی نداشته، به فکر فرو رفت و دست از تاب دادن خودش برداشت. بدون اینکه کسی ازش بخواهد به آشپزخانه رفت و ظرفهای شام را آماده کرد.

بعد از صرف شام هم که احتمالا جز پروین و حاج‌بابا کسی چیزی از طعم و مزه‌اش نفهمیده بود، آماندا سریعتر از بقیه به آشپزخانه رفت و فورمالیته کمکی کرد و زودتر از همیشه به اتاق پایین رفت.

با رفتن دختر، سکوتی که از ساعتی قبل رخ داده بود با خداحافظی کردنهای زودهنگام و قهرگونه پسرها و فرشته پایان گرفت و محمود به خواهش فاخته دوباره با پدرش مشغول صحبت شد. تا جاییکه فتح‌الله‌خان با غیظ گفت:

کافیه، برو خونه‌ت؛ می‌خوام بخوابم. کی من از حرفم برگشتم که این دومین بار باشه؟ _

و بعد در حالیکه هنوز محمود و فاخته و دخترا نرفته بودند، به اتاقش رفت.

فرید و وحید سرگرم غرولند کردن به مادرشان بابت برخورد حاج‌بابا بودند که زنگ در خانه‌شان به صدا درآمد. فرید جلوی در رفت و با دیدن آماندا، شرمزده از پیشامدی که باعث و بانی آن به نوعی خودش بود، گفت:

بله دختر دایی؟ _

رمان بازار
romanbazar.ir

:کتابی را به طرفش گرفت

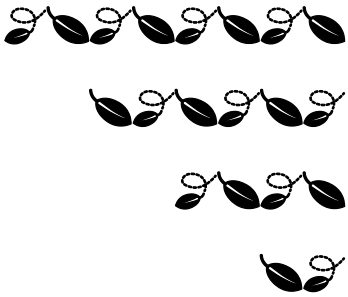
!یه لطف می‌کنی این رو بدی به دوستم رعنا؟ میشناسیش که_

ظاهرا با جریمه سنگین حاج‌بابا کنار آمده بود. پذیرش اینقدر سریع؟ کمی عجیب به نظر :می‌رسید. کتاب را گرفت

!باشه، ....اوضاع اینطور نمی‌مونه؛ درست میشه_

خودش هم می‌دانست حرف بی‌اساسی زده است، اما با لبخند دختر، لبخندی زد و جواب .خداحافظیش را داد و در را بست

[آخرین برگ روی دیوار, [26.04.19 10:25



آخرین برگ روی دیوار

قسمت سی و پنجم

کتاب رعنا را در دست گرفته بود و بدون اینکه بخواند، آن را ورق می‌زد. به صدا درآمدن تلفن خانه او را از برهوت فکری خارج کرد. خاله پروین بود، می‌خواست بداند فرشته خبر دارد بسته قرصهای خواب‌آورش که همیشه روی کانتر جای داشت، کجاست یا نه؟ پیام را :به مادرش ابلاغ کرد و فرشته گفت

بگو آخرین بار دست آماندا دیدم داشت روش رو می‌خوند. گذاشت همونجا؛ شاید افتاده _ .پایین کابینت

:مجدد نقش پیامرسان را عهده‌دار شد و پروین گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره، آره، پیدا شد. این زیر افتاده....عه، اینکه ازش کم شده!

_یعنی چی ازش کم شده خاله؟ مگه تعدادش رو تو ذهن داشتید؟

با نگرانی گفت:

_آره بابا، یه ردیفش کامل بود، الان یکی از دراژه‌هاش نیست. نکنه درنا برداشته باشه؟

_یه دونه قرص نگرانی نداره خاله! شایدم آماندا بی‌اجازه برداشته امشب بتونه بخوابه؛ طفلکی!

دوباره زنگ در به صدا درآمد و این بار دایی محمود پشت در ایستاد. دنبال فرشته آمده بود تا از او بخواهد با هم به منزل مادرخانمش بروند، فرشته پیش خواهر کم‌توان ذهنی فاخته بماند تا بقیه به فرودگاه استقبال برادرخانمش که تازه از استرالیا آمده بود بروند.

فرشته پذیرفت و وحید اعتراض کرد که:

_شیش نفری که نمی‌تونید سوار یه ماشین بشید! من مامان رو میارم. برا فرودگاه رفتن با مادرخانمتون خودتون یه فکری بکنید.

و ضمن حاضر شدن غر زد:

_حالا نمیشد یکی‌شون نره فرودگاه بمونه پیش خاله‌ش؟ حتما باید یکی دیگه رو به دردسر بندازن؟

فرشته مانتواش را پوشید:

_اینقدر نق نزن؛ لباس گرم بپوش. امشب خیلی سرده!

با رفتن وحید و مادرش، فرید کانالهای تلویزیون را جابه‌جا می‌کرد که وحید زنگ زد:

_داداش کارت ماشین رو میاری پایین؟!

همانطور که زیر لب به برادرش بد و بیراه می‌گفت کارت ماشین را برداشت و به پارکینگ رفت. صدای موسیقی خوابهای طلایی جواد معروفی از اتاق آماندا به گوش می‌رسید. تا زمان رفتن دایی و مادرش صبر کرد و بعد از رفتن آنها چند ضربه کوتاه به در آکاردئونی زد و آماندا را آرام صدا زد. جوابی نشنید، اما خوابهای طلایی دوباره تکرار شد. اندیشید

رمان بازار
romanbazar.ir

”شک ندارم از قرص خواب‌آور خاله خورده که اینجوری فارغ از سر و صدای ماشینها تونسته بخوابه. چه ریلکس! تو این موقعیت، موسیقی پیانو گوش می‌کرده!”

از پله‌های پارکینگ بالا آمد و به حیاط رسید. نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را از هوای سرد اسفند ماه پر کرد. دوست داشت کمی در حیاط قدم بزند و به درخت سرو وسط باغچه که خانه‌ی گنجشکها و چکاوکهای زیادی بود، نگاه کند. برخلاف روز هیچ صدایی از لابه‌لای شاخ و برگهای درخت به گوش نمی‌رسید. تمام پرندگان به خواب فرو رفته بودند. گویی آنها هم قرص خواب‌آور خورده بودند. لحظه‌ای احساس سرما کرد، اما هنوز دوست داشت در حیاط بماند. به کنار دودکش لوله بخاری اتاق آماندا آمد تا با حرارت و گرمای دودکش کمی گرم شود.

[آخرین برگ روی دیوار, 26.04.19 10:25]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت سی و ششم

برخلاف تصورش گرمایی از دودکش ساطع نمیشد. نوک انگشتش را به تندی به دودکش زد و دور کرد؛ حرارت نداشت! مجدد بدون ترس سوختن دستش را روی دودکش گذاشت، سرد سرد بود! آوای خوابهای طلایی همچنان به گوش می‌رسید. از پشت پرده هم می‌توانست اتاق غرق در تاریکی که تنها با شعله نارنجی بخاری روشن بود را ببیند! قرص‌خواب‌آور، دودکش سرد، بخاری روشن، شعله نارنجی، بازگرداندن کتاب امانت رعنا...

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد " یا خدا"یی سر داد و با گلدان سفالی شمعدانی کنار باغچه از لای نرده‌های حفاظ پنجره، به شیشه کوبید و آن را شکاند.

با دست پرده اتاق را کنار زد و با فریاد آماندا را صدا کرد. وجود پرده پشت شیشه مانع از ریختن خرده شیشه‌ها به تخت خواب دختر شده بود. اما آماندا که با کنار رفتن پرده و افتادن نور چراغ حیاط کاملا در دید فرید بود، بی‌حرکت در تختش خوابیده و بافت موهایش، مثل زمانیکه به سرش وصل بود روی بدنش قرار داشت.

پروین که از صدای شکستن شیشه و فریاد خواهرزاده‌اش از خواب پریده بود، سراسیمه به بالکن آمد و علت را جویا شد. فرید همانطور که پرده را به حرکت درمی‌آورد تا هوای تازه در اتاق جریان پیدا کند، داد زد:

_کلید اتاق آماندا رو بیارید! یه زنگ هم به اورژانس بزنید!

دقیقه‌ای بعد قفل در آکاردئونی و در اتاق دختر باز شد و پروین و فتح‌الله‌خان و فرید وارد اتاق شدند. فتح‌الله‌خان به همان ورودی اتاق تکیه داد و به لوله بخاری که از بخاری جدا شده و بیش از سی سانت با هم فاصله داشتند خیره ماند. رنگش به شدت پریده بود و مضطرب به محاسن سفیدش دست می‌کشید. بی‌شک جزو معدودات دفعاتی بود که اتفاقی باعث ری‌اکشنی در وی شده بود. پروین که با یادآوری لحظه دیدن اجساد خانواده‌اش در اثر گاز گرفتگی دچار فلج اندامهای صوتی شده بود و به غیر از جیغی کوتاه از دیدن آماندای بی‌هوش صدای دیگری از حنجره‌اش خارج نشده بود، روی زمین ولو شد و فرید....

فرید شتابان جلو آمد و بی‌آنکه نبض آماندا را تست کند، او را بغل کرد و از اتاق خارج شد. وارد پارکینگ که شد او را روی زمین گذاشت و تازه نبضش را گرفت. چیزی زیر دستش نیامد، البته مهارتی هم در نبض گرفتن در مواقع بحرانی نداشت. بدن دختر هنوز گرم بود و این می‌توانست ناشی از گرمای زیاد اتاق باشد. دستش را زیر سینه او گذاشت و با احساس ضربانی ضعیف امیدوار شد و بعد از لحظه‌ای مکث دل به دریا زد و تنفس دهان به دهان را مطابق آنچه در فیلمها دیده بود، آغاز کرد.

بعد از دقیقه‌ای که حس کرد تنفس آماندا به حالت عادی برگشته است و با گرفتن انگشت زیر بینی دختر گرمای بازدمش را احساس کرد، تنفس مصنوعی را کنار گذاشت. آماندا چشمانش را لحظه‌ای باز کرد و با دیدگانی پر از خواب و بی‌خبری به اطراف نگاه کرد، کلماتی نامفهوم زیر لب بیان کرد و دوباره به خواب رفت. با شنیدن صدای آژیر آمبولانس فتح‌الله‌خان در حیاط را باز کرد.

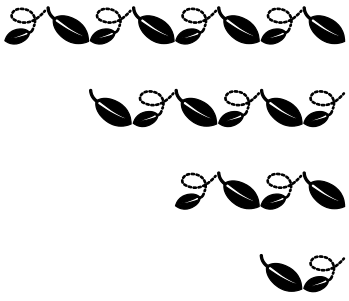
رمان بازار
romanbazar.ir

فرید دیگر روی زمین پارکینگ نشسته بود و به کارهای مأمورین اورژانس نگاه می‌کرد. در همان حال گزارشی مختصر از قرص و گازگرفتگی و به هوش آمدن و مجدد بی‌هوشی دختر داد و در نهایت گفت که تنفس دهان به دهان به مصدوم داده است.

یکی از پرستارها با شیطنت نگاهش کرد و گفت:

این خانم به خاطر قرصی که خورده بوده دچار خواب‌آلودگی شدید شده و گرنه مشکلی _ ندارد. احتمال زیاد تنفس دهان به دهان هم نمی‌خواست. حالا تو دادی دستت درد نکنه!

[آخرین برگ روی دیوار, 26.04.19 10:25]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت سی و هفتم

حال آماندا چندان نگران‌کننده به نظر نمیرسید، با اینحال به خاطر مشکوک شدن اورژانس به خودکشی یا اقدام به قتل، خواب‌آلودگی مفرط و عدم هوشیاری و توانایی در پاسخ به سؤالات، او را برای بررسی درمانی بیشتر به بیمارستان بردند.

بعد از رفتن اورژانس، فرید دوباره وارد اتاق آماندا شد و شیشه‌های درشت‌تر را با دست جمع و لوله بخاری را وصل کرد. پروین همانطور مسخ و مبهوت به دیوار اتاق تکیه داده، پاهایش را دراز کرده بود و به یاد همسر و فرزندانش اشک می‌ریخت. فتح‌الله‌خان همراه اورژانس رفته بود و کسی جز فرید برای دلداری وی نبود که او هم تمایلی به این کار نداشت. برای شستن دستهایش جلوی روشویی داخل راهرو یک متری رفت که با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

شامپویی که آنجا گذاشته شده بود متحیر در دستشویی را باز کرده نگاهی به دیوار انداخت، و رو به خاله‌اش کرد و گفت:

_این مدت آماندا کجا حموم کرده؟ اینجا که دوش نداره!

پروین نگاه بی‌تفاوتی به خواهرزاده‌اش انداخت:

_چه می‌دونم! حاج‌بابا اجازه نداد دوش بذارن. شاید خونه محمود می‌رفته شایدم خونه شما!

با عصبانیت شامپو را جلوی چشمان پروین تکان داد:

_این بدبخت همینجا اون موهای بلندش رو می‌شسته! تو همین روشویی فسقلی! لابد همین‌جا هم با شلنگ دستشویی تنش رو می‌شسته! شمایی که حاج‌بابا مسئولیت آماندا را بهتون سپرده، به غیر از آزار و اذیت و توهین و تحقیر، حمایت مادرانه‌ای هم براش خرج کردید؟ اونقدر آزارش دادید، آزارش دادیم که فاز و نولش قاطی کرد و کرد اون کاری رو که نباید می‌کرد! اگه بلایی سرش میومد ما قاتلش بودیم، من و شما و حاج‌بابا!

پروین دستش را تکیه‌گاه کرد و از روی زمین بلند شد:

_جمع کن خودت رو، دور برداشتی! چشم حاج‌بابا رو دور دیدی هر چی دلت می‌خواد داری میگی! جرأت داری جلو بابام اراجیفت رو بگو.

روز بعد حوالی ساعت سه و چهار بعد از ظهر آماندا از خواب بیدار شد و با دیدن فرشته و فضای ناآشنای بیمارستان چند ثانیه‌ای مبهوت شد تا شب گذشته را به یاد آورد. به یاد آورد قرص خوابی از بسته داروهای پروین برداشت وبسته را زیر کابینت انداخت تا نبود یکی از قرصها به چشم نیاید. قبل از قطع لوله بخاری قرص را خورد تا خواب به خواب بشود و سختی کمبود اکسیژن و تنفس دشوار را حس نکند. به یاد آورد در آخرین لحظات هوشیاری کمبود اکسیژن را حس کرد، پشیمان شد، اما توان برخاستن و باز کردن پنجره را نداشت. فقط نوای تکراری خوابهای طلایی را می‌شنید تا به خوابی طلایی فرو رود. حتی از دوردستها صدای منحوس فرید که به در آکاردئونی ضربه می‌زد را شنیده بود، اما فقط از دلش گذشته بود "من نمی‌خوام بمیرم، یکی نجاتم بده، پشیمون شدم."

_خوبی عمه جان؟ تو که ما رو نصف عمر کردی، آخه این چه حماقتی بود انجام دادی؟!

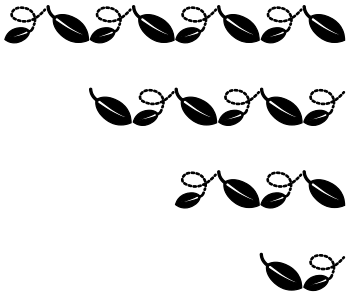
رمان بازار
romanbazar.ir

مصمم شد پشیمانیش را نشان ندهد، با وجود خوشحالی از نافرجام ماندن پروسه خودکشی، با قلدری آمیخته با ناز و ادا گفت:

چرا نجاتم دادید؟ چرا نذاشتید راحت شم؟ من دیگه خسته شدم!_

همان‌وقت فتح‌الله‌خان و محمود و وحید که با تماس فرشته از هوشیاری آماندا آگاه شده بودند وارد اتاق شدند. سه نگاه متفاوت پیش رویش دید. نگاه وحید پر از سرزنش، نگاه محمود پر از پشیمانی و نگاه فتح‌الله‌خان پر از بی‌تفاوتی بود!

[آخرین برگ روی دیوار, 26.04.19 10:26]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت سی و هشتم

محمود جلو آمد و برای اولین بار دست تنها برادرزاده‌اش را در دست گرفت:

الکی امروز از دانشگاهت هم موندی! ولی خوب خوابیدیا کلک! الان مأمور کلانتری _ میاد برای پرسیدن یه سری سؤال؛ پرونده که مختومه بشه، برمی‌گردیم خونه و از شنبه زندگی مثل گذشته جریان پیدا می‌کنه!

خیلی ظریف اشاره به اینکه حرف دردسرساز نمی‌زنی تا از شنبه برگردی دانشگاه!

حرف محمود اعتبار نداشت، رو کرد به فتح‌الله‌خان و پرسید:

پس از شنبه میرم دانشگاه؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

.فتح‌اللهخان به جای زبان نیم مثقالی، سر دو منی را تکان داد

به مأمور کلانتری گفت که خودش قرص خورده و خودش لوله دودکش را از بخاری جدا کرده و کسی مقصر نیست.

به هنگام بازگشت به خانه، پشت‌سر وحید نشسته بود و نگاههای شماتت‌وار او از آینه را تحمل می‌کرد و به گفتگوی بقیه در مورد بازگشت قریب‌الوقوع حسین‌آقا همسر فرشته از سوریه گوش می‌داد.

بعد از رسیدن به منزل، به اتاق پایین رفت. خواست مثل همیشه با شلنگ دستشویی بدنش را بشوید و آلودگی بیمارستان را از تن دور کند که متوجه شد یک دوش ساده بالای شیرآلات قرار گرفته است. از خوشحالی بی‌نیاز شدن از چنبره زدن و شستن قبل و بعد سرویس بهداشتی ، لبخندی بر روی صورتش آمد. مشتاق بود بداند چه کسی او را از خطر گازگرفتگی دور کرده است، اما مایل هم نبود از کسی چیزی بپرسد.

تا ساعت هشت در اتاق خودش ماند و مثل همیشه رأس ساعت گفته شده به واحد حاج‌بابا رفت. همه چیز مثل گذشته بود، نه برخوردها تغییر کرده بود و نه حرفی از اتفاقات شب گذشته گفته شد. فقط رنگ نگاه وحید به شدت سرزنش‌گر شده بود و خیلی علنی تلاش می‌کرد ناراحتیش را به او نشان دهد.

این‌بار او مشتاق بود با هما هم‌صحبت شود. اما هما سرگرم گلدوزی بود و اشتیاقی به هم‌صحبتی نداشت. با لبخندی به درنا، او را جذب خودش کرد و ضمن بازی نقطه_خط آرام پرسید:

_دیشب من خوابیدم چی شد؟ تو می‌دونی؟

_ما رفته بودیم فرودگاه. وحید زنگ زد به بابا گفت تو حالت بد شده حاج‌بابا بردتت بیمارستان. ما هم زودتر برگشتیم خونه مامانی، عمه‌فرشته و وحید اومدن بیمارستان جای حاج‌بابا...کجایی؟ نوبت توئه!

بی‌حواس خطی بین دو نقطه کشید:

_اطلاع داری کی وارد اتاقم شده؟ اصلا چه‌جوری فهمیدن من خوابیدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:درنا با دقت به کاغذ زیر دستش نگاه کرد

اینا رو نمی‌دونم، فقط صبح دیدم فرید پنجره اتاقت رو شیشه انداخت. یه دوش هم تو _ !توالت پایین گذاشت!...باختی

!«نگاهی به ورق زیر دست دخترعمویش انداخت، بیشتر خانه‌ها حرف «د» داشت تا «آ

پروین به آشپزخانه احضارش کرد و با لحنی که تلاش می‌کرد رگه‌های نفرت را در آن :آشکار نکند، گفت

خبر داری دیشب فرید بغلت کرد و بهت تنفس مصنوعی داد؟ خبر داری با فیلمی که _ دیشب بازی کردی، چقدر این بچه رو تحریک کردی؟ اینا رو بهت میگم که فکر نکنی با دسته کورها طرفی، حالیمون نیست! تو اگه هدفت خودکشی بود اینقدر رمانتیک لباس سفید و لختی نمی‌پوشیدی! آخه کی موقع افسردگی قبل از خودکشی آهنگ میذاره؟ حتی .نحوه خودکشی تصنعیت رو مثل مرگ علی و محمد من انتخاب کردی تا من رو عذاب بدی

با نفرت دست دور دهانش کشید؛ از تصور بودن دهان مهرجو روی دهانش دچار حال تهوع شده بود! از قصد تی‌شرت شلوارک سفید را برای زمان مردنش انتخاب کرده بود! مرده باید سفید پوشیده باشد! اما اینکه مهرجو او را بغل کرده باشد،... حتی تصورش هم مشمئزکننده بود! "یادم باشه بعدا تمام بدنم رو با کیسه و سفیداب بسابم، رد این نکبت !"بره

[آخرین برگ روی دیوار, [19:00 26.04.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت سی و نه

رمان بازار
romanbazar.ir

پروین ارزش توضیح دادن را نداشت. اما دلش می‌خواست برای فرشته و وحید توضیح بدهد که واقعا از زندگی خسته شده بوده و فیلم بازی نکرده!

بعد از شام، پیش از آنکه شروع به جمع کردن سفره کنند، شاهین رو کرد به حاج‌بابا و گفت:

_ عرضم به حضور حاج‌بابای ماه و دوست داشتنی خودم که ما نوه‌ها تصمیم داریم فردا بریم درکه، کوهگردی! اگه منت بذارید و اجازه همراهی دخترعمو رو هم بدید، ممنون میشیم.

اولین واکنش، ذوق و دست کوبیدن درنا بود:

_ آخجووون! کووووه! عالیه!

هما گوشه‌چشمی نازک کرد و با لحنی کشیده گفت:

_ آفتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شدید؟ همیشه مردونه می‌رفتید کوه! یهو یادتون افتاد دو سه تا دختر هم تو این خونه هستن که دلشون لک زده برای گردش و تفریح؟

شاهین بی‌اهمیت به حرف هما به حاج‌بابا نگاه کرد و فتح‌الله‌خان دستی به ریش سفید و بلندش کشید و گفت:

_ پروین هم باهاتون میاد!

اخم تمام نوه‌ها در هم رفت و وحید گفت:

_ حاج‌بابا، ماشین دیگه جا نداره، این سه تا دختر رو هم جای دو نفر رو می‌گیرند، میشه یه جوری جاشون داد، اما ماشاالله خاله‌جون خودش یه صندلی عقب جا می‌خواد.

_ دو ماشینه برید!

پروین که با اخم نوه‌ها شدید بهش برخورده بود، گفت:

_ من نمی‌رم باهاشون. اینا حرمت بزرگتر کوچکتر سرشون نمیشه. معلوم نیست می‌خوان برن اونجا چه غلطی....

محمود وسط کلامش پرید:

_ حرمتت رو نگه دار پروین! هنوز من نمردم که به بچه‌هام چرت و پرت میگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتح‌الله‌خان گلویی صاف کرد و باعث شد محمود و پروین هر دو ساکت شوند. این بار فرید خواهشی به پدربزرگش نگاه کرد و دستی به ریش نداشته‌اش کشید. حاج‌بابا رو کرد به شاهین و گفت:

_من این دختر رو به تو میسپارم که از بقیه بزرگتری. مثل دو تا خواهرات مواظبشی.

هیچ‌کس نظر آماندا را نپرسید، اول خواست لجبازی کند و بگوید "اصلا من دوست ندارم با اینا برم کوه" اما بعد فکر کرد "چه کار احمقانه‌ایه لجبازی! که چی بشه؟ میرم، حسابی هم خوش میگذرونم اگه مردک خر الاغ بذاره!"

در آکاردئونی را قفل کرد و پرده را کشید؛ تبلت را از پشت آینه روشویی برداشت و وارد اتاقش شد. اول لباسهای والدینش را درآورد و بدون اینکه لباس خودش رابپوشد تبلت را روشن کرد. تا بالا آمدن سیستم لباس خودش را پوشید و دمر روی تخت افتاد و سراغ گروه مورد نظرش رفت. با چند نفر که در نقد رمانهای مختلف آنلاین دوست شده بود یک گروه تشکیل داده بودند و با هم گفتگو می‌کردند. گروه بزرگ نبود و بیش از چهارنفر عضو نداشت! نام کاربریش "گیتاریست" بود و نام بقیه اعضا نارسیس، یزدانی و مهربان ۱۰۰۱. خودش را دانشجو، بیست و سه ساله، مجرد و اهل تهران معرفی کرده بود. نارسیس بیست و هشت ساله بود و متأهل و کاشانی، یزدانی سی ساله بود و مجرد و دانشجوی مقطع دکترا در مالزی، و مهربان ۱۰۰۱ بیست و هفت ساله بود، مجرد و ساکن دماوند.

اول چتهای قبلی را خواند و از اینکه در دو شبی که سراغ تبلت نیامده بود، چند بار سراغش را گرفته بودند، لبخندی روی لبانش آمد. "اگه خودکشیم موفقیت‌آمیز میشد، کی می‌خواست به دوستان مجازیم خبر بده؟"

[آخرین برگ روی دیوار, 26.04.19 19:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت چهلم

:پیام گذاشت

«سلاااام»_

«!!!من اومدم»

نارسیس جواب سلامش را داد و پرسید چرا دو شب گذشته نبوده؟

:پاسخ داد

«.کار پیش اومد، نشد بیام»_

خیلی خوشحالم!!! قراره فردا با چند تا از دوستام بریم کوه، البته یکی که ازش خوشم » «نمیاد هم میاد، ولی مهم نیست. بودش رو نبود در نظر می‌گیرم

:مهربان و یزدانی هر دو برایش آرزوی روز خوبی را کردند و مهربان نوشت

دور و بر اونی که ازش خوشت نمیاد نرو، برو تو یه اکیپ دیگه.حواست به بارندگی و »_ «.گل و لای باشه. سعی کن سبک بری

و بعد هم در مورد مطالب دیگه شروع به چت گروهی کردند. روز بعد، حاضر و آماده به واحد حاج‌بابا رفت. با وجود تلاش برای مخفی کردن شوق و ذوقش، هیجانش کاملا .مشهود بود

:زمانیکه پروین برای کاری به اتاق رفت و در نشیمن نبود، شاهین آرام رو به آماندا گفت

!با این کلاه و شال‌گردن خیلی بامزه شدی_

.لبخند پهنی زد و لیوان چایش را سر کشید

وحید با مهربانی نگاهش کرد، خواست چیزی بگوید که آمدن حاج‌بابا باعث شد حرفش را !!!....بخورد. جلوی فرشته و فاخته و محمود مشکلی نداشتند ، اما پروین و حاج‌بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

با ماشین وحید راه افتادند. فرید جلو نشست، آماندا پشت‌سر وحید و هما هم وسط. درنا هم روی پای برادرش نشسته بود. با خروج از پارکینگ و وارد شدن به خیابان، وحید فولدر فلش را از آهنگهای سنتی به موسیقی راک تغییر داد. هر سه پسر با سرخوشی زیاد با صدایی ناهنجارتر از صدای معمولی خودشان با خواننده همخوانی می‌کردند و حس گرفته بودند، و سه دختر از شدت خنده ریسه رفته بودند. آماندا چند بار وحید را در حال دید زدن از آینه دید و دو سه بار هم متوجه شد شاهین به جلو خم شده و از پشت کله درنا با دیدن خنده‌های بی‌غل‌و غش دو دختر با تمام صورتش لبخند زده.

وارد پارکینگ که شدند از بقیه موقت خداحافظی کرد تا ساعت هشت شب! به قلمرو خودش آمد و پیش از هر کاری تبلتش را از مخفیگاه درآورد و روشن کرد. هیجانزده‌تر از آنی بود که بتواند اتفاقات امروز را در دل نگه دارد و برای کسی تعریف نکند! ابتدا خواست با رعنا مطرح کند، اما اینکه رعنا به خوبی خودش و مهرجو را می‌شناخت باعث شد، گزینه باطله محسوب شود. خواست با رامین صحبت کند، اما روش نشد! بهترین انتخاب همان دوستان مجازی بودند و از بین سه دوست مجازی مهربان ۱۰۰۱!!!

مهربان آنلاین بود به پی‌وی‌اش رفت:

«سلام. هستی باهات صحبت کنم؟»_

چند دقیقه بعد پاسخ داد:

سلام به روی ماه نشستت! کوه خوش گذشت؟ اونی که ازش خوشت نمیاد ناراحتی »_ «برات ایجاد نکرد؟

دمر دراز کشید و پاهایش را در هوا تکان داد، آرنجش را تکیه‌گاه بدنش کرده بود؛ با لبخندی عمیق بر روی صورتش نوشت:

عالی بود! نه، تاداشی مثل همیشه کرم نریخت. راستش اینا سه تا پسر هستند که »_ دوتاشون داداشن، اون یکی هم پسر دایی‌شونه. من باهاشون نسبتی ندارم. قراره یه دوره «.کوتاه همسایه باشیم. یعنی من و مامانم اینا تو یکی از واحدهای خونه اینا هستیم

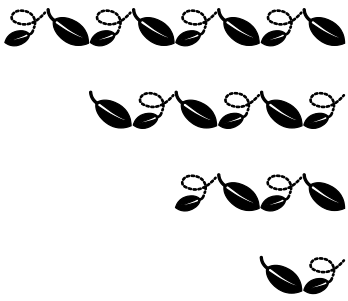
مهربان نوشت:

«فقط تو باهاشون رفته بودی؟»_

رمان بازار
romanbazar.ir

«یعنی دختر دیگه‌ای نبود؟»

[آخرین برگ روی دیوار, [27.04.19 19:00



آخرین برگ روی دیوار

قسمت چهل و یکم

:پاهایش را در هوا تکان داد و نوشت

«.دو تا خواهرهای پسر داییه هم بودند»_

راستش من یه دوره افسردگی شدید داشتم، الان اون دوتا پسر خوبا دارن سعی می‌کنن » «!حالم رو خوب کنن

یه جو خیلی شاد و صمیمی به وجود آورده بودن. از سوتی‌های خودشون تعریف » می‌کردن، از سر کار گذاشتن بزرگترا می‌گفتن، تاداشی رو دست مینداختند تا دل من خنک «...بشه

تو کوه هم تمام مدت حواسشون به من بود و هشدار می‌دادن کنار دیواره حرکت کنم و » «.لب پرتگاه نرم

:مهربان نوشت

«😉😉😉😉😉صبر کن ببینم! بوی عشق و عاشقی میاد! آره؟»_

رمان بازار
romanbazar.ir

نه بابا! عشق و عاشقی کدومه؟ یه تغییر هورمونی ساده‌ست. راستش از اینکه دیدم »_
برای دو نفر، دو تا پسر جوون، مهم هستم و به خاطر خوشحالی من تلاش می‌کنن خیلی
«!ذوق کردم

البته خودمم می‌دونم از جانب اونا بیشتر حس ترحمه تا دوست داشتن. نه اینکه »
«افسردگی گرفته بودم، می‌خوان یه کاری کنند که شاد بشم

«خب، تعریف کن! بذار من برم تخمه بیارم تو هم تعریف کن»_

:آماندا لبخندی زد و نوشت

پسردداییه دست خواهرش رو گرفته بود، تاداشی هم دست دختردایی کوچیکش رو. من »_
و اون یکی داداشه هم کنار هم راه می‌رفتیم. چند بار شال من عقب رفت، تاداشی اخم و
تخم کرد که اسلام به خطر افتاده، اما اون دوتای دیگه باهاش بحث کردن که تو چشمات
«رو درویش کن. چیکار به شال این بچه داری؟

ولی پسردداییه که از همه‌شون بزرگتر هست و عملا لیدر گروه بود، خیلی محترمانه ازم »
خواست شالم رو جلو بکشم تا سینوس‌هام سرما نخوره! وای مهربان، یادم میاد چه‌جوری
قیافه‌ش رو مظلوم کرده بود و می‌گفت اگه ممکنه یه رفتاری بکن که این ازگل بهمون گیر
«!نده، خنده‌م می‌گیره

موقع بالا رفتن از کوه ده دقیقه یه بار ازم می‌پرسیدن خسته نشدی؟ نمی‌خوای استراحت »
«کنی؟

زمان چای خوردن اولین چای رو برای من ریختند و اصرار کردند با خرما بخورم. وقتی »
هم گفتم خرما دوست ندارم، داداشه گیر داد حالا یه بار امتحان کن، بعد هم به زور یه خرما
تو دهنم گذاشت البته با چنگال!!! وای مهربان، تاداشی رو کارد می‌زدی خونش
«!درنمی‌اومد. البته دختردایی‌ها هم کپ کرده بودن

در فاصله بین نوشته‌های آماندا، مهربان چند استیکر عشقولانه فرستاد و در پایان
:حرفهای گیتاریست نوشت

حواست باشه عشق و عاشقی از یه تغییر هورمونی ساده شروع میشه، کم‌کم بدن گرم »_
میشه و ضربان قلب بالا میره، اون وقت میدان دید آدم محدود میشه به قشنگی‌های طرف
مقابلش. اگه تو یه زباله‌دونی هم باشه ، نه بوی تعفن رو حس می‌کنه نه منظره نازیبا رو!
فقط یار رو می‌بینه! حتی جوش و دماغ گنده و دندونهای کج و معوج طرف رو هم
«!نمی‌بینه! یار رو فتوشاپ شده می‌بینه

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندشد و نشست و به پشتی تخت تکیه داد:

گیر دادیا مهربان! میگم از طرف اون دو تا فقط حس ترحم هست. می‌خوان یه کاری »_ بکنند که من از افسردگی در بیام. اگه عشق بود باید به همدیگه حسادت هم می‌داشتند، که اینا نداشتند! تازه به همدیگه راهکار هم نشون می‌دادند! مثلا زمانیکه پسردادییه رفت سفارش ناهار بده به وحید اشاره کرد که من رو ببره کنار حوض، مرغابی‌ها رو ببینم! یا وقتی از کوه پایین میومدیم وحید به پسردادییه گفت حواسش باشه من شتاب نگیرم. خودش دست دختردادیی کوچیکش رو گرفته بود. یا زمانیکه رسیدیم پایین داداشه به پسردادییه گفت «.براشون ترشی بخر. چشمش دنبال ترشی‌هاست

«عه!!! پس اسمش وحیده! اسم پسردادییه چیه؟»_

«چرا خود این آقا وحید گل گلاب دست تو جیبش نکرد خرید کنه؟»

[آخرین برگ روی دیوار, [19:00 27.04.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت چهل و دوم

اسم وحید را هم نمی‌خواست بگوید، خطای سهوی بود. مصمم بود اسم بقیه را نیاورد. بی‌توجه به سؤال اول، سؤال دوم را فوروارد کرد:

«!برای اینکه اینا تمام دخل و خرجشون یکیه! اصلا این حرفا رو با هم ندارن»_

رمان بازار
romanbazar.ir

ودر دل اضافه کرد:" اینا پول هدیه دوست دخترشون رو هم حاج‌بابا میده، کلاً عابربانک ! فتح‌اللهخان دستشونه"

خلاصه مهربان جان، خیلی امروز بهم خوش گذشت. حس خوبیه اینکه آدم بفهمه برای » دیگران مهمه و برای شاد بودنش تلاش می‌کنند. باعث میشه اون حس مناعت طبع آدم «اشباع بشه

«الهی شکر، امیدوارم همیشه بهت خوش بگذره و شاد باشی، فعلا، یا علی»_

تبلت را به کناری گذاشت و به جلوی آینه رفت. هنوز به چهره جدیدش بدون موی بلند عادت نکرده بود. نگاه جستجوگری به اطراف انداخت، موهای بلندش نبود! آخرین بار شب گازگرفتگی موهایش را در آغوش گرفته بود! اگر مهرجو او را نجات داده، پس قاعدتا باید از جای بافت مو مطلع باشد! موبایلش را برداشت تا با طططططژ تماس بگیرد، اما منصرف شد و لباس پوشیده پوشید و به واحد مهرجو رفت تا رودررو با او صحبت .کند

وحید با موهای خیس و لباسی که بعضی از قسمتهایش مرطوب به نظر می‌رسید ، در را !باز کرد. ظاهرا از کاربرد هوله بی‌خبر بود و بدون خشک کردن بدنش، لباس پوشیده بود

سلام، یه سؤال دارم، بافت موهای من گم شده، شما یا برادرتون می‌دونید کجاست؟_

!بیا تو_

:همانطور که به طرف مبلها راهنماییش می‌کرد گفت

!اون مو فقط آینه دق تو شده، می‌خوایش چیکار! بندازش دور_

دست شماست؟_

:وحید لبخندی زد

دست من نیست، ولی بهت پیشنهاد می‌کنم بندازیش دور. هر دفعه دیدنش غصه‌دارت _ !می‌کنه

!از برادرتون می‌پرسید؟ شاید اون بدونه کجاست_

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدای معترض فرید از اتاق آمد

!اون رو به سنگ و چوب می‌گن نه به آدمیزاد_

:خواست بگه "خب درست گفتم دیگه تو که آدم نیستی!" که فرید ادامه داد

افتاده بود زیر دست و پا، کثیف شده بود و بهم ریخته! کش بالا و پایینش هم پاره شده _ !بود! هیچی دیگه، انداختمش دور

:داد زد

!!!تو چیکار کردی؟ انداختیش دور؟_

.کوتاه بیا! میگم خراب شده بود_

.در طول این مکالمات وحید دست به سینه با یک ابروی بالا رفته به برادرش نگاه می‌کرد

:چشمهای آماندا که پر اشک شد، فرید با کلافگی و تندی گفت

حالا میگی چیکار کنم؟ مگه می‌خواستی باهاش کلاه‌گیس بدی برات درست کنند که _ !اینجوری داغ کردی؟ دو سال نهایتا سه سال دیگه موهات همون‌قدری شده

:وحید هم پشت صحبت برادرش را گرفت و گفت

....آماندا باور کن بودنش برات حکم عذاب رو داشت. هر دفعه با دیدنش_

:با گریه پرید وسط حرف وحید

.دوسش داشتم. این حق نداشت اون رو بندازه دور_

:دوباره فرید اعتراض کرد

.این و اون رو به سنگ و چوب میگن نه به آدمیزاد_

[آخرین برگ روی دیوار, [19:00 28.04.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت چهل و سوم

با آمدن فرشته از اتاق خواب، در حالیکه چشم‌بندی به روی پیشانی‌اش بود و چشمانش خمارخواب، آماندا اشکش را پاک و سلام کرد.

سلام عمه‌جان! چی شده؟_

علیرغم منفی بودن کلمه *عمه* باز هم در عمقش محبت و صمیمیت و خویشاوندی نهفته‌است که آماندا اصلا دوست نداشت با خانواده اردستانی برقرار کند. بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

چیزی نیست! ببخشید بیدارتون کردم!_

بعد هم آنجا را ترک کرد.

مثل همیشه کتاب به دست در دورهمی ساعت هشت شرکت کرد و در مقابل "خوششش گذشت آماندا خانوم؟" معنادار پروین، تنها گفت:

اِی‌ی‌ی، بدک نبود! گذشت دیگه!_

و وقتی پروین به آشپزخانه رفت، نگاه عذرخواهانه‌ای به شطرنج‌بازان روی تخت انداخت و لبخندی زد که پیامش سریع گرفته شد و شاهین و وحید هر دو همزمان علامت لایک را به ظاهر به یکدیگر و در اصل به آماندا نشان دادند.

زمان شام، فرشته و پروین کمی کنار هم پچ‌پچ کردند و فرشته خطاب به آماندا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آماندا، عمه‌جان، فردا حدود ساعت پنج حاضر شو با پروین و فاخته و دخترا می‌خوایم _
!بریم خرید عید

:لبخندی از روی ادب زد

.تشکر، نیازی نیست. چیزی لازم ندارم_

:پروین با مهربانی گفت

لازم ندارم دیگه چه صیغه‌ایه؟! فردا با هم میریم بیرون هم دلمون باز میشه، هم دو تا _
!تیکه لباس می‌خریم. تو هم یه لباس جدید می‌خوای، لباسات تکراری شده

:فرشته با محبت نگاهی به آماندا انداخت

!البته من یه تونیک برا دخترمون خریدم، آماندا جون قابل ندونست بپوشتش_

:دل به دریا زد و گفت

این چه فرمایشیه! راستش،... ترجیح میدم تا مجبور نیستم از پول حاج‌آقا که به پدرم _
روا نبوده استفاده نکنم. شکر خدا پدر خودم اونقدر برام گذاشته که به گدایی نیفتم؛ عموم
!هم گفته هر وقت خواستم کارتم رو شارژ می‌کنه

:همه به محمود که ابروهاش بهم گره خورده بود، نگاه کردند که آماندا ادامه داد

!عموی خودم منظورم هست. عمورسول_

:فتح‌الله‌خان که کلا فاقد ری‌اکشن بود به همه تشر زد

!شامتون رو بخورید، سرد شد_

:اما فرشته رو به برادرزاده‌ش گفت

.من اون لباس رو خیلی اتفاقی از کارتی که حسین همسرم بهم داده خریدم_

.سر تکان داد و بی معنا چشمی گفت

:شاهین که روبه‌روی دخترعمویش نشسته بود، آرام گفت

!کارت خودت رو ببر؛ با پول خودت خرید کن نه پول حاج‌بابا_

ترجیح میدم صرفه‌جویی داشته باشم و برای یه مدت کوتاه لباسهایی که با سلیقه‌م _
.همخونی نداره، نخرم

رمان بازار
romanbazar.ir

:مجدد فتح‌الله‌خان با صدای بلندتری تشر زد

!شامتون رو بخورید_

[آخرین برگ روی دیوار, [19:00 28.04.19









آخرین برگ روی دیوار

قسمت چهل و چهارم

:بعد از شام، زمانیکه آماندا در آشپزخانه لیوانی آب می‌نوشید، پروین با لحنی خاص گفت

!همین آبی که داری می‌خوری از برکت وجود بابامه_

چاره‌ای برای نخوردنش دارم؟ من که به میل خودم اینجا نیومدم؛ شام هم اجبار هست _ اینجا باشم و گرنه خیالتون راحت، ترجیح می‌دادم پایین نون خالی بخورم تا اینجا !زرشک‌پلو مرغ

.سپس مرغهای اضافه از سر سفره را در ظرفی کوچک ریخت

شب بعد به احترام فرشته، تونیک دوسایز بزرگتری که برایش خریده بود را با شلواری جین پوشید و به واحد بالا رفت. برای اولین بار در دورهمی شکنجه‌آور شلوار می‌پوشید و برای اولین بار بود که جوراب به پا نمی‌کرد. هیچ کدام از شلوارهایش گشاد نبودند و !نگران بود حرف و اعتراضی بشنود، هر چند بلندی تونیکش تا بالای زانوانش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته بامحبت به برادرزاده‌اش نگاه کرد و لبخندی زد. پاسخ لبخندش را داد و مثل هر شب به جزوه‌های روزانه و کتاب همراهش نگاه کرد. از خوبیهای شکنجه ساعت هشت درسخوان شدنش بود. اینکه هیچ مطلبی برای شب امتحان تلنبار نمی‌شد. سرش تو کتابش بود که مخاطب درنا قرار گرفت:

تو چرا انگشتهای پات این شکلیه؟_

همه نگاهها به انگشتهای پای آماندا جلب شد. برخلاف اکثریت افراد که بلندترین انگشت پایشان انگشت شست است و تدریجی انگشتها کوتاه می‌شوند، بلندترین انگشتش انگشت وسطی پایش بود و حالتی نوک‌تیز به پاهایش داده بود.

پروین بی‌حواس گفت:

به نسرین کشیده، اونم پاهاش همین‌طوری بود!_

بزرگترها همه با بهت و نگرانی به پروین که کلمه‌ای ممنوعه را بیان کرده بود نگاه کردند و هما بی‌توجه به واکنش غیرعادی بزرگترها پرسید:

نسرین کیه؟ مامان آماندا؟_

آماندا جواب داد:

مامانم فریبا بود. نسرین مادربزرگتونه! اسم مادربزرگ خودتون رو نمی‌دونید؟!_

فرید متحیر گفت:

اسم عزیز طلعت بود!_

یک ابروی آماندا بالا رفت و بعد از مکثی کوتاه گفت:

داستان داره جالب میشه! ظاهرا مادر پدر من با مادربزرگ شما فرق داشته! میشه یکی _ توضیح بده جریان چیه؟

حاج‌بابا با صدایی بلند و رسا گفت:

شام هنوز حاضر نشده؟_

آماندا زل زد تو چشمهای فتح‌اللهخان و جواب داد:

نه هنوز حاضر نشده! شما دوبار ازدواج کردید؟ یعنی هنوز اولی رو داشتید رفتید دومی _ رو هم گرفتید؛ درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فتح‌الله‌خان لااله‌الاالله‌ی زیر لب گفت و با عصبانیت بلند شد و از خانه بیرون رفت. در تمام طول این مدت آماندا با نفرت و پوزخند به جوش و خروشش نگاه می‌کرد و بعد از رفتنش، فرید رو به بزرگترها پرسید:

واقعا حاج‌بابا دو تا زن داشته؟ مادر دایی سعید، عزیز نبوده؟_

پروین با بی‌قراری رو به محمود کرد:

برو دنبالشون؛ می‌ترسم اتفاقی واسشون بیفته، قلب سالمی که ندارن!_

تمام صورت آماندا از شعفی وصف‌ناپذیر پر شده بود؛ اینکه مادر پدرش با مادر آنها یکی نبود و وابستگی خونی‌اش با این قوم یأجوج مأجوج کمتر شده بود به اندازه کافی لذتبخش بود؛ حالا ترک برداشتن بت شخصیتی فتح‌الله‌خان پیش نوه‌ها هم باعث شده بود تک‌تک سلولهایش به رقص درآیند. اگر این وسط اتفاقی هم برای پدرخوانده می‌افتاد که دیگر جشنش کامل میشد!

[آخرین برگ روی دیوار, 29.04.19 18:59]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت چهل و پنجم

محمود به دنبال پدرش رفت و وحید رو به مادرش پرسید:

میشه تعریف کنید چی شده؟ مادر دایی سعید الان کجاست؟_

پروین با حرص و کینه‌ای که به نظر می‌رسید قسمت بیشتر آن نمایش باشد پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان سعید کارگر خونمون بود! یه دختر بی‌اصل و نسب که از پشت کوه اومده بود _ تهران برای کار. برای بابام تور پهن کرده بود که موفق هم شد! بابام به قصد کمک بهش نزدیک شد و یه موقع فهمیدیم زنه رو صیغه کرده و زنیکه هم حامله‌ست. اون‌قدر سلیطه بود با وجود اینکه تو خونه ما زندگی می‌کرد تا پنج‌ماهگی بچه‌ش نذاشت کسی بفهمه. یه زمانی قضیه صیغه مشخص شد، که مامان ازش پرسید پدر بچه تو شکمت کیه؟ اونم پررو پررو، زل زد تو چشم مامانم گفت شوهرت! خلاصه کاری ندارم چه دعوایی شد و چه قشقرقی به پا شد، نتیجه این شد که نسرین دهاتی بی‌اصل و نسب شد همسر عقدی بابام. یه آپارتمان هم براش گرفت تا خانوم راحت باشه. حاجی هم وقتش رو بین دو تا زناش تقسیم کرد. یه شب اون یه شب مامان، جمعه‌ها هم یک هفته در میون... تا اینکه یه وقت فهمید تو روزهایی که پیش نسرین نیست، یه مرد میاد خونه‌ش! زنه رو ول کرد و بچه رو آورد داد دست مادرم تا بزرگش کنه! سعید شد آینه دق مادرم؛ هم مادرم هم من که از بقیه بزرگتر بودم و بیشتر از محمود و فرشته حالیم میشد.

تمام بدن آماندا دچار سردی و برودت شده بود، اگرچه دمای اتاق پایین نبود! با صدایی که آرام و دچار لرزش شده بود پرسید:

_جای سوختگی‌های پشت ساق پای پدرم کار مادرتون بوده؟

پروین جوابی نداد، چند لحظه‌ای سکوت شد و این‌بار فرید پرسید:

_نسرین چی شد؟ هیچ وقت نیومد دنبال پسرش؟

پروین سرشانه‌اش را ماساژ داد و گفت:

_ وقتی بابام ولش کرد و سعید رو ازش گرفت، برای اینکه برای بابام دردسر درست کنه، تهدیدش کرد و خودش رو از پنجره طبقه دوم انداخت پایین. فکر می‌کرد ارتفاع کم و شمشادهای زیر ساختمون جلو خطر رو می‌گیره که نگرفت و سرش خورد به جدول باغچه و درجا تموم کرد!

این بار شاهین با پوزخند گفت:

_شما از ذهنیات اون خدا بیامرز هم خبر دارید! چه جالب!

وحید با چشمهای باریک شده و چهره‌ای متفکر گویی افکارش را بلند بلند بیان می‌کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

اینایی که می‌گید اصلا با هم جور در نمیان! کسی برای دردسر درست کردن خودش رو _ پرت نمی‌کنه بیرون! مطمئنا اگه مردن هم رخ نده، شکستگی و خیلی خطرات دیگه داره. .پس کارد به استخونش رسیده بوده و خون هم به مغزش نرسیده که همچین کاری کرده

:فرید مجدد پرسید

اون مَرده چی شد؟ گرفتنش یا نه؟ اصلا کی حضورش رو خبر داده بود؟_

:فرشته با لحنی مغموم شروع به صحبت کرد

یه سری عکس فرستادن مغازه حاج‌بابا که یه مَرد لات رو در حال ورود به منزل زن _ دومش نشون داده بود! بعد از فوت نسرین مشخص شد، عموش بوده که تازه از زندان آزاد شده بوده و چون جایی رو نداشته بعضی شبها خونه‌ی برادرزاده‌ش می‌رفته! همسایه فضول نسرین که به رابطه نسرین و مرده شک داشته، عکسا رو انداخته و واسه حاج‌بابا فرستاده. حاج‌بابا هم عصبانی میاد خونه و بدون هیچ توضیحی محاکمه می‌کنه و بچه رو ازش می‌گیره. نسرین هم به گواهی همسایه‌ها میگه اگه حرفام رو گوش نکنی خودم رو میندازم پایین. که حاج‌بابا هم گوش نمی‌کنه و شد اون اتفاقی که نباید می‌شد! اونم جلوی !چشم بچه سه ساله

[آخرین برگ روی دیوار, [19:00 29.04.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت چهل و ششم

رمان بازار
romanbazar.ir

آماندا با یادآوری جای سوختگیهای روی بدن پدرش که هیچ وقت توضیح قانع‌کننده‌ای بابت ایجادشون از پدرش نگرفته بود، اشک می‌ریخت؛ با بغض و کینه‌ای که از دقایقی پیش به شکلی تصاعدی نسبت به پروین بیشتر شده بود گفت:

همین الان اتفاق رو یه جوری گفتید که انگار نسرین فاحشه بوده، خدا می‌دونه اون _ همسایه فضول از طرف کی پول می‌گرفته که دست به یه همچین کاری زده!

فاخته که در تمام طول این مدت سکوت کرده بود، بعد از پایان صحبتهای آماندا گفت:

من همیشه به خودم می‌گفتم چرا آقا سعید هیچ عاطفه‌ای نداره که نمیاد حداقل یه سر به _ مادرش بزنه، حالا بی‌عاطفگی نسبت به حاج‌بابا به خاطر نوع رفتارش قابل پذیرشه! اما مادرش... خدا من رو ببخشه!

هما رو به فرشته پرسید:

عمه؟! عموسعید هیچ وقت رفتارهای عزیز جون رو به حاج‌بابا نمی‌گفته؟ یعنی حاج‌بابا _ متوجه نمی‌شده این بچه شکنجه شده؟ هیچ برخوردی....

پروین با عصبانیت پرید وسط حرف هما:

چی داری واسه خودت بلغور می‌کنی؟ انگار مادر من داعشی بوده، عموجونت هم مظلوم _ دو عالم. هر مادری برای تربیت بچه‌ش یه سری تنبیه درنظر می‌گیره. این چیز عجیبیه؟!

همه بچه‌ها با پوزخند به یکدیگر نگاه کردند، آماندا بدون اینکه به پروین نگاه کند رو به فرشته با صدایی به شدت بغض‌آلود گفت:

من می‌تونم برم پایین؟_

برو عمه جان!_

بعد از رفتن آماندا ، فرشته رو کرد به پروین و گفت:

مامان داعشی نبود، خیلی هم بهش ظلم شد! اما دق‌دلی نسرین و بابا رو سر سعید سه _ چهار ساله درآورد؛ همه‌مون هم دیدیم و صدامون درنیومد. چون همه‌مون از سعید متنفر بودیم. یادته اولین بار مامان به یه بهانه واهی رو باسن سعید قاشق داغ گذاشت؟ یادم نیست جایی رو نجس کرده بود یا ظرفی رو شکسته بود؛ دقیق یادم نیست! شب که سعید جای سوختگی رو به حاج‌بابا نشون داد، حاج‌بابا ما بچه‌ها رو کرد تو اتاق و در رو

رمان بازار
romanbazar.ir

رومون قفل کرد و بعدش صدای جیغ و غلط کردم گفتنهای عزیز اومد...همون موقع تو اتاق تو که پونزده شونزده ساله بودی با هر صدای جیغ عزیز موهای سعید رو می‌کشیدی، من و محمود هم اونقدر ازش بدمون میومد که هیچ کدوم ازش حمایت نکردیم. جوری که صدای جیغهای سعید تو جیغهای عزیز گم شد! فرداش هم خود عزیز ظرف فلفل رو تو دهن سعید خالی کرد تا دیگه خبرکشی نکنه! طفلک سعید جوری شرطیش کردیم که فهمید اگه به حاج‌بابا بگه اوضاع خودش بدتر میشه!

نه تنها هما و فاخته بلکه پسرها هم اشک به چشمشان آمده بود.شاهین زیر لب گفت:

واسه همین عمو وقتی دانشگاه قبول شده، تو شهر خودش رفته خوابگاه! می‌خواسته _ از اینجا فرار کنه! از عزیز و شما خواهرا و برادرش، حاج‌بابا هم که دیگه گفتن نداره!...طفلک عمو سعید!

پروین با عصبانیت داد زد:

خوب دارید از سعید مارمولک قدیس می‌سازید! فرشته خانووم، اینا نمی‌دونن تو که _ یادته همون فسقل بچه چه بلایی سر سفره عقد من آورد!

رو به بقیه با نفرت و آب و تاب ادامه داد:

سفره عقد رو چیده بودن و در اتاق رو قفل کرده بودن که بچه‌ای نره تو اتاق سفره رو _ بهم بزنه! یه ساعت مونده به اومدن مهمونا از تو اتاق سر و صدا می شنوند، در اتاق رو که باز می‌کنن می‌بینن یه گربه تو اتاق تو سفره چرخیده و همه چیز رو بهم زده! بعدا توی سفره لک خونابه گوشت دیده بودن. یعنی همین سعید مظلومتون یه تکه گوشت از پنجره انداخته بوده تو سفره تا گربه به سمت اتاق بیاد و سفره عقد من رو بهم بزنه!

هما خیلی با احتیاط پرسید:

از کجا معلوم کار عمو بوده؟ شاید کس دیگه‌ای این کار رو کرده؟_

این بار فرشته پاسخگو شد:

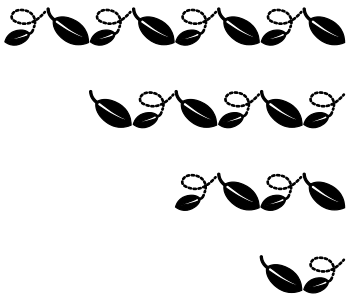
خود سعید چند سال بعد تعریف کرد و چقدر هم از یادآوریش لذت می‌برد و می‌خندید. _ می‌گفت بهترین خاطره دوره کودکیشه!

فرید متأسف زیر لب زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینید چه نفرتی از خودتون تو دل بچه کاشته بودید که این بلا رو سرتون آورده و بدتر _ !از اون از یادآوریش لذت می‌برده

[آخرین برگ روی دیوار, [30.04.19 18:59



آخرین برگ روی دیوار

قسمت چهل و هفتم

آن شب آماندا برای کودکی نداشته پدرش گریه کرد و به یاد زخم‌های دل سعید اشک ریخت. بارها از پدرش شنیده بود "کی میگه خاطرات کودکی قشنگه و همه دوست دارن ".دوباره به اون دوره برگردن؟ من حاضرم بمیرم و دوباره اون روزها رو تجربه نکنم

کمی در تلگرام با مهربان و نارسیس صحبت کرد، از همه جا و همه چیز به جز مشغولیات ذهنی خودش. از دوستش که به تازگی نامزد کرده و با ادا و اطوارهای عاشقانه حالش را بهم می‌زند تا طوطی سخنگوی دوست پدرش که مدتی پیش یک نفر امانت بوده و کلی حرف زشت یاد گرفته. فکرش خالی شده بود و داشت برای خواب آماده می‌شد که صدای ماشین محمود را شنید. و کمی بعد صدای گام برداشتن پر طمطراق فتح‌الله‌خان که ابدا به پیرمردی هفتاد هشتاد ساله شباهت نداشت. صدا به در اتاق نزدیکتر شد و ضربان قلب آماندا بالا رفت. سریع تبلت را خاموش کرده و در زیر تشک تختش پنهان کرد. چند ضربه که به در آکاردئونی خورد، قلبش به دهانش آمد، فورا مانتویی عبایی روی لباس خوابش :پوشید و شالی روی موهای کوتاهش انداخت؛ وارد راهروی باریکش شد

!بله_

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدای فتح‌الله‌خان با نرمی به گوش رسید

!باز کن_

:پرده را کنار زد و از پشت در آکاردئونی سلامی کرد

!بفرمایید_

.باز کن در رو! باهات حرف دارم_

خواست بگوید "ساعت دوازده شب چه وقت حرف زدنه" که ترسید. قفل در را باز کرد و :خود فتح‌الله‌خان در آکاردئونی را به سمتی کشید و وارد راهرو شد

این برگها چیه دور تا دور روشویی کشیدی؟ نقاشی کردی اینجا رو؟_

جوابی نداد؛ در اتاق را باز کرد و صندلی میز تحریرش را به پیرمرد تعارف کرد. با وجود سرد بودن هوا در اتاق را باز گذاشت تا در صورت نیاز بتواند فرار کند. از دلش گذشت ""کاش یه چاقو زیر تختم میذاشتم، این دیوونه‌ست؛ کاراش حساب کتاب نداره"

رو لبه‌ی تختش نشست و دو طرف مانتواش را روی پاهای لختش کشید. "کاش محمود ".بالا نمی‌رفت

فتح‌الله‌خان کمی به دکور ساده اتاق نگاه کرد و در نهایت نگاهش روی عکس دونفره سعید و فریبا خیره ماند. بلند شد و قاب عکس را برداشت و دوباره سرجایش نشست؛ اشاره‌ای :به عکس کرد و پرسید

خوشبخت بود؟ از زندگیش راضی بود؟_

:بدجنسیش شکوفا شد

بله، خوشبخت بودند و از زندگی با همدیگه و نبودن شما راضی بودند. هیچ وقت از _ .شما یا همسرتون و بچه‌هاتون یاد نکرد. براش مرده بودید

:عکس رو چپه روی میز گذاشت

می‌دونم. سعید بی‌عاطفه بود. اون موقعی هم که با ما زندگی می‌کرد یاغی بود و گستاخ. _ با بچه‌ها هم خوب نبود. هر وقت تونست تو آزار و اذیتشون کوتاهی نکرد، مخصوصا در

رمان بازار
romanbazar.ir

مورد پروین! اون زحمتی که طلعت برا سعید کشید رو اگه برای گربه می‌کشید حداقل یه میوو می‌کرد. سعید فقط پنجول میانداخت!

نگاهی سراسر حرف و نکته به فتح‌الله‌خان انداخت، پیرمرد همیشه روی نمایشی طلعت را دیده بود! هم طلعت و هم بچه‌ها که به تقلید از مادرشون از سعید متنفر بودند؛ هر چند به طلعت هم حق می‌داد. احتمالا جلوی چشم فتح‌الله‌خان به سعید رسیدگی و محبت می‌کردند و سعید که از رفتارهای پشت صحنه آنها اشباع شده بوده، در پاسخ به محبتهای دروغین و زودگذر آنها واکنش منفی نشان می‌داده! آنچه هم فتح‌الله‌خان می‌دیده نمایش روی صحنه بوده و از پشت صحنه بی‌خبر!

[آخرین برگ روی دیوار, 30.04.19 19:00]

[Forwarded from پیش‌نویس آخرین برگ (LEILA)]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت چهل و هشتم

فتح‌الله‌خان وقتی پاسخی از نوه‌اش برای اظهارنظرهایی که کرده بود نشنید، بعد از مکثی کوتاه دوباره به حرف درآمد:

نسرین مادر سعید، زن خوبی نبود، اهل قر و غمزه ریختن بود و طنازی کردن برای _ مردهای جوون! خوشگل هم بود! وقتی سعید رو دنیا آورد شونزده ساله‌ش بود. تازه انگار استخوون ترکوند و آب زیر پوستش اومد، خوشگلتر هم شد. خبراش می‌رسید که وقتی من نیستم با مینی‌ژوپ میره بیرون خرید! یه چادر نازک هم برای خالی نبودن

رمان بازار
romanbazar.ir

عریضه میناداخت رو سرش، که اگه نمیناداخت سنگین‌تر بود! برا بقال و چقال چشم و ابرو میومد. خواستم بدونی که واسه چی خواستم ولش کنم. مردی که من فاسقش در نظر گرفته بودم و فکر می‌کردم شبهایی که نیستم باهاشه، عموش بود! بدون اینکه به من بگه عموی عزب‌اوغلی و لات و بی‌سرو پاش رو راه داده بود خونه! بعد هم که خریت کرد و برای اثبات بی‌گناهیش خودش رو از پنجره انداخت پایین. در مورد نسرین من هیچ تقصیری نداشتم، اما سعید من رو مقصر مرگ مادرش می‌دونست. با من هم بد بود و تا تونست....

پیرمرد عادت به زیاد صحبت کردن نداشت، نفس کم آورد و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. و آماندا اندیشید "خدایا، یعنی منم مثل این جماعت یأجوج مأجوج حق به جانب هستم؟"

دوباره سکوت شد و آماندا لحظه‌ای حس کرد صدای قدم‌های آهسته کسی را در پارکینگ شنیده‌است؛ این بار او برای گفتگو پیش‌قدم شد:

_ شما و بچه‌هاتون که هیچ رابطه عاطفی با پدرم نداشتید، چرا گیر دادید من باهاتون زندگی کنم؟ شما برای پسر خودتون نتونستید پدر بودن رو ثابت کنید، چرا منو که از بابام هم براتون غریبه‌تر هستم رو مجبور می‌کنید هر روز هم خودم شکنجه بشم با دیدن شماها، هم شما و خانواده‌تون عذاب بکشید با دیدن من. هدفتون از این کارها چیه؟

فتح‌الله‌خان با چشمانی پر از برق ابهت گفت:

_ دو ساعت داشتم روضه می‌خوندم؟ مادربزرگت زن سالمی نبود، مادرت هم همینطور. پس باید مواظبت باشم تو مثل اون دو تا نشی. به هر حال دختر پسرم هستی و ناموس من محسوب میشی!

با حیرت گفت:

مادرم رو دیگه از کجا براش حرف درآوردید؟_

پیرمرد خیره شد به چشمهای آماندا:

_ دختری که بهایی‌زاده باشه، دوست پسر بگیره، تو مجالس لهو و لعب پاشه برقصه و آواز بخونه؛ زن سالمیه؟! از دید من که فاحشه‌ست!

در مقابل این حجم از بلاهت پیرمرد کم آورده بود. معتقد بود بحث کردن با انسان احمق هیچ‌گاه به پیروزی نخواهد رسید، پس بحثی نکرد!

از دلش گذشت " یک ماهش که گذشت، بقیه‌ش هم زودی میگذره! سر لج نباید بندازمش" و به زبان آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

!خب، الان هدف از صحبتهاتون چیه؟ ببخشید ولی من خیلی خوابم میاد_

:پیرمرد از جایش بلند شد

!خواستم بدونی مادربزرگت چی‌کاره بوده و دلیل سخت‌گیریهای من رو بفهمی_

خیلی تلاش کرد تا با نفرت نگاهش نکند. در حالیکه خط نگاهش یک متر با فتح‌الله‌خان فاصله داشت، زیر لب گفت:

.بله فهمیدم_

عجب حماقتی کردم به حرف رامین گوش ندادم و به خاطر یه ترم مرخصی نگرفتن از دانشگاه، از تهران فرار نکردم!"

[آخرین برگ روی دیوار, [19:02 01.05.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت چهل و نهم

فتح‌الله‌خان از اتاق آماندا خارج شد و دختر نفس راحتی کشید. صبر کرد تا پیرمرد از پله‌های پارکینگ بالا رفت؛ زیر لب ذکر «بمیری ملتی راحت شن از دستت» رو تکرار کرد و در آکاردئونی را بست. قبل از آنکه بخواهد قفل در را بزند سه تا کله از پشت ماشین محمود ظاهر شد. هینی کشید و گفت:

ترسیدم! اینجا چیکار می‌کنید؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

:شاهین به نیابت از طرف پسرعمه‌هایش جواب داد

!نگرانت بودیم! گفتیم بیایم پایین اگه مشکلی واست پیش اومد کمکت کنیم_

:پوزخندی زد

پدربزرگتون یه پخ بکنه شما سه تا خودتون رو خیس کردید! چه کمکی می‌خواید به من _ بکنید؟

:فرید چشم در چشمخانه گرداند

خداییش آدم نیستی کسی برات نگران بشه!....چی می‌گفت؟_

:از پشت در آکاردئونی بسته جواب داد

هیچی! میگه مادر و مادربزرگ من از دیدش زنای سالمی نبودن، ژن خوب ندارم، پس _ !باید مراقب من باشه تا طبق ایدئولوژی والاحضرت نجیب بودنم به ایشون محرز بشه

:وحید جلوتر آمد و نگاهی به دیوار پشت سر آماندا انداخت

این برگها چیه کشیدی؟ قشنگ شده ولی چرا تو خالیه؟ چرا رنگشون نکردی؟_

:اماندا نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت

دیدی تو کارتون‌ها زندانیها رو دیوار چوب‌خط می‌کشند تا دوره محکومیتشون تموم _ بشه، این برگها حکم همون چوب‌خط رو دارن! هر روز یکیش رو رنگ می‌کنم تا تمامش !رنگ بشه و دوره محکومیت منم تموم بشه

دیوار پشت روشویی و دو دیوار کم عرض دو طرف روشویی پر از شاخه‌های هفت برگ بود و تنها سه برگ از دیوار روشویی رنگ شده بود! مشخص بود ایده روزشماری با .برگ به جای چوب‌خط به تازگی ایجاد شده است

فرید با چشم و ابرو به دختر، به ساق‌پاهایش که برهنه از لای مانتوی عبایی دالی می‌کردند اشاره کرد و سری به تأسف تکان داد. آماندا گوشه چشمی نازک و مانتواش را :جمع کرد. در همان حال بیشتر رو به شاهین و وحید گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم اگه پدربزرگتون یا پروین شما رو اینجا ببینه برای من گرون تموم بشه، همون _ داستان معروف که همیشه خانمها مقصرند. ببخشید این رو میگم ولی لطفا دور و بر من نباشید.

شاهین دستش را از جیبش درآورد و به نرده آکاردئونی تکیه داد:

واسه همین سه تایی اومدیم پایین، که کسی چرت و پرتی نگه_!

وحید لقمه‌ای نان و پنیر و سبزی به سمتش گرفت:

شام که نخوردی، بیا اینو بخور شب گرسنه نخوابی!...خواهشا اینقدر هم جواب خاله رو _ نده! رگ خواب حاج‌بابا دست خاله‌ست.

از لای نرده‌ها لقمه را گرفت و باشه‌ای گفت.

سه پسر از پله‌ها بالا می‌رفتند که وحید رو به دو پسر دیگر گفت:

چرا تعداد برگهای روی دیوار همگن نبود؟ رو دیوار روشویی خیلی بیشتر از دو تا _ دیوار دیگه بود!

فرید با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

مگه شیر پاستوریزه‌ست که همگن و هموژنیزه باشه؟! اول خواسته همه رو تو اون _ دیوار جا بده، کم که آورده رفته سراغ دو دیوار کناری!

شاهین بی‌توجه به موضوع صحبت دو برادر گفت:

یادتونه عزیز برخوردش با حاج‌بابا چطوری بود؟ همیشه تو ذهنم این بود چرا _ رابطه‌شون بیشتر شبیه خواهر و برادره تا زن و شوهر! هیچ وقت سر غذا بغل دست حاج‌بابا نبود. حتی یادمه یه بار جا نبود من رو بلند کرد کنار دست حاج‌بابا نشستم ، خودش جای من نشست. اتاق خوابهاشون هم که جدا بود. پیش عمه می‌خوابید به جای اینکه پیش شوهرش بخوابه.

[آخرین برگ روی دیوار, [01.05.19 19:02]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت پنجاهم

فرید متفکرانه گفت:

راست میگیا! تصور کن حاج‌بابا با این هیبت و جبروتش عمراً یه حرف رمانتیک به _ زنش گفته باشه، بعید می‌دونم یه بار هم بهش ابراز علاقه کرده باشه و دوست دارم گفته باشه.

وحید چپ چپ به برادرش نگاه کرد:

حرف رمانتیک تو سر من بخوره! با گندی که حاج‌آقا بالا آورده و با کلفت خونه ریخته _ رو هم،....بعد هم دسته گلش رو آورده داده به همسر اولی بزرگ کنه....همین که بازم باهاش مونده و بچه‌هاش رو ول نکرده بره باید دستش رو بوسید.

شاهین در راهروی بین دو واحد طبقه دوم ایستاد:

اونم از بدبختیش بود. الان می‌فهمم عزیز اصلا حاج‌بابا رو دوست نداشت. حالا یا به _ خاطر بچه‌هاش مونده یا بی‌پناه بوده، چاره‌ای جز پذیرش نداشته! در هر صورت علت موندنش حاج فتح‌الله اردستانی نبوده! امشب خیلی دلم برای عزیز سوخت.

وحید پوزخندی زد:

یادتونه تو مراسم عزیز، خاله مهری همه‌ش می‌گفت خواهر صبور من! خواهر مظلوم _ من! حاج‌بابا هم بهش برخورده بود؟! الان دو زاریم افتاد جریان چی بوده! مامان و بابای ما رو باش، باباشون همچین گندی زده بعد این‌جوری بت شخصیتی خودشون کردنش و کم مونده پرستشش کنند! ما رو هم مجبور به اطاعت کردند!

فرید با انزجار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه همه‌مون رو وابسته به خودش بار آورده! هیچ کدوم نمی‌تونیم از امکانات _ رفاهی که برامون تدارک دیده چشم‌پوشی کنیم و هر شب باید خلاف میل خودمون بریم امپراطوریش تا آقا از شلوغ بودن دور و برش لذت ببره و حس رئیس بودنش ارضا بشه. خونه خونه حاج‌بابا، خورد و خوراک با پول حاج‌بابا، ماشین زیر پا هدیه حاج‌بابا، مسافرت گروهی با هزینه حاج‌بابا. باور کنید پس فردا هم بخوایم زن بگیریم، میگه اونی که من میگم رو بگیرید، خونه و مراسم با من، ماها هم اونقدر گشاد شدیم که میگیم باشه، هر چی شما بگید!

شاهین خیلی آرام، گویی افکارش را بلند بلند بیان می‌کند، گفت:

آرزو به دلم مونده یه وعده غذایی فقط خانواده خودم باشیم. هما و درنا که طفلکیا _ حسرت لباس خوشگل پوشیدن به دلشون مونده! هر شب باید به خاطر شما دو تا نره‌خر حجاب بذارن! دلم می‌خواد بزنم زیر همه چی و بگم سُک‌سُک؛ من دیگه بازی نمی‌کنم!

فرید با پوزخند خوند:

وایستا دنیا، وایستا دنیا من می‌خوام پیاده شم!... کدومتون حاضرید شغل آماده بعد از _ سربازیتون رو از دست بدید یا ماشین زیر پاتون رو یا کارت عابربانک همیشه پر و پیمون رو؟ آماندا با همه بچگیش حرف درستی زد، حاج‌بابا یه پخ بکنه هر سه تامون خودمون رو خیس می‌کنیم.

شاهین با حسی نفرت‌گونه آرام چند ضربه به دیوار زد:

قدرت شیر به دندوناشه، اگه دندونش بریزه دیگه قدرت نداره. ما حکم دندون رو برای _ حاج‌بابا داریم. خودمون بکشیم کنار اونم مجبور میشه بپذیره که زمانه عوض شده و حداقل نوع حکومتش رو از دیکتاتوری مطلقه به مشروطه تغییر بده.

وحید رو کرد به شاهین:

حاضری به امکانات رفاهیت پشت کنی؟_

سکوت شاهین را که دید ادامه داد:

پس زر نزن!_

[آخرین برگ روی دیوار, 03.05.19 19:02]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت پنجاه و یکم

با رفتن پسرها، آماندا در را قفل کرد و تبلت را از مخفی‌گاه درآورد و روشن کرد. مهربان آنلاین بود. دوباره به پی‌ویش رفت و نوشت:

_ «خیلی خوشحالم. سر یه قضیه‌ای با خاله تاداشی بحثم شده بود، شام نموندم پیششون. الان سه تا پسرا اومده بودن پایین برام یه لقمه نون پنیر سبزی آوردن!!!!»

مهربان نوشت:

_ «نمیرن الهی، سه نفری اومدن با نون و پنیر؟»

«نون و پنیر آوردیم، دخترتون رو بردیم...نون و پنیر ارزونیتون، دختر نمی‌دیم بهتون »

«تو شام خونه اونا میری؟»

«لقمه رو کی‌داد؟»

باز خراب کرده بود، لاپوشانی کرد و نوشت:

_ «.وقتهایی که مامانم نیست باید برای شام برم خونه‌شون. اجازه ندارم تنها بمونم»

مهربان، به نظر تو اگه یه نفر از کسی بدش بیاد، از بچه و وابستگان اون فرد هم بدش » «میاد؟ این طبیعیه؟

مهربان استیکر فکر کردن را فرستاد و بعد نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

بستگی به درجه شعور و منطق افراد داره، آدم با شعور افراد رو با هم قاطی نمی‌کنه، »_
هر کسی مستقل از دیگران جایگاه خودش رو داره، آدم بی‌منطق هم برعکس. اگه با کسی
قهر کنه اطرافیانش رو هم مجبور می‌کنه با اون فرد قهر کنند. خودش هم با اطرافیان
«.طرف مقابل مثل دشمن برخورد می‌کنه. قهر بین دو نفر میشه قهر بین دو خاندان

«تو از خاله‌ی پسرا بدت میاد یا اون از تو؟»

:کمی مکث کرد و نوشت

«هر دومون »_

«ممنون باهام حرف زدی، صحبت با تو آرومم می‌کنه»

:دوباره مهربان چند استیکر محبت‌آمیز فرستاد و نوشت

«شب خوش»_

«شب خوش»_

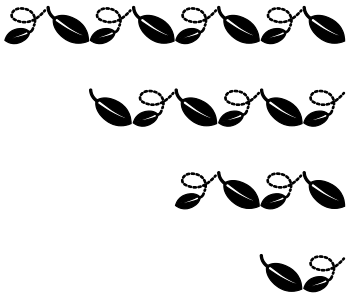
تا دو سه روز بعد هیچ اتفاق خاصی نیفتاد، کسی هم به روی خودش نیاورد که رازی از
گذشته برملا شده. حتی برخورد نوه‌ها با فتح‌الله‌خان تغییری نکرد! سه شب بعد وقتی آماندا
در دورهمی ساعت هشت شب شرکت کرد، مرد میانسالی را در کنار فتح‌الله‌خان روی تخت
دید، که با آمدن و سلام کردنش، محبت‌آمیز به دختر نگاه کرد و جواب سلامش را داد.
پروین حجاب گذاشته بود، اما فرشته نه تنها بی‌حجاب بود، بلکه ته آرایشی هم در چهره
.داشت! موهایش هم برخلاف همیشه که پشت سرش می‌بست، باز گذاشته بود

اوایل فکر می‌کرد همسر فرشته هم مثل شوهر پروین فوت کرده، ولی بعد از مدتی کوتاه
فهمید زنده‌ست؛ اما از دست قوم یأجوج مأجوج در به در شده! با دیدن شواهد و قرائن
حدس زد مرد میانسال همسر فرشته باشد، حدسش زمانی به یقین تبدیل شد که وحید مرد
را بابا خطاب کرد. کنجکاو بود بداند در طول این مدت کجا بوده که با یادآوری حرفهای
داخل ماشین، بعد از خودکشی و بیمارستان، یادش آمد حسین آقا در سپاه قدس فعالیت
می‌کند. مجدد زیر چشمی نگاهش کرد، با توجه به سن و سال احتمالا در حد سردار یا یه
چیزی در همان ردیف کمی پایین‌تر بود. تصورش از سپاهی‌ها مردانی با چشمان ریز و

رمان بازار
romanbazar.ir

فرو رفته، موهای یه‌ور آب شانه شده و یک من ریش بود! اما حسین آقا چشمانی متوسط، سری خلوت در حد الهی قمشه‌ای و ته‌ریشی سبک داشت.

[آخرین برگ روی دیوار, [03.05.19 19:04



آخرین برگ روی دیوار

قسمت پنجاه و دوم

پیش از اینکه بنشیند جواب تسلیت‌گویی حسین آقا بابت فوت پدر و مادرش را داد. سر جای همیشگیش نشست و کتاب و جزوه‌هایش را باز کرد، قبل از شروع به درس خواندن، مورد خطاب حسین آقا قرار گرفت:

_می‌خوای درس بخونی؟! اینجا؟! تو این شلوغی؟!!

کمی در پاسخگویی مردد شد، اما گفت:

_کار دیگه‌ای به غیر از درس خوندن نمی‌تونم انجام بدم. خانواده‌تون در جریانند!

وحید اشاره‌ای به پدرش به معنای "گیر نده" کرد و حسین آقا دیگر چیزی نگفت.

کمی بعد پدر و پسر برای آوردن رب و ترشی به انباری انتهای پارکینگ رفتند و با برگشتشان رنگ نگاه حسین آقا به آماندا گرمتر از قبل شد. چند بار تلاش کرد تا به بهانه خاطرات مختصری که از جوانی سعید داشت با دختر همکلام شود، اما آماندا کاملا واضح بی‌علاقگی به همصحبتی با او را در رفتار نشان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:بعد از شام و شستن ظرفها خواست خداحافظی کرده و به پایین برود که حسین آقا گفت

.ما می‌خوایم بریم دور دور. اگه دوست داری حاضر شو با ما بیا_

:لبخندی از روی ادب زد

.تشکر، مزاحم جمع خونوادگیتون نمیشم_

:وحید با محبت همیشگی جواب داد

!خودت می‌دونی مزاحم نیستی! بیا، خوش می‌گذره_

:فرید هم بلافاصله بعد از برادرش گفت

!ناز نکن! بد نیست یه بادی به کله‌ت بخوره_

:وحید رو مخاطب در نظر گرفت و پاسخ داد

.ممنون، حس ماشینگردی ندارم_

فرید شانه‌ای بالا انداخت و آرام، جوری که آماندا بشنود "به درک"ی گفت که تلخندی کج .و یکطرفه روی صورت دختر آورد

مثل هر شب مشغول چت با مهربان و سایر دوستان مجازیش بود که ابتدا صدای ورود چند نفر به پارکینگ را شنید و بعد هم چند ضربه به در آکاردئونی!!! بلافاصله تبلت را خاموش کرده و به زیر تشک تخت گذاشت. صدای حسین آقا و فرشته را که شنید، بالاجبار مانتو عبایی و شالی پوشید و وارد راهرو شد. پرده را کنار زد و از پشت نرده .بفرماییدی گفت

:فرشته با لبخندی گرم نگاهی به آماندا انداخت

وحید و فرید دوست دارن تو هم بیای. برو عمه جان، برو تا حاضر شدن بچه‌ها تو هم _ !حاضر شو

...ممنون از لطفتو_

:حسین آقا وسط حرفش پرید

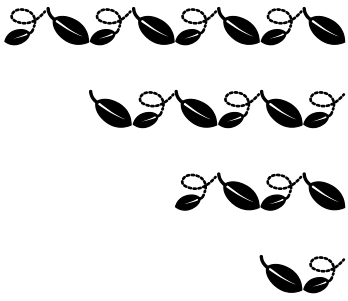
رمان بازار
romanbazar.ir

.برو حاضر شو دخترم. می‌خوام باهات صحبت کنیم، در مورد یه موضوع مهم_

!بسیار خوب_

خیلی زود حاضر شد. همه سوار ماشین وحید شدند. فرشته و حسین آقا جلو نشستند. وحید پشت سر فرشته و فرید وسط؛ آماندا هم به در ماشین چسبیده بود و تلاش می‌کرد .کوچکترین برخوردی با مهرجوی پسر نداشته باشد

[آخرین برگ روی دیوار, 19:01 04.05.19]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت پنجاه و سوم

با روشن شدن ماشین، آهنگ سنگ صبور از محسن چاووشی پخش شد، انتظار داشت حسین‌آقا پخش ماشین را خاموش کند اما برخلاف تصورش، صدای پخش را بیشتر هم :کرد. کمی که رفتند آماندا رو به فرشته گفت

.می‌خواستید در مورد مطلبی صحبت کنید! میشه زودتر بفرمایید_

:به جای فرشته، حسین‌آقا گفت

!برای عید می‌خوایم بریم شیراز، دوست داریم تو هم باهامون بیای_

:وحید پشت‌بند پدرش ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

البته احتمال زیاد حاج‌بابا اینا میرن کلاردشت. یه ویلا اونجا دارند که بیشتر تعطیلات رو _
!می‌ریم اونجا. درواقع یا باید با ما بیای شیراز یا با خاله و دایی و حاج‌بابا بری کلاردشت

:سعی کرد لرزش صدایش را مخفی کرده و محکم صحبت کند

.ممنون از لطفتون. نمی‌خوام پارازیت یه جمع خانوادگی بشم_

:فرشته اعتراض کرد

پارازیت چیه عمه جان؟ خودمون داریم دعوتت می‌کنیم! اگه مزاحم بودی که دعوتت _
!نمی‌کردیم

:لبخندی که بیشتر فاز منفی داشت تا مثبت روی چهره آورد و گفت

دعوتم می‌کنید چون نگرانید. چون حس ترحمتون شکوفا شده، چون می‌ترسید در _
نبودتون پدر و خواهرتون دوباره اذیتم کنند! گفتم که.....ممنون از لطفتون، ولی اگه
!می‌خواید کمکم کنید، اگه دلتون برام می‌سوزه یه کار دیگه برام بکنید

:حسین‌آقا با ابروان بهم گره خورده پرسید

چه کاری؟_

کمی من من کرد، قبلا به این قضیه خیلی فکر نکرده بود و نمی‌توانست چه‌جوری کلمات
را کنار هم ردیف کند تا بتواند منظورش رو بدون اینکه به شخص خودش توهین شود،
:بیان کند

ببینید، شما می‌تونید قضیه آتیش و پنبه رو بگید و یه جورایی از بودن من تو اون _
خونه، ابراز نگرانی کنید که مثلا می‌ترسید من پسراتون رو از راه به در کنم. یه جوری به
حاج‌بابا بگید تو اون خونه یا جای خانواده شماست یا جای من! یه کاری کنید که حاج‌بابا
به خاطر از دست ندادن شما بذاره من برم پی زندگی خودم و بی‌خیال این چند ماه تا هجده
!سالگیم بشه

:چند لحظه‌ای سکوت شد و فرید گفت

آخه بابا رو چه اساسی می‌تونه چنین حرفی بزنه؟_

!بر همون اساسی که خاله‌تون بهم تهمت زد. یا پدربزرگتون چنین تصوری ازم داره_

:وحید و حسین‌آقا همزمان گفتند

رمان بازار
romanbazar.ir

....اشتباه می‌کنی_

:حسین آقا سکوت کرد و وحید گفت

اشتباه می‌کنی! اولا خاله اخلاقش این‌جوریه! ناسلامتی معلم پرورشی بوده و عادت کرده _ به این جور گیر دادنها! در مورد بابا هم.... بابا یه زمانی می‌تونه چنین بلوفی بزنه که بتونیم درجا بریم یه جای دیگه! وقتی خونه خودمون دست مستأجره و اجاره‌ش هم میره !بابت قسطاش، میشه ببخشیدا لاف در غربت

:آماندا به حسین‌آقا در آینه نگاه کرد و ملتمسانه گفت

مگه شما سپاهی نیستید؟ می‌تونید ادعا کنید بهتون خونه سازمانی میدن....هان؟ میشه؟_

:حسین آقا نگاهی به فرشته انداخت و بعد از مشورتی بصری گفت

!بذار ببینم چی میشه_

[آخرین برگ روی دیوار, [19:01 04.05.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت پنجاه و چهارم

وارد پارک که شدند بر خلاف انتظارش جمعیت زیادی را در آنجا دید. لبخندی زد و رو به :وحید و فرید گفت

!فکر کردم فقط خودمون ساعت یازده شب میایم پارک_

رمان بازار
romanbazar.ir

فرید نگاهی اخم‌آلود به کمربند مانتو جینش که محکم بسته شده بود انداخت و باعث شد ضمن آزاد کردن کمربند، گوشه‌چشمی هم نازک کند. وحید کنار گوش برادرش آرام زمزمه کرد:

_خواهشا گوه‌بازی درنیار!

زن و شوهر در کنار یکدیگر و پشت سر دو برادر که دو طرف آماندا قرار گرفته بودند، قدم می‌زدند و کم‌کم فاصله‌شان را از آنها بیشتر کردند. کمی که فاصله‌شان بیشتر شد به پیشنهاد وحید وارد یکی از آلاچیقها شدند و روی نیمکت نشستند. با نشستن روی نیمکت چوبی، لرزشی خفیف بر تن آماندا که لباس گرم نپوشیده بود، نشست که از چشم دو برادر پنهان نماند. فرید بلافاصله بی‌هیچ حرفی کاپشنش را درآورد و روی دوش آماندا انداخت تا بپوشد؛ قبل از آنکه دختر ثانیه‌ای بیشتر به اینکه " چه این پسره جنتلمن شده" فکر کند، اعتراض‌گونه گفت:

_فقط دنبال قر و فری! عقلت نمی‌رسه تو این هوا یه لباس گرم تنت کنی!

تنها یکی از آستینهای کاپشن را پوشیده بود که مکث کرد و گفت:

_من گفتم کاپشنت رو بهم بده؟

اخم کرده پاسخ داد:

_نه، ولی وقتی جلو چشم من لرز می‌کنی وظیفه انسانیم اینه که ایثار کنم!

کاپشن را درآورد و ضمن بازگرداندن آن به فرید، با پوزخند گفت:

_اولا ایثارت رو نخواستم، ثانیا وظیفه اخلاقی منم ایجاب می‌کنه یه سری نکته رو در برخورد با خانمها بهت یاد بدم! دو زار، فقط دو زار شعور در مقابل خانمها داشته باشی به هیچ کجای دنیا بر نمی‌خوره. می‌تونی باشعور بودن در برخورد با جنس لطیف رو از همین الان تمرین کنی! در غیر این‌صورت به سال نرسیده زن بیچاره‌ت مهریه‌شو میذاره اجرا و خودش از دست تو می‌زنه به چاک! برای تو خیلی سخته، می‌دونم! ولی تو می‌تونی! به خودت ایمان داشته باش! صبح به صبح با خودت تکرار کن من می‌خوام یه جنتلمن با شعور باشم. امیییدوارم یه معجزه‌ای رخ بده!

با کشیدن امیدوار نشان داد چندان امیدی هم ندارد! فرید بی‌آنکه کاپشن را مجدد بپوشد آن را کنار دستش قرار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

قبلا هم بهت گفتم بلدم فیلمش رو بازی کنم، نگران من نباش! اگه تو دانشکده یه نگاه _ !به دور و بر من بندازی می‌فهمی کم طرفدار ندارم! دون ژوانی هستم واسه خودم

:قیافه‌ش رو به طرز مسخره‌ای منزجر کرد

اوهوکککک!....دون ژوان!!!....توهم وَرِت داشته داداش! یه هفته به جای تویوتا، با _ خط یازده بیا ببین چقدر از طرفدارات ریزش می‌کنند؛ هفته بعدش هم لباسهای مارک رو بذار کنار، هفته سوم هم چپ و راست مهمون کردن رفقا رو به چای و کیک حذف کن! !دیگه برای هفته چهارم کسی دور و برت نمی‌مونه

!حسودی دیگه! جون به جونت کنند دختری و ذات دختر یعنی حسادت_

باشه بابا! تو خوبی! اصلا از این به بعد بهت میگم تاداشی دون‌ژوان!.... وحید کو؟_

:فرید نگاهی به دور و بر انداخت و با دیدن وحید کنار بوفه گفت

!اوناهاش....تاداشی کیه؟ ژاپنیه؟ حرف بدی که نیست؟_

تاداشی هامادا! مخترع بی‌مکس. یه ربات که تو مواقع بحرانی جون انسانها رو نجات _ .میده

[آخرین برگ روی دیوار, [19:00 05.05.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت پنجاه و پنجم

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرغم تلاش آماندا برای جدی صحبت کردن، فرید رگه‌هایی از شیطنت و موذیگری را در چهره اش دید؛ درجا موبایلش را درآورد و عنوان "تاداشی هامادا" را سرچ کرد. با دیدن عکس کارتونی شخصیت تاداشی، در انیمیشن "شش ابر قهرمان" گوشه‌ی چشمانش چین افتاد و با ابروانی به ظاهر گره زده گفت:

خب، که من شبیه این پسره‌م! مهم نیست! اصلا مهم نیست! ولی یه نکته جالب مشخص _ شد!

با دست سرتاپای آماندا را دو سه بار با تحقیر نشان داد و ادامه داد:

خانم دانشجو هنوز کارتون نگاه می‌کنه!_

با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت:

کودک درونم فعاله. خوبه مثل تو شبیه پیرمردهای هافهافو مرتب غر بزنم؟_

فرید چشم درشت کرد:

من کی غر زدم؟ اینکه بهت میگم لباس بدجور نپوش و شالت رو بکش جلو اسمش غر _ زدنه؟!! الانم اگه به سرکار علیه برنمی‌خوره درست بشین. مانتوت رفته بالا. مانتو که نیست، قد پیرهن مردونه‌ست! اون کاپشن رو هم تنت کن سرما نخوری!

بیاید آش گرفتم، تو این هوا می‌چسبه!_

هر دو به طرف وحید که بر روی مقوایی در نقش سینی، سه کاسه آش رشته و در کاسه و قاشقی جداگانه اندکی نعناداغ آورده بود، برگشتند. وحید رو به آماندا گفت:

نمی‌دونستم مثل ما پرنعناداغ دوست داری یا نه! واسه همین جداگانه برات گرفتم._

آماندا با لبخندی گرم تشکر کرد و کاسه مربوط به خودش را برداشت و کمی از نعنا داغ را در کاسه‌اش ریخت.

همان موقع فرشته و حسین‌آقا هم از پیاده‌روی برگشتند و حسین‌آقا با بیان اینکه "مادرزنم دوسم داره" و فرشته با گفتن "به‌به! کی رفته آش خریده؟" در سهم آش‌رشته پسرها خود را شریک کردند. به این صورت که فرید نیمی از آش‌رشته وحید را در کاسه نعنا داغ برای خودش ریخت، خانم و آقای مهرجو هم با یک قاشق از یک کاسه آش رشته خوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تصور اینکه یک قاشق مرتب به دهان دو نفر مختلف برود، مشمئز شده بود، ظاهرش نتوانسته بود این اشمئزاز را مخفی نگه دارد چرا که وحید کنار دستش نشست و آرام پرسید:

مشکلی پیش اومده؟_

لبخندی از روی ادب زد:

نه، دستت درد نکنه! خیلی چسبید!_

حسین آقا اشاره‌ای به کاپشن روی نیمکت و نگاهی به فرید و آماندا کرد و با چشمانی که طرح لبخند در آن موج می‌زد گفت:

این مال تو نیست؟ چرا هیچ‌کدوم نمی‌پوشیدش؟ هر دو دارید فداکاری به خرج می‌دید؟_

آماندا ترجیح داد جوابی ندهد، به جای پاسخ گفت:

فکر نمی‌کردم تو این ساعت، تو شبهای آخر سال، پارک اینقدر شلوغ باشه!_

فرشته دنبال حرفش را گرفت:

خیلیا بعد از خرید شب عید میان پارک! این پایین چند تا دستفروش هستند، یه بازارچه مانند...بریم ببینیم چیز به دردبخوری پیدا می‌کنیم._

همانطور که با فرشته همقدم شده بود به این فکر کرد که " آخه کی بعد از خرید میره پارک؟ بعد از خرید یا میرن رستوران یا خونه "!

[آخرین برگ روی دیوار, 05.05.19 19:01]

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت پنجاه و ششم

این بار سه مرد مهرجو کنار هم قدم برداشتند و آماندا و فرشته هم کنار یکدیگر! فرید یک بار دیگر کاپشنش را به او تعارف کرد و وقتی امتناع او را دید زل زده در چشمان آماندا ”فدای سرم“ی گفت و خودش کاپشن را پوشید. مردها جلوتر می‌رفتند و فرشته و آماندا با لذت و دقت به بساط دستفروشها و رگالهای لباس نگاه می‌کردند. چند بار فرشته ازش !پرسید چیزی نظرش رو جلب نکرده؟ و هر بار آماندا با لبخند گفت نه

:کمی که رفتند، فرید و وحید به سمتشان برگشتند و وحید رو به مادرش گفت

!بابا کارتون دارن، یه گلدون می‌خوان بخرن_

:با سرعت گرفتن فرشته فرید رو به آماندا کرد

تو از چیزی خوشت نیومد؟ اون اولا یه بساط دمپایی روفرشی بود، چند تا مدل قشنگ _ .داشت

!عه متوجه نشدم، برگردیم ببینم، دمپاییم آخرای عمرشه_

به طرف بساط دمپایی‌روفرشی رفتند و آماندا با دقت و ذوق به دمپاییها نگاه کرد. بین دو مورد زرشکی و یاسی مردد بود کدام را انتخاب کند که فرید سر خم کرده، پشت گوشش :زمزمه کرد

!زرشکیه قشنگتره_

:لبخندی شرورانه زد و دمپایی یاسی را برداشت. فرید با پوزخندی صدادار تحقیرانه گفت

!دختری دیگه....حرجی بهت نیست_

وحید زیر لب کشیده نامش را صدا زد و آماندا بی‌توجه به دو برادر کارت عابربانکش را :درآورد تا پول دمپایی را حساب کند. دوباره فرید کنار گوشش آرام گفت

بذارش تو کیفت. وقتی یه خانم با دو تا آقای جنتلمن و باشعور اومده خرید، دست تو _ !کیفش نمی‌کنه

:برگشت و نگاهش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودم پول دارم آقای جنتلمن! شما هم نمی‌خواد با پول فتح‌الله‌خان مشق شعور کنی!

_ یه ساعت پیش یه بچه‌ای بهم گفت باید از حالا باشعور بودن در برخورد با جنس لطیف رو یاد بگیرم. تو ذهنمه تو رو بکنم موش آزمایشگاهی، رو تو تمرین کنم. در ضمن پول حاج‌بابا نیست، پول حاج‌حسینه!

آماندا کارت را در کیفش گذاشت و دمپایی را برداشت و به بساط دستفروش کناری که زیورآلات چرم و برنج می‌فروخت، نگاه کرد. همیشه از دیدن زیورآلات بدلی لذت می‌برد. از مدل خاصی خوشش آمد و دست برد تا از نزدیک آن را ببیند. اما با به یاد آوردن اینکه مهرجو می‌خواهد پولش را حساب کند از خرید منصرف شد. همراه پسرها جلوتر رفت تا به فرشته و حسین‌آقایی برسند که هنوز مشغول خرید بودند و سومین گلدان گیاه سبز را انتخاب می‌کردند. در کنارشان ایستاده بود و به دور و اطراف نگاه می‌کرد که با دیدن بساط دستفروشی که انواع گل‌سر را برای فروش تبلیغ می‌کرد ناخودآگاه جذب بساط شد و همزمان اشک در چشمانش حلقه زد. خوشی و لذت گردش و خرید پر کشید و دوباره غم از دست دادن موهایش بر دلش مستولی گشت. همانطور که به گل‌سرها نگاه می‌کرد، وحید با آرامش و نرمی صدایش کرد و گفت:

_ بهش فکر نکن، دوباره بلند میشه. قطع عضو نیست که درنیاد...بیا این عروسکها را نگاه کن. می‌خوام برای درنا یکی بخرم، ببین کدوم خوبه؟

به خواست وحید از بین عروسکها الاغی سیگاری که با روشن شدنش شروع به رقصیدن و آواز خواندن می‌کرد را انتخاب کرد. تکان خوردنهای بامزه الاغ لبخندی را بر صورتش آورد که باعث شد وحید با محبت زیاد نگاهش کند و بگوید:

_ برای درنا یکی دیگه انتخاب کن. این برای دخترعموی درناست.

_ وا!!!، مگه من بچه‌م عروسک بخوام؟ دستت درد نکنه!!!

[آخرین برگ روی دیوار, 06.05.19 19:01]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت پنجاه و هفتم

:فرید به جای برادرش جواب داد

نیستی؟ فکر کن برای کودک درونته! همونی که کارتون نگاه می‌کنه، احتمالا عروسک _ !هم دوست داره

.جوابی به فرید نداد ، اما انتخاب مجدد هم برای وحید نکرد

از بساط دستفروشها فاصله گرفت و به نرده‌های حاشیه خیابان تکیه داد، تا وحید قیمت عروسک را حساب کند و بیاید. روی جدول باریک پایین نرده‌ها نشست و به وحید که :قیمت عروسک را پرداخت می‌کرد نگاه کرد. فرید کنارش به نرده‌ها تکیه زد و گفت

تو وسواسی هستی؟_

چطور مگه؟_

:از شکل ایستاده به نشسته تغییر حالت داد و گفت

!آخه مامان و بابام با یه قاشق آش خوردن تو یه جوری شدی! انگاری چندشت شد_

بیش از ده سانت با هم فاصله نداشتند، یقینا اگر پروین آنها را در این فاصله کم با یکدیگر :می‌دید، کلی حرف بارش می‌کرد. کمی خودش را به سمت مقابل فرید کشید و گفت

!خب از نظر بهداشتی جالب نیست؛ به هر حال دهنیه_

حتی زن و شوهر؟_

!حتی زن و شوهر_

:فرید کاملا به طرفش برگشت و با نگاه و لحن شیطنت‌آمیزی گفت

سخت نگیر! در مقابل بوسه‌های زن و شوهری، با یه قاشق آش خوردن که چیزی _ !نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ابرویش بالا رفت، فکر کرد "مردک داره به من نخ میده! از اون طرف به لباسم گیر میده که آی پات معلوم نشه، آی مانتوت کوتاهه؛ از این ور خودش رو مجاز می‌دونه با من در مورد بوسه اونم بوس تفی صحبت کنه. چی در مورد من فکر کرده مردک الاغ خر؟ نکنه فکر کرده من سهل‌الوصولم و حرفهای پروین و حاج‌بابا در موردم درسته؟ داره امتحانم می‌کنه یا داره نخ می‌ده؟ یا شایدم از بی‌شعوریش این حرف رو زده؟ فرقی نمی‌کنه در هر صورت باید جفت پا برم تو حلقش"

با اخم بر و بر نگاهش کرد و گفت:

_میشه با من پسرخاله نشی؟

جوری که فرید کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

_من پسرعمه‌تم نه پسرخاله‌ت؛ خواستم فقط یه کم حرف بزنیم!

_پس سعی کن بفهمی چه حرفی رو به چه کسی میگی!

بعد هم بلند شد و پیش وحید رفت. وحید مثل همه‌ی وقتهایی که پروین و حاج‌بابا نبودند گرم و بامحبت نگاهش کرد و گفت:

_چیزی لازم نداری؟ نمی‌خوای اون رگال لباس رو یه نگاه بندازی؟ قشنگ به نظر میان.

لبخندی زد:

_نه، چیزی لازم ندارم. این عروسک رو بده دست من، برو گلدونا رو از مامانت بگیر.

با رفتن وحید، فرید کنارش آمد و آرام گفت:

_باور کن منظوری نداشتم، همین‌جوری گفتم.

_باشه، فراموش کردم. تو هم فراموش کن.

و در دل اضافه کرد "فقط یادم باشه کتاب بی‌شعوری رو بهت هدیه بدم، خیلی به دردت می‌خوره بی‌شعورخان"

به خاطر خرید پنج گلدان در اندازه‌های مختلف، وحید ماشین را آورد تا گلدانها را در ماشین بگذارند و مجبور به بارکشی آنها نشوند. اما دوباره جای پارک پیدا نکرد و همانطور دوبله کنار خیابان قرار گرفت تا خرید مادرش تمام شود. آماندا هم به بهانه

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتن عروسک و دمپایی و خستگی از سرپا ایستادن، سوار ماشین شد و از وحید پرسید:

_تو هر سال برای درنا عیدی می‌خری؟

_از پنج سال پیش. هم درنا، هم هما. برای هما یه کیف خریدم؛ دو سه روز پیش گرفتمش.

از دلش گذشت "پس برای منم باید عیدی بخری، عیدی تو رو دوست دارم، حتی اگه عروسک باشه"

[آخرین برگ روی دیوار, 06.05.19 19:02]









آخرین برگ روی دیوار

قسمت پنجاه و هشتم

آخر شب تبلت را روشن کرد و مثل بیشتر شبها، گزارشی از مهربانیهای وحید و بی‌شعوربازیهای فرید به مهربان داد. مهربان آنلاین نبود، اما آماندا که نیاز شدیدی به صحبت در مورد وقایع پارک و دستفروشها داشت بی‌توجه به نبود مهربان پیامهایش را گذاشت و روز بعد حدود عصر که به تبلتش سر زد پیامهای مهربان را خواند:

_«بادا بادا مبارک بادا...ایشالا مبارک بادا»

«.بوی فیلم هندی میاد؛ تاداشی نسبت به تو حس داره، تو نسبت به وحید »

رفتارهای تاداشی از سر عشق و دوست داشتنه، حالا اخلاقش یه مقدار خاصه و » «.گیرهایی که میده از سر تعریفش از غیرت و تعصب و این چیزاست

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره هر کسی یه سری مشخصه‌های اخلاقی داره، تاداشی هم یا به خاطر تربیت تو » اون خانواده یا به خاطر خلقیات خودش، این رفتارهایی که تو بی‌شعوری می‌دونی رو «داره

«و اما وحید؛ »

این جناب وحید خان فقط مهربون و باکلاسه! دقیقا چیزی که تاداشی نداره(طبق » توصیفات خودت) بعید می‌دونم ارادت ویژه‌ای نسبت بهت داشته باشه. ظاهرا با همه چنین «(رفتاری داره.(باز طبق توصیفات خودت

«...اگه علاقه ویژه‌ای بهت داشت تو رو با تاداشی تنها نمی‌ذاشت بره دنبال خرید آش و »

«....اما»

«اما شما داری محبت وحید رو خاص برای خودت معنا می‌کنی»

«درست حدس زدم؟»

:پیامهای مهربان او را به فکر فرو برد و تایپ کرد

«.در مورد من اشتباه می‌کنی. من هیچ حس ویژه‌ای نسبت به وحید ندارم»_

در مورد تاداشی هم اشتباه می‌کنی. بحث عشق و عاشقی نیست. تاداشی از اون دسته » «.آدمهاییه که هر غلطی رو برای پسر آزاد و معادلش رو برای دختر ننگ و عار می‌دونند

«بگذریم از این حرفها»

«خودت خوبی؟ پروپوزالت تأیید شد؟ »

مهربان آنلاین نبود تا با او همصحبت شود. خواست از تلگرام خارج شود که پیامی از .فردی با نام سپهری برایش آمد

سلام آماندا، آرتین هستم، پسر داییت. پریشب اومدم ایران. بابا گفته بود اومدم ایران »_ یه سر بیام عمه اینا رو هم ببینم، چون بیش از یکی دو ماه بود ازش خبر نداشت. به آموزشگاه موسیقی، تنها آدرسی که از عمه داشتم رفتم که خبر بدی شنیدم. متأسفم ، تسلیت میگم آماندا جان! اونجا با آقایی که خودش رو رامین معرفی کرد آشنا شدم و «.اکانتت رو بهم داد

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبش آمد. فراموش کرده بود خانواده مادری هم دارد! هر چند دور و نصفه نیمه! بعد از ازدواج پدر و مادرش با یکدیگر و اعلام برائت اجباری فریبا در روزنامه رسمی علیه بهائیت به خاطر افشاسازی فتح‌اللهخان، پدرمادرش دچار سکته مغزی و مادرش از خانواده و فامیل طرد شد. تنها برادر بزرگش فریبرز که کانادا زندگی می‌کرد حمایتش را از فریبا دریغ نکرد. با اخراج مادرش از دانشگاه بعد از وقایع سال ۷۸ به خاطر پاپوشی که فتح‌اللهخان برایش دوخته بود و ستاره‌دار شدن پدرش و بعد از چندی اخراج‌های پی‌درپی پدر و مادرش از هر شرکتی که موقت استخدام می‌شدند، سعید و فریبا برای فرار از حیطه قدرت فتح‌اللهخان با کمک فریبرز به کانادا رفتند و پنج‌سال بعد، زمانیکه او سه ساله شد به ایران برگشتند.

در طول این مدت مادرفریبا هم که حاضر به بخشش دخترش نشده بود فوت کرده و تنها خواهر فریبا به آمریکا مهاجرت کرد. پیش خودش فکر کرد هیچ وقت خاله و دایی‌اش را ندیده؛ البته چرا! قبل از سه سالگی دایی فریبرز را زیاد دیده بود اما چیزی از چهره‌اش در ذهن نداشت. چند بار در در چت‌های اینترنتی مادرش با آنها، اجبارا جلوی دوربین آمده و سلامی کرده بود. ولی هیچ حسی به هیچ کدامشان نداشت. تنها فامیل مادری که با او رفت و آمد داشتند، ارسطو پسر دایی مادرش بود که او هم با رفتن به خارج از کشور، عملا از دایره فامیل نداشته خانواده آماندا خارج شده بود.

[آخرین برگ روی دیوار, [07.05.19 19:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت پنجاه و نهم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تصادف ناگهانی پدر و مادرش فراموش کرد به دایی و خاله‌اش که فقط مادرش اکانت آنها را داشت و خودش هیچ وقت دنبال ارتباط برقرار کردن با آنها نبود، خبر دهد. بعد هم که ماجرای تبعید به اراضی اردستانی پیش آمد و کلا همه چیز را فراموش کرد. روی عکس پروفایل سپهری زد و چهره‌ی مردانه‌ای حدود سی‌سال در کنار فضایی شبیه به پارکی‌خزان‌زده، ظاهر شد.

نوشت:

«سلام، ممنون از ابراز همدردیتون.»_

راستش بعد از اون اتفاق اونقدر درگیری فکری داشتم که فراموش کردم به دایی و خاله » «خبر بدم

«به پدرتون خبر دادید؟»

پیام بلافاصله تیک خورد و بعد از چند ثانیه تایپ شد:

بله، به بابا گفتم. میشه یه قرار بذاریم ببینمت؟ تا ایران اومدم دوست دارم تنها »_ «دخترعمه‌م رو هم ببینم. برای اولین بار و شاید هم آخرین بار.

خودش هم دوست داشت یه نفر از فامیل مادریش را ببیند، اما نگران برخورد اردستانی‌ها بود. نوشت:

«شرایط من یه‌کم خاصه. اجازه بدید بعدا بهتون میگم.»_

«اوکی، پس خبر از تو.»_

«عصر به‌خیر»

«خدانگهدار »_

اول تصمیم گرفت در زمان دانشگاه با آرتین قرار بگذارد؛ اما با به یاد آوردن رستورانی که با رامین رفته بود و واکنش فرید، منصرف شد، گذشته از آنکه دانشکده هم به پیشواز تعطیلات عید رفته بود!

به ذهنش رسید از وحید کمک بگیرد. وحید پسری مهربان و دوست‌داشتنی بود که همیشه برای راحتی او تلاش می‌کرد. موبایلش را برداشت تا با او تماس بگیرد که به یاد آورد شماره موبایلش را ندارد. نمی‌خواست در دورهمی ساعت هشت با وحید همصحبت شود و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاههای منفی پروین را متحمل گردد، پس دل به دریا زد و شماره طططططژ را گرفت. با پنجمین زنگ گوشی برداشته شد:

به‌به! دختر دایی جان! کاری داشتی زنگ زدی؟...این چه سؤالیه؟ حتما کار داشتی دیگه!... وگرنه مرض نداشتی که زنگ بزنی!_

نفس عمیقی کشید تا پاسخی به اراجیف فرید ندهد و تند تند گفت:

سلام، وحید هست؟ کارش دارم!_

چیکارش داری؟_

با فشار دادن خودکار زیر دستش روی کاغذ، طرحی بی‌معنا کشید و گفت:

بهش بگو یه سر بیاد پایین. می‌خوام باهاش مشورت کنم._

لحن و صدای فرید همراه با پوزخند شد:

باشه، ولی خودمم میام. می‌دونی‌که... قضیه همون آتیش و پنبه‌ست؛ منم رو داداش بزرگم حسسسسسااااس! نگران فریب خوردنشم!_

گوشی را قطع کرد و لباسی که می‌خواست برای ساعت هشت بپوشد را پوشید. درست نبود از پشت نرده‌های آکاردئونی حفاظ با وحید همصحبت شود، پس زودتر از آمدن دو برادر مهرجو از اقامتگاهش خارج و وارد پارکینگ شد. به در ماشین فرید تکیه داده بود که دو برادر وارد پارکینگ شدند. گویی قبل از وحید لبخند گرم و با محبتش وارد شد:

جانم؟ مشکلی پیش اومده؟_

بی‌توجه به قیافه درهم و نگاههای خاص فرید، جریان آرتین را تعریف کرد و گفت:

بعید می‌دونم حاج‌فتح‌الله رضایت بده ببینمش. می‌تونی یه جوری هماهنگ کنی بشه پسر داییم رو ببینم؟ _

[آخرین برگ روی دیوار, 07.05.19 19:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت شصتم

وحید به دیوار پارکینگ تکیه زد:

پیامهاش هست یا پاک کردی؟_

هست._

گرهی بین دو ابروی فرید افتاد و پیش از برادرش گفت:

تو تلگرام باهات تماس گرفته، پس خاله خودش خبر داره از وجود این جناب پسررررر _ داییی! گوشیش بغل گوششه! به محض اینکه پیامی برات فرستاده بشه، قبل از خودت !اون سین کرده

باز خراب کرده بود؛ عصبی و با حرص دستی روی موهای کوتاه و پسرونه‌ش که زیر شال مخفی شده بود کشید و لبهاش رو غیر ارادی به درون برد.

وحید با همان لبخند پر آرامش همیشگی گفت:

نگران نشو؛ تو که شروع‌کننده چت نبودی. اون شروع کرده پس دلیلی نداره کسی به تو _ !گیر بده! میشه تلگرامت رو ببینم؟ البته اگه ایرادی نداره می‌خوام پیامش رو بخونم

رنگ آماندا به شدت پرید و چیزی نگفت. چشمهای فرید کاراگاهانه شد و با پوزخندی که جزئی از صورتش شده بود گفت:

فکر کنم آمانداخانم خاله رو پیچونده و یه اکانت دیگه داره! چقدر برام عجیب بود که تو _ فقطططط تو گروه دانشکده هستی، نه تو کانالی میری و نه با کسی چت می‌کنی. حتی !دوستات! نگو سرکار علیه یه اکانت دیگه داره و خاله رو با اکانت پوچ سر کار گذاشته

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید نگاهی به چهره رنگ‌پریده و ترسان آماندا که مؤید حرفهای برادرش بود انداخت و رو به فرید خیلی جدی گفت:

_ دمش گرم! کسی که حریم خصوصی سرش نمیشه حقشه سرکار گذاشته بشه. تو هم شتر دیدی ندیدی! وگرنه منم بلدم چه جوری سوتی‌های داداش کوچیکه رو رو کنم!

بعد رو به آماندا با لحنی نرم ادامه داد:

_ نگران نباش... این قضیه بین خودمون می‌مونه و جایی درز نمی‌کنه. در مورد آرمین آرتین!

_ بله، آرتین! دانشکده که تعطیل شده و نمی‌شه تو اون زمان ببینیش! پس باید یه برنامه بذاریم به هوای گردش بریم بیرون، اونجا این جناب رو ببینی.

فرید معترض شد:

_ اصلا می‌خوای ببینیش که چی بشه؟ اونکه می‌خواد برگرده همون خراب‌شده‌ای که بود. حالا همدیگه رو نبینید، طوری نمیشه!

وحید و آماندا هر دو با حیرت به فرید خیره شدند و وحید گفت:

_ حرفت غیر منطقیه!

دوباره اعتراض کرد:

_ چطور اون موقع که من گفتم بیا با خانواده پدریت آشنا شو گفتی نمی‌خوام و فلان. الان داری واسه دیدن این پسره‌ی سوسول آسمون ریسمون می‌بافی؟ ما جذام داشتیم، اینا....

وحید وسط حرفش پرید:

_ چرا اینقدر مزخرف میگی؟

"از ذهن آماندا گذشت " این اصلا به غیر از مزخرف چیز دیگه‌ای بلده بگه؟

با دست به آماندا اشاره کرد و در حالیکه سعی می‌کرد صدایش بلند نشود ادامه داد:

_ این دختر از خانواده پدری متنفر بوده، خداییش حق هم داشته؛ با رفتارهایی هم که باهاش شده حق داره بیشتر متنفر بشه. اما اونوریا که کاریش نداشتند. پس مقایسه کردنت مسخره‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

[آخرین برگ روی دیوار, [08.05.19 19:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت شصت و یکم

:آماندا نگاه پر محبتی به چشمهای شفاف وحید انداخت

.ممنون، می‌دونستم کمکم می‌کنی_

:قبل از اینکه وحید پاسخ بدهد، صدای پروین به گوش رسید

....به‌به! خانم‌خانما از اتاقش اومده بیرون و ....بعععله....سرگرم خوش و بش و_

:وحید زودتر از بقیه به خودش آمد و خیلی عادی جواب داد

باز شما مأمور استنطاق شدید؟! من و فرید می‌خواستیم بریم بیرون، آماندا هم _
می‌خواست بیاد بالا پیش شما همین، چند دقیقه صحبت کردیم، ایرادی داره از نظر شما؟

:پروین دست راستش رو به کمر زد و دست چپش رو به دیوار تکیه داد

از کی تا حالا آماندا قبل از هشت میاد بالا؟! از کی تا حالا شما دو تا با شلوار گرمکن _
!می‌رید بیرون؟ !خر گیر آوردین؟

:این بار فرید صحبت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دور از جون خاله جان؛ من می‌خواستم با دختراییم در مورد یکی از دوستاش صحبت _ کنم، برای اینکه تنها نباشیم و شیطون نفر سوم نباشه گفتم وحید هم بیاد. نمی‌دونستم شما جای شیطون سر می‌رسید!

پروین تکیه‌اش را از دیوار برداشت:

اولا خیلی بی‌شعوری با من اینجوری حرف می‌زنی! ثانیا غلط کردی سرخود بخوای در _ مورد دوست آماندا صحبت کنی یا اصلا فکر کنی! مگه تو ننه بابا نداری؟ زن می‌خوای، به فرشته بگو برات آستین بالا بزنه. حاج‌بابا که ده بار تا حالا گفته....

دوباره فرید وسط حرفش پرید:

بابا غلط کردم، کی زن خواست؟!! من یه دوست ساده و معمولی خواستم_....

تو غلط کردی دوست ساده خواستی! از همین دوستی‌های ساده تمام بدبختی‌ها شروع _ میشه. یه موقع به خودتون میاید می‌بینید دلتون سُریده برای دختری که هیچ جوره به شأن خانوادگی ما نمی‌خوره!

مشخص بود فرید از حرص خوردن پروین لذت می‌برد:

باشه، باشه، یه دوست راه‌راه می‌خوام. ساده‌هاش رو میذارم کنار!_

وحید اغراق‌آمیز غش‌غش خندید و رو به پروین گفت:

سخت نگیر خاله، زمانه عوض شده! چی از انباری لازم دارید براتون بیارم؟_

پروین رو به هر دو پسر تهدیدوار دستی در هوا تکان داد:

زمانه تو خونه ما عوض نشده، این فکر که اون سعید رو الگوی خودتون تو ازدواج _ قرار بدید رو از سرتون بیرون کنید.

نگاه آماندا به پروین پر از نفرت و کینه شده بود و نتوانست سکوت کند، با نهایت حرصی که در کلامش موج می‌زد گفت:

هر کسی توانایی الگو قرار دادن پدر من رو نداره. پدر من نه تو زندگی دیگران دخالت _ می‌کرد نه اجازه می‌داد دیگران تو زندگیش دخالت کنند. چیزی که تو این ساختمون اصلا معنا نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پروین که قدمی به طرف انباری برداشته بود، مکثی کرد و به طرف آماندا برگشت و با پوزخند گفت:

تو هم لنگه‌ی باباتی! وقیح و گستاخ! بی‌چشم و رو و گربه صفت! نه ادب داری ونه _ احترام به بزرگتر سرت میشه!

فرید خودش را وسط بحث انداخت:

بابا اصلا من غلط بکنم کسی رو الگو قرار بدم واسه ازدواج. بی‌جا هم می‌کنم بخوام _ دوست ساده یا راه‌راه داشته باشم؛ مگه نه خاله‌جان؟

و همزمان دستش را دور کمر پروین انداخت و به طرف انباری هدایتش کرد، وحید هم با دست به آماندا اشاره زد زودتر به اتاقش برگردد.

[آخرین برگ روی دیوار, [08.05.19 19:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت شصت و دوم

مثل هر شب با کتاب و دفتر به دورهمی اجباری طبقه بالا رفت. فرشته و حسین‌آقا دوتایی رفته بودند گردش!!! پروین و فاخته در آشپزخانه و محمود سرگرم گفتگو با پدرش بود. سرجای همیشگیش نشست و خواست مطالعه‌اش را شروع کند که وحید کنار دستش آمد، به پشتی تکیه داد و به بهانه کندن کاغذ، جزوه درسی‌اش را برداشت و نگاه کرد. و در یک زمان مناسب که کسی متوجه نبود، شماره‌اش را روی جزوه نوشت. کاغذ را به درنا داد تا با آن اوریگامی درست کند و به حرفهای هما در مورد آخرین روز مدرسه‌اش پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

از سال نو لبخند زد. فرید و شاهین که وارد نشیمن شدند برخلاف بیشتر وقتها که روی تخت و یا پایین تخت که در بالای اتاق قرار داشت می‌نشستند، همان نزدیک آماندا صفحه شطرنجشان را گذاشتند و مشغول بازی شدند. قبل از چیدن مهره‌ها فرید رو به آماندا کرد و آرام گفت:

_بالاغیرتا دیگه این دفتر دستکت رو جمع کن آخر سالیه!

بی‌حرف وسایلش را جمع کرد و پشت پشتی کنار موبایلش گذاشت. و بازی فرید و شاهین را نگاه کرد. فاخته که از آشپزخانه بیرون آمد با محبت به جمع جوانان نگاهی انداخت:

_چرا جمع شدید اینجا؟ سر راه؟ این‌همه جا، همتون باید همین‌جا دم در بشینید؟

قبل از جوانان، پروین با لحنی نیشدار گفت:

_آخه جاذبه اینجاست! همون حرفی که دیشب حسین‌آقا زد!

گوشهای آماندا تیز شد، منتظر بود نتیجه صحبتهای حسین‌آقا را هم بشنود که محمود به خواهرش تشر زد:

_بسه پروین! اینقدر آتیش بیار معرکه نباش!

فتح‌الله‌خان که بالای اتاق روی تختش نشسته بود، با آرامش گویی بخواهد به در بگوید تا دیوار بشنود گفت:

_ دیشب به حسین‌آقا هم گفتم؛ اینجا کسی غلط می‌کنه که بخواد از کسی خوشش بیاد. پسرای من می‌دونند که دخترای این خونه ناموسشون هستند، نه عاشق میشن و از این مسخره‌بازیها در میارن، نه اجازه میدن کسی نگاه چپ به ناموسشون بندازه. تا به وقتش یکی‌یکی شوهرشون بدم، مسئولیتشون از سرم برداشته شه.

لرزی بر بدن آماندا نشست و رنگش پرید، که از دید شاهین پنهان نماند، زیر لب زمزمه کرد:

_کو تا وقتش؟! خودت رو نباز.

لبخند تأییدی محوی زد. "جوری فتح‌الله‌خان از شوهر دادن من که هیچی، دخترای محمود میگه که انگار محمود مرده و وجود خارجی نداره. حالا فاخته به کنار، محمود دیگه چرا اینقدر ماسته؟! اگه بابای من بود اجازه نمی‌داد کسی در کلام هم بخواد اینجوری نادیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرتش؛ نسرین بینوا رو چه حسابی زن این نکبت زن و بچه‌دار شده؟ ببین اون دیگه چقدر بدبخت بوده که واسه این چغندر یُبس تور پهن کرده! نه قیافه داره، نه اخلاق داره، نه زبون ریختن بلده! قربون بابای خودم برم چقدر عاشقانه و رمانتیک با مامان حرف می‌زد. این نکبت احتمالا تو اوج نیاز و شهوت که باعث نرم شدن زبون میشه هم با همین لحن الانش، قلدری با زنش حرف می‌زده و طلب بوس و معاشقه می‌کرده!!!."

غرق افکار خودش بود که شنید فرید خیلی آرام به دو پسر دیگه گفت:

انگار آدم با عقلش عاشق میشه که بخواد منطقی فکر کنه تا نشه! عشق که مرز و حدود نمیشناسه، یه حسّه_ !

صدای فتح‌الله‌خان بلندشد:

چی داری زیر لب میگی واسه خودت فرید؟ مرد باش و بلند بگو_ !

[آخرین برگ روی دیوار, [10.05.19 19:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت شصت و سوم

فرید این بار حرفش را بلند و رسا، زل زده به چشمهای فتح‌الله‌خان گفت و اضافه کرد:

ماها که آقامحمدخان نیستیم خواجه باشیم و به کل تعطیل! هر کاری هم بکنید، غیر خواهر، غیر خواهره! نه محرمه و نه از نظر شرع و عرف عاشقش شدن ایراد داره! شما اگه نگران این قضیه هستید به جای مهار احساس ما که مهار شدنی هم نیست و اگه بخواد_

رمان بازار
romanbazar.ir

بجوشه، بلده چه‌جوری غلیان کنه؛ بهتره شرایط فیزیکی رو برای این واکنش آماده نکنید. !شرایط شیمیایی دست شما نیست، فیزیکیش که دست خودتونه

:همه سکوت کردند و اخمهای فتح‌الله‌خان در هم رفت

قلنبه سلنبه برا من حرف نزن! هی فیزیک شیمی می‌کنه واسه من. من کاری به فیزیک _ و شیمی ندارم. حرف من یه کلامه؛ افسار نفستون رو می‌گیرید تو دست خودتون و گرنه .من براتون نگهش می‌دارم. والسلام

نگاه و پوزخند صدادار آماندا برای فتح‌الله‌خان بی‌اندازه سنگین آمد و رو کرد به دختر و با :تندی گفت

.خودت رو جمع کن. هم خودت رو، هم اون نگاه و پوزخندهای وقیحانه‌ت رو_

:آماندا با گستاخی تمام زل زد به چشمهای فتح‌الله‌خان

خودتون افسار نفستون دستتون بود وقتی که نسرین پونزده ساله رو صیغه و ازش _ استفاده کردید؟ هر کسی می‌تونه این ادعا رو بکنه غیر از شمایی که پرونده‌تون بدجور !!!سیاه و خطخطیه، حاج فتح‌الله‌خان اردستانی

همه نگران برخورد فتح‌الله‌خان بودند، سابقه نداشت کسی این‌جوری جواب حاج‌بابا را بدهد! قبل از اینکه حاج‌بابا معنای حرفهای آماندا را کامل هضم کند، شاهین مداخله کرد و :گفت

منظور دخترعمو اینه که اگه یه دختر غریبه جوون رو برای کار تو خونه نمی‌آوردید، _ ....شرایط جوری نمی‌شد که اون اتفاقا بیفته. الان هم به قول فرید شرایط فیزیکی

....دخترعموت غلط کرده با تو و فرید و هر کسی که_

صدای بم و خشدار فتح‌الله‌خان از شدت عصبانیت قطع شد و دستش به روی قلبش رفت. گویی فیلم زندگی روی دور تند قرار گرفت، در حالیکه همه سراسیمه دنبال اورژانس و قرص زیرزبانی بودند، و پروین و هما جیغ و داد می‌کردند و درنا نگران از مردن پدربزرگش اشک می‌ریخت، آماندا با لبخندی پر نفرت به درد کشیدن فتح‌الله‌خان می‌نگریست و هرچه پیرمرد بیشتر به خودش می‌پیچید، لذت لبخندش بیشتر می‌شد. سکوت کرده بود و فقط به رفتارهای پرتلاطم اطرافیان نگاه می‌کرد. برای اولین بار روی تخت، جایی که تا چند دقیقه قبل فتح‌الله‌خان تکیه زده بود، نشست و به منفورترین انسان

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیش که روی زمین افتاده و از حال رفته بود نگاه کرد. در دل به خودش آفرین گفت که تنها با کلام، بدون استفاده از قیچی و تهدید و چه و چه، پیرمرد زورگویی که آن‌قدر باعث رنج و درد مادر و پدر و خودش شده بود را به این حال درآورده بود.

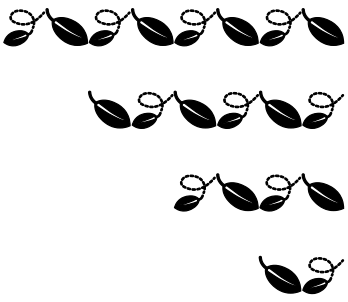
پروین زودتر از بقیه متوجه شادی و خوشحالی آماندا شد؛ با حرص و نفرتی آشکار رو کرد به دختر و گفت:

_راحت شدی؟ همینو می‌خواستی راحت شدی؟ بابام رو کشتی راحت شدی؟

کم‌کم جلو آمد و هیستریک‌گونه به آماندا نزدیک شد و خواست دستانش را دور گلوی دختر حلقه کند. آماندا همزمان با داد زدنهای پروین، فریاد زد:

_کمک! یکی این دیوونه رو از من جدا کنه!

[آخرین برگ روی دیوار, 10.05.19 19:00]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت شصت و چهارم

محمود و شاهین فتح‌الله‌خان را رها کرده و به طرف پروین آمدند و او را با خشونت گرفتند و محمود رو به خواهرش گفت:

_این آتیش رو خودت روشن کردی! الانم این‌قدر جیغ‌جیغ نکن، بذار ببینم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پروین همانطور که در آغوش برادرش بود با دست آماندا را که همچنان لبخند می‌زد نشان داد و گفت:

_نگاش کن، نگاش کن داره می‌خنده! بابای من داره میمیره، این داره می‌خنده!

فرید با حرص داد زد:

_خاله، جان هر کی دوست داری بس کن!

بعد هم رو کرد به آماندا:

_تو هم برو پایین، تنهایی برای خودت شادی کن نه اینجا جلو چشم ما!

آماندا با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت، وسایلش را جمع و واحد فتح‌الله‌خان را ترک کرد. همزمان که وارد اتاق پایین شد آمبولانس هم رسید. همانطور که از پشت پرده پنجره همراه شدن محمود با پدرش را می‌دید، در موسیقی موبایلش جستجو کرد و پوشه‌ای شاد و شش و هشت را باز کرد. لباسهای مزخرفش را درآورد و بی‌آنکه لباسی جدید بپوشد، شروع کرد به رقصیدن! دو سه دقیقه‌ای که رقصید و هیجانش تخلیه شد بی‌ربط طوفان کاترینای آمریکا را به یاد آورد. البته نه خود طوفان را، اخباری که از طوفان مهیب آمریکا در تلویزیون ایران پخش می‌شد و درماندگی و بیچارگی مردم نیواورلئان را نشان می‌داد. به یاد آورد هنوز روانخوانیش آنقدر خوب نشده بود که بتواند به سرعت تیترهای خبری و زیرنویس تلویزیون را کامل بخواند، اما فهمید که یه جایی در آمریکا، در کشوری که چندان سابقه خوبی در سیاست با ایران نداشته است، اتفاق بسیار بدی افتاده؛ چیزی مثل زلزله‌ی بم!

به یاد آورد پدر و مادرش از دیدن صحنه‌های طوفان چقدر ناراحت شده بودند و در همان حال، طاهره خانم دوست خانوادگی‌شان که زنی به شدت عامی و کم‌سواد بود با لذت و شادی گفته بود:

_خدا جای حق نشسته ، اینقدر آمریکا به ما و کشورهای دیگه ظلم کرد، خدا گذاشت تو کاسه‌ش بفهمه نتیجه ظلم به کشورهای دیگه چیه؟ حقشونه، نوش جونشون!

چهره متعجب پدر و مادرش و همسر طاهره‌خانم را به یاد آورد و مخالفتشان با این ایده خام و سبک‌مغزانه طاهره‌خانم را. و از همه مهم تر به یاد آورد از آن روز چقدر از طاهره‌خانم بدش آمد. از اینکه کسی با دیدن درد و رنج دیگری لذت ببرد! بی‌شک یک انسان فرهیخته از دیدن تألم دیگری، حتی دشمن، لذت نمی‌برد. اما خودش چنین رفتاری

رمان بازار
romanbazar.ir

را بروز داده بود! از دیدن دردکشیدن فتح‌الله‌خان لذت برده بود و از مشاهده نگرانی و اضطراب پروین شاد شده بود.

تلاش کرد رفتارش را توجیه کند :"نه نگاه کن، من مثل طاهره خانم نیستم. این دو موضوع کاملا با هم فرق می‌کنند. من، خودم، شخصا از فتح‌الله‌خان آسیب دیدم. حالا قبول دارم اگه یه انسان متعالی بود مثل من ذوق نمی‌کرد و خوشحال نمی‌شد، اما خداییش حق دارم به عنوان یه آدم معمولی از ناراحتی و درد کشیدنش خوشحال بشم! باشه بابا،...دیگه خیلی خوشحالی نمی‌کنم، شادی کردن هم به ما نیومده...."

[آخرین برگ روی دیوار, [11.05.19 19:00









آخرین برگ روی دیوار

قسمت شصت و پنجم

صدای پای چند نفر به پارکینگ را شنید و سریع موسیقی را تنها به حرمت نوه‌های فتح‌الله‌خان قطع کرد. لای در اتاقش را باز کرد تا گفتگوی آنها را بهتر از پس تنها پرده‌ای که بین او و آنها بود بشنود.

ظاهرا وحید داشت به پدرش خبر سکته قلبی پدربزرگش را می‌داد تا آنها از همان جایی که هستند مستقیم به بیمارستان بروند. خودش و فرید هم پروین را به آنجا می‌بردند تا از نزدیک پیگیر روند درمانی حاج‌بابا باشند.

★★★

رمان بازار
romanbazar.ir

:پروین همچنان ضجه و مویه می‌کرد و بین مکالمات وحید و حسین‌آقا پارازیت می‌انداخت

...!بهش بگو یتیم شدیم! بهش بگو بی‌کس شدیم_

خاله رفتی استقبال؟ هنوز که چیزی نشده شما این‌جوری داری خودت رو گرم می‌کنی! _
!دیدی که اورژانس هم گفت خطر رفع شده! الکی خودت رو داری حرص و جوش میدی

:پروین با شنیدن حرفهای فرید سرش را به سمت اتاق آماندا گرفت و بلند گفت

یه مو از سر حاج‌بابام کم بشه، روزگارشو سیاه می‌کنم! این عوضی بابام رو سکته داد؛ _
بعدش هم که ذوق کرد و به بدبختیمون خندید.....بلایی به سرت بیارم که خندیدن یادت
!بره، ذوق کردن یادت بره! بذار بابام برگرده، می‌دونم چیکارت کنم

!خاله الان با منی یا آماندا؟ تکلیف ما رو معلوم کن_

:وحید اشاره‌ای به برادرش زد و زیر لب گفت

.لودگی نکن، جاش اینجا نیست_

:سوار ماشین که شدند دوباره پروین از بی‌عاطفگی و گربه‌صفت بودن آماندا گفت و اینکه

اگه یه هفت‌پشت غریبه جلو آدم بخوره زمین، آدم غصه‌دار میشه. این انگار نه انگار _
پدربزرگش، کسی که داره نونش رو میده و تو خونه‌ش زندگی می‌کنه داره درد می‌کشه؛
این بی‌وجدان کیف می‌کنه. کمک تو سرش بخوره، حداقل اونجوری نمی‌خندید نمک رو
.زخم من بپاشه

:فرید که پشت فرمان بود، از آینه نگاهی به پروین انداخت و گفت

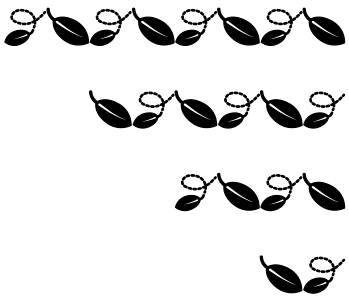
انتظار داری مثل من و شما نگران باشه؟ جز دردسر و ناراحتی آخه چی از حاج‌بابا تا _
حالا نصیب خودش و مامان و باباش شده که الان بخواد ناراحت بشه؟ اتفاقا اگه نشون
می‌داد ناراحته من می‌گفتم عجب آدم دورویی‌یه!...مگه به میل خودش اومده اینجا که انتظار
دارید قدرشناس هزینه‌هایی که حاج‌بابا برای خورد و خوراک و مسکنش میده باشه؟ اون
بنده خدا که از خداشه از اینجا بره! زندگی تو این ساختمون براش راحت نیست. یادتون که
نرفته جریان خودکشی کردنش رو؟ اونم بعد از تحریم دانشگاه و از بین بردن موهاش!
قبول کنید احساس آماندا به حاج‌بابا با احساس من و وحید و درنا و بقیه به حاج‌بابا
!متفاوته؛ نباشه عجیبه

رمان بازار
romanbazar.ir

پروین مثل همه وقتهایی که کم می‌آورد و حاضر به پذیرش نبود، دستی در هوا تکان داد و با تحقیر گفت:

_خُبه خُبه، تو حواست به رانندگیت باشه.

[آخرین برگ روی دیوار, 11.05.19 19:01]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت شصت و ششم

به جای شام مفصل کوفت شونده، نان و مربایی نوش جان کرد و برای چت شبانه با دوستانش حاضر شد. اول برای سپهری پیام فرستاد:

_«سلام، شما تا کی تهران هستید؟»

بعد هم به سراغ رمانهای آنلاین و دوستان مجازیش رفت. سرگرم کل‌کل با نارسیس و یزدانی بود که تقه‌ای به در آکاردئونی اتاقش خورد و بعد هم صدای درنا آمد:

_آماندا جون، خوابیدی؟

تبلت را بدون خاموش کردن زیر تشک تخت گذاشت و بی‌آنکه لباسی روی لباس خوابش بپوشد، در را باز و پرده را عقب کشید.

_جانم درنا؟

درنا با هیجان نگاهی به سرتاپای دخترعمویش انداخت، پیراهن بالای زانوی آستین حلقه‌ای آماندا برایش جالب بود. بعد از لباس آماندا، برگهای تک و توک رنگ شده‌ی روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار توجهش را جلب کرد. خودش با دستی که از لای نرده به داخل آورده بود پرده را بیشتر کنار زد و به در و دیوار راهرو با دقت نگاه کرد:

آماندا، شاهین میگه بیا بالا شام بخوریم. اینجا رو چه خوشگل کردی! می‌خوای بقیه برگها رو من برات رنگ کنم؟ _

نه عزیزم ممنون. شام خوردم، از مامان و برادرت از طرف من تشکر...

صدای شاهین قبل از خودش آمد:

شام خوردم یعنی چی؟ لوس نشو بیا بالا، بیا خونه ما. امشب خونه خودمون می‌خوایم شام بخوریم. _

لبخندی به هیجان شاهین زد:

باور کن شام خوردم، هنوز هم آثارش هست! شما هم یه شب موهبت الهی نصیبتون شده می‌تونید بی سر خر خانوادگی دور هم باشید، حیفه از دستش بدید! _

شاهین خندید:

موهبت الهی! امان از دست تو! ولی بابا نیست، جمع خانوادگی ناقصه، تو بیا جای عموت. _

گفتم که شام خوردم._

شاهین با چشمهای باریک شده نگاهش کرد:

کنجکاو نیستی بدونی حال حاج‌بابا چطوره؟_

چرا، حالش چطوره؟ زنده‌ست؟_

قبل از شاهین، درنا با ناراحتی جواب داد:

خدا نکنه برا حاج‌بابا اتفاقی بیفته._

آماندا لبخندی به احساس درنا زد و انگشتش را از لای نرده روی بینی قلمی دخترک گذاشت:

باریک‌الله به این نوه که اینقدر پدربزرگش رو دوست داره. خوش به حال حاج‌فتح‌الله!_

ظاهرا درنا از حرکت آماندا خوشش نیامد چون سرش را از دست آماندا فاصله داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چرا به حاج‌بابا، حاج‌بابا نمیگی؟ خیلی ازش بدت میاد؟ به خدا خیلی مهربونه، به من _
!و هما هم همیشه میگه موهامون رو کوتاه نگه داریم به رشدمون لطمه نزنه

:یادآوری درنا، تلخندی را روی لبهای آماندا آورد

نیم وجبی، تو از حالا داری توجیه رفتارهای غیرمنطقی رو تمرین می‌کنی؟_

:رویش را به سمت شاهین کرد

امشب برمی‌گرده؟ مرخص میشه یا نگهش می‌دارن؟_

اینکه ما این ور نرده باشیم و تو اون‌ور حس خوبی برام نداره! آدم یاد ملاقات _
.زندانی‌های تو فیلمها میفته! این نرده رو بکش کنار بعد صحبت کنیم

دوباره تلخندی زد و همانطور که با کلید آویزان از گردنش قفل در آکاردئونی را باز می‌کرد
:گفت

مگه غیر از اینه؟!...نگفتی میاد یا نگهش می‌دارن؟_

[آخرین برگ روی دیوار, [18:59 12.05.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت شصت و هفتم

:شاهین در آکاردئونی را به طرفی کشید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آخیش، حالا خوب شد... گفتن دو سه شب باید بمونه. احتمالا قبل از سال نو مرخص _ میشه میاد. امشب بابا پیشش می‌مونه. بقیه دارن میان خونه!

آماندا نگاهی به درنا که از لای در اتاق تلاش می‌کرد داخل را ببیند انداخت و با لحنی عادی گفت:

بفرمایید تو، دم در بده!_

بعد رو کرد به شاهین و ادامه داد:

بابت دعوت شام ممنون، اما گفتم که...صرف شده؛ فکر کنم شام شما هم داره سرد _ میشه!

شاهین معنای مستتر "شامتون داره سرد میشه" را متوجه شد؛ دست درنا را گرفت و گفت:

باشه. ما رفتیم. کاری داشتی بهم بگو._

پوزخندش را فرو داد و عبارات "حتما، امر دیگه؟" را به این شکل بیان کرد:

لطف داری، تشکر._

با رفتن عموزاده‌ها، در را بست و تازه متوجه شد با لباس خواب پوشیده‌اش با شاهین همکلام شده! لبخندی زد و زیر لب گفت:

پروین خانوم کجایی که ببینی برادرزاده‌هات با چه سر و وضعی با هم حرف می‌زدند؛ نه _ اگه تو بودی می‌گفتی خوش و بش می‌کردند!

نیمه های شب بود که خانواده مهرجو و پروین به خانه برگشتند. لامپ اتاقش خاموش و در شرف خوابیدن بود که صدای نفرت‌انگیز پروین _که تعمدا تلاش می‌کرد به گوش آماندا برسد _ را شنید:

به کوری چشم حسودا و بدخواها، حال حاج‌بابام خوب خوبه و پس‌فردا هم مرخص _ میشه!

در همان حالت خواب و بیداری زیر لب گفت:

برو بمیر نکبت_!

رمان بازار
romanbazar.ir

از بدیهای تعطیلی دانشکده، حوصله سر رفتن در اتاق بود و ناهار نیمرو خوردن! خسته و بی‌حوصله دستی به روی وسایل اتاقش کشید و گرد و خاک را از رویشان زدود.

کمی کدبانویی به خرج داد و بسته قارچی که روز آخر رعنا در کنار نان بسته‌ای و تخم مرغها و روغن و عسل و مربا (مواد غذایی بی‌نیاز از یخچال) گرفته بود را خرد کرد تا به جای نیمروی همیشگی، املت قارچ درست کند. تازه قارچها را درون پلوپزی که حکم قابلمه و اجاق گاز را برایش داشت، ریخته بود که موبایلش زنگ خورد. نام وحید مهرجو روی آی‌دی کالر خودنمایی کرد؛ ناخودآگاه لبخندی روی لبانش آمد و دستی به روی موهای کوتاهش کشید. صدایش را با تک‌سرفه‌ای صاف کرد و جواب داد:

_الووو، سلام.

_سلام، بیا بالا، می‌خوایم ناهار بخوریم. خونه حاج‌بابا نه‌ها؛ خونه خودمون.

لبخندی زد و مشابه حرفهایی که به شاهین گفته بود را گفت:

_ممنون، دارم یه چیزی درست می‌کنم. حسین‌آقا هم هست؛ درست نیست مزاحم جمع خانوادگی بشم.

_نمیای؟

_نه!

_اوکی، پس من و فرید میایم پایین!

و گوشی را قطع کرد.

[آخرین برگ روی دیوار, 12.05.19 19:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت شصت و هشتم

نگاهی به سر و وضعش انداخت، یک تی‌شرت شلوار ریون ست با تم گلبهی به تن داشت که عکس قلب و چند گل و تعدادی نگین روی آن خودنمایی می‌کرد. برسی به روی موهای کوتاهش کشید و پوزخندی تلخ به تصویرش در آینه زد. سریع تختش را مرتب کرد و موادغذایی پشت پنجره، که پرده پارچه‌ای و کلفت اتاق اجازه رؤیتشان از بیرون را نمی‌داد، مرتب کرد. با به یاد آوردن قارچهای درون پلوپز هینی کشید و به سراغشان رفت. خوشبختانه هنوز سالم بودند و نسوخته. مشغول هم زدن قارچها و خاموش کردن پلوپز بود که تقه‌ای به در خورد. ضربان قلبش بالا رفت و در را باز کرد. پرده را کشید و با دیدن فرید طبق به سر و وحید سینی به دست، تبسمی روی لبانش نشست و در آکاردئونی را باز کرد:

_راضی به زحمتتون نبودم. من جای شما بودم جمع خانوادگی رو نمی‌ذاشتم بیام پایین.

اول فرید و بعد از او وحید وارد اتاق شدند. هر دو سینی را روی زمین گذاشتند و وحید با چشمکی گفت:

_ما، باشه سرخر بی‌و گیرخانوادگی غیرجمع مایلند بیشتر حاج‌خانم و حاج‌آقا تو، برعکس هم فهیم و عاقل! خودمون پیشنهاد دادیم بیایم پایین، اونا هم رو هوا گرفتند!

هر دو ابروی آماندا بالا رفت:

_مامان، اجازه‌ای بدم. چنین محال بود خانم فرشته و آقا حسین جای اگه واقعا؟ من بابامم همین‌طور!

فرید ظرفهای درون سینی را مرتب کرد و گفت:

_که اجازه هیچ بابا نه مامان، نه باشه مطمئن باش بیایم خواستیم می‌که جدا جدا ما هم اگه نمی‌دادند هیچ، کلی هم حرف بارمون می‌کردند. اما الان دو تایی اومدیم. البته اگه می‌دونستیم اینجوری جلومون میای نمیومدیم!

وحید چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

!دهن منو باز نکن....لطفاا_

:آماندا که در حال نشستن بود، لحظه‌ای به همان حالت نیم‌خیز ماند و دوباره ایستاد

بابام بهم یاد داده حرمت مهمون رو تو خونه خودم نگه دارم، هر چند اینجا خونه من _ نیست و مثل پانسیون می‌مونه، ولی به هر حال محل سکونت منه و یه جورایی من میزبان .هستم

بعد هم به طرف چوب لباسی پشت در اتاقش رفت و جلوی چشم هر دو پسر پیراهن مردانه پدرش را پوشید، بی‌آنکه دکمه‌هایش را ببندد. شالی که آنجا بود را هم نرم و راحت روی سرش انداخت، نه به آزادی همیشه خودش و نه به سختی زمان حضور در واحد .فتح‌الله‌خان

:وحید لبخندی زد

تو اون پلوپز چی داری؟ بیار کنار غذا. سفره نداری؟_

.نه، ندارم. تو سینی غذام رو میذارم_

:فرید دو کفگیر پلو کشید و رو به آماندا گفت

الان دیگه شام نیست بخوای سوسول بازی دربیاری. درست غذات رو بخور. نون و _ ماست نیاوردم که نخوای شکمت رو با اونا پر کنی. فقط سالاد. اونم اندک، نه انبوه، نه !اندازه

قیافه آماندا و وحید کمی با یادآوری لطیفه «واحد اندازه‌گیری ریش» مشمئز و در عین .حال خندان شد و ناهار را شروع کردند

[آخرین برگ روی دیوار, [19:00 13.05.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت شصت و نهم

همانطور که سرگرم صرف ناهار بودند، شروع به گفتگو کردند و آماندا رو به وحید پرسید:

_ برای ملاقات آرتین تونستی کاری بکنی؟ تو تلگرام باهاش صحبت کردم نوشته بود سال تحویل میره کیش، بعدش هم برنامه‌ش مشخص نیست. بشه تو این یکی دو روز که فتح‌الله‌خان هم نیست، یه شرایطی جور کنی بتونم ببینمش عالیه!

وحید با دست اشاره به بشقاب غذای آماندا کرد:

_ غذات رو بخور، آره فکر کردم. قرار شد با مامان و بابا به هوای دور دور بریم بیرون. برج میلاد پیشواز جشنواره بهاره گذاشته. باهاش هماهنگ کن ببین می‌تونه برای ساعت نه بیاد برج میلاد؟ هم خودمون یه تفریحی می‌کنیم هم تو این جناب آرتین خان رو می‌بینی.

فرید قاشقی پلو و خورشت در دهان گذاشت و غذا را به گوشه دهانش هول داد:

_ چند ساله هست این شازده پسر؟

_ نمی‌دونم، حدود سی به عکسش می‌خوره. فکر کنم یه پسر دو سه ساله داشته باشه. آخه تو عکس پروفایلش یه پسر کوچولو رو کولش سواره!

فرید با خیال راحت آهانی گفت که باعث شد چند چروک ریز کنار چشمهای برادرش ظاهر شود. وحید با همان چهره‌ای که هنوز آثار تبسم در آن هویدا بود لیوانی نوشیدنی برای خودش ریخت و لیوان آماندا را هم پر کرد و گفت:

_ برخورد دیشبت درست نبود. نباید اونقدر علنی خوشحالی می‌کردی. حاج‌بابا برای تو فتح‌الله‌خانه، برای ما حاج‌باباست و خیلی عزیزه.

_ آخه به زور منو آورده....

با دست حرفش را تأیید کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونم، لازم نیست همیشه احساس واقعیت رو بروز بدی! نمیگم مثل هما و درنا گریه _
و زاری باید می‌کردی، اما بالاخره به حرمت بقیه، یه کم مراعات می‌کردی بهتر
.بود....دوغ بخور

اماندا لیوان دوغ را یه نفس سرکشید و در ذهن گفت :" این‌بار که تموم شد، ایشالا دفعه
".بعد که خواست سقط بشه، چشم، احساسم رو کنترل می‌کنم

:لیوان را روی سینی گذاشت و رو به هر دو پرسید

فتح‌الله‌خان شغل اصلیش تجارت آهنه؟ یا....این قدرتی که داره فقط به مدد پول نمی‌تونه _
باشه. اهل زد و بندهای سیاسی هم هست؟

:فرید و وحید نگاهی به هم انداختند و فرید جواب داد

سیاسی سیاسی که نه، ولی خب ظاهرا از اول انقلاب تا همین چند وقت پیش تو _
کمیته‌های محلی فعالیت می‌کرده. آشنا زیاد داره. مثلا تو همین دانشگاه خودمون رئیس
حراست پسر رفیق گرمابه و گلستانشه. همه جا تو پستهای حراست و عقیدتی پارتی داره.
موقع انتخابات هم اسپانسر تبلیغاتی بعضی از نماینده‌های مجلس میشه و خوب، دیگه اونا
.هم هواش رو دارند، هم تو تجارت هم تو چیزهای دیگه

:وحید ادامه حرفهای برادرش را گرفت و گفت

یه جورایی هیچ کاره اما همه کاره در اِشِل کوچیک! تو جریانات سال ۸۸ با یه تلفن _
کاری کرد دختر دوست مامان آزاد بشه. البته جرمش فقط شرکت در اغتشاشات بود، مورد
خفن نداشت. اما بازم خیلی بود....از این قارچها با خورشت کرفس بخورید، خوشمزه
!میشه

اماندا همانطور که قارچی در قاشقش می گذاشت و همراه پلو و خورشت به دهان می
:برد،گفت

ترکیب پول و پارتی میشه قدرت؛ جلوی هر مخالفتی رو می‌گیره. پس مامان و بابام حق -
.داشتند برای فرار از حیطه‌ی قدرتش رفتند کانادا

:وحید قاشق و چنگالش را توی بشقابش گذاشت و رو به آماندا گفت

واسه همین بهت توصیه می‌کنم باهاش درنیوفتی. تا حاج‌بابا زنده‌ست اونقدر توانایی _
داره که هجده سالی که سهله، سی ساله‌ت هم بشه کاری بکنه یه انگ بهت بزنند و از
.دانشگاه اخراجت کنند و هیچ جای دولتی بهت کار ندن. کاری که با پدر و مادرت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

[آخرین برگ روی دیوار, [13.05.19 19:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هفتادم

:آماندا زیر لب زمزمه کرد

.تا وقتی زنده‌ست_

:فرید با حیرت نگاهش کرد

یعنی چی تا وقتی زنده‌ست؟ نکنه می‌خوای نقشه قتلش رو طراحی کنی؟_

:خندید

!قتل؟ نه‌بابا، مگه عقلم کمه_

:فرید خیلی جدی پاسخ داد

!ببخشیدا، کسی که خودکشی می‌کنه خیلی عاقله؟_

:وحید با سرزنش نامش را صدا زد و آماندا به آرامی گفت

نمیگم اون یه تصمیم آنی بود، نه، حداقل یه هفته بهش فکر کرده بودم. اما مصمم شدنم _ تو اجراش کار یه لحظه بود. یه لحظه که فکر کردم واقعا زندگی برام غیر قابل تحمل شده .و مردن یکباره بهتر از زنده بودن و مرگ تدریجی آرزوهامه

:وحید با مهربانی همیشگیش لبخندی به روی آماندا زد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا رو شکر تو اجراش موفق نشدی. الان هم دست خودته که اوضاع رو برای خودت بهتر کنی. شاید این حرفی که میگم مسخره به نظرت بیاد؛ حاج‌بابا از اوناست که دنبال تکریم و تمجید دیگرانه. اینکه بهش احترام بذارند خیلی براش مهم‌تر هست تا اینکه دوستش داشته باشند یا از بودن در کنارش شاد باشند. خود حاج‌بابا هم می‌دونه ماها هممون دوست داریم شام خونه خودمون باشیم. خانواده خودمون دور هم باشیم، اما از اینکه به خاطرش، به احترامش از این خواستمون می‌گذریم لذت می‌بره و متقابلا جور دیگه برامون جبران می‌کنه.

آماندا پوزخندی زد:

با کارت بانکی و ماشین و مادیات؟ می‌دونی من تابستون گذشته بعد از کنکورم، دو تا شاگرد خصوصی گیتار داشتم و برای خودم مستقل از پدر و مادرم نزدیک سیصد هزار تومن درآمد داشتم؟ می‌خوام بگم آدم تن‌پروری نیستم که به خاطر پول آرزوهام رو کنار بذارم. بعد هم قضیه شما نوه‌ها با من فرق می‌کنه. به هر حال چهار تا خاطره قشنگ تو بچگی از پدربزرگتون دارید؛ بازی، خرید، گردش و تفریح، چه می‌دونم پارک یا حتی مسجد....چهار تا خاطره دارید که استناد کنید به اونا و بعد هم به خاطر باج اقتصادی که بهتون میده، مطابق میلش زندگی کنید. اما من قضیه‌م فرق می‌کنه. یهویی ظاهر شده و داره برام الدرم بلدرم می‌کنه و قلدربازی درمیاره. مامان بابام خیلی کم در مورد گذشته و خانواده‌هاشون برای من صحبت کردند؛ اما به هر حال فهمیده بودم دلیل ناتموم موندن دکترای مادرم چیه یا دلیل رفتنشون از ایران. من حتی از ناتنی بودن پدرم با بقیه بچه‌ها خبر نداشتم. فقط می‌دونستم خانواده پدریم به شدت متحجر و پدرسالار هستند، همین. من الان نزدیک هجده سالمه، دانشجو هستم، کلی مطالعه غیر درسی داشتم، نمیشه یه مکتب و ایدئولوژی رو به زور تو مغز من فرو کرد. حتی اگه اون ایدئولوژی بهتر از طرز فکر و باورهای خودم باشه. شرایط من و شما اصصصصصلا قابل مقایسه نیست. ببخشید این رو میگم، ولی تو دنیا از هیچ کس مثل حاج‌فتح‌الله بدم نمیاد. اینکه برای شما عزیز باشه دلیل نمیشه که برای بقیه هم عزیز باشه.

وحید با همان متانت و آرامش خاص خودش گفت:

منم نمیگم دوسش داشته باش. میگم اینقدر علنی با نفرت بهش نگاه نکن. بهت حق میدم، منم اگه جای تو بودم شاید بدتر از تو نگاهش می‌کردم. اما اگه می‌خوای برات مشکلی پیش نیاره یه کم مراعات کن....غذات رو هم که نخوردی!

فرید آخرین ذرات غذا را با قاشق و چنگال از داخل بشقابش جمع کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید خیلی محافظه‌کاره، اما به نظر منم وقتی کسی قدرت نداره از خودش دفاع کنه باید _ با سازش و زبون‌بازی کارش رو پیش ببره. فکر نکن هجده ساله که بشی حاج‌بابا میذاره بری رد کار خودت، نه، از این خبرا نیست. تا ازدواج نکنی و سر خونه و زندگیت نری حاج‌بابا نمیذاره از اینجا بری. می‌دونم این پیشنهادی که میدم نهایت دو روییه، اما اگه می‌تونی بعد از ظهر که خواستیم بریم ملاقات تو هم بیا. بیا و صورت حاج‌بابا رو ببوس و بذار یه‌کم اوضاع بهتر بشه.

[آخرین برگ روی دیوار, 14.05.19 18:59]









آخرین برگ روی دیوار

قسمت هفتاد و یکم

آماندا به قهقهه خندید:

دیگه چی؟ هر وقت تو تونستی یه قورباغه رو ببوسی منم می‌تونم حاج فتح‌الله رو _ ببوسم.

چشمهای وحید و فرید گرد شد و هر دو غش‌غش خندیدند و وحید گفت:

دستت درد نکنه، دستت درد نکنه. دو ساعت داریم برات روضه می‌خونیم، آخرش با _ قورباغه یکیش می‌کنی؟

فرید در حالیکه بازمانده خنده در گفتارش پیدا بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد اون داستان افتادم که قورباغه رو می‌بوسن به شاهزاده تبدیل میشه! اگه از این _
.قورباغه‌ها سراغ داری قبول، من هستم

:وحید به جای آماندا جواب داد

تا جاییکه یادمه قورباغه‌هه به پرنس تبدیل میشه نه پرنسس! هستی؟_

:بعد هم رو کرد به آماندا و ادامه داد

حالا بوسیدن صورت حاج‌بابا می‌دونم برات خیلی سخته، اما عیادت که دیگه می‌تونی _
بیای! برای ساعت چهار حاضر باش میایم دنبالت بریم بیمارستان، از اونجا هم بریم
.گردش و بعدش هم برج میلاد

در واقع اگر می‌خوام آرتین رو ببینم باید فتح‌الله‌خان رو هم ببینم. پک کالا درست کردی؟ _
!جنس بنجل رو گذاشتی کنار جنس اصلی به زور به خلق‌الله می‌خوای قالب کنی

:دوباره وحید لبخند زد و با آرامش گفت

اصلا فکرت درست نیست. دوست نداری بیای نیا. من بعد از بیمارستان میام دنبالت. _
.هیچ اجباری در بین نیست

:آماندا همانطور که بشقابهای خالی را یکی و ظاهر سینی را مرتب می‌کرد گفت

اوکی، من ساعت چهار آماده میشم و همراهتون میام بیمارستان. اما بالا نمیام. تو _
.ماشین می‌مونم تا شما برگردید

:فرید با خوشحالی آشکاری گفت

خیلی هم عالی. منتها قولت یادت نره، اگه من یه قورباغه رو جلو چشمات بوسیدم تو _
.هم باید حاج‌بابا رو ببوسی

تعجب آماندا از این حرف خیلی طول نکشید چرا که صدای پروین و ضربه زدنش به در
:اتاق عیششان را ناقص کرد

مهمون داری خانوم‌خانوما؟_

:رنگ آماندا پرید و وحید با صدای بلندی گفت

.بفرمایید تو خاله_

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شد و پروین در حالیکه چادری رنگی روی سر انداخته بود وارد شد و به همان چهارچوب در تکیه زد:

به‌به! پسرای حاج‌حسین مهرجو! چشم مامان و باباتون روشن! دو تایی اومدید ددر _ دودور و عشق و حال! اومدم از تو انباری رب بردارم دیدم در آکاردئونی اینجا بازه، اومدم جلو دمپایی‌های شما دو تا شازده رو دیدم. خب، منتظرم، توضیح بدید!

وحید با حفظ آرامش خودش را سر جایش عقب کشید و به لبه‌ی تخت تکیه داد:

چه توضیحی؟ دیدیم آماندا تنهاست برای ناهار، از مامان خواستیم ناهارامون رو بذاره _ تو سینی بیایم پایین دور هم بخوریم. چیز عجیبیه؟

پروین چادر را زیر دستش مچاله و دستهایش را به هم گره زد:

بله که عجیبه! از این ور باباتون گیر میده که چرا یه دختر جوون آوردید تو خونه و _ آتیش و پنبه و این چیزا، از اونور خودش پنبه‌ها را به طرف آتیش هول میده؟! بعد هم، مگه من تنها نبودم؟ یه سر سراغ من نمیاید وقتی اجبار حاج‌بابا نباشه، بعد دو طبقه خونه رو میاید پایین که خانومخانوما تنها نباشه؟ چقددررر شماها جوونمرد شدید!

[آخرین برگ روی دیوار, 14.05.19 19:00]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هفتاد و دوم

فرید با پوزخند پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی حرفای شما رو بشنوه فکر می‌کنه دارید به دختری که جای نوه‌تون هست، حسادت _ .می‌کنید

:حدسش درست بود، پروین روی کلمه نوه زوم کرد و گفت

!این دختره جای نوه‌ی منه؟ جای بچه منه نه نوه_

:فرید در حالیکه بلند میشد تا دو سینی در هم ادغام شده را بردارد، جواب داد

بیاید خاله جان تا براتون دو دو تا چهار تاش رو بگم. عرضم به حضور خاله‌ی خوشگل _ خودم که شما مگه هجده نوزده سالگی ازدواج نکردید؟ اگه به موقع بچه‌دار می‌شدید و ده پونزده سال دوا درمون نمی‌کردید و دخترتون رو هم هجده نوزده سالگی شوهر می‌دادید و .اونم به موقع بچه‌دار میشد، الان نوه‌تون همسن آماندا بود

ضمن گفتن این صحبتها سینی به دست از اتاق خارج شد و به حرفهای پروین در مورد اینکه "اصلا هم اینطور نیست، کی گفته من دوا درمون کردم، خودم نخواستم زود .بچه‌دارشم. بعد هم مگه من الان چند سالمه که تو اینطور می‌گی...." گوش کرد

وحید و آماندا که هدف فرید از پیش کشیدن بحث سن و سال و بچه و نوه را متوجه شدند، :لبخندی بهم زدند و وحید ضمن بلند شدن از جایش آرام گفت

.پس ساعت چهار آماده باش، فعلا_

بعد هم به دنبال فرید و پروین از اتاق خارج شد؛ قبل از آنکه در آکاردئونی را ببند .لحظه‌ای به برگهای روی دیوار نگاه کرد و به ضرب نرده آکاردئونی را کشید

با رفتن مهمانانش در اتاق را بست و بی‌آنکه شال و پیراهن مردانه پدرش را دربیاورد روی لبه‌ی تخت نشست " خدا رو شکر، فرید گیر داد تو رودروایسی اینا رو پوشیدم و گرنه اگه پروین من رو بی‌حجاب جلو پسرا می‌دید ....واااای، خطر تیکه‌هاش از بغل گوشم رد شده....حالا چیکار کنم؟ اگه حرفهای فرید درست باشه و بعد از هجده سالگی هم نتونم از این خراب‌شده برم چی؟....واااای اگه مجبور به ازدواج بشم چی؟.... نه بابا، اینا همه‌ش حرفه! دیگه برای ازدواج رضایت منم شرطه! تازه کدوم پسری تو این دوره و زمونه حاضر میشه با دختری که راضی به ازدواج نیست، وصلت کنه؟! بازم شکر خدا چون اصلا قبولم نداره خطر ازدواج فامیلی از بین رفته، وگرنه شاید مجبور میشدم با یکی از همین "!!!سه تفنگدار ازدواج کنم. چیکار کنم من از دست این فتح‌اللهخان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تبلتش را روشن و برای ساعت نه با آرتین هماهنگ کرد. خواست با رامین درد دل کند، آنلاین نبود. عمو رسول و افسرجون هم که هنوز واحد دنیای مجازی را درست و حسابی پاس نکرده بودند و هر وقت خودشان نیاز داشتند به تلگرامشان سر می‌زدند. نه پیامک‌ها را به موقع می‌خواندند و نه پیامهای تلگرامی را.

تبلت را به پشت آینه روشویی منتقل کرد و با همان لباس پوشیده‌ای که به تن داشت وارد حیاط شد. دل آسمان هم بدتر از دل خودش گرفته بود و آسمان ساعت دو ظهر اواخر اسفند تاریک و خفه به نظر می‌رسید. روی لبه‌ی کوتاه باغچه نشست و به گلهای بنفشه‌ای که چند روز پیش کاشته شده بود، نگاه کرد. رنگ آجری یکی از گلها او را به خاطراتش برد. مادرش با بلوزی به همان رنگ از پهلو به پدرش لم داده بود و شوخی‌وار او را که روی پاهای پدرش نشسته بود و سر بر شانه‌اش گذاشته بود را نیشگون می‌گرفت. صدای خنده‌های خفه و گنگش در آغوش پدر به وضوح به گوشش رسید و صدای پدرش که می‌گفت:

_ دختر باید لوس باشه. باید خودش رو برا باباش لوس کنه تا خستگی ده ساعت سر و کله زدن با هنرجوی بی‌استعداد از تنش بیرون بیاد.

با به یاد آوردن مخالفت‌های مادرش از شیوه تربیتی پدرش لبخندی بر لب آورد و چشمانش پر از اشک شد. مامان فریبا عقیده داشت دختر باید محکم باشد و قوی. آنقدر که بتواند به تنهایی از پس خودش برآید و بابا سعید معتقد بود دختر برای نوازش و بوسیدن آفریده شده؛ حمایتش با پدرش است و بعدها با همسرش. حتی با کلاسهای تکواندویی که با هماهنگی مادرش ثبت‌نام شده بود، مخالفت کرده بود؛ چرا که معتقد بود ورزشهای رزمی روح ظرافت و زنانگی را در وجود دختر می‌کشد و طبعی خشن به فرد می‌دهد.

[آخرین برگ روی دیوار, 15.05.19 18:59]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هفتاد و سوم

دلش برای آغوش پدرش تنگ شده بود، برای گرمی سینه ستبر و نوازش دستهای بزرگ و مردانه‌ی او و شنیدن اعتراض مادرش که " تو دوست داری آخرش یه دست و پا چلفتیِ لوسِ بی‌خاصیت از این دختر محکمِ باهوشِ با اراده‌ی من بسازی، اما من نمی‌ذارم" و پدرش که تنها یک بار با تصور اینکه خواب است آرام کنار گوشش زمزمه کرده بود: " دوست دارم به اندازه تمام عقده‌های بچگیم، اندازه تمام محبتهایی که ندیدم به دخترم محبت کنم، اونقدر که هیچ وقت محبت هیچ کسی به چشمش نیاد."

قطره‌ی بارانی بر روی دستش افتاد و باعث شد نگاهش را به آسمان ابری و تیره بالای سرش بدهد. قطره‌ی بعدی با شتاب دردناکی روی گونه‌اش افتاد و قطره‌های بعدی نیز به سرعت صورتش را خیس کرد.

صدای باز شدن در ریموتی حیاط او را از حال و هوای خاصی که دچارش بود خارج کرد و به ماشین فرید که از پارکینگ خارج می‌شد نگاه کرد. فرید با دیدن او در کنار باغچه توقف کرد و از ماشین خارج شد و به کنارش رفت. به ناچار از جایش بلند شد و ایستاد. فرید با لبخندی شبیه لبخندهای برادرش و با آرامشی شبیه لحن و کلام وحید گفت:

_اینجا چرا وایستادی؟ زیر رگبار بارون! خیس میشی، سرما می‌خوری.

چند بار پلک زد تا درست بتواند ببیند و مطمئن شود مرد روبه رویش فرید است نه برادر باوقارش:

_سردم نیست، الان میرم تو!

_گریه کردی؟

با دست صورتش را پاک کرد و چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و مصرانه گفت:

_نه، چرا باید گریه کنم؟ داره بارون میاد، نمی‌بینی؟

لبخند مهربانی که مختص وحید می‌دانست روی صورت فرید نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری از دست من برمیاد؟_

جمله‌ی ذهنیه " تمام آتیشها از گور تو بلند میشه " رو به جمله‌ی بی‌ربطی تغییر داد:

داری میری بیرون؟_

وقار وحیدی از صورت فرید رفت و خودش شد:

پَن‌پَ، دارم میام تو!....تو هم برو تو! برو تا سرما نخوردی._

شیطنت فریدی کامل صورتش را پوشاند و ادامه داد:

برو که دو ساعت دیگه باید بریم ددر، اونم چه ددری_!

و همانطور که به حرف خودش می‌خندید سوار ماشین شد و رفت.

ساعت کمی به چهار مانده بود، که موبایلش زنگ خورد و نام طططططژ روی آن ظاهر شد:

الو سلام._

سلام، یه دقیقه بیا بالا، برات سورپرایز دارم._

گوشی را قطع کرد و لباس بیرونش را پوشید و به طبقه دوم رفت.

با دیدن قورباغه‌ای سبز و کوچک در دستان فرید هینی کشید و با چندش گفت:

اینو از کجا آوردی؟_

از مرداب مانندی که تو پارک نزدیک خونه دوستم هست. می‌دونستم قورباغه داره؛ _ نتیجه یک ربع تلاش و کوشش شد به تور انداختن این خوشگل خانوم. الان هم تمیز و شسته شده اومده تو دستام تا ....

قیافه آماندا بیش از مشمئز شده بود:

چه جوری تو دستت گرفتیش؟ بدت نمیاد؟ چندشت نمیشه؟ با اون پوست لزج و خیس_...

از شدت اشمئزاز لرزشی به صورت خود داد و با نفرت کمی به عقب رفت. فرشته هم با انزجار به فرید و قورباغه در دستش نگاه کرد و رو به آماندا گفت:

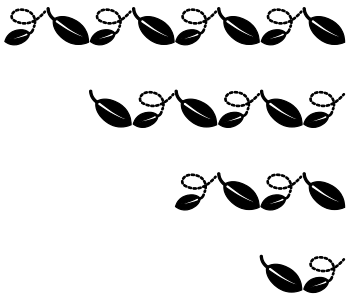
رمان بازار
romanbazar.ir

این فرید هر سال تخم قورباغه میاورد خونه و تو آکواریومی که تو حیاط میذاشت _ دگردیسی قورباغه رو از نزدیک می‌دید. قورباغه رو میانداخت تو یقه لباسش. هر چی من از این جک و جونورها بدم میاد، فرید عاشقشونه. سوسک رو هم با دست می‌گیره، باورت میشه؟

:ایششششش گفتن آماندا و فرشته همزمان شد و حسین‌آقا با غروری فکاهی گفت

!پسر باید این‌جوری نترس باشه، باید بتونه حس چندش رو تو وجودش از بین ببره_

[آخرین برگ روی دیوار, [19:00 15.05.19



آخرین برگ روی دیوار

قسمت هفتاد و چهارم

فرید با خونسردی و شیطنتی پنهان در چهره، قورباغه را با هر دو دست به صورتی گرفته بود که تنها سر موجود بینوا، از لای دستهای بزرگش مشخص بود. زل زده به چشمهای پر از اشمئزاز آماندا سرخم کرد و بوسه‌ای ظریف و آنی بر سر قورباغه زد. اَیییییییی گفتن آماندا و فرشته همزمان رخ داد و این بار حسین‌آقا هم اعتراض کرد:

!حالم رو بهم زدی پسر_

:با حرکت بازویش، دور لبش را تمیز کرد و رو به پدر و مادرش گفت

آماندا دو دل بود برای عیادت از حاج‌بابا بیاد بیمارستان یا نه؛ بهش زنگ زدم بیاد بالا _ .نظر شماها رو هم بپرسه، بعد تصمیم بگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته با خوشحالی دست بر شانه‌ی آماندا گذاشت:

_کار خوبی می‌کنی اگه بیای، شاید تو بهبود روابطتون هم اثر مثبت داشته باشه.

حسین‌آقا هم با چهره‌ای که مشخص بود حرفهای فرید را باور نکرده و به دنبال ربط قورباغه و عیادت می‌گشت گفت:

_عیادت از بیمار از بهترین کارهاییه که بهش توصیه شده، آفرین دخترم.

وحید که تا به آن لحظه بی‌کلام روی مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته بود، از جایش بلند شد و رو به فرید گفت:

_می‌خوای تا فردا صبح این چندش رو تو دستت نگه داری؟ بندازش تو حیاط برو دستات رو بشور. صورتت رو با صابون بشوریا!

آماندا در جا اعتراض کرد:

_نه، اینجا نندازش!

چشمهای فرید پر از موذیگری شد:

_چیه؟ می‌ترسی شب بیاد تو اتاقت بخورتت؟

چهره‌ی آماندا رنگ تمسخر گرفت:

_نه پسر شجاع، اینجاها قورباغه دیگه‌ای نیست، تنها می‌مونه. باید ببریش همونجایی که گرفتیش، ولش کنی.

_بی‌خیال! به جای اینکه اونجا کلاغ بخورتش، کلاغ‌های اینجا یه لقمه‌ش می‌کنند. زنجیره غذایی که می‌دونی چیه؟

قیافه‌ی آماندا جدی شد:

_تو حق نداری حیوون رو از اکوسیستمش جدا کنی و بندازی جلو دشمنش، بعد بگی زنجیره غذایی. زنجیره غذایی زمانیه که فرصتهای زندگی حیوون ضعیف رو ازش نگرفته باشی.

حسین‌آقا حرفهای آماندا را تأیید کرد:

_درسته، اصلا گرفتن حیوون خدا کار درستی نیست، حالا نمی‌دونم بر چه اساسی، شرط بندی بوده یا رو کم کنی، این موجود زنده رو از زیستگاهش خارج کردی؛ الان باید ببری

رمان بازار
romanbazar.ir

بذاری سر جاش، بره سر خونه و زندگیش. اونجا کلاغ بخورتش میشه زنجیره غذایی، اما اینجا میشه زور گویی و اعمال نفوذ شما تو زنجیره غذایی.

فرید به احترام پدرش باشه‌ای گفت و قبل از آنکه قورباغه را درون سبد مستطیل شکلش بیندازد و روی آن را با مشما و کش بپوشاند، آن را با فاصله نیم متری به طرف آماندا تکان داد و با صدایی شبیه صدای جادوگر شهر اُز گفت:

_یوهاهاها، برو این دختره رو بخورش!

چندش نگاه آماندا به تحقیر تبدیل شد و سری به تأسف تکان داد:

_دانشجوی ارشد مملکت ما رو باش! خدایا با کیا شدیم هشتاد میلیون نفر جمعیت!

حسین‌آقا آرام و جدی رو به فرید تذکر داد:

_بسه دیگه! لودگی کافیه!

فرید مجدد باشه‌ای گفت و قورباغه را در سبد گذاشت و برای شستن دست و صورتش به سرویس بهداشتی رفت.

[آخرین برگ روی دیوار, 17.05.19 18:59]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هفتاد و پنجم

آماندا خطاب به حسین‌آقا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با اجازه‌تون من میرم پایین. هر وقت خواستید برید همراهتون میام؛ اگه مزاحم نیستم.

تبسمی روی لبهای حسین‌آقا نشست:

_برو دخترم؛ دیگه هم از این کلمه مزاحم استفاده نکن.

لبخند شرمگینی زد و چشمی گفت و پله‌ها را تا قبل از بسته شدن در واحد فرشته، با متانت پایین آمد. با اطمینان از بسته شدن در، روی نرده کنار راه‌پله نشست و تا پاگرد را سر خورد.

ساعت از چهار گذشته بود که تمامی ساکنین ساختمان در پارکینگ حضور پیدا کردند تا برای عیادت فتح‌الله‌خان به بیمارستان بروند. مشخص بود هیچ کدوم از نوه‌ها مایل نبودند پروین در ماشین آنها حضور داشته باشد؛ فاخته که بیش از بقیه بزرگترها از احساس بچه‌ها و معذب بودنشان در کنار پروین خبر داشت، به حسین‌آقا پیشنهاد کرد:

_چطوره دو ماشینه بریم؟ بزرگترا با ماشین شما و بچه‌ها هم با ماشین ما؟

به غیر از پروین که عقیده داشت "باید یه بزرگتر کنار چند تا جوون باشه، وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی میفته" بقیه موافقت کردند.

وحید به ماشین بزرگترها رفت؛ شاهین پشت فرمان نشست و فرید و قورباغه‌اش هم جلو. سه تا دخترها هم با آسودگی روی صندلی عقب نشستند و از همان ابتدا با صدای محسن یگانه که از ماشین پخش میشد، همخوانی کردند. به خواست فرید اول به پارک خاصی رفتند و قورباغه را رها کردند و بعد به طرف بیمارستان رهسپار شدند. هر چه به بیمارستان نزدیکتر می‌شدند، شادی بیشتر از چهره آماندا می‌رفت و غم و سکوت جایگزین آن می‌شد. به هنگام پیاده شدن از ماشین، فرید کنار آماندا قرار گرفت و آرام گفت:

_همین که اومدی بسه، دیگه نیازی به بوسیدن حاج‌بابا نیست.

آماندا سر تکان داد اما از نگرانیش کاسته نشد. در آسانسور بیمارستان، فاخته با مهربانی شکلاتی به آماندا داد و گفت:

_نگران هیچی نباش. اینو بخور، فشارت افتاده!

رمان بازار
romanbazar.ir

:در مقابل فاخته، پروین زیر لب گفت

دیشب عروسی تو دلش بود، داشت می‌خندید از مریضی حاج‌بابام؛ الان اومده عیادت _ !خیر سرش

:فرشته دست آماندا را در دستش گرفت و رو به خواهرش گفت

.دیشب تموم شد و رفت؛ الان مهمه که آماندا اینجاست_

:قبل از باز شدن در آسانسور، وحید بدون اینکه کسی را مخاطب قرار دهد گفت

احتمال اینکه فامیل امروز بیان عیادت زیاده! حاج‌بابا براشون خیلی مهمه که اگه _ !اختلافی هم هست کسی نفهمه و آبروداری بشه

:پروین با تحقیر نگاهی به سرتاپای وحید انداخت و گفت

همین مونده بود که تو بخوای به من تذکر بدی! اونیکه به ما نریده بود، کلاغ کون _ !دریده بود

.با توقف آسانسور، وحید سکوت کرد و چیزی نگفت

[آخرین برگ روی دیوار, [19:00 17.05.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هفتاد و ششم

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس وحید درست بود؛ قبل از اردستانی‌ها، خانواده یکی از خواهرزاده‌های حاج‌بابا به عیادت آمده بودند و بعد از حضور آنها هم دو خانواده دیگر آمدند. اتاق بسیار شلوغ بود و مکان مناسبی برای استراحت بیمار به نظر نمی‌رسید، اما لبخند رضایت بر روی چهره‌ی فتح‌الله‌خان نشان می‌داد از این شلوغی ابدا ناراضی نیست.

این رضایت تا زمانی نمود داشت که یکی از عیادت‌کنندگان از پروین پرسید:

_ پروین خانم، این دختر خانمی که همراهتونه کیه؟ آشناست؟

به جای پروین، فرشته آماندا را معرفی کرد:

_ برادرزاده‌مه، دختر سعید! سعید رو که یادتون هست؟ چند وقت پیش تو تصادف با خانمش از دنیا رفتند و آماندا جون هم اومدند پیش ما!

با این حرف فرشته، آماندا مرکز توجه افراد حاضر شد و هر یک ضمن تسلیت گویی، در مورد روابطش با خانواده اردستانی و درجه رضایتش از حضور در این خانواده محترم و همینطور بالا بودن میزان شانس و اقبالش که چنین پدربزرگی جایگزین پدرش شده است، سخنرانی کردند و آماندا که نگاه ملتمسانه وحید و نگاه رعب‌انگیز فتح‌الله‌خان را با تمام وجود احساس می‌کرد، ترجیح داد احساسات واقعی خودش نسبت به این خانواده را در زیر نقاب سیاست و کیاست مخفی کرده و تنها در مقابل اظهار نظر دیگران لبخند بزند و نهایتا عبارت " بله، همینطوره " را به کار بندد.

اما وقتی چند بار پیاپی برخلاف نظر واقعیش، مجبور به لبخند و تأیید حرفهای دیگران شد، به بهانه شلوغ بودن اتاق و مزاحمت برای استراحت حاج‌آقا، از اتاق خارج شد و روی یکی از نیمکتهای راهرو نشست. ابتدا وحید و فرید و بعد از آن دو شاهین و هما به کنارش آمدند و تلاش کردند با صحبتهای متفرقه و شاد از اتفاقات فامیلی و معرفی هر یک از افراد حاضر در اتاق و بیان شمّه‌ای از مشخصات هر کدام، بار منفی ذهنی آماندا را کاهش دهند که به ظاهر موفق هم شدند؛ چرا که بین توضیحات طنزآلود شاهین از طرز نذری خوردن داماد خواهر حاج‌فتح‌الله، آماندا با شیطنت گفت:

_ این حرفا رو ولش کن، کی می‌تونه یکی از جعبه شیرینی‌ها رو بیاره اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هما برای آوردن شیرینی به اتاق رفت و وحید همانطور که به دیوار روبه روی آماندا تکیه داده بود و داخل اتاق فتح‌اللهخان را نگاه می‌کرد، گفت:

_ممنون که بحران درست نکردی! اگه چیزی می‌گفتی بدجور شر میشد.

جوابش به ظاهر لبخند گرمی شد و در باطن تفکری موذیانه! صدای یکی از دوستان دوران مدرسه‌اش در گوشش زمزمه کرد "هر نقطه‌ضعف و حساسیتی از دیگران که پیدا کردی، رو به ذهن بسپار. به وقت دوستی حواست هست ناخودآگاه باهاش اذیتش نکنی، به وقت دشمنی هم تپل به درد می‌خوره" این تئوری را هیچ وقت قبول نکرده بود و حتی دوستی با صاحب این اندیشه را قطع کرده بود؛ چرا که به نظرش می‌رسید استفاده از نقطه ضعف دیگران کار انسانهای پست و تهی‌مایه‌ست. اما در مقابل فتح‌اللهخان قلدر، دلیلی برای ابراز والانظری در خود نمی‌دید. لبخندی به جعبه شیرینی هما زد و در دل گفت:" فعلا پاشنه‌ی آشیل رو پیدا کردم، اگه دوباره این آشیل خان هارت و پورت کرد، می‌دونم به کجاش ضربه بزنم؛ ضربه‌ای که کار رو به بیمارستان نکشونه و مستقیم آمبولانس بهشت زهرا رو دم در خونه بیاره!"

[آخرین برگ روی دیوار, 18.05.19 19:00]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هفتاد و هفتم

قرار شد پروین پیش فتح‌اللهخان بماند و آخر شب وحید جایگزین خاله‌اش شود. فرشته و حسین‌آقا زودتر از بقیه عیادت‌کنندگان تصمیم به رفتن گرفتند. در شلوغی و ازدحام خداحافظی و آرزوی سلامتی و....فرید کنار گوش آماندا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

!من گفتم روش رو نبوس، تو بی‌معرفت یه سلام هم نرفتی بکنی‌ها_

:سریع به طرفش چرخید

!چرا وارد شدیم سلام کردم_

:چشمای فرید موذی شد

اون سلام به درد عمت می‌خوره، البته عمه بزرگت! سلام کلی که پشت مامانم قایم شده _ بودی یه وقت خدای نکرده حاج‌بابا نبینتت، به چه دردی می‌خوره؟ بگذریم حاج‌بابا هم از دیدنت چقدر تعجب کرد! اما الان درست باهاش خداحافظی کن. اصلا بیا دو تایی با هم بریم !خداحافظی

با اشاره دست فرید، همراهش شد و به کنار تخت فتح‌الله‌خان رفتند. چهره‌ی فتح‌الله‌خان با ریش سفید بلند و لباس آبی بیمارستانی نورانی و پاک به نظر می‌رسید. مادرش همیشه می‌گفت "پیرمردهایی که سفیدرو هستند، اگه ریش سفید هم داشته باشند، قیافه‌شون روحانی و پاک به نظر میاد؛ ربطی هم به شخصیتشون نداره!" در دل حرف مادرش را تأیید کرد و پشت سر فرید قرار گرفت؛ اما با اشاره دست و نگاهش مجبور شد کنارش بایستد. لبخند رضایتی از همراهی آماندا روی صورت فرید نشست و رو به پدربزرگش :گفت

خب، حاج‌بابا؛ ایشالله زودتر صحیح و سالم برگردید خونه و دوباره روی تخت بالای _ .اتاق بشینید و هممون رو دور هم جمع کنید

بلافاصله به آماندا نگاه کرد، یعنی "نوبته توئه!"، آماندا با انگشتان شست و سبابه‌اش بین بند کیف و شانه‌اش فاصله‌ای ایجاد کرد و بدون اینکه به صورت فتح‌الله‌خان نگاه کند، به ریشهای پیرمرد _که شدیدا هوس کرده بود با قیچی به جانشان بیفتد و اندکی از دق‌دلی :موهایش را خالی کند_ نگاه کرد و به سختی گفت

.خداحافظ_

"و در دل اضافه کرد "خود خدا زودتر ببرتت پیش خودش و حافظت بشه، الهی آمین

فتح‌الله‌خان به هر دو نگریست و چشم در چشم فرید با همان صدای محکم و بم همیشگیش :گفت

.مواظب خودت باش، منم قبل از عید خونه‌م. انشاالله_

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش از پایان صحبتهای فتح‌الله‌خان آماندا ناخودآگاه چند قدم به قهقرا رفت و از تخت پیرمرد فاصله گرفت. فرید به طرف آماندا برگشت تا بگوید "بریم" که با دیدن او در پشت سرش با کمی مکث و ابرو بالا انداختن "بریم" را گفت و هر دو به راهرو رفتند.

با آمدن بقیه خانواده مهرجو، همگی به سمت ماشین رفتند و آماندا با گام برداشتن سریع‌تر از حالت عادی، پا به پای فرید شد و پرسید:

تو چرا گیر دادی من با پدربزرگت سلام و خداحافظی کنم؟ بابا من و این پیرمرد چشم _ دیدن همدیگه رو نداریم، نه اون از من خوشش میاد، نه من کوچکترین رغبتی برای سلامتیش دارم، که بخوام بهش بگم خدا حافظ! گیر تو این وسط چیه؟

دست فرید کلافه لای موهای کوتاهش رفت:

_دوست دارم حاج‌بابا از تو خوشش بیاد، قبولت داشته باشه، همین.

_می‌خوام هفتاد سال سیاه خوشش نیاد، پیرمرد چندش مزخرف!

_آی‌ی‌ی، در مورد حاج‌بابا درست صحبت کن!

آماندا به شکل تمسخرآمیزی چهره در هم کشید و جلوتر رفت تا سوار ماشین شود.

[آخرین برگ روی دیوار, 18.05.19 19:01]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هفتاد و هشت

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل شب پارک فرید وسط بین آماندا و برادرش نشست. اعضای خانواده در مورد فامیل و لطفی که به حاج‌بابا داشتند صحبت می‌کردند و آماندا به درختچه‌های وسط اتوبان نگاه می‌کرد. در خیالش درختچه‌ها به دو درخت بلند و تنومند تبدیل شدند و پدرش مشغول بستن تابی ننووار بین آنها شد. هیچ وقت اجازه نمی‌داد اول او سوار شود؛ ابتدا خودش سوار می‌شد و با کشیدن مضاعف تاب و اطمینان از محکم بودنش، اجازه سوار شدن را به او می‌داد. و او که با بالشی زیر سر روی ننو می‌خوابید و پدرش همانگونه که آهنگ درخواستی مادرش را می‌نواخت، گه‌گاه با نوک پایش ضربه‌ای هم به تاب می‌زد که علاوه بر حرکت تاب باعث اعتراض و آخ گفتن آماندا نیز می‌شد. اگر خوب گوش می‌کرد صدای آواز پدر و مادرش را هم می‌شنید؛ چشمهایش را بست تا تمرکز بیشتری در شنیدن صدایشان داشته باشد؛ اما به جای صدای والدینش، صدای فرید را به نرمی و آهستگی کنار گوشش شنید:

_الانم داره بارون میاد؟

از رؤیای شیرینش خارج شد و فرید را کنار دستش با لبخندی وحیدوار دید:

_مژه‌هات خیس شده؛ امروز خیلی احساساتی شدی!

به تقلید از فرید با آهسته‌ترین صدای ممکنه جواب داد:

_چیز مهمی نیست؛ یاد بچگیام افتادم.

سرش را بیشتر به طرفش آورد و بدون تمسخر با ملایمت گفت:

_مثلا الان بزرگ شدی؟ مثل آدمای بیست سی ساله حرف می‌زنی!

جوابی نداد و فرید دوباره پرسید:

_یاد پدر و مادرت افتادی؟

بغضش بی‌صدا باز شد و قطره‌ی اشکی از چشمانش فرو ریخت. فرید پوف کلافه‌ای کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد و آماندا با نوک انگشت اشکش را پاک کرد.

حسین‌آقا از آینه نگاهی به آنها انداخت:

_مشکلی پیش اومده؟

قبل از آماندا فرید با اخم و آشفتگی جواب داد:

_چیزی نیست! مامان میشه یه دستمال بدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:فرشته جعبه دستمال را به جای فرید، مستقیم به خود آماندا داد و رو به پسرش گفت

باز چی گفتی اشک بچه رو درآوردی؟ از اینور سنگش رو به سینه می‌زنی، از اونور _ گریه‌ش میندازی؟

:تا فرید خواست از خودش دفاع کند، آماندا دفاع از او را بر عهده گرفت

.نه عمه، فرید تقصیر نداشت. خودم همینجوری، بی‌دلیل دلم گرفت. ربطی به فرید نداشت_

:فرشته سرخوش از عنوان شدنش با نسبت عمه، لبخند ژکوندی زد و گفت

!باشه عمه جان_

.و دوباره به موضوع صحبت خودشان برگشتند

با رسیدن به پارکینگ برج میلاد و پیاده شدن افراد، وحید به دور از چشم بقیه، از :صندوق عقب کاپشنی درآورد و همراه چشمکی به فرید داد و گفت

!اون بالا سرده، آماندا هم کاپشن نپوشیده_

فرید سرخوش خندید و مراتب سپاسگزاریش را با ضربه‌ی مشتی به بازوی برادرش نشان داد. در صف ورود به آسانسور برج، دو برادر دو طرف آماندا قرار گرفتند و از خاطرات .کودکیشان تعریف کردند

آنقدر حرف زدند و دختر را هم به حرف گرفتند که گذشت زمان را متوجه نشدند و زمانی فهمیدند که برای سوار شدن به آسانسور نوبتشان شده بود. داخل آسانسور بسیار بزرگ برج نیز، فرید آماندا را به کنار دیوارشیشه‌ای هدایت کرد تا بهترین دید را داشته باشد و خودش به گونه‌ای پشت سر او ایستاد که کسی نتواند به دختر نزدیک شود. در تمام طول این مدت، حسین‌آقا و فرشته زیرزیرکی با چشم و ابرو، رفتارهای فرید را به یکدیگر نشان .داده و می‌خندیدند؛ ظاهرا هیچ کدام از احساس فرید نگران و دلواپس نشده بودند

[آخرین برگ روی دیوار, [19.05.19 18:59

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هفتاد و نهم

با وارد شدن به محوطه‌ی فضای باز بالای برج، آماندا به خاطر شدت وزش باد ، دست به سینه شد و خودش را جمع کرد و گفت:

_ وووی! این جا چه بادی میاد! چه سرده!

فرید با لبخند پر نخوتی، کاپشنی که یک ساعت بیهوده در دست گرفته بود را روی شانه‌های آماندا انداخت:

_ اختلاف ارتفاع زیاده، هم وزش داره، هم تفاوت دما نسبت به پایین.

آماندا تشکری کرد و کاپشنی که در آن گم شده بود را پوشید و آستینهایش را بالا زد و هر دو دستش را در جیبهای آن فرو برد. تمام رخسار فرید را طرح لبخند و رضایت پوشاند و پنهان از آماندا چشمکی به برادرش زد. وحید هم لایکی مخفیانه نشان داد و آن دو را رها کرده و به طرف دوربین دو چشمی آنجا رفت و شهر تاریک را با دوربین نظاره کرد.

فرید و آماندا شانه به شانه‌ی یکدیگر در محوطه قدم زدند و از زوایای مختلف برج، شهر تاریک را نگاه کردند. چند بار فرید قسمتی از شهر را نشان داد و گفت: "اگه گفتی اون چراغای اونجا کجاست؟" یا " اگه گفتی ساختمون دانشکده کدوم قسمته؟" و بعد یک ساعت در مورد سؤالی که پرسیده بود توضیح داد و زمانی متوجه شدند که چند بار محوطه را دور زده‌اند و کامل کامل شهر را از بالا دیده‌اند!

آماندا با نگاهی به اطراف پرسید:

_ عمه‌اینا کوشن؟ می‌بینیشون؟

فرید با موبایل وحید تماس گرفت و بعد از اندکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

سردشون شده، رفتند داخل ساختمون! تو که سردت نیست؟ می‌خوای یه دور دیگه _
بگردیم یا بریم داخل؟

ساعت چنده؟ یه زنگ بزنم به آرتین اگه اومده زودتر ببینیمش؟_

:قیافه فرید به طرز بارزی درهم رفت و به ساعتش نگاه کرد

هشت و نیمه! زنگ بزن! بزن زودتر این جناب سپهری رو زیارت کنی، خیالت راحت _
!شه

آماندا از کنار دستش به روبه رویش تغییر مکان داد و در حالیکه سعی می‌کرد صدایش
:آهسته باشد گفت

!تو چرا اینجوری می‌کنی؟ مثل اینکه من فقط به خاطر دیدن آرتین تا اینجا اومدم‌ها؟_

:فرید قیافه گرفت و گفت

باشه، زودتر زنگ بزن! مگه من چیزی گفتم؟_

:آماندا بی‌توجه به گرفتگی فرید، با هیجان شماره آرتین را گرفت

الووو، سلام آماندا هستم،....ممنون، همچنین،....کجایید؟.....منم بالام،....باشه! اومدم _
.دوباره زنگ می‌زنم

:با هیجان رو کرد به فرید و گفت

همینجاست! گفت برم داخل تو کافی‌شاپ! تو هم میای داخل؟_

.یک درصد فکر کن تو رو با اون مردک تنها بذارم_

:هیجان چهره آماندا به گرفتگی تبدیل شد

فریید، تو چرا اینقدر راحت چشم می‌خوری؟ تا تو دلم میگم این پسره چه جنتلمن شده، _
گند می‌زنی! شدی گماشته و آجودان حاج‌فتح‌الله و پروین، انگار تو نبودشون باید وظایف
!اونا رو انجام بدی

:همزمان با صحبت کردن، شماره وحید را گرفت

...سلام، یه دقیقه میای داداشت رو جمع کنی؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

با آمدن وحید، فرید با ابروهای گره‌خورده روی نیمکتی که در آن اطراف بود نشست و رو به برادرش گفت:

خانوم انتظار داره بذارم تنها بره سر قرار با یه لندهور! قراره ما این بود که یه شرایطی _ رو فراهم کنیم بتونه پسردادیش رو ببینه؛ خانوم می‌خواد پنهون از ما با پسردادیش حرف بزنه! تو بگو این کار درسته؟ چرا من نباید باشم اگه حرف خاصی نمی‌خواد بگه؟

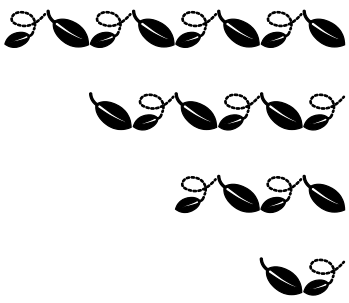
آماندا حرصی شد و گفت:

مشکلی نیست. بیا، بیا و عین کنه بچسب به میز، یه وقت حرفی از زیر دستت در نره! _ فقط اگه بدگویی پدربزرگت رو شنیدی بهت بر نخوره! ....ستون پنجم اردستانی‌ها،... گماشته‌ی حاج‌فتح‌الله!

وحید شماتت‌وار به برادرش نگاه کرد و رو به آماندا گفت:

ما همراهت میام و با این آقا آشنا میشیم، بعد میریم سر یه میز دیگه! الانم دیگه دیر _ شده، درست نیست اینقدر معطل کنی!

[آخرین برگ روی دیوار, 19.05.19 19:00]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت هشتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که سه نفری به سمت فضای کافی‌شاپ مانند برج می‌رفتند، آماندا زیر لب جوریکه فرید حرفهایش را بشنود، شروع به غر غر کرد:

_ انگار از روز اول من از این کمک خواستم؛ من از وحید کمک خواستم این خودشو نخود آش کرده!

_ این رو به سنگ و چوب میگن!

با دیدن مرد جوان متبسمی که نگاهشان می‌کرد و عکسش را در تلگرام دیده بود، تلاش کرد عصبانیت را در چهره‌اش مخفی کند و به طرفش رفتند. مرد از جای خود برخاست و ضمن دست دادن با وحید و فرید خودش را معرفی کرد:

_ آرتین هستم، آرتین سپهری.

فرید و وحید هم خودشان را معرفی کردند و آرتین دست پیش آورد و با آماندا گرمتر از آن دو دست داد.

_ ملاقات با یه همخون حس قشنگیه! شاید باورت نشه ولی از دور که دیدمت حس کردم تو باید دختر عمه‌م باشی.

آماندا واقعی خندید و زودتر از بقیه دور میز نشست. فرید هم خواست در صندلی مجاورش بنشیند که وحید روی شانه‌ی برادرش زد و رو به آرتین گفت:

_ ما میز کناری می‌شینیم، مزاحم نباشیم.

آرتین چیزی نگفت و وحید و فرید به دور میزی که نهایت دو متر با آماندا فاصله داشت، نشستند و فرید اخم کرده و عصبانی به آماندا زل زد و رسما تلاش کرد تا لذت دیدار پسردایی‌اش را زهرمارش کند.

آماندا برای فرار از نگاه فرید، به چشمهای آرتین خیره شد و گفت:

_ ایران خوش گذشته تا اینجا؟

_ عالی بود؛ البته بغیر از قسمت باخبر شدنم از فوت عمه و آقا سعید. رامین چیکاره‌تو میشه؟ پسر دلسوزیه!

سر تکان داد و تأیید کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر عمومه؛ در واقع پسر دوست صمیمی بابام. رامین قضیه خانواده بابام رو بهت _ گفت؟ اجبار تا هجده سالگی رو؟

با آمدن پیشخدمت و سفارش دادن دو فنجان قهوه و کیک، وقفه‌ای در کلامشان افتاد و بعد از رفتن گارسون، آرتین دو آرنجش را روی میز گذاشت، دستانش را به هم گره زد و تکیه‌گاه چانه‌اش کرد:

الان راحتی؟ مشکلی باهاشون نداری؟ برای بابا گفتم خیلی نگران شد. ظاهرا اون _ موقع‌ها که بابابزرگت خیلی امل و دگم بوده. الانم همونجوریه یا تغییر فرهنگ جامعه اونو هم عوض کرده؟

نه بابا، اینرسیش برای تغییر زیادی از حد بالاست. تو دوره‌ی اوایل انقلاب مونده! _ مصیبتیه زندگی کردن باهاش! روزشماری می‌کنم برای نجات از زندان فتح‌الله‌خان! الانم نگرانی برام پیش اومده که نکنه بعد از هجده سالگیم هم نذاره برم، با تهدید و اجبار.

آرتین لبانش را متفکرانه به داخل دهانش کشید و بعد از مکثی کوتاه گفت:

بیا کانادا! تو که متولد اونجایی راحت و بی‌دردسر می‌تونی بیای، اونجا دیگه بابابزرگت _ قدرت نداره.

لبخند پررنگی زد:

همچین میگی بیا کانادا، انگار همین شاه‌عبدالعظیمه!_

آرتین ربط کانادا و شاه‌عبدالعظیم را متوجه نشد و سؤالی نگاهش کرد؛ اندکی شکر در قهوه‌اش ریخت و گفت:

هیچی، مهم نیست!....دانشگاهم رو چیکار کنم؟ هزینه‌هاش رو؟ بخوام بیام باید تمام _ سرمایه‌م رو هزینه اومدن کنم، با دست خالی بیام تو کشور غریب؟ کانادا گزینه‌ی آخره! فعلا بهش فکر نمی‌کنم.

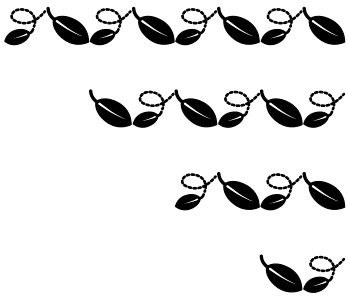
به هر حال هر وقت خواستی بیای بابا خوشحال میشه از تصمیمت. منم همینطور._

با ظرافت دخترانه‌ای فنجان قهوه‌اش را لب زد و گفت:

از این حرفا بگذریم، خودت چطوری؟ چی‌کار می‌کنی؟..._

رمان بازار
romanbazar.ir

[آخرین برگ روی دیوار, [20.05.19 19:00



آخرین برگ روی دیوار

قسمت هشتاد و یکم

نیم ساعتی به صحبت گذشت و هر دو مسرور از همصحبتی متوجه گذر زمان نبودند تا وقتیکه فرید کنار صندلی آماندا آمد و با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و گفت:

_می‌خورید یه قهوه سفارش بدم؟ حرفاتون تمومی نداره انگار!

شاید آرتین متوجه تیکه و طعنه‌ی کلام فرید نشد، اما آماندا کاملا آن را حس کرد و با نگاهی به میز مجاور گفت:

_وحید کو؟

_حوصله‌ش سر رفت؛ رفت تابلوهای نگارخونه رو ببینه!

آرتین با دست فرید را به نشستن دعوت کرد و گفت:

_ شاید باورت نشه، قبل از اومدن به اینجا فکر می‌کردم در مورد چی می‌تونم با یه دختر عمه ندیده و نشناخته ده دقیقه حرف بزنم؛ که فقط یه ملاقات باهاش کرده باشم. الان می‌بینم کلی حرف زدیم! کلی هم لذت بردم از ملاقات. جالبه اولین بار آدم فامیل نزدیکش رو ببینه و اینقدر شیفته‌ش بشه. میگن خون خون رو می‌کشه همینه!

اخمی روی پیشانی فرید نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

با جمله‌ی آخرت موافقم. خون خون رو می‌کشه؛ واسه همینه من مثل یه محافظ، یه _ بادیگارد مواظب دختر داییم هستم. الانم دیگه ما باید بریم، مامان و بابام منتظرند! از دیدنتون خوشحال شدم!

اگر چه آرتین شوک‌زده و مبهوت با فرید دست داد و اگرچه فریدی که دستش را برای مصافحه زودتر جلو آورده بود، خیلی زود هم دست آرتین را رها کرد، اما در مقابل آماندا بسیار گرم با آرتین دست داد و بیشتر از حالت عادی هم دستش را در دست او گذاشت و با لبخندی که تلاش می‌کرد تلخی حرفهای فرید را از بین ببرد، گفت:

از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. منم مثل شما فکر نمی‌کردم بیش از ده دقیقه بتونم با _ شما همصحبت بشم،..... راستی،....تنها اومدید ایران یا با همسر و کوچولوتون؟

من اصلا همسر ندارم که بخواد همراهیم کنه! _

عه، پس اون بچه کوچولویی که تو پروفایلتون.... _

با خنده پرید وسط حرفش:

دیدی چقدر شکل خودمه؟ پسر آرمیتاست، خواهرم. _

خیلی نازه، خدا حفظش کنه! _

فرید خیره به دستهای آماندا و آرتین آرام و شمرده گفت:

مامان پایین منتظره! _

آماندا حرصی از رفتار فرید، با نگاه از آرتین عذرخواهی کرد و آرتین با لبخندی جوابش را داد. خداحافظی کردند و به طرف آسانسور رفتند.

صف آسانسور پایین‌رو برخلاف آسانسور بالارو خلوت بود و بلافاصله سوار شدند. با سوارشدن به آسانسور، آماندا اخم کرده و عصبانی رو کرد به فرید و گفت:

تو چرا اینجوری می‌کنی؟ یه بار خواستم یه فامیل، یه همخون رو ببینم و باهاش گپ _ بزنم. تو چرا مثل افراد بی شعور و بی‌فرهنگ که تو کار همه سرک می‌کشند، سرک کشیدی و آخرش رو هم زهرمارم کردی؟ جلو پسردادییم خجالت‌زده‌م کردی!

فرید از او عصبانی‌تر بود، در حالیکه سعی می‌کرد صدایش بلند نشود و دیگران نشنوند، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پیش گرفتی پس نیفتی؟ قرار ما این بود؟ این بود که بشینی دو ساعت با پسر _ مجرد دل بدی و قلوه بگیری! هی بدگویی حاج‌بابا رو بکنی و ازش کارت‌دعوت بخوای؟ !پسر دایی، پسر دایی واسه من می‌کنه

:به مسخره گفت

کف دستم رو بو نکرده بودم مجرده! بعد هم چطور تو لندهور تو همه کار من سرک _ می‌کشی ایراد نداره؟ بعد پسر داییم در مورد طعم قهوه و دمای هوای فعلی ایران و کانادا حرف بزنه بده؟

من فامیل پدریتم! فرق می‌کنم با اون! بعد هم ندیدی تو دستش حلقه نداشت؟_

:حرصی دندان رو هم سائید و با تحقیر گفت

!تو هیچ خری نیستی! منم فامیل پدری ندارم!....نوه برحق حاج فتح‌الله اردستانی_

[آخرین برگ روی دیوار, [20.05.19 19:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هشتاد و دوم

با توقف آسانسور هر دو برافروخته و عصبانی از آن خارج شدند و به طرف محوطه ورودی برج که برنامه‌های شاد و مفرح نوروزی اجرا می‌شد رفتند. از بین ازدحام جمعیت .فرشته و حسین‌آقا را پیدا کردند و نزدشان رفتند

خوش گذشت عمه‌جان؟ پسر داییت رو دیدی؟ خوب بود؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

:تلاش کرد عصبانیت و گرگرفتگیش از رفتار فرید را به رو نیاورد

ممنون، لطف کردید شرایطی رو جور کردید بتونم ببینمش. وحید کو؟_

بالاست! بذار یه زنگ بزنم اونم بیاد. اجرای بعدی رقص گروهیه قفقازیه! بچه‌م دوست _ !داره

همانطور که کاپشن فرید را پوشیده بود کنار فرشته و حسین‌آقا ایستاد. برنامه‌ی در حال اجرا یک نمایش صامت و پانتومیم گونه بود از جنبه‌های مختلف تأثیر فضای مجازی بر روی زندگی افراد؛ هم جنبه‌های مثبت را نشان داده بود و هم تأثیرات منفی را. فقط به حرکات بازیگران نگاه می‌کرد، بی‌آنکه از معنا و هدف حرکات چیزی بفهمد! با احساس نزدیک شدن فرید، سر پایین انداخت و با اطمینان از دیدن کفشهای فرید، اخمی کرد و به .طرز آشکاری جای خود را تغییر داد و به سمت دیگر فرشته رفت

پیش از شروع برنامه حرکات موزون، وحید هم به جمعشان پیوست و کناردست آماندا :قرار گرفت

خوب بود؟ با پسردایییت صحبت کردی؟ خوش گذشت؟_

:دلخور نگاهش کرد

کجا رفتی تو؟ پاتو از دومتری ما گذاشتی اونور، فرید دوباره زد به صحرای کربلا! _ !دوباره رفت تو جلد گماشته حاج‌فتح‌الله

حسابی از فرید بدگویی کرد و وقتی کامل دق‌دلیش خالی شد، با دیدن لبخند محو توی :چشمهای وحید به جای اخمی که انتظارش را داشت، متعجب پرسید

!تو داری می‌خندی؟ من دارم روضه می‌خونم باید همراهیم کنی نه اینکه بخندی_

شرمنده، دست خودم نبود! از نوع رفتار این پسر و خر تعصب‌بازیاش خنده‌م گرفت...تو _ در مورد فرید و این طرز رفتارش چه فکری می‌کنی؟

:حرصی با صدای آهسته گفت

چه فکری می‌کنم؟ معلومه! اینکه ژن فتح‌الله اردستانی تو وجودش خیلی غالب بوده و _ خودش رو نخود هر آشی می‌کنه! اینکه دوست داره تو کارهایی که بهش ربط نداره،

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش رو دخالت بده! اینکه از قدرت و اختیاری که حاج‌فتح‌الله در قبال من بهش داده، داره خوب استفاده می‌کنه و اون احساس قلدربازیش رو ارضا می‌کنه، اینکه...

وحید با بالا آوردن دستش به نشانه ایست، گفت:

چرا مثبت فکر نمی‌کنی؟ چرا فکر نمی‌کنی دوستت داره که داره غیرتش رو خرجت _ می‌کنه!

چند لحظه مبهوت به وحید زل زد و بعد حرصی‌تر و آهسته‌تر از قبل گفت:

جواب حرف شما نباشه، غلط کرده! از کی تا حالا اسم بی‌شعور بازی شده دوست _ داشتن؟ دوسم داره که من رو تو جهنم خونه اردستانی‌ها انداخته؟ دوسم داره که زاغ سیاه منو چوب می‌زنه و آمار تعداد دفعات دستشویی رفتنم رو درمیاره؟ دوسم داره که برام جاسوس گذاشته؟ دوسم داره که اینقدر بهم گیر میده؟ اصلا من که نقطه مقابلش هستم چه جاذبه‌ای می‌تونم براش داشته باشم؟ فرید یکی می‌خواد لنگه‌ی، لنگه‌ی پروین یا نهایت مامانتون! یه زن چادری که هر چی بهش گفتند بگه چشم. بشینه کنج خونه، باقالی پاک کنه و رب انار بپزه. و خودش رو در سطح پایین‌تری نسبت به مردهای دور و برش ببینه و باور کنه!

[آخرین برگ روی دیوار, 21.05.19 19:00]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هشتاد و سوم

وحید با اشاره‌ی دست او را به آرامش دعوت کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه، باشه، چرا داغ کردی؟ من فقط حدس خودم رو گفتم. باور کن. شایدم اشتباه حدس _ .زدم

:همانطور حرصی جواب داد

!شاید نه، حتما اشتباه حدس زدی_

برنامه حرکات موزون گروه قفقازی شروع شد و مردم با دست زدن ابراز شادی کردند. وحید هم مثل بیشتر مردم با نوای موسیقی خاص قفقازی، پایش را تکان می‌داد و دست می‌زد. اما آماندا به جای گروه رقصنده، لباس قرمزهایی که ریتمیک بشین و پاشو می‌کردند و کلاههای پشمالو روی سر داشتند را می‌دید؛ عصبانی‌تر از آن بود که از دیدن حرکات موزون لذت ببرد. حق با وحید بود؛ معنای پنهان بعضی از حرفهای فرید برایش آشکار شد و بیشتر به درستی گفته‌های وحید ایمان آورد. اینکه به خاطر مجبور کردنش به عیادت از فتح‌الله‌خان، در باران به دنبال یافتن قورباغه رفته بود و بعد هم آن حرکت چندش‌آور بوسه!!! صرفا به خاطر اینکه به قول خودش حاج بابا ازش خوشش بیاید و قبولش داشته باشد، تا در آینده مخالفتی با وصلتشان نداشته باشد. یا حرف فیزیک و شیمی قبل از سکته فتح‌الله‌خان و یا.... نشانه‌های درستی حرفهای وحید، متأسفانه زیاد .بود

نسیمی وزید و لرزی بر اندام آماندا انداخت؛ زیپ کاپشنی که بر تن داشت را بالا کشید و دستانش را در جیب آن گذاشت. "کاپشن اون مزخرف تنمه! از خونه به فکر من بوده که برام کاپشن آورده و تا بالای برج هم تو دستش نگه داشته. دلم می‌خواد درش بیارم و پرت کنم تو صورتش تا دیگه نه اینجوری محبت کنه، نه اونجوری قلدربازی برام دربیاره، یکّاره! هنوز هیچی نشده، برا من شاخ شده و اولدرم بولدوم راه انداخته! مردک الاغ خر! خیلی وقت بود لقبش رو بهش نگفته بودم داشت یادم می‌رفت یه مردک الاغ خر بیشتر نیست! نکبت؛ خیر سرش می‌خواست رو من مشق شعور و جنتلمن بازی کنه! مزخرف؛ از اون شوهرایی میشه که همسرشون رو تو قفس طلایی محدود میکنن! البته قفس طلایی رو هم عرضه نداره خودش بخره، با پول اون مزخرف‌تر از خودش می‌خره!....حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ منی که مجبورم تو اون خراب‌شده زندگی کنم و هرشب این مردک الاغ خر رو ببینم چیکار باید بکنم؟ بدبختی دانشگاه هم تعطیل شده احتمال اینکه وعده ناهار هم به دیدن نکبتش نائل بشم زیاده!...الهی شکر قراره تعطیلات برن شیراز....تا اون موقع چیکار کنم؟ به روی خودم نیارم یا قیافه بگیرم؟ می‌ترسم براش قیافه بگیرم فکر کنه خبریه و دارم بازار گرمی می‌کنم! شعور که نداره؛ یهو دیدی به خودش گفت اگه با من

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودش هیچ میلی، چرا جام مرا بشکست لیلی و از این اراجیف! عقلش نرسه می‌خوام سربه تنش نباشه به غلط ناز و عشوه دخترونه تصور کنه! فکر کنم اگه به روی خودم نیارم و مثل بقیه بی‌شعور بازیاش رد کنم بهتر باشه. من که به وحید گفتم توهم زده، خودمم توهم تصور می‌کنم! آره اینجوری بهتره! فقط دیگه به هیچ عنوان نباید بهش رو بدم! به هیچ عنوان!"

با قطع صدای موسیقی و تغییر ریتم دست زدن مردم متوجه شد برنامه به پایان رسیده؛ در دست زدن همراه دیگران شد و به خارج شدن گروه رقصنده از میدان فرضی که نقش سن را بازی می‌کرد، نگاه کرد. با احساس سنگینی نگاهی روی خودش، دقتش را به مردم بیشتر کرد و آرتین را در صف تماشاچیان روبه‌روی خودش دید. لبخندی به لبخندش زد و با دست اشاره زد که پیش ما بیا. آرتین هم دعوت را روی هوا گرفت و از بین جمعیت به سمت آماندا آمد.

[آخرین برگ روی دیوار, 21.05.19 19:00]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هشتاد و چهارم

با نزدیک شدن آرتین به استقبالش رفت و او را به فرشته و حسین‌آقا، بی‌توجه به چهره عصبانی و نگاههای چپ‌چپ فرید، معرفی کرد. آرتین و حسین‌آقا با خوشرویی با یکدیگر آشنا شدند و آرتین خطاب به فرشته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

لطف کردید آمانداجون رو آوردید ببینمش؛ مرسی!...چه برنامه‌های جالبی داره این برج _
.میلاد! فکر نمی‌کردم این تیپ کارناوال شاد و متنوع رو اینجا ببینم! انتظارش رو نداشتم

فرشته بی‌آنکه رو بگیرد، با چهره‌ای که اندک آرایشی در آن مشخص بود با گشاده‌رویی
:پاسخ داد

خوشحالم از این جشنواره خوشتون اومده،... ایران خوش گذشته؟_

.بله، از چیزی که تو ذهن داشتم بهتر بود_

فرید که از کنار هم ایستادن آماندا و آرتین معذب بود، با لبخند حرص‌درآری رو کرد به
:آماندا و گفت

!خسته نشدی از سرپا ایستادن؟ بیا اینجا رو لبه‌ی این گلدون بزرگ بشین_

:بی‌تفاوت نگاهش کرد و جواب داد

!راحتم_

و بعد در مورد لباس بامزه رقصنده‌های قفقازی و کلاههای بانمکشون با آرتین مشغول صحبت شد. مشغول صحبت شد اما متوجه پریدگی رنگ فرید از عصبانیت، نگرانی آشکار چهره وحید و نگاههای پرسؤال حسین‌آقا و فرشته به یکدیگر شد. با دیدن نگاههای سؤالی حسین‌آقا و فرشته به یکدیگر، فهمید آنها هم مثل وحید از ماجرا خبر دارند؛ ظاهرا تنها خودش بی‌خبر این داستان بود! به ظاهر به حرفهای آرتین در مورد کارناوالهای مشابه کانادایی گوش می‌کرد، اما در دل به رفتار پدر و مادر فرید می‌اندیشید: "اینا چرا جلوی پسرشون رو نگرفتن و عملا دارن بهش میدون میدن؟ این جوونه و خیر سرش عاشق شده و درک و شعور نداشتش اجازه فهم اینکه ما بهم نمی‌یایم رو نداره؛ ننه باباش چی؟ اینا چرا متوجه تفاوت فرهنگی من و فرید نیستن؟ اصلا با این عقایدی که دارن چه‌جوری تونستن منو قبول کنن؟ نکنه فکر کردن سن عقلی من کمه، از این عقاید مزخرف، چیه؟! میگن دختر کم سن و سال رو خودتون بزرگ کنید و به میل خودتون بار بیارید، از این فکرا دارن؟ نه من ونوسم که بخوان جذب زیباییم شده باشن، نه فرید در ظاهر عیب و ایرادی داره که مثلا معتاد تزریقی باشه مونده باشه رو دستشون، بخوان قالبش کنن به یه بدبخت بیچاره‌ای! بی‌شعوریش هم تا آدم باهاش همنشین نشه، متوجه نمیشن! پس چرا مخالفت ندارن و عملا دارن تو این راه کمکش می‌کنن؟"

نگاهش به وحید و آرتین بود که با هم صحبت می‌کردند. گفته‌های آنها را می‌شنید، اما گوش نمی‌کرد؛ نمی‌توانست حرفهایشان را پردازش کند! فکرش بیش از اندازه شلوغ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه نخهای رنگارنگی که آنا مادر افسرجون با آنها کوبلن می‌دوخت و همیشه بهم گره خورده بودند، شده بود. مصمم شد دیگر نه به چیزی در این رابطه فکر کند و نه اهمیتی به فرید بدهد. در طول چند روز گذشته زیادی با فرید خودمونی شده بود! عدم صمیمیت با فرید بیشتر به دردش می‌خورد.

چهره‌اش را شاد کرد و با توی میدان آمدن رقصنده‌های بلوچ، همراه با بیشتر افراد غریو شادی سر داد و با هیجان دست زد. به حرف آرتین که گفت "چقدر جالب دامن لباساشون تو هوا به دایره تبدیل میشه" لبخندی تأییدی زد و به ضربات چوب‌زنی آنها و حرکات موزونشان با لذت نگریست.

با پایان رقص بلوچ، نیم ساعت استراحت داده شد تا دوباره از آغاز برنامه تکرار شود. جمعیتی که آنجا جمع شده بودند پراکنده شدند و خانواده مهرجو تصمیم به بازگشت گرفتند. با آرتینی که قصد داشت برنامه‌های ندیده جشن را ببیند، خداحافظی کردند و به پارکینگ برج رفتند. خداحافظی فرید به سردی ساعت گذشته‌اش نبود و کمی بهتر برخورد کرد و زمان دست دادن لبخندی هر چند اجباری روی لب آورد. در مقابل آماندا که بالا حواسش به منع دست دادن خانم و آقا نبود، این بار آگاهانه برای برجسته کردن تفاوت فرهنگی خودش با خانواده مهرجو و درک این قضیه توسط حسین‌آقا و فرشته نه تنها با آرتین دست داد بلکه مدتی طولانی دستش را در دست آرتین گذاشت و گفت:

_حتما باهات تماس می‌گیرم. رفتی کیش بهت خوش بگذره!

[آخرین برگ روی دیوار, 22.05.19 18:58]

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت هشتاد و پنجم

نمی‌خواست مثل هر دفعه در ماشین کنار دست فرید بنشیند؛ پس به هوای درآوردن پالتو و بستن بند کفش باز نشده، کمی صبر کرد تا دو برادر سوار شدند. سپس به طرف در سمت وحید رفت و با باز کردن در خطاب به هر دو برادرگفت:

_میشه برید اونطرف، منم سوار شم؟!

کنار دست وحید نشست و بی‌توجه به گفتگوی خانوادگی خانواده مهرجو پیرامون شاد بودن برنامه‌های جشنواره برج میلاد و اینکه ده سال پیش کی باورش می‌شد تو ملاعام، زیر نظر یه ارگان ملی برنامه رقص گروهی اجرا بشه، موبایلش را درآورد و برای آرتین پیامک زد:

_بابت برخورد فرید، پسر عمه‌م معذرت می‌خوام. یه کم بچه‌ست."

بعد از اندکی پاسخش آمد:

_دلیلی نداره تو عذرخواهی کنی. فرید هم بچه نیست، حسوده!"

پاسخ داد:

_شاید!"

پیامک بازیش که تمام شد، چشم بست و سر به پشتی صندلیش گذاشت. نیاز شدیدی به استراحت داشت. فرشته و حسین‌آقا همچنان گرم صحبت بودند که بین کلامشان حسین‌آقا او را مخاطب قرار داد:

_راستی دخترم، به خاطر مشکل حاج‌بابا، برنامه سفرمون به شیراز افتاد دوم عید! تا دوم تهرانیم.

چشم باز کرد و کمی از حالت لم دادن خارج شد و صاف نشست:

_ممنون آقای مهرجو! سفرتون بی‌خطر. ولی من نمیام. همینجا می‌مونم.

فرشته مداخله کرد:

_چرا عمه جان؟ بیا دور هم بیشتر خوش میگذره!

رمان بازار
romanbazar.ir

!شما لطف دارید، اما لطفا اجازه بدید نیام. باور کنید اینجوری برام بهتره_

:تا ده دقیقه‌ای از فرشته و حسین‌آقا اصرار بود و از آماندا انکار، تا نهایتا وحید گفت

!مامان چرا اذیتش می‌کنی؟ شاید واقعا تعارف نمی‌کنه و این‌جوری راحت‌تره_

:بعد هم رو کرد به آماندا

برنامه خاصی واسه خودت ریختی؟_

:بدون فکر گفت

!بله، می‌خوام تو تعطیلات از هما خیاطی یاد بگیرم_

:فرشته با لبخند گفت

.بازم فکرات رو بکن، ما خوشحال میشیم باهامون بیای_

.تشکر_

.در تمام طول این مدت، فرید سکوت کرده بود و به بیرون نگاه می‌کرد

برای شام به پیشنهاد وحید به رستورانی ایتالیایی رفتند. آماندا تازه دستانش را شسته و پشت میز نشسته بود که صدایی با هیجان صدایش کرد و بعد از چند لحظه دختری که ابدا ظاهرش مطابق میل خانواده مهرجو نبود، روبه رویش ظاهر شد:

واااای آماندا جون، چقدر عوض شدی؟ از دور دیدمت شک کردم تویی! خوبی؟ ازدواج _ !کردی؟ چقدر تیپت عوض شده

نگاهی به پرسینگ ابروی همکلاسی دوران مدرسه‌اش انداخت، بهترین فرصت بود برای گفتن حرفهایش :

نه، یه دوره مجبورم این‌مدلی باشم. عوض نشدم، قرارم نیست عوض بشم. فقط یه _ پوسته ظاهریه. تو چطوری شیما جون؟

در حالیکه آماندا و شیما گرم احوالپرسی بودند، فرشته با ناخوشنودی سرتاپای شیما را آنالیز کرد؛ کاملا یه پلنگ پیش رویشان ایستاده بود! بعد از رفتن شیما، آماندا با هیجان کاذبی رو به فرشته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدیدش چقدر شیک بود؟ بهترین دوست دوران مدرسه‌ام بود! همیشه با هم به جشن _ تولد و مهمونی می‌رفتیم. یه بار مست کرده بود و افتاده بود به چرت و پرت گویی، با دوست پسرش با هم جمعش کردیم و بردیمش خونه. یادش بخیر! مادرش مربی رقصه! قرار بود تابستون یه دوره برم پیشش که این مشکل پیش اومد. حالا ایشالله تابستون سال !بعد

[آخرین برگ روی دیوار, [23.05.19 11:57









آخرین برگ روی دیوار

قسمت هشتاد و ششم

فرشته و حسین‌آقا هردو با بهت و ناراحتی به آماندا نگاه می‌کردند، باورشان نمیشد دختر پیش رویشان از فضا نیامده و در نزدیکی خودشان سکونت دارد. سکوت کردند و چیزی !نگفتند. اما نگاههای پر معنایی بین فرشته و حسین‌آقا رد و بدل شد

در حالیکه در وجود آماندا، شیطنت تک‌تک سلولهایش را به رقص عربی درآورده بود و بیش از حد از دیدن یه همکلاسی ساده که هیچ وقت با او صمیمی و یا حتی همکلام نشده بود، شاد و خوشحال به نظر می‌رسید، خانواده مهرجو متفکر و ناراحت بودند. گویی تازه باورشان شده بود دخترسعید به اجبار فتح‌الله‌خان پوشش و رفتارش را تغییر داده است. !یک تغییر ظاهری نه عمقی و نهادینه شده

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه که رسیدند، تشکر و خداحافظی کرد و به طرف اتاقش رفت. در آکاردئونی را که باز کرد حسین آقا پاسخ شب بخیرش را گفت و ادامه داد:

_ آماندا خانم، دوست داشتی برای صبحانه بیا بالا. حدود ساعت هشت صبحانه می خوریم.

_ تشکر، می‌خوام تا دیر وقت بیدار باشم.، صبح دیر پا میشم. بازم ممنون. خیلی خوش گذشت!

با بسته شدن در آکاردئونی و کشیده شدن پرده، خانواده مهرجو غرق در سکوتی عمیق و پر معنا از راه‌پله بالا رفتند. وارد خانه که شدند بدون تعویض لباس روی مبلهای راحتی هال نشستند و یک جلسه اضطراری غیررسمی تشکیل دادند. با جمله حسین‌آقا خطاب به فرشته جلسه رسمی شد:

_ دختر برادرت بیش از اونی که فکر می‌کردیم راحت و ریلکس بوده! فقط بحث روسری نیست. کلا فاز فکریش با ما خیلی فرق داره!

فرشته کش چادرش را از سر درآورد و آن را دورش انداخت و گفت:

_ والا من دیدم اینجا خانم و سنگین رفتار می‌کنه، خیلی موقر و نجیب به نظرم اومد. لوند بازی جلو پسرا نداشت. فکر کردم هنوز بچه‌ست، خمیره‌ش شکل نگرفته، حجابش هم تو این چند ماه درست می‌کنیم و عادتش می‌دیم. به نظرم وقار و نجابت رفتاری مهم‌تر از ظاهر و حجاب هست. اما اشتباه کردم. آماندا از سر اجبار موقر رفتار می‌کرده؛ همونطور که حجابش نمایشیه، وقار و نجابتش هم نمایشیه!...با دوست پسر دوستش، مشروب، کلاس رقص، ...الله‌اکبر...

فرید کاپشنش را درآورد و همانجا روی مبل بغل دستش انداخت و گفت:

_ وقار آماندا از سر اجبار نیست. قبل از اینکه بیاد تو این ساختمون هم تو دانشکده دختر موقری بود. ابدا اهل جلف‌بازی و سبکسری نیست. آمارش رو دارم، خیلی از پسرا به خاطر سیتی‌زن کانادا بودنش سعی کردن بهش نزدیک بشن. به هیچ کدوم محل نذاشت؛ در صورتیکه راحت می‌تونست باهاشون تیک بزنه! اینی هم که با مردها دست میده و راحته واسه اینه که از بچگی با این سیستم بزرگ شده، بد نمی‌دونه! همونطور که ما بی‌غرض با نامحرم حرف می‌زنیم یا شوخی می‌کنیم، اونم همینطور، بی‌غرض با نامحرم دست میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید یه جورایی مرد مقابلش رو مثل درخت می‌بینه! فارغ از جنسیت! بدون احساس جنسی دست میده، تو این قضیه شک ندارم.

حسین‌آقا بی‌آنکه کسی را مخاطب قرار دهد، رو به گلهای مصنوعی روی میز گفت:

_ اگه خدای نکرده، خدای نکرده، زبونم لال، دختر من، پاره‌ی تن من، با یه دختری مثل اون دختر تو فست‌فودی سلام و علیک می‌کرد، چنان بلایی سرش می‌آوردم که از دو فرسخی همچین آدم معلوم‌الحالی رد نشه!

[آخرین برگ روی دیوار, 24.05.19 19:00]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هشتاد و هفتم

چند بار وحید دهان باز کرد تا اظهار نظر کند، اما منصرف شد و چیزی نگفت؛ در مقابل فرید با لحن نه چندان آرامی گفت:

_ معلوم‌الحال؟....قبول دارم تیپش خیلی جلف و زننده بود، اما عبارت معلوم‌الحال یه جورایی مفهوم ببخشیدا فاحشه رو تو ذهن میاره.

حسین‌آقا نگاهش را از گلهای مصنوعی به صورت پسرش داد:

_ تو ذهن منم همین کلمه بود!

وحید با آرامش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

از شما که مرد باخدایی هستید بعیده بابا! اون دختر جلف بوووود، زننده بوووود، بدحجاب _
بود، اما اینا هیچ کدوم دلیل بر فاحشه بودن اون دختر نمیشه. من دوستی دارم که
ابروهاش رو نازک کرده، موهاش بلند و رنگ‌شده‌ست و شلوار تنگ در حد ساپورت
زنونه می‌پوشه! لابد اگه اون رو ببینید میگید طرف هم‌جنس‌گراست! در حالیکه تو این
قضیه کاملا معمولیه. تازه تو مراسم اعتکاف دانشگاه هم پای ثابت بود. وضع دین و
!ایمونش از من یکی که خیلی بهتر بود

حسین‌آقا نگاهی تأسف‌بار به پسرش انداخت و چیزی نگفت. فرشته از جایش بلند شد و
:ضمن تا کردن چادرش گفت

من کاری به وقار و حجاب آماندا ندارم. هر چی هست واسه خودشه! یه موقع به نظرم _
رسیده بود که می‌شه با یه تغییر در ظاهر شایسته خانواده ما باشه، ساکت شدم و در مقابل
رفتارهای تو چیزی نگفتم. الان دیدم که نمیشه. هیچ جوره نمیشه به عنوان عروس
.مهرجو بهش فکر کرد

:فرید نگاهی به برادرش انداخت و با لب زدن پرسید

تو چیزی گفتی؟_

:وحید نامحسوس کتمان کرد و فرید به مادرش گفت

توهم زدید مامان! کی خواست ازدواج کنه؟_

:این‌بار حسین‌آقا از جایش بلند شد و همانطور که کمربندش را باز می‌کرد گفت

!ما چیزی رو به روی خودمون نمیاریم دلیل بر نفهمیدنمون نیست_

:فرشته هم دنبال حرف همسرش را گفت

اون گیس بافته شده رو هم یا بنداز دور، یا ببر پسش بده. نگه داشتنش درست نیست. _
!هم گیس رو بنداز دور، هم علاقه به صاحب گیس رو

:فرید به پشتی مبل تکیه زد

اگه وجود این حس رو فهمیدید، لابد اینم متوجه شدید که میزانش کم نیست که با یه _
"بنداز دور " شما، بشه بندازمش دور. بحث پررو بازی نیست؛ دست من نیست، که بگم
چشم! اون شب به حاج‌بابا هم گفتم، وقتی یه دختر جذاب و همه چی تموم رو میارید ور دل

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم، باید منتظر فعل و انفعالات فیزیکی و شیمیایی هم باشید. نمیشه که دونه گندم رو بندازید تو خاک مرطوب، بعد بهش بگید جوونه نزن، ریشه نزن، سبز نشو...نمیشه!

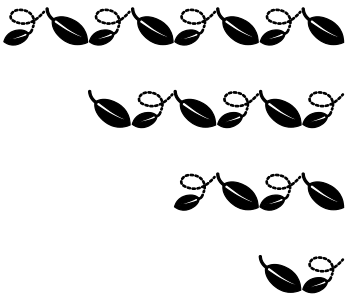
فرشته وسط باز کردن دکمه‌های مانتوش، با حرص گفت:

آخه خاک مرطوب نیست، دلت رو انداختی تو لجنزار، داری باد می‌کنی که ریشه بزنی! _ دارم بهت میگم، فکر عشق و عاشقی با آماندا رو از سرت بیرون کن. وصله‌ی تن ما نیست!

حسین‌آقا دستی به کمر زد و دست دیگرش را به سمت فرید تکان داد و گفت:

من و مامانت نمی‌گیم آماندا دختر خوبی نیست. خیلی هم خوبه! منتها به درد تو _ نمی‌خوره! تو می‌تونی قبول کنی زنت بی‌حجاب باشه و با نامحرم دست بده و هر و کر کنه؟ می‌تونی قبول کنی تو مهمونی مشروب بخوره، برقصه، با دوست پسر دوستش صمیمی باشه،...می‌تونی قبول کنی تو مهمونی‌های دوستانه‌تون چند تا دختر مثل اون دختر فست فودی بیان! اگه می‌تونی بسم‌الله... نمی‌تونی فکرش رو از سرت بیرون کن. نمیگم شایسته عروس منننن شدن نیست، نه! من میگم به هم نمیاید. یا افکارت رو عوض کن و تو هم بشو یه سیب‌زمینی بی‌غیرت که اگه دیدی یکی زنت رو می‌بوسه، لبخند بزنی و بری ازش تشکر کنی! یا فکرش رو از سرت بیرون کن.

[آخرین برگ روی دیوار, 24.05.19 19:00]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت هشتاد و هشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

فرید با حرص و ناراحتی، پاهایش را روی میز گذاشت و کنترل تلویزیون را برداشت و گفت:

_ یه کم من میام پایین، یه کم آماندا میاد بالا و مثل هم میشیم! مگه همه زن و شوهرها از اول عقایدشون مثل همه؟ مهم علاقه‌ست که وجود داره!

قبل از فرشته و حسین‌آقا، وحید با نگاهی موشکافانه پرسید:

_ مطمئنی از اون طرف هم علاقه وجود داره؟ من برخلاف مامان و بابا کاری به تفاوت اعتقادیتون ندارم! اصلا آماندا یه دختر همون جور که تو دوست داری! همونجور که خانواده می‌پسندن! اصلا دوسِت داره؟ براش ارزش داری؟ حاضره نگات کنه؟ بابا چرا متوجه نیستی، تو براش فرقی با این میز نداری! تا امشب فکر می‌کردم اگه دوستت نداره، اگه حس ویژه بهت نداره، حداقل ازت بدش نمیاد. امشب دیدم نه، اون حاضره خودش رو بندازه تو لجن تا همه فکر کنند لجنیه، عوضش تو دست از سرش برداری! کوچکترین رغبتی بهت نداره، بفهم؛ عشق رو که نباید گدایی کرد!

چهره فرید شکفته شد و گفت:

_ پس تو هم قبول داری حرفهای امشبش در مورد پارتی و فلان دروغ بود؟ خواست یه چیزی بگه که فکرش از سر من بیفته که نمیفته. یه کاری می‌کنم که عاشقم بشه، که به خاطر عشق من وضعیت ظاهریش رو هم همونجوری بکنه که من دوست دارم!

وحید و پدر و مادرش با حیرت نگاهی به هم انداختند و حسین‌آقا در حالیکه صدایش بلندشده بود داد زد:

_ آخه الاغ، بی‌شعور، نفهم....! اونی که خودش عاشق قطب مخالفش میشه و ظاهرش رو به خاطر طرف مقابل عوض می‌کنه، بعد از اولین تنش و دعوا برمی‌گرده به ذات خودش. اینکه تازه می‌خوای یه باجی هم بهش بدی تا نگات کنه! این تغییرات باید تو روح آدم اتفاق بیفته تا تو ظاهر اثر بذاره! وگرنه میشه مثل این زنایی که جلو غریبه راحتند، شوهرشون که میاد حجاب میذارن! انگار شوهرشون از همه نامحرم‌تره!

فرید چیزی نگفت و با کنترلی که در دست داشت و آن را مرتب به بالا می‌انداخت و می‌گرفت، تلویزیون را روشن کرد و زل زد به برنامه سخنرانی یک روحانی!

★★★

رمان بازار
romanbazar.ir

در طبقه زیرزمین، آماندا شاد و خوشحال از بهت و حیرت خانواده مهرجو، تبلتش را روشن کرد و بدون اینکه پارتهای جدید رمان مورد علاقه‌اش را بخواند، سراغ مهربان ۱۰۰۱ رفت. آنلاین بود! نوشت:

"_سلاااام بر دوست عزیز مجازیم"

"چطوری؟ خوبی؟ کارها خوب پیش میره؟ "

"حدست در مورد تاداشی درست بود، امشب یه سری خرتعصب‌بازی درآورد، برادرش خواست برای من توجیه کنه گفت از روی علاقه و غیرت این‌کار رو کرده! اتفاقات گذشته رو که مرور کردم و معنی بعضی از حرفها و رفتارها رو کنار هم چیدم، دیدم راست میگه!"

عبارت مهربان۱۰۰۱ ایز تایپینگ بالای صفحه ظاهر شد و پیامهایش پشت سر هم آمد:

"_سلام به روی ماهت"

"بالاخره چهار تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم، ذات همجنسهای خودم رو بهتر از تو میشناسم."

"چی شد به حرف من رسیدی؟ "

"الان خیلی ذوق کردی فهمیدی تاداشی عاشقت شده؟ "

خودش را دمر روی تخت انداخت و با چهره‌ای شاد ابتدا چند استیکر مشمئز فرستاد و بعد نوشت:

"_آره، چه جورم! از خوشحالی رو پاهام بند نیستم، نه که قحطی پسره، از اینکه این عوضی بی‌شعور نکبت در آینده کچل، ازم خوشش اومده خیلی خوشحالم! از خوشحالی چاق شدم، منتها چاقی به شکل حساسیت و کهیر ظاهر شده"

[آخرین برگ روی دیوار, 31.05.19 19:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت هشتاد ونهم

:ابتدا چند استیکر خنده ظاهر شد و بعد از آن، مهریان نوشت

".پس برو یه ضد حساسیت بزن"_

:خندید و تایپ کرد

البته فکر کنم دیگه از فکرم اومد بیرون، یه شرایطی برام مهیا شد، یه چهره نقطه "_
".مقابل اون چیزی که دوست داره از خودم به خودش و خانوادش نشون دادم. بندگان خدا هنگ کردند، اما عوضش فهمیدند به دردشون نمی‌خورم

پشت‌بندش هم چند استیکر شیطونک خندان فرستاد. دوباره استیکر خنده آمد و پیام
:مهربان

اگه فضولی نیست دوست دارم بدونم چیکار کردی که هنگ کردند؟ چی بهشون گفتی؟"_
"

:ماجرای فست‌فود و شیما و حرفهایی که به دروغ گفته بود رو نوشت و اضافه کرد

حالا جالب اینجاست که من اصلا تو دوره مدرسه با این دختره یه بار هم همصحبت "_
نشدم، از اون افاده‌ایاست که حالم رو بهم می‌زنند. اونم هیچ وقت کاری با من نداشت.
".شانس آوردم که تغییر ظاهری و پوششم براش جلب توجه کرد

:بلافاصله مهربان نوشت

"برای چی ظاهرت عوض شده؟"_

"چیکار کردی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

”ابروهات رو رنگ کردی و نازک؟“

”یا دماغتو عمل کردی و گونه کاشتی؟ “

:همزمان با رسیدن پیامها تایپ کرد

بهت نگفته بودم؟ من از وقتی اومدم تو این ساختمون به خواست پدربزرگ پسرا، ”_ حجاب گذاشتم. کلا مطابق میل اینا لباس می‌پوشم. ابروهام خودش تمیز هست، یعنی پاچه‌بزی نیست! بابام دوست نداشت ابروهام رو تمیز کنم . می‌گفت معصومیت چهره دخترونه رو کم می‌کنه. فقط سبیلام رو موافقت کرده بود. الانم که نیست، خودم دوست ”!ندارم حرمت حرفش رو زیر پا بذارم. گذاشتم برای تولد بیست سالگیم

:چند استیکر متعجب فرستاده شد و بعد مهربان نوشت

”الان پدرت کجاست؟ پدر و مادرت جدا شدند؟“_

”!!!!!بعد هم، مگه تو چند سالته کلک؟ تو که گفته بودی بیست و سه سالته “

:داشت پاسخ سؤال اول را می‌نوشت که با دیدن پیام دوم، مکث کرد و نوشت

”!خب، راستش یه سری چیزا رو بهت دروغ گفتم“_

:مانده بود کدام قسمتها را تعریف کند که پیام جدید مهربان رسید

”خیرالله هستی،۶۳ ساله از ممسنی؟؟؟؟؟“_

:خندید و نوشت

”نعمعع، تا اون حد دروغ نگفتم“_

”!قصه‌ش طولانیه “

:مهربان نوشت

”.اگه فضولی نیست، دوست دارم بدونم“_

”اگه تایپش زیاده، ویس بذار “

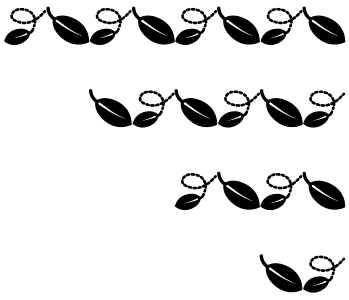
کمی فکر کرد و از ابتدای دیدن فرید در دانشگاه و اجبارش برای آمدن به این خانه و هراس از قدرت و اعمال نفوذ فتح‌الله‌خان، جریان بریدن گیسویش و اقدام ناموفقش به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودکشی تا حضور آرتین و بازدید شب قبل از برج میلاد گفت. کمی مکث کرد و ویس بعدی را هم فرستاد:

راستش منتظرم زودتر امتحانات پایان ترم رو بدم و از این جا برم. دیگه نمی‌کشم تا _ شهریور که هجده ساله میشم صبر کنم. آرتین میگفت بیا کانادا. آخه من متولد کانادام و رفتنم خیلی راحته. اما خودم دوست ندارم برم، اگه دیدم فتح‌الله‌خان مثل زمان پدر و مادرم داره پاپوش درست می‌کنه، اونوقت میرم.

[آخرین برگ روی دیوار, 31.05.19 19:01]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت نودم

تا پیام صوتی آپلود شود و مهربان آن را گوش کند، به راهرو رفت و به برگهای روی دیوار روشویی نگاه کرد. خیلی مانده بود تا آخرین برگ روی دیوار سبز شود. نگاهی به دیوارهای کناری که جهت فورمالیته روی آنها هم برگ کشیده بود انداخت و پوزخندی زد. صدای نوتیفیکیشن تلگرامش را شنید و دوباره به اتاق برگشت و پیام مهربان را خواند:

_"عجب ماجرایی داشتی تو گیتاریست"

"ولی گمونم از این آقای فتح‌الله‌خان برای خودت یه موجود فرا زمینی منفی ساختی! بعید می‌دونم اگه تو دانشگاه سرت به کارخودت باشه و کاری به تشکلهای سیاسی نداشته باشی، یه جوری هم لباس نپوشی که آتو دست حراست بدی، کسی بتونه برات پاپوش درست کنه و آزارت بده."

رمان بازار
romanbazar.ir

به میز تحریرش تکیه داد و پیام را خواند؛ نوشت:

_ "نمی‌دونم، شدم مثل اون مردی که سرباز مغول بهش گفت از اینجا تکون نخور تا بیام بکشمت، اونم از جاش تکون نخورد تا سرباز مغول اومد و سرش رو قطع کرد. همونقدر منفعل و ترسو. اونقدر از قدرت فتح‌الله‌خان برام گفتن که اگه بهم بگن می‌تونه بدون هیچ پیشینه‌ای برای طرف حکم اعدام بگیره، باور می‌کنم."

پیام بعدی مهربان لبخند را روی لبانش آورد:

_ "کاری که از دستم برنمیاد، اما هر وقت دوست داشتی می‌تونی با من درد دل کنی. قلب من مخزن‌الاسراره!"

"این دوره رو مثل یه دوره سربازی بهش نگاه کن. ارتقا ظرفیت صبر و تحمل. فکر مسخره خودکشی رو هم از ذهنت به کل بیار بیرون؛ گیتاریست جان"

"من دیگه خدا قبول کنه می‌خوام بشینم سر پایان‌نامه‌م"

"شب خوش"

تایپ کرد:

_ "اسمم آمانداست، از فکر خودکشی هم کامل بیرون اومدم. همون موقع که تو خواب و بیداری بودم پشیمون شدم. اون کارم حماقت محض بود. بهوش که اومدم خیلی ذوق کردم که نمردم"

"ممنون که هستی، حرف زدن با تو خیلی آرومم می‌کنه"

"موفق باشی، شب به خیر"

و بعد چند استیکر گل و بلبل بینشان رد و بدل شد.

تبلت را روی میز تحریر گذاشت. به راهرو رفت، مسواک زد و با حسرت به برگهای رنگ نشده روی دیوار نگاه کرد:

_ کی میشه شماها هم سبز شید و من خلاص شم؟

خواست بخوابد، اما قبلش تصمیم گرفت پارت جدید رمان آنلاین مورد نظرش را بخواند. آشناییش با مهربان از طریق نقد همین رمان بود، اما حالا دیگر دامنه‌ی صحبتهایشان

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی فراتر از رمان و شخصیتهای داستان شده بود. بی هیچ دلیلی دوباره به پی‌وی مهربان رفت تا مکالماتشان را مرور کند. جمله "ذات همجنسهای خودم رو بهتر از تو میشناسم" که از جانب مهربان در مورد وحید و فرید گفته شده بود در جلوی چشمانش به رقص درآمد و در هوا چرخید و مستقیم به چشمش فرو رفت! گویی در اولین بار خواندن این پیام، متوجه معنای مستتر و سوتی بزرگ مهربان نشده بود. چند لحظه به جمله نگاه کرد که ناگهان جمله به "مردم رو بیشتر از تو میشناسم. " تغییر یافت و علامت ادیت در پایین پیام نوشته شد! اگر ثانیه‌ای دیرتر پیام را می‌دید، برداشتی که حالا از مهربان در ذهنش بود، رخ نمی‌داد. نوشت:

"!!!!مهربان؟"_

درجا پاسخ داده شد:

"جانم؟"_

بدون فکر کردن نوشت:

تو پسری؟ که وحید و تاداشی رو همجنس خودت می‌دونی؟ که از ارتقا ظرفیت دوره "_ سربازی مثال می‌زنی؟"

[آخرین برگ روی دیوار, [19:43 01.06.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت نود و یکم

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی طول کشید تا عبارت مهربان ایز تاپینگ در بالای صفحه ظاهر شد:

"_ من یک انسانم، مثل تو، مثل نارسیس مثل یزدانی و مثل صدها نفری که تو گروه نقد هستند. یادم نمیاد عنوان کرده باشم دختر هستم که الان این‌جوری کپ کردی. دوست داشتم به دور از بحث دختر و پسر بودن تو نقد شرکت می‌کردم، اگه یادت هم باشه هیچ وقت نه پارازیت جنسی انداختم، نه تو شوخیها و چتهای مثبت هجده خانمها شرکت کردم. فقط خواننده بودم."

عصبانی و آشفته نوشت:

"_ تو یک شارلاتان حقه باز هستی، از اعتماد من سوءاستفاده کردی، من با تصور اینکه خانم هستی باهات چت کردم. من احمق تمام زندگینامه خودم رو برات تعریف کردم. از احساسم، از اتفاقاتی که برام افتاده برات گفتم چون فکر می‌کردم دختری."

ابتدا چند استیکر غمگین و پشیمان از سوی مهربان فرستاده شد و بعد این پیام:

"_ من دروغ نگفتم، فقط راستش رو نگفتم."

"_ درضمن، گفته بودم ساکن دماوندم، خیابون دماوند منظورم بود."

"_ ببین آماندا، چه تو، چه بقیه، هیچ وقت از من نپرسیدید که دختری یا پسر، منم چیزی نگفتم. الانم برای تو فرقی با دیروز ندارم. دوست مجازی تو هستم. به دور از بحث جنسیت"

"راستی اسمت خیلی قشنگه، یعنی چی؟"

ریپلای زد و نوشت:

"_ اگه ما می‌دونستیم تو پسری، اون جور بی‌مهابا حرفهای بی‌تربیتی نمی‌زدیم. یا محال بود من از اتفاقات این ساختمون خراب‌شده برات تعریف کنم. تو نگفتی دختری، اما اسم دخترونه مهربان رو روی اکانتت گذاشتی، عکس پروفایلت رو هم لاک زدن دست یه آدم پیر گذاشتی که ذهنیت رو به سمت دختر می‌بره."

"آماندا یعنی در پناه تو"

پیام مهربان آمد:

"_ اون که دست خودمه، دارم دست مادربزرگم رو لاک می‌زنم. دقت کن، دست جوون، زمخت و مردونست. حالا دستم مثل دست خانمها کمو هست دیگه تقصیر من نیست."

رمان بازار
romanbazar.ir

”هم تلفظ اسمت قشنگه، هم معنیش “

”فارسیه؟ “

ترجیح داد دیگر در مورد پروفایل و دختر و پسر صحبت نکند. واضح بود مهربان با پیش کشیدن بحث معنی آماندا می‌خواست جهت فکرش را تغییر دهد. حق با مهربان بود، مقصر خودش بود که با پیش‌فرض دختر بودن افراد گروه نقد با آنها گفتگو می‌کرد و خودمونی می‌شد. همراهیش کرد و نوشت:

”.نه، ترکی هست، قفقازی. انتخاب مامانمه. مادرم اصالتا قفقازی بود “_

اسم منم شادمهر هست. البته چون تو شناسنامه رضا هست، پسوند ۱۰۰۱ رو برای “_ ”.اکانتم گذاشتم

نوشت:

”حروف ابجد؟“_

شادمهر پاسخ داد:

”بلی“_

لطفا بذار تو گروه همون مهربان بمونم. اگه شادمهر بودنم رو بگی، برخلاف میلم “ ”مجبور میشم از گروه لفت بدم. مزاحم که می‌دونی یعنی چی؟

قول که یه گوشه بشینم و ماستم رو بخورم، فقط به چرت و پرتهایی که بعضیاتون “ ”!!!می‌گید بی‌صدا بخندم

خوشحال بود که شادمهر پیش رویش نیست تا لبخندش را ببیند، نوشت:

”تا زمانیکه به قول خودت انسان باشی به دور از بحث مذکر و مؤنث بودن، قبول “

.مجدد شادمهر پیام و استیکر شب‌بخیر فرستاد و مجدد آماندا پاسخ داد

.این بار تبلت را خاموش کرد و به شارژ زد تا برای فردا شارژش کامل باشد

[آخرین برگ روی دیوار, [19:43 01.06.19

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت نود و دوم

صبح با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد، نگاهی به ساعت انداخت، نه بود. شماره از تهران بود و ناشناس.

_بفرمایید.

_سلام آماندا جان، بیدار شدی عزیزم؟

صدای فاخته بود، بلند شد و نشست:

_سلام فاخته خانم.

_بیا بالا می‌خوایم صبحانه بخوریم.

با دست موهای کوتاهش را شانه کرد:

_نه، ممنون مزاحم نمیشم.

_بیا بالا، منتظریم.

نمی‌خواست بالا رفتن برای صرف صبحانه در تعطیلات طولانی پیش‌رو را باب کند. دست و صورتش را شست و لباس خانگی و روزانه‌اش را پوشید. داشت کتری برقی را از آب پر می‌کرد که صدای قدم زدن و ورود کسی به پارکینگ آمد و پیامد آن صدای محمود:

_آماندا عمو، حاضر شدی؟

پرده را کنار زد و از پشت حصار سلام کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_صبحتون به خیر؛ مزاحم نمیشم، آخه درست نیست.

اخمی دلنشین، شبیه اخمهای پدرش وقتی که او را از کاری منع می‌کرد، روی چهره‌ی محمود نشست:

_ اومدم دنبالت، بدون تو برم بالا فاخته کچلم می‌کنه!...منتظرم عمو جون، همینجا وایستادم.

_پس اجازه بدید لباسم رو عوض کنم، چشم.

لبخندی پدرانه روی لبهای محمود آمد:

_منتظرم. با هم میریم بالا.

چند دقیقه بعد با همان لباس تکراری و همیشگی از اتاقش خارج شد. همزمان محمود هم با شکرپاش پر شده و شیشه مربای به از انباری خارج شد و با هم برای اولین بار به منزل عمویش رفتند. وارد که شد از دست خالی آمدنش عذرخواهی کرد که فاخته با اخمی دلنشین پاسخش را داد و از او دعوت کرد تا دور سفره‌ای که روی زمین انداخته شده بود بنشیند. فاخته پیراهنی تنگ و کوتاه به تن داشت و تکه پارچه‌ای روی پاهایش انداخته بود. هما و درنا هر دو موهای کوتاهی داشتند و بلوز و شلوار پوشیده بودند. کنار دست هما رو به روی شاهین نشست و همانطور که لیوان چای را از فاخته می‌گرفت، پاسخ جملات محبت‌آمیز بقیه را داد.

با دیدن پنیر در سفره، چشمانش برق زد و با لذت وافری از پنیر و گردوی سر سفره لقمه‌ای گرفت؛ شاهین مربای به را به طرفش گرفت و گفت:

_از این مربای به بخور خیلی خوشمزست.

_پنیر رو ترجیح میدم. دیگه داشتم مزه‌ش رو فراموش می‌کردم. از وقتی اینجا اومدم پنیر نخوردم!

ابروهای محمود دوباره بهم گره خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ما روزهای تعطیل این موقع صبحانه می‌خوریم. دیگه از فردا نیام دنبالت. خودت مثل _ یه دختر خوب ساعت نه پاشو بیا بالا. نبینم دیگه جای صبحانه شیر و کیک و از این چیزا !خوردی

.آخه این جوری درست نیست! شرمنده میشم_

:شاهین جواب داد

چقدر تو لفظ قلم حرف می‌زنی دختر! اگه انتظار داری هر روز بیایم پایین و دعوتت _ .کنیم، بگو که تکلیف خودمون رو بدونیم

.لبخندی زد و لقمه را در دهان گذاشت و چیزی نگفت

بعد از جمع کردن سفره صبحانه به میل خودش و با وجود مخالفت فاخته در شستن ظرفها به هما کمک کرد و به هال برگشت. با دیدن درنا که جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و :برنامه فیتیله را نگاه می‌کرد لبخندی زد و خواست روی مبل بنشیند که شاهین صدایش زد

!آماندا بیا اینجا چند لحظه_

[آخرین برگ روی دیوار, [19:40 02.06.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت نود و سوم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شاهین از داخل اتاق به گوش می‌رسید، نگاهی پرسشگرانه به محمود و فاخته انداخت. فاخته متوجه تردیدش شد:

_برو دخترم، شاهین کارت داره.

نگران بود که بعدا برایش حرف دربیاورند، اما گفته‌ی فاخته را به معنای رضایت و اجازه تعبیر کرد و به سمت اتاق شاهین رفت. با دیدن اتاقی که به جای گچ و رنگ مثل آشپزخانه سرامیک شده بود، متعجب شد. پیش از آنکه چیزی بگوید، خود شاهین توضیح داد:

_ قرار بوده اینجا آشپزخونه بشه، بعد چون نیازی بهش ندیدن شد اتاق خواب...بیا اینجا... تو کتابخون هستی؟ درسته؟ این کتابخونه‌ی من، تمام و کمال در خدمت شما!

با هیجان به کتابهای چیده شده در قفسه نگاه کرد:

_ واااووو! چه کتابایی! کلکسیون ترجمه‌های ذبیح‌الله منصوری رو داری....ایول، موریس مترلینگ می‌خونی؟ من یه مورچگان ازش خوندم فقط واسه افه؛ هیچی ازش نفهمیدم!

رضایت و خوشحالی از دیدن هیجان آماندا بر رخسار شاهین نشسته بود:

_ خب تو همه‌ش هفده سالته! نباید هم چیزی ازش بفهمی. کدوماش رو خوندی؟

بیش از یک ربع بود که روبه روی قفسه کتابها ایستاده بودند و در مورد کتابهایی که هر دو خوانده بودند، صحبت می‌کردند. در پایان کتاب سینوهه را به توصیه شاهین برداشت و با هم از اتاقی که تمام مدت درش باز بود، خارج شدند.

شاهین همانطور که با اشاره دست، دختر عمویش را به بیرون اتاق راهنمایی می‌کرد گفت:

_ من و فرید و وحید سه تایی با هم سه تا کتاب می‌خریم، بعد تبادل می‌کنیم. سینوهه رو خوندی تموم شد، خواجه تاجدار رو از فرید بگیر بخون. اونم قشنگه!

در دل گفت"چه امامزاده‌ای رو هم پیشنهاد دادی! رمان که هیچ، سوالهای کنکور هم باشه، ازش نمی‌گیرم، بس که بی‌جنبه‌ست." و به زبان آورد:

_ خوندمش. چقدر هم بابت نوع کشته‌شدن لطفعلی‌خان زند گریه کردم! جالبه که تو کتابهای مدرسه خونده بودم و می‌دونستم آخرش چی میشه، اما بازم موقع خوندن کتاب اضطراب داشتم. من عاشق رمانهای تاریخیم، اونایی که اساس و شالوده‌ش واقعیه!

_ کلاسیک دوست نداری؟ معمولا دخترا کلاسیک می‌خونند.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آماندا با خنده گفت

من کلاسیک ملاسیک نمی‌دونم یعنی چی! به نظرم هر کسی رمانهای مطرح و جهانی رو _ باید بخونه. حتی اگه مثل بینوایان یا الیور تویست از تاریخ مصرفش خیییلی وقت گذشته .باشه و برای نسل امروز غیر قابل باور باشه

:تأییدی سر تکان داد

موافقم، حداقل باید خلاصه‌ش رو خوند. یه سری شخصیتها تو رمانهای مطرح جهانی، _ خودشون تبدیل به صفت میشن؛ خیلی زشته یکی ندونه آقای بامبل به چی معروفه یا !.تناردیه به چی

همچنان با لذت در مورد رمانهای معروف و شخصیتهای بزرگ داستانی صحبت می‌کردند :که آماندا پرسید

راستی، از کجا فهمیدی اهل رمان و کتاب خوندنم؟_

:با محبت نگاهش کرد

.از دامنه‌ی لغاتت؛ به یه دختر هفده ساله نمی‌خوره. بیشتر بهت میاد_

خشنود از تعریفی که شنیده بود، لبخندی به نگاه گرم شاهین زد و هر دو به درنا که به .خاطر برنامه‌ی تلویزیونی قهقهه می‌زد، لبخند زدند

[آخرین برگ روی دیوار, [19:40 02.06.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت نود و چهارم

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه بنشیند، رو به فاخته و محمود بابت صبحانه تشکر کرد و خواست به پایین برود؛ فاخته با دست اشاره زد بنشیند و گفت:

_ وحید زنگ زد گفت امروز حاج‌بابا مرخص میشه؛ نهایتا تا ساعت سه میاد خونه. قلبش خیلی ضعیف شده و باید حسابی مراعاتش رو بکنیم. متوجه هستی که؟! یکم بیشتر مواظب باش!

کفری و آشفته شده بود:

_ کاش اینا رو به جای اینکه به من بگید به پروین خانم بگید. من که دیگه شرایط رو پذیرفتم؛ اگه طعنه‌ها و تیکه‌های پروین خانم و قلدربازیهای خودشون نباشه که من ساکتم. انتظار دارید هر بلایی می‌خواد سرم بیاره منم به خاطر قلب ضعیفش چیزی نگم؟

اخمهای محمود در هم رفته بود، در دل به دختر برادرش حق می‌داد؛ اما احساس فرزندی نقش منطق را در وجودش تضعیف کرد:

_ امشب سال تحویل همه پایین هستیم. دو سه روز دیگه هم میریم کلاردشت. خواهش می‌کنم این چند روز رو حواست باشه، اگه کسی هم چیزی گفت، تو جواب نده! نذار خون این پیرمرد بیفته گردنت!

با شنیدن جمله آخر پوزخندی از بی‌تفاوتی یا شاید هم آرزومندی چهره آماندا را پوشاند که از دید محمود و همسرش پنهان نماند.

دلیل مهمانی صبحانه برایش مشخص شده بود، دلگیر شد و انرژیش در لحظه صفر شد از اینکه محمود هم مثل بقیه به خاطر منافع دیگری، نه وجود خودش، در حقش لطف کرده بود. بی آنکه مثل زمان ورود، شاد و پرانرژی باشد خداحافظی کرد و همراه جلد اول کتاب سینوهه پایین رفت. تا زمان ناهار مطالعه کرد و تلگرام بازی. تصمیم داشت برای ناهار املت دیروز را آماده کند که موبایلش زنگ خورد و فرید برای ناهار دعوتش کرد. معمولی صحبت کرد و دعوتش را با متانت رد کرد. مجدد که اصرار کرد گفت:

_ من دیر صبحانه خوردم، الان اصلا گرسنم نیست. احتمالا ناهار نمی‌خورم.

_ شیر و کیک هم شد صبحانه؟ ناز نکن، پاشو بیا بالا! نکنه دوست داری مثل دیروز مهمونی بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد صدایش کوچکترین ملاطفتی که بشود آن را ناز برداشت کرد نداشته باشد:

صبحانه خونه محمودآقا بودم، تعارف نمی‌کنم. دوست دارم خونه خودم باشم، تنها. _ می‌خوام کتاب می‌خونم.

در کمال تعجب صدای فرید به شدت لطیف شد. همیشه رامین را به هنگام صحبت با دوست‌دخترش اذیت می‌کرد و به او می‌گفت: "از روی لحن و تن صحبت کردنت، جنسیت و سن و سال فرد پشت تلفن مشخص میشه!" حالا یک نفر، یک مرد، یک پسر جوان برای صحبت با او لحنش را نرم کرده بود. آنقدر حواسش پرت شده بود که متوجه حرف فرید نشد و گفت:

دوباره بگو، نفهمیدم!_

لبخند فرید در کلامش مشخص بود و با حفظ همان لطافت گفت:

میگم هوا خیلی خوب شده، بیا تو حیاط کتابت رو بخون. حداقل یه نور بهت بخوره! _ همیشه تو اون زیرزمین هستی، پرده رو هم کشیدی، رنگ آفتاب رو نمی‌بینی! دچار کمبود میشی D ویتامین.

نرمی کلام فرید روی او هم اثر گذاشت و نرم صحبت کرد:

من تازه از دانشکده تعطیل شدم؛ خیلی جا داره تا دچار کمبود نور آفتاب بشم._

از پشت تلفن هم می‌توانست لبخند یک طرفه و محبت‌آمیز فرید را ببیند:

می‌دونی امروز حاج‌بابا مرخص میشه؟_

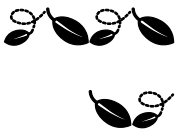
چشمت روشن! آره محمودآقا گفت._

صدای خنده فرید آمد و گفت:

مامانم چقدر پیشرفت کرده شده عمه! هنوز بقیه رو به اسم میگی!_

[آخرین برگ روی دیوار, 03.06.19 20:00]

رمان بازار
romanbazar.ir



آخرین برگ روی دیوار

قسمت نود و پنجم

:ترجیح داد پاسخ ندهد، گریز به آمدن حاج‌بابا زد

کی میاد خونه؟_

کی؟_

!فتح‌الله‌خان دیگه_

:اول صدای خنده فرید آمد و بعد هم با حفظ همان نرمی به شوخی، جدی گفت

الان ترخیص شده، از وحید و خاله پروین خواسته اول ببرنش فروشگاه، اونجا از آهن _ و فولاد و میلگرد انرژی بگیره، بعد بیاد خونه. تو بیمارستان ناهار خوردن. تا نیم ساعت .دیگه میان....پاشو بیا بالا زودتر ناهار بخوریم. مامان غذا رو کشیده

:بدون نرمی و ناز گفت

.گفتم که ناهار خوردم. تو هم زودتر برو، مامانت ناراحت میشه دیر بری سر سفره_

سرگرم شستن قابلمه پلوپز در راهرو بود که صدای قدمهای چند نفر و شور و حال و هیجان درنا به گوشش رسید. بوی نامطبوعی به مشامش خورد. کمی فکر کرد تا ماهیت بو را به یاد آورد که صحنه میز شام دوستانه با خانواده عمورسول را به یاد آورد و ظرفی از ماست گوسفندی را. ماست آنقدر بو می‌داد که اشتیاقی به خوردن آن نداشت و بدتر از :آن حرف رامین که آرام کنار گوشش گفته بود

باور کن تو این ماسته به جای خیار و نعنا، پشگل رنده کردن، وگرنه نباید اینقدر بو ”
”!بده

رمان بازار
romanbazar.ir

ایششش گفتن خودش را هم دید و با یادآوری خاطرات گذشته بلند و پر صدا خندید. به اینکه از بوی ماست گوسفندی به ماهیت منبع بو پی برده بود، به خودش می‌خندید.

صدای هما به گوشش خورد:

_تو راهرویی آماندا جون؟

بدون اینکه پرده را کنار بزند جواب داد:

_آره، اینجام.

سایه درنا نزدیک شد و پرده را از لای نرده کمی کنار زد و با هیجان به آماندا گفت:

_بیا! بیا ببینش؛ شاخش پیچ خورده، خیلی خوشگله! گوسفند خریدند!!!

_الان میام.

دوست نداشت مجدد از طرف فرید یا پروین تذکر بشنود، پس ابتدا لباسش را عوض کرد و سپس به پارکینگ آمد.

گردن گوسفند را با طناب به لوله گاز بسته بودند و لگنی آب پیش رویش گذاشته بودند. زیر گوسفند چند دانه پشگل افتاده بود که منبع بوی نامطبوع و یادآور خاطره ماست گوسفندی بود؛ مجدد لبخندی روی لبانش آمد و نزدیک‌تر رفت. نگاه حیوان غمگین بود؛ شک نداشت بینوا از دلیل لگن آب خبر دارد! لبخند روی لبانش رفت و اندوه جایگزین آن شد. درنا همچنان با خوشحالی از دور خم شده بود و برگ کاهویی را به طرف گوسفند افسرده گرفته بود و آن را به دهان گوسفند می‌زد تا حیوان آن را ببلعد.

به ستون وسط پارکینگ تکیه زد و به شادی درنا و غم حیوان نگاه کرد. با پایین آمدن فرشته و حسین‌آقا، طرز ایستادنش را تغییر داد و مؤدبانه سلام کرد. با خوشرویی جواب سلامش را دادند و با هما گرم صحبت شدند. صدای تق و توق از انباری باعث شد نگاهش را به پشت‌سرش بدهد و فرید و پروین را با چند لگن و سینی بزرگ ببیند. بیشتر رو به پروین سلام کرد که پاسخش سر تکان دادن پروین شد و سلام گفتن فرید. وسایل در دستشان را روی زمین گذاشتند و فرید به کنار آماندا آمد و گفت:

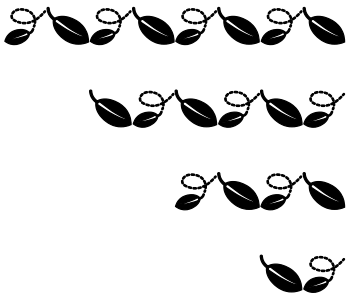
_الان داری تو دلت به ماها فحش می‌دی که چرا به خاطر سلامتی یکی، جون یه حیوون رو می‌خوایم بگیریم، آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:بدون اینکه نگاهش کند پاسخ داد

اگه گیاهخوار بودم، حتما. ولی من که غذای مورد علاقه‌م شیشلیک بره‌ست و کباب و _ .آبگوشت، حق ندارم به رسم قربانی کردن اعتراض کنم

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 03.06.19



آخرین برگ روی دیوار

قسمت نود و ششم

همه در پارکینگ جمع شده بودند. وقتی وحید تماس گرفت و گفت تا ده دقیقه‌ی دیگر می‌رسند، پروین با ناراحتی روی پایش زد و از تأخیر قصاب رو به فرید گله کرد. شاهین با قصاب تماس گرفت و بعد از کمی صحبت مشخص شد به دلیل تصادف و کشیدن کروکی :زودتر از یک ساعت دیگر نمی‌تواند برسد؛ با خنده رو به فرید گفت

!شرمنده داداش! مثل هر دفعه دست خودت رو می‌بوسه! قسمت توئه_

:پروین هم در ادامه صحبت شاهین گفت

آره فرید، از همون اول خودت باید آستین بالا می‌زدی! حالا این بار چرا ناز کردی خدا _ !می‌دونه چرا

:آماندا با چشمهای گرد شده به فرید نگاه کرد

تو گوسفند سر می‌بری؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

:هما با آب و تاب به جای فرید کلافه جواب داد

آره، الان دو سه ساله فرید گوسفند رو پخ‌پخ می‌کنه! آخه از حس و حال قدرتی که بهش _
میده خوشش میاد، مگه نه فرید؟

:مشخص بود فرید از توضیحات هما اصلا راضی نیست. با آشفتگی گفت

.حس قدرت که...هما از خودش میگه! بالاخره یه تجربه‌ست_

آماندا همچنان با حیرت به فرید که گویی بالاجبار به طرف انباری می‌رفت تا چاقوی
.مخصوص ذبح را بیاورد نگاه کرد

از کسی که ماهی ضعیف را جلوی سفره‌ماهی بیندازد، لذت بردن از ذبح چیز بعیدی
نیست! دوست نداشت شاهد صحنه قربانی کردن باشد، از سویی رفتنش از جمع هم درست
نبود. به ناچار همانجا ماند اما تصمیم گرفت نگاهش را به سمت دیگری بیندازد.
فتح‌الله‌خان آمد، اسپند دود شد و صلوات فرستاده شد و جوی خونی روی موزاییکهای
.پارکینگ به راه افتاد

به وحید و فتح‌الله‌خان سلام کرده بود و به جوی خون نگاه می‌کرد. به ماشین فرید تکیه
داده بود و به ظاهر روبوسی اعضای خانواده با فتح‌الله‌خان را می‌نگریست، اما بی‌ربط یک
سری تصاویر تلویزیونی از داعش و سربریدن بیست و یک مسیحی لیبیایی جلوی
چشمانش رژه می‌رفت. به فرید نگاه کرد که بدون اشمئزاز گوسفند را از چنگکی آویزان و
پوست می‌کند؛ به نظر می‌رسید همانقدر که او از کاشت گل و گیاه لذت می‌بُرد و از آلوده
شدن به گل و خاک واهمه‌ای نداشت، فرید هم از پاشیدن خون به لباسهایش ابایی نداشت و
.با میل و رغبت این فرایند را انجام می‌داد

تو چرا این رنگی شدی؟ چرا رفتی رو ویبره؟ مجبوری وایستی اینجا این چیزا رو _
...ببینی؟ ....مامان

:نگاهش را به شاهین که کنارش آمده بود داد و آرام گفت

.خوبم_

فتح‌الله‌خان در میان فرزندان و نوه‌های دختری بالا رفته بود و تنها فاخته و پسرها مانده
.بودند تا آثار قربانی را پاک و گوشتها را جمع و جور کنند

شاهین بی‌توجه به اصول اخلاقی حاکم بر خانه، دست پیش برد و بازوی دختر را گرفت و
:در حالیکه تلاش می‌کرد او را به طرف اتاقش ببرد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ماها از بچگی سالی چند بار این صحنه رو دیدیم، برامون عادی شده، تو که خودت رو _ میشناسی می‌دونی حالت بد میشه چرا نرفتی تو اتاقت؟... مامان....یه آب‌قند به آماندا !می‌دید، ترسیده

فرید وسط جدا کردن ران و دست لاشه گوسفند، ناگهان سر بلند کرد و با دیدن دست حلقه :شده شاهین دور بازوی آماندا، با اخم گفت

از تو کمک خواست که دستش رو گرفتی؟ خب خودش میره دیگه! به جای مامان، _ .مامان کردنات، خودت برو براش آب‌قندی چیزی درست کن

:آماندا تشکری زیر لب گفت و بازویش را از دست شاهین درآورد

!ممنون خودم میرم. حالم خوبه_

.شاهین دیگر چیزی نگفت و به رفتن دخترعمویش به اتاق نگاه کرد

!هوووی، کجایی؟ اون لگن آبیه رو بده_

:نگاهش را از آماندا به فرید داد

!چقدر تو بی‌ادبی پسر! دستت رو دراز کنی می‌تونی برش داری_

ده دقیقه بعد آماندا که به خاطر رهایی از بوی مشمئزکننده گوسفند پنجره اتاقش را کامل باز گذاشته و پرده پنجره را به کناری کشیده بود، دوباره از اتاقش خارج شد تا در شستن .پارکینگ و تعجیل در رفع بوی بد ماست گوسفندی از آنجا کمک کند

[آخرین برگ روی دیوار, [19:59 04.06.19

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت نود و هفتم

فاخته و شاهین مشغول بسته‌بندی کردن گوشتهای خورشتی و آبگوشتی بودند، فرید کله و پاچه متعفن گوسفند را پاک می‌کرد و وحید جهت خرید گوشت شتر و ترکیبش با چرخ‌کرده گوسفندی بیرون رفته بود.

نگاهی به پوست و امعاء و احشای گوسفند که منبع اصلی بوی بکر طبیعت بود، انداخت:

اینا رو می‌خواید چیکار کنید؟_

فرید همانطور که کله را تمیز می‌کرد با موذیگری نگاهش کرد و گفت:

به درد ما نمی‌خوره، لازم داری بردار!_

نمکدون!_

بذارشون تو اون کیسه زباله می‌برم میدم به قصابی._

کیسه زباله را آورد و با خاک‌انداز سعی کرد دل و روده گوسفند را بردارد؛ با یک دست بینی‌اش را گرفته بود و با دست دیگر چند بار تلاش بی‌حاصل کرد؛ تلاشی که نهایتا باعث لیز خوردن حجم بزرگ چندشیات از خاک‌انداز شد.

بدش من تو بلد نیستی!_

از خدا خواسته خاک‌انداز را به فرید داد و خواست در کیسه را باز کند و به ناچار بینی‌اش را رها کرد. به محض استنشاق بوی دل و روده از نزدیک، محتویات معده‌اش به جوش و خروش افتاد. کیسه را به روی کاپوت ماشین انداخت و دوان دوان به دستشویی رفت و ....

نزار و رنگ پریده صورتش را آب زد و از توی آینه فاخته را پشت سرش دید.

چت شد یهو تو دختر؟ چرا اینجوری شدی؟_

برگشت و لبخندی بی‌روح زد:

نمی‌دونم؛ یهو بوی اینا خورد بهم، حالم بد شد! شماها چه‌جوری تحمل می‌کنید؟ خیلی _ نفرت‌انگیزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

:شاهین همانطور که پای سینی گوشتها بود، گفت

واسه چی از اتاقت اومدی بیرون تو؟_

.آخه تو اتاق هم بو میاد، خواستم زودتر اصل بو رو از بین ببرم، که اینطور شد_

فرید تمام چندشیات را جمع کرده و در کیسه زباله را گره زده و آن را به حیاط برده بود. :با آمدن مجدد به پارکینگ نگاهی به آماندا انداخت و گفت

چطوری نازک‌نارنجی؟!....می‌تونی کمک کنی اینجا رو بشوریم یا باز حالت بد میشه؟_

به جای جواب شلنگ و جارو را از دستشویی آورد و شروع کرد به جارو زدن و همزمان آب گرفتن پارکینگ. شستن‌های هفتگی بالکن و آشپزخانه در منزل پدری همیشه با اصرار خودش با او بود. چرا که مادرش خیلی آب مصرف می‌کرد و او از این اسراف آب حرص :می‌خورد. دو سه بار که خم شده و جارو را به زمین کشید، فرید اخمهایش را در هم کرد

.اون جارو رو بده من، تو فقط آب بگیر_

:بی هیچ حرفی جارو را به فرید داد، اما غرغر زیر لبی فرید را شنید

!دو زار حواسش به خم و راست شدنش نیست! اونم جلو شاهین_

آماندا فشاری که از حرف فرید بر روح و روانش وارد شده بود را بر سر آب شلنگ خالی کرد و چنان با سر انگشت آب را در شلنگ محبوس کرد که شدت فشار آب بیش از آن امکان پذیر نبود. "مردک الاغ خر، انگار خودش از شاهین به من نزدیکتره که زوم کرده رو شاهین! مردک داعشی متحجر! چه از گوسفند سر بریدنش هم لذت برده، الاغ! این اگه از نزدیکی طالبان و داعش رد بشه جذبشون میشه و میشه یکی مثل خودشون! جای فرید باید بهش بگن فرید قصاب مثل موسی قصاب اون نخست‌وزیر اسرائیل که خیلی خفن بود! !!!مردک الاغ، تو برو گوسفندت رو سر ببر دانشجوی اررررشد "

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 04.06.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت نود و هشتم

هوس کرد دق‌دلی حرفی را که شنیده بود بر سرش دربیاورد. سر شلنگ را لحظه‌ای بالا آورد و آب سرد را با فشار به کمر فرید پاشید. داد فرید بلند شد:

_چیکار می‌کنی؟

_ای‌وای ببخشید! حواسم پرت شد!

با لبخندی که نه تنها لبها بلکه کل صورتش را گرفته بود به فریدی که با دست شلوارش را از بدنش فاصله می‌داد تا سرمای آن آزارش ندهد، نگاه کرد. فرید با دیدن برق چشمان شاد آماندا فهمید آب پاشیدن سهوی نبوده، آرام و زیر لب گفت:

_دارم برات! به وقتش!

تهدید فرید شادی را از صورت دختر برد و نگرانی را جایگزین آن کرد:

_اتفاقی بود! حالا چرا تهدید می‌کنی؟

صدای اعتراض فاخته بلند شد:

_اون شیر آب رو ببندید، آب داره هرز میره....شب عیده‌ها! عجله کنید زودتر تموم شه!

فرید نگاه تهدیدآمیزش را از روی آماندا برداشت و چشمی گفت و با حرص جارو زد.

به خاطر کار کودکانه‌ای که انجام داده بود از خودش عصبانی بود، خصوصا که فرید لباسش را عوض نکرده و با همان شلوار خیسی که شتکهای خون گوسفند روی آن به لکه‌های صورتی تبدیل شده بود، در آن هوای نسبتا سرد، مشغول کارش بود. چند بار خواست بگوید " من اینجا رو تمیز می‌کنم، تو برو لباست رو عوض کن" اما از بیم بد برداشت شدن حرفش و تشدید صمیمیت بی‌مورد فرید، منصرف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد، پارکینگ تمیز و پاکیزه، گوشتها بسته‌بندی شده و فضا عاری از بوی گوسفند شده بود. تا پایان کار، فرید با همان لباس خیس در آنجا حضور داشت و وقتیکه آماندا به اتاقش رفت، او هم به طبقه‌ی بالا رفت؛ اما پله‌ها را بالا نرفته برگشت و صدایش زد.

_آماندا، یه دقه بیا دم در.

هنوز لباسهایش را عوض نکرده بود، پرده را کنار زد:

_بله، کارم داشتی؟

_میگم الان حموم نریا! آب سرده! بذار یه ساعت دیگه برو، قبلش دمای آب رو چک کن!

برخلاف تصمیمش لبخندی زد:

_باشه.

اشاره‌ای به نرده آکاردئونی کرد:

_قفله دیگه؟ آره؟

_بعله!

_برای شام میایم پارکینگ دل و جگرها رو کباب کنیم. قبلش از حموم اومده باش که نخوای جلو شاهین و وحید از پشت پرده رد شی و سایت بیفته!

خسته از حساسیتها و تعصبات وسواس‌گونه فرید، بدون ملایمت گفت:

_امر دیگه؟!

_فعلا همین،.... تا شام!

پرده را درست کرد و زیر لب گفت:

بدبخت اون زنی که می‌خواد گیر تو بیفته! تو جعبه یخچال باید اینور اونور بره که اسلام به خطر نیفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

تبلت پشت روشویی را برداشت و وارد اتاقش شد. آن را روشن کرد و همزمان لباسهایش را عوض کرد.

پی‌وی مهربان که به شادمهر تبدیل شده بود را باز کرد و با حسرت به آن نگریست.
"کاش به روی خودم نمی‌آوردم فهمیدم تو پسری! الان دیگه نمی‌تونم تو پی‌وی و خصوصی باهات حرف بزنم! تو گروه هم باید مواظب حرف زدنم باشم، افسر جون میگه آگاهی خوشبختی تو ندانستن و ناآگاهیه! در مورد الان من صدق می‌کنه!"

[آخرین برگ روی دیوار, 20:03 05.06.19]









آخرین برگ روی دیوار

قسمت نود و نهم

خواست از پی‌وی شادمهر خارج شود که عبارت مهربان ایز تایپینگ ظاهر شد. با هیجان به عبارت زل زد تا وقتی این جملات را خواند:

"_سلام، آخرین عصر سال بر شما به خیر و شادی.

فتح‌الله‌خان اومد خونه؟

"دیگه مشکلی با تاداشی و وحید پیش نیومد؟

"من فضول نیستما، فقط کنجکاوم!!! "

بعد هم چند استیکر خنده فرستاده شد. سریع نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

”.سلام، مرخص شد و امروز اومد خونه“_

مشکلی پیش نیومد، فقط یه سری اتفاقات افتاده که واقعا مستأصل شدم چجوری “
”باهاش برخورد کنم؟

:بعد هم در ویسی کامل اتفاقات را تعریف کرد و در پایان نوشت

به نظرت چه رفتاری باید نشون بدم؟ می‌دونم خیس کردنش کار بچگانه‌ای بود، اما “_
الان چیکار کنم؟ رسما خودش رو نزدیکتر از بقیه به من فرض کرده؛ انگار خودش مجاز
به هر حرفی و دیدن هر چیزی هست، اما بقیه نه؛ دلم می‌خواد رک بهش بگم فرق تو با
شاهین و وحید چیه؟! اما ترسیدم یه چیزی بگه که بدتر روش بهم باز شه! چه‌جوری باید
”حالیش کنم من لقمه دهنش نیستم؟

:استیکر تفکر فرستاده شد و بعد از آن پشت سر هم پیامهای شادمهر رسید

عجب اخلاقهایی داره! مصداق پسر خشن غیرتی هست که تو تبلیغ این رمانهای آبکی “_
”!تلگرامی میذارند

”بعید می‌دونم تا خودش نخواد کسی بتونه بهش بفهمونه تو به دردش نمی‌خوری “

من فکر می‌کنم از سمت پسرعموت داره احساس خطر می‌کنه، واسه همین تا وقتی “
اون پایین بوده، خودش هم با لباس خیس پایین مونده، تو رو که فرستاده تو اتاق، بعد
”رفته

:خندید و چند استیکر خنده فرستاد

”!مگه من ونوسم که هر کی منو می‌بینه خاطرخواهم بشه؟“_

:شادمهر هم چند استیکر خنده فرستاد و نوشت

”ونوس بودنت رو نمی‌دونم، ولی جاذبه با زیبایی فرق داره“_

”بعد هم نمیگم پسر داییت عاشقته، میگم تاداشی تصور می‌کنه پسر داییت رقیبشه “

:ریپلای زد رو پیام آخر و اصلاح کرد

پسر عموم نه پسر داییم، اسمش هم شاهین هست. تو که دیگه کل زندگینامه منو “_
”.می‌دونی! این دو تا اسم هم روش. اسم تاداشی هم فرید هست

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با تایپ آماندا، مهربان ایز تاپینگ هم بالای صفحه ظاهر شده بود و بعد از ارسال آماندا، پیامش آمد:

_" میگم یه رب‌النوعی هست تو یونان باستان، یه پسر بچه پنج ساله که رو شونه‌های ونوس نشسته بوده و با اشاره ونوس به دل پسرهای جوون تیر میانداخته و اونا رو عاشق ونوس می‌کرده، تاداشی خیال کرده تو از اونا رو شونه‌ت داری! هر پسری بهت نزدیک بشه، نگران عاشق شدن پسره میشه!"

دوبار پیام آخر را خواند و حسابی خندید و نوشت:

_"کوپید! منظورت کوپید هست"

"فرید رو چیکار کنم؟ رک باهاش صحبت کنم بگم از فکر من بیاد بیرون؟ "

استیکر متعجب فرستاده شد و این پیام:

_"نعععع"

" این کار رو بکنی، فرید رو پیش خودش خرد کردی، بعلاوه با این چیزایی که ازش نوشتی و گفتی برمی‌گرده یه توهینی بهت می‌کنه که توهم زدی و اینا"

" خودت باش، تو تمام برخوردهات با این سه پسر خودت باش. فقط سعی کن با فرید کمتر برخورد داشته باشی"

"بی‌معرفت، تو نمی‌خوای از روند کارهای من و استخدامم بپرسی؟ "

استیکر خجالت را فرستاد و نوشت:

_" شرمنده به خدا، اونقدر ذهنم مشغول هست که یادم رفت ازت بپرسم،کارهات به کجا رسید؟"

تا نیم ساعتی به گفتگو پرداختند و با دیدن ساعت، خداحافظی کرده و پس از بررسی گرمی آب، به حمام رفت.

[آخرین برگ روی دیوار, 05.06.19 22:02]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صدم

مشغول مطالعه‌ی کتاب سینوهه بود که صدای بچه‌ها و بوی زغال و آتش از پارکینگ نظرش را جلب کرد. چند ضربه به نرده ورودی اتاقش زده شد و صدای وحید به گوشش رسید:

آماندا، نمیای بیرون؟_

اومدم"ی گفت و سریع حاضر شد و بی‌آنکه در آکاردئونی را پشت سرش کامل ببندد، " پیش هما و درنا رفت و کنارشان ایستاد. شاهین دل و جگرها را سیخ می‌کرد و فرید زغالها را باد می‌زد. با ایستادنش، شاهین لبخندی به رویش زد:

بهتر شدی؟_

خوب بودم؛ چیزیم نبود._

سینوهه رو به کجا رسوندی؟ خوشت اومد؟_

به ستون پشت سرش تکیه زد:

آره! تا عاشق شدنش و خودکشی پدر و مادرش خوندم. چه جالب یه همچین آدم دانا و _ باهوشی وقتی عاشق میشه چقدر احمق میشه و راحت فریب می‌خوره!

وحید که بیکار آنجا ایستاده بود، گفت:

این دیگه از قدرت زناست، اینه که میگن شیطون پیش خانمها باید بیاد کارآموزی!_

هما و درنا اعتراض کردند و آماندا جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نمی‌گی از حماقت مرداست؟ مرد اگه دانا باشه از همون اول دنبال لقمه دهن خودش _
می‌گرده! نه کسی که برای عاشق شدنش بخواد بهش باج بده. به نظر من بیشتر از پست
.بودن نفرتی‌تی، سینوهه احمق بوده

:هما آرام پرسید

نفرتی‌تی کیه؟ _

:و شاهین با دلخوری گفت

معشوقه همین سینوهه که صحبتشه....اگه کتابش رو خونده بودی، الان تو هم تو _
!صحبت ما اظهار نظر می‌کردی

هما اخمی کرد و جوابی نداد. فرید با انبر زغالها را مرتب کرد و سیخ‌های جگر را روی
:آتش گذاشت و رو به آماندا گفت

حالا جلد دوم کتاب رو بخونی می‌بینی که همین سینوهه احمق چه‌جوری از نفرتی‌تی _
پست انتقام می‌گیره! کلا آدمهای خیلی عاشق وقتی از عشقشون نارو بخورند، خطرناک
.میشن

:کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت

خب تعریفت از آدم عاشق اشتباهه. کسی که عاشق باشه حتی در صورت بی‌محلی _
معشوق یا نارو زدنش، راضی به آسیب و صدمه زدن نمیشه. اینایی که اسید می‌پاشند، چه
می‌دونم پاپوش درست می‌کنند، اینا عاشق نیستند، بوالهوسند. مریضند؛ خودخواهند که
.فقط به فکر خودشون و احساسشون هستن و احساس طرف مقابل براشون ارزشی نداره

:وحید سیخ‌های جگر را زیر و رو کرد و با خنده گفت

حالا چرا داغ کردی؟ آروم باش!....فرید رو اینا نمک ریختی؟_

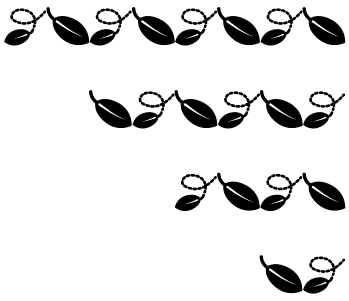
فرید اولین جگرهای کباب شده را به دخترها داد و بقیه را لای نان گذاشت و رو به آماندا
:گفت

.زحمتش با تو_

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی حاوی جگرها را برداشت و به طبقه بالا رفت. قبل از در زدن، مثل دانش‌آموز دختری که می‌خواهد به دفتر مدیر مدرسه برود، شالش را درست کرد و موهای کوتاه بیرون زده از شال را تو فرستاد. کلید واحد فتح‌الله‌خان همیشه پشت در بود، نیازی به در زدن نداشت؛ مثل همیشه خواست زنگ بزند و بعد در را باز کند. پیش از آنکه دستش روی زنگ برود با شنیدن نامش از زبان فاخته منصرف شد و فالگوش ایستاد.

[آخرین برگ روی دیوار, 07.06.19 20:01]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و یکم

صدای فاخته را به خوبی شنید که گفت:

آماندا دختر خوبیه، اینکه فاز فکریش با خانواده هماهنگ نیست دلیل بر بد بودنش _ نمیشه. نگرانیتون اشتباهه. البته منم از بودنش تو این خونه استقبال نمی‌کنم. به هر حال به قول حسین‌آقا همون بحث آتیش و پنبه هست. هر کاری کنیم آماندا برا پسرامون جاذبه داره، هم نازه و هم چون از بچگی جلو چشم پسرا نبوده، جذابیت داره براشون؛ جدای از اینکه به خاطر تنهایی و یتیم بودنش، حس دلسوزی هم بهش دا...

پروین پرید وسط حرف فرشته:

دیر بجنبیم همین دلسوزی به محبت تبدیل میشه و یهو می‌بینیم این دختره خودشو _ انداخته تو خانواده...

صدای محمود با لحنی مسخره به گوشش رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا نه اینکه واله و شیفته ما اردستانی‌هاست!!!! داره لهله می‌زنه خودشو بندازه تو _ !خانواده

:صدای فرشته به گونه‌ای بود که گویی جایش را داشت عوض می‌کرد

دارم میگم روزی رو می‌بینم که یکی از این پسرا بیاد بگه من عاشق آماندا شدم و _ حاضرم پا بذارم جا پای سعید! شاید هم بیش از یکیشون....وای اگه ....خدا اون‌روز رو نیاره که این سه تا پسر بخوان رقیب احساسی همدیگه بشن...حاج‌بابا، تو رو خدا خودتون یه کاری بکنید این اتفاق نیفته....من یه نفر که طاقت ندارم پسرم رو طرد کنم و قیدش رو .بزنم

لبخند رضایتی از شنیدن حرفهای اردستانی‌ها رو لبهای آماندا آمد و شادی تمام وجودش را پر کرد. اما وجود این حس شادی و رضایت دیری نپایید، چرا که پدرخوانده تصمیم :جدیدش را به زبان آورد

باید زودتر شوهرش بدم. هم خیالم از آینده‌ش راحت میشه و هم از اینکه پسرامون رو _ !از راه به در نمی‌کنه

جا داشت دو دستی بر سرش می‌کوبید، حیف که دستانش پر بود. نگاهی به سینی حاوی جگرهایی که دیگر به سمت سردی می‌رفت انداخت و چون سکوت بر فضای هال حاکم .شده بود، زنگ در را به صدا درآورد

به روی خودش نیاورد که چه شنیده است، سینی را به فرشته داد و خودش از پله‌ها پایین آمد. با بسته شدن در، مجدد آرام و بی‌صدا بالا آمد تا دنباله‌ی قصه‌ای که برایش می‌نوشتند .را بشنود

:صدای فرشته از همان نزدیک در بلند و واضح به گوش می‌رسید

منم موافقم شوهر کنه و بره! اما مشکل اینجاست که خواستگار همین‌جوری تو کوچه و _ خیابون نریخته که بشه بهش امید بست. خواستگار از کجا پیدا کنیم؟

احساس کرد درجه نفرتش از فرشته مثل دماسنجی که در آب داغ قرار می‌گیرد ناگهان بالا .رفت و نقطه نفرت از پروین و حتی فتح‌الله‌خان را هم رد کرد

:صدای اعتراض محمود بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته! تو خجالت نمی‌کشی از شوهر دادن یه بچه هفده ساله حرف می‌زنی؟ اگه دختر _ خودت هم بود همین رو می‌گفتی؟ واسه اینکه برا پسرای خودت مشکلی پیش نیاد میخوای !دختر سعید رو شوهر بدی بره؟! واقعا که

:پروین مداخله کرد

تو که تا یه ربع پیش می‌گفتی این دختر بیست و چند ساله‌ست و عاقله و فلان و بهمان. _ حالا شد بچه و هفده ساله؟! آخرش که باید شوهر کنه، هر چه زودتر بهتر! هم خیال !حاج‌بابا از آینده‌ش راحت میشه، هم خیال خودمون از تکرار نشدن فاجعه نسرین یا سعید

[آخرین برگ روی دیوار, [20:02 07.06.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و دوم

:صدای پرطمطراق دون‌کورلئونه را شنید

پسر کوچیکه حاج‌فتوحی زن گرفته یا هنوز مجرده؟_

:فاخته نالید

اون که پرونده خانوادگیش زیادی درخشانه! هم خود حاج فتوحی، هم پسراش بدجور _ دست بزن دارن. پارسال عروس بزرگه یه هفته بیمارستان بستری شده بود و بیست و پنج !میلیون دیه براش بریدند، به اعتبار همون پرونده تونست طلاقش رو بگیره

:پروین با بی‌تفاوتی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد می‌گیره زبونش رو کوتاه کنه...پسر شوکت خانوم هم مورد خوبیه! براش دنبال زن _ می‌گردن، فردا یه زنگ می‌زنم بهش به هوای تبریک سال نو میگم یه دختر برادر دارم و اینا.

فرشته با هیجان گفت:

عه، اسماعیل؟!!! زنش رو طلاق داد بالاخره؟_

نه، درگیر دادگاهن، می‌خواد به لج زن اولی قبل از طلاق دادنش، یکی دیگه بگیره تا _ زنه رو آتیش بزنه!

حاج‌بابا با کسالت گفت:

نه، من دختر به زندار نمیدم. اول طلاق اولی قطعی بشه بعد._

صدای کوبیدن دو دست فرشته آمد و بعد هم صدای پرهیجانش:

یادم اومد. خانم عزتی هم می‌خواد پسرش رو زن بده! دو ماه پیش ازم پرسید دختر _ سراغ دارم براش یا نه! خدا کنه هنوز پسرش رو زن نداده باشه!

محمود با عصبانیت گفت:

پسر خانم عزتی که حداقل سی و دو سه سالشه! تو رو خدا یه کم انصاف داشته باش _ خواهر من! کم مونده دیگه از رفقای حاج‌بابا پیشنهاد بدید!

صدای فرشته دور شد:

تو مورد بهتری سراغ داری؟ بابا الان دیگه خواستگار سنتی کمه، پسرا خودشون _ همسرشون رو انتخاب می‌کنن. نیست! می‌فهمی نیست!

در دل نالید:

خیلی نامردید همتون، خیلی. باز ایول به مرام محمود! درسته که تا حالا خیلی ماست __ بوده اما کمکم داره نشون میده مرامش با پروین و فرشته فرق داره. اون دو تا که روی هر چی بی‌شرف هست رو سفید کردند، عه‌عه‌عه، واسه اینکه فکر پسر خودش رو از من دور کنه، هر مورد مزخرفی رو واسه من تأیید می‌کنه.

صدای محمود حواسش را جمع کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

برا مرتضی نمی‌خوان آستین بالا بزنند؟ اون پسر خوبیه، ببین می‌تونی یه جوری به _ !خالت بگی بیان خواستگاری آماندا که ضایع نباشه؟

:مخاطبش فاخته بود، چرا که پاسخ داد

ببینم تو عید چیکار می‌تونم بکنم! باید تو این عید دیدنی‌ها آماندا رو با خودمون اینور _ اونور ببریم، چهار نفر ببیننش! راستی فرشته جون! پسر برادر حسین آقا وضعش چطوره؟ قصد ازدواج نداره؟

:پیش از آنکه جواب فرشته را بشنود، صدای آهسته فرید را شنید

....چیکار می‌کنی تو؟ فالگو_

سریع انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و با چهره التماس کرد که ساکت شود؛ فرید هم :تبعیت کرد و همانطور که آرام از پله‌ها بالا می‌آمد گفت

دیدم نیومدی پایین نگران شدم. چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟_

:از در فاصله گرفت و وارد راه‌پله شد. با آستین اشکهایش را پاک کرد و زیر لب گفت

...هیچی نگو....تو رو خدا هیچی نگو_

[آخرین برگ روی دیوار, [19:56 08.06.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و سوم

رمان بازار
romanbazar.ir

:با هم از پله‌ها پایین آمدند و وارد حیاط شدند. روی پله‌ها نشست، رو به فرید کرد و گفت

.تو برو، من می‌خوام اینجا بشینم_

فرید دو پله پایین آمد؛ به طرفش برگشت و به نرده تکیه داد؛ چند ثانیه‌ای با لبخندی
:وحیدوار نگاهش کرد و با لحنی آرام و نجوا گونه گفت

چی شده؟ چی شنیدی که اینجور بهم ریختی؟_

:زانوانش را در آغوش گرفته و خودش را مچاله کرده بود

!مهم نیست_

واسه چیزی که مهم نیست، این‌جوری فالگوش وایستادی و گریه کردی؟_

:گوشه چشمش را خشک کرد

!گفتم که مهم نیست! هیچ غلطی نمی‌تونند بکنند_

:مشخص بود که خیلی تلاش می‌کند تا صدایش بلند نشود

به قرآن اگه نگی میرم بالا از خودشون می‌پرسم چی گفتند که تو به گریه افتادی! میل _
!خودته

:بینی‌اش را بالا کشید

تو فکر شوهر دادنم هستن! مامانت می‌خواد به هر قیمتی شده به هر آشغال‌کله‌ای که _
شده من رو معرفی کنه تا شر وجود من رو از سر تو و وحید کم کنه! آخه یکی نیست
بهشون بگه اصلا مگه سن من و تو به سن ازدواج می‌خوره که این‌طور دلواپسند؟! یا
مگه تو اونقدر احمقی که بخوای به ازدواج با منی که صد و هشتاد درجه باهات تفاوت
فرهنگی دارم فکر کنی یا من اونقدر ابلهم که بخوام به تویی که هیچ شباهتی به ایده‌آل من
نداری فکر کنم! اینا درک نمی‌کنند تو چون خواهر نداری عقده برادرسالاری داری و
دوست داری مثل یه برادر که روی خواهرش تعصب داره، رو من غیرت داشته باشی!
برای خودشون توهم زدند و نگران شدند و می‌خوان من رو حذف کنند تا تو و پسرا از
شرّم در امان بمونید. گفته بودی حاج‌فتح‌الله تا شوهرت نده کوتاه نمیاد، ولی فکر
نمی‌کردم، باورم نمیشد مادر تو هم همدستش بشه و بخواد به هر قیمتی هر بی‌سر و پایی
!رو به عنوان خواستگار معرفی کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ چهره فرید ابتدا سفید شد، بعد به قرمز تبدیل شد و نهایتا دوباره رنگ‌پریده شد و رو ویبره قرار گرفت. یک دستش را داخل جیب شلوارش کرده بود. دست دیگرش را محکم به نرده گرفت تا لرزش دستش نمایان نشود. دقیقه‌ای سکوت کرد و نهایتا پرسید:

مامان من؟ اشتباه نمی‌کنی؟ شاید صدای خاله رو با مامانم اشتباه گرفتی؟_

سرش را به چپ و راست تکان داد:

نه، اشتباه نکردم. عمرا بتونن به زور شوهرم بدن! شهر هرت که نیست! اما اینکه یه _ همچین تفکری در مورد من دارند....تو رو خدا کمکم کن...یه جوری رفتار کن که بفهمند حس خاصی بهم نداری!

مامانت نگرانته، ترکشش داره می‌خوره به من!

نفس کشیدن فرید تند شده بود و پره‌های بینی‌اش مرتب باز و بسته میشد! احساس می‌کرد نمی‌تواند پاهایش را حرکت دهد! همانجا نشست و هر دو دستش را لای موهایش برد و آرام گفت:

درستش می‌کنم! خودم درستش می‌کنم...تو فعلا برو پایین اینجا پیش من نباش تا ببینم _ چه خاکی باید تو سرم بریزم!

با وجود غصه‌ای که از شنیدن حرفهای فرشته داشت، در دل لبخندی به خود زد و گفت:

فعلا غیر مستقیم حرفام رو به فرید گفتم. امیدوارم خرفهم شده باشه که فکر منو از _ سرش بیرون کنه و شرش بیش از این دامنگیرم نشه!"

[آخرین برگ روی دیوار, 08.06.19 19:56]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و چهارم

با آب سرد شیر حیاط صورتش را شست و خواست وارد پارکینگ شود که همزمان حسین‌آقا کلید انداخت و وارد حیاط شد. از حسین‌آقای بی‌تقصیر هم متنفر شده بود. دیدنش .را به روی خودش نیاورد و بی‌آنکه سلامی کند به پارکینگ رفت

حسین‌آقا با نگاه آماندا راکه وارد پارکینگ میشد بدرقه کرد و سوالی به پسرش که روی :راه‌پله‌ها بی توجه به کثیف شدن لباسش نشسته بود، نگاهی انداخت

چش بود؟_

:فرید شانه‌ای از بی‌تفاوتی بالا انداخت

ندیدتون!...وقت دارید با هم صحبت کنیم؟_

آقای مهرجو به جای جواب دستش را به طرف پسرش دراز کرد و کمک کرد از جایش بلند :شود

اینجا؟_

!نه، تو خونه_

از پله‌ها بالا رفتند. پشت واحد حاج‌بابا کمی مکث کرد. با شنیدن صدای پروین، به پدرش علامت داد که سکوت کند و گوش دهد. حسین‌آقا هم کنجکاو همین کار را انجام داد. صدای :پروین چندان واضح نبود

پیدا کردن خواستگار قدم اوله! چیکار کنیم که از این دختره خوششون بیاد و بتونیم _ !بهشون غالبش کنیم؟

:صدای فاخته جواب داد

رمان بازار
romanbazar.ir

خود آماندا رو می‌خواید چه‌جوری راضی کنید؟ فکر می‌کنید به همین راحتیها راضی _ میشه با کسی که دوسش نداره ازدواج کنه؟

صدای فرشته بلند شد:

مگه من و پروین چه‌جوری راضی شدیم؟ حاج‌بابا گفت وقتشه شوهر کنید ما هم گفتیم _ چشم! مثل بچه آدم لباس می‌پوشیدیم و میومدیم جلو خواستگار تا پسندمون کنند. من ایام امتحانات دوم دبیرستانم بود. روز بعد از عقد امتحان زیست داشتم. فقط به مامان گفتم بذارید امتحانات ثلث سوم رو بدم بعد، مامان به حاج‌بابا گفت، حاج‌بابا هم گفت غلط کرده! همین شد که شد! دیگه نه حرفی نه اعتراضی! آماندا هم مثل ما!

چشمهای حسین‌آقا آقا گرد شد و لب زد:

مامانت بود؟!_

پوزخند محمود بلندشد:

تو خری یا خودت رو زدی به خریت؟ تو و پروین از حاج‌بابا حساب می‌بردید، باباتون _ بود، مجبور بودید! اما آماندا چی؟ فکر کردی پنجاه سال پیشه که بخوای با گزنک سر سفره عقد بنشونیش و با نیشگون ازش بله بگیری؟

صدای بم فتح‌الله‌خان کمی ضعف داشت:

غلط کرده مخالفت کنه! آقابزرگشم و اختیاردارشم!_

چشمهای حسین‌آقا از حدقه بیرون زده بود و متحیر به فرید خیره شد. فکر می‌کرد در مرخصی از نبرد با داعش به سر می‌برد، اما گویی طرز فکر داعشی در منزل خودش وجود داشت!

صدای محمود دوباره بلند شد:

بابا به پیر به پیغمبر اینجا ایرانه! افغانستان و عربستان نیست که اینجوری توهم زدید! _ آماندا هم دخترتون نیست، نوه‌تونه! می‌دونید اگه مجبورش کنید به ازدواج می‌تونه ازتون شکایت کنه و آبروتون رو بین کسبه از بین ببره؟! با زور نمی‌تونید مجابش کنید! اگه می‌خواید راضی بشه باید از حالا کم‌کم از لذت ازدواج و قشنگی لباس سفید عروس و چه می‌دونم استقلال بعد از ازدواج براش بگید تا به هوس بیفته! باید خودش دلش بخواد!

رمان بازار
romanbazar.ir

زورکی نمیشه! اون دوره گذشته دیگه حاج‌اردستانی! با زور مستقیم نمیشه کسی رو به ازدواج وادار کرد.

[آخرین برگ روی دیوار, [09.06.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و پنجم

ظاهرا مهرجوی پدر بیش از مهرجوی پسر مشتاق شنیدن حرفهای مگو بود، چرا که در مقابل اشاره فرید به "بیا بریم بالا" اشاره زد" ساکت، ببینم اینا چی میگن"

حاج‌فتح‌الله با پرخاشی که احتمالا مخاطبش محمود بود گفت:

برای من هیچی نگذشته! هیچی هم عوض نشده! باید تا دو سه ماه دیگه شوهر کنه، نه _ با این عتیقه‌هایی که خواهرات پیشنهاد دادن! با یه آدم حسابی که خیالم بابتش راحت بشه و بدونم دو روزه راهی دادگاه طلاق نمیشه!

صدای پروین آمد:

چرا دو سه ماه؟ تا شهریور اینجاست! شیش ماه زمان داریم_.

میگم دو سه ماه بگو چشم! ...هر کدومتون بتونید یه خواستگار درست و حسابی و در _ شأن حاج فتح‌الله اردستانی بیارید، گردنبند ناصرالدین شاهی مادرم خدابیامرز رو بهش میدم. دیگه خود دانید!

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار چشمهای فرید هم گرد شد. گردنبند ناصرالدین شاهی گردنبند طلایی بود که نسل به نسل از زمان ناصرالدین شاه در خانواده مانده بود و جدا از وزن بالایی که داشت، به نوعی عتیقه محسوب میشد. گردنبندی که فتح‌اللهخان در طول زندگی با طلعت حاضر نشد آن را به همسرش ببخشد و چشم خیلی‌ها به دنبالش بود.

بر خلاف فرید، چشمهای حسین‌آقا باریک و متفکر شده بود. گویا برای زمان کوتاه دو سه ماه به دنبال دلیل می‌گشت. با سکوتی که هال خانه را فرا گرفته بود، پدر و پسر مهرجو هم دست از استراق سمع برداشتند و به طبقه بالاتر، واحد خودشان رفتند. حسین‌آقا آنقدر جوگیر شده بود که حتی زمانیکه در خانه خودشان را باز می‌کردند هم آرام و نجواگونه صحبت کرد:

_ تو بیمارستان، پیش اون متخصص مجاری ادراری، یکتا بود؟! یگانه بود؟! یادم نیست! پیش اون تنها می‌رفت نمی‌ذاشت کسی باهاش بره. تعطیلات عید تموم شد، برو پیشش یه سؤال در مورد حاج‌بابات بپرس! گمونم یه مشکلی داره و نمیگه و نگرانش کرده! من اون موقع دیگه برگشتم عراق، تو پیگیری کن!

بر خلاف پدرش با صدای معمولی و پرحرص گفت:

_ من نگران وضعیت این دخترم، شما نگران پدرزنتونید؟ به جون مامان اگه گفتم آماندا رو دوست دارم، برا الان نگفتم. تو ذهنم چهار پنج سال دیگه بود! الانم فکر کردم دیدم بهم نمی‌خوریم از فکرش برا ازدواج اومدم بیرون. تو رو خدا به مامان بگید به خاطر من، با آینده آماندا بازی نکنه. قسم می‌خورم بی‌خیالش بشم، فقط مامان هم خودش رو از این قضیه بکشه کنار. شما با مامان صحبت کنید، نذارید تو بدبخت کردن این دختر دست داشته باشه!

حسین‌آقا به ظاهر سر تکان داد و قبول کرد، اما هر دو خوب می‌دانستند که گردنبند ناصرالدین شاهی کفه‌ی ترازو را به سمت خواستگار یافتن برای آماندا به شدت سنگین کرده است.

به بهانه خستگی و کم‌خوابی از کنار منقل آتش فاصله گرفت و وارد اتاقش شد و روی تخت دراز کشید. حرفهایی که از زبان ساکنین واحد حاج‌فتح‌الله شنیده بود را مجدد مرور کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش عمورسول و افسر جون ایران بودند، الان چه وقت فنلاند رفتنه تو این سرما؟ " خود فنلاندیها میرن اسپانیا تعطیلات زمستونیشون رو بگذرونند، اینا الان پاشدن رفتن اونجا! از راه دور چیکار می‌خوان بکنن؟ از راه نزدیکش هم نمی‌تونن کاری بکنن چه برسه به اون سر دنیا! رامین هم که کلا تعطیله و نمیشه روش حساب کرد. به آرتین بگم؟...نه بابا، یه وقت فکر می‌کنه می‌خوام بازار گرمی کنم بیاد منو بگیره! خدایا چیکار کنم؟ شادمهر!!! کاش نمی‌فهمیدم پسره و به روش نمی‌آوردم فهمیدم ، حداقل می‌تونستم .باهاش درددل کنم. الان به اونم بگم فکر می‌کنه خاطرخواهش شدم و می‌خوام فریبش بدم

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 09.06.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و ششم

:نگاهی به عکس پدر و مادرش انداخت

چقدر دلم می‌خواد منم اون روز باهاتون میومدم و الان پیشتون بودم. نه اینجا تو این _ خراب‌شده! حتی سر خاکتون هم نمی‌تونم بیام! بخوام بیام اون پروین عنتر هم باید باهام ....بیاد که

صدای زنگ موبایلش ساعت ۱۹:۵۵ دقیقه را اعلام کرد. سخت‌تر از همیشه بلند شد و به .طبقه بالا رفت

از نگاه کردن به فرشته بیش از پروین منزجر شده بود. برای اینکه با کسی همصحبت نشود، به تلگرام موبایلش رفت و وارد یکی از کانالهای طنز شد و تلاش کرد با خواندن

رمان بازار
romanbazar.ir

مطالب شاد و هجوآمیز، سختی وجود خانواده اردستانی را تحمل کند. لبخندی به خاطر لطافت یک نوشته روی لبانش آمد که با شنیدن صدای رعب‌انگیز فتح‌الله‌خان از بین رفت:

به تو نگفتن گوشی تو این خونه قدغنه؟_

بی‌هیچ حرفی گوشی را خاموش و کنار دستش گذاشت. برای گذران وقت سعی کرد تعداد تقریبی گره‌های موجود در هر یک سانتیمتر مربع فرش زیر پایش را بشمارد! چنان مشغول شمارش و کنار زدن گره‌های فرش بود که متوجه نشد کی پروین کنار دستش نشست و به فرش زیر دستش خیره شد:

چیکار می‌کنی؟_

هیچی! اتلاف وقت! از سر بیکاری گره‌های فرش رو دارم میشمارم!_

دوباره مخاطب فتح‌الله‌خان قرار گرفت:

حضور در جمع خانوادگی یه نعمته، که تو قدردانش نیستی!_

بی‌هیچ تلاشی پوزخند ذهنیش را قبل از نمایان شدن حذف کرد، اما ظاهر شدن آن بر روی چهره بقیه، به‌غیر از پروین و فرشته، از دیدش پنهان نماند. از اینکه دیگران به مسخره بودن جمله فتح‌الله‌خان واقف بودند، اندکی آرامش پیدا کرد. از سر بیکاری و بی‌حوصلگی به صفحه تلویزیون زل زد. قسمتهایی از فیلم زیر خاکی دیکتاتور بزرگ چارلی‌چاپلین پخش میشد. قسمتی که چارلی‌چاپلین در نقش هیتلر با بادکنک کره‌زمین بازی می‌کرد و با باسنش آن را به بالا می‌انداخت! صدای خنده‌های درنا او را به گذشته و خانه‌ی خودشان برد. زمانیکه با بادکنکی سفید بازی می‌کردند و پدرش مثل دیکتاتور بزرگ با حرکات ریتمیک بادکنک را به بالا می‌انداخت و اصرار داشت تا او هم بدون دست این حرکات را انجام دهد! صدای خنده‌های خودش و پدر و مادرش را می‌شنید، حتی صدای ترکیدن بادکنکی که روی نیزه مجسمه سرخپوست کنار تلویزیون افتاد و بوم صدا کرد. بغض آن روزش را در گلو حس کرد؛ حتی صدای مادرش که گفت:

کل زندگی مثل همین بادکنکه! یهو می‌بینی تموم شده و دیگه نداریش! تا وقتی هست _ ازش لذت ببر، وقتی تموم شد دیگه نیست. با غصه و گریه هم برنمی‌گرده. هیچ وقت به بادکنک دل نبند.

صدای فرشته او را از مرور خاطراتش بیرون آورد:

عمه جان! فیلم کمدی داری نگاه می کنی! چرا گریه؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد به صورت نفرت‌انگیز فرشته نگاه نکند. با نگاه به دکمه‌ی باز یقه‌ی لباسش گفت:

_چیزی نیست!

فرید از آن‌سوی اتاق، از پای صفحه شطرنج گفت:

_رفتی تو خاطرات بچگی و پدر و مادرت؟

با حرکت سر جواب مثبت داد.

محمود با ابروهای گره خورده گفت:

_می‌خوای فردا صبح بریم سر خاکشون؟ صبح زود؟

لبخند نه تنها لبها، کل صورتش را پوشاند:

_لطف می‌کنید! خیلی دلم براشون تنگ شده!

چهره محمود جوان شد، مثل پدرش؛ وقتی که گفت:

_پس ساعت پنج و نیم صبح آماده باش، زود بریم که زود هم برگردیم.

بلافاصله پروین از آشپزخانه بیرون آمد و رو به محمود کرد:

_منم میام! ساعت پنج و نیم دیگه؟ منم میام!

فحشهایی که بلد بود را در دل ردیف و به ترتیب حروف الفبا به پروین نثار کرد. ولی حرف محمود باعث ناتمام ماندن دشنامهایش شد:

_ نچ! می‌خوایم دو تایی بریم صفاسیتی! عمو و برادرزاده، بدون حضور شخص سوم و چهارم!

خوشحال از تصمیم محمود، خودش به درنا پیشنهاد بازی نقطه خط داد.

[آخرین برگ روی دیوار, 10.06.19 19:59]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هفتم

با شستن قابلمه سبزی پلوی شب عید، کارش در آشپزخانه تمام شد. بدون خشک کردن دستهایش به همه شب‌بخیری گفت تا به اتاقش برود و از آن زندان خلاص شود. قبل از باز کردن در، فتح‌الله خان برای سومین بار در آن شب او را مخاطب قرارداد:

_برای سال تحویل همه میان اینجا! یادت نره!

_من خیلی خستم، می‌خوام بخوابم. فردا هم صبح زود باید بیدار شم. میشه نیام؟

وحید اعتراض کرد:

_سال تحویل می‌خوای خواب باشی؟ بی‌ذوق!

در جواب وحید تنها لبخندی زد و رو به فتح‌الله‌خان گفت:

_اجازه دارم نیام؟

فتح‌الله‌خان بدون اینکه جوابی بدهد با دست اشاره کرد که برو! و دوباره سرگرم گفتگو با حسین‌آقا شد. خوشحال از اینکه لحظه سال تحویل نیازی به تحمل دار و دسته اردستانی‌ها ندارد به پایین رفت.

لباسهایش را عوض کرد و تبلتش را برداشت. شادمهر آنلاین بود و برایش پیام گذاشته بود:

_"سلام، چه خبر از آق فرید؟"

_"تو این چهار پنج ساعت اخیر شاهکار دیگه‌ای به بار نیاورده؟ "

چند استیکر خنده فرستاد و نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام، یه سری اتفاقات جدید افتاد که کلا ماجرای گوسفند و آب پاشیدن رو پوشش داده" "

فکر کنم تونستم حرفم رو به فرید بگم؛ بهش گفتم نه تو احمقی که بخوای با منی که صد و هشتاد درجه باهات اختلاف فرهنگی دارم ازدواج کنی، نه من اونقدر ابلهم که بخوام به تویی که هیچ شباهتی به ایده‌آلهام نداری فکر کنم. پس سوءتفاهمی که برای بزرگترا پیش اومده مسخرست." "

شادمهر اول چند استیکر متعجب فرستاد و بعد نوشت:

"_ واقعا رفتی اینا رو بهش گفتی؟"

" !بابا تو دیگه کی هستی؟ "

"حالا ایده‌آل شما چیه؟ گیتاریست خانوم؟"

ترجیح داد به سؤال ایده‌آل جواب ندهد:

"_شرایطش پیش اومد که گفتم، همین‌جوری عنر عنر پا نشدم برم بهش بگم که"

شادمهر تایپ کرد:

چرا مثل قصه حضرت موسی تو قرآن از وسط و اول و آخر پراکنده تعریف می‌کنی؟ "_ یوسف‌وار از اول تعریف کن، ببینم چی شده؟"

"(تا من میرم تخمه بیارم، ویس بذار، (با چند استیکر چشمک "

برخلاف تصمیمی که داشت برایش تعریف کرد از حرفهایی که پشت در از فرشته و فتح‌الله‌خان شنیده بود، از فرید که مچش را به هنگام استراق سمع گرفته بود، از حرفهایی که بینشان رد و بدل شد و نهایتا از محمود که وعده گردش دونفره در صبح اول عید در کنار قبر پدر و مادرش را به او داده بود. از درجه نفرتش از فرشته و از دل شکستن خودش گفت و از اینکه شاید اگر عرصه بیش از این برایش تنگ شود، قید یک ترم تحصیل را بزند و فرار کند و به فشم پیش مادر دوست مادرش برود. پیام صوتی را فرستاد و به محض آپلود شدن پیام، پشیمان شد. نوشت:

"_جان هر کی دوست داری فکر نکنی دارم بازار گرمی می‌کنم و اینا"

شادمهر نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

”هنوز لود نشده بخوام گوش کنم، نتم افتضاح ضعیفه. ولی چشم حتما “_

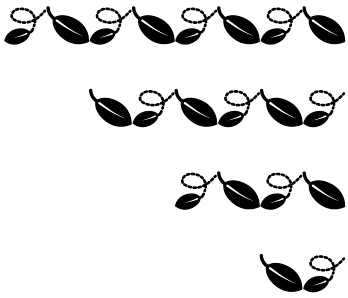
”تازه یک چهارمش رفته، من یه قهوه برا خودم بریزم، میام “

:لبخندی زد و تایپ کرد

”!آخر شب و قهوه؟؟؟؟؟ شب خوابت نمی‌بره “_

.بعد هم به راهرو رفت و مسواک زد و یک برگ دیگر روی دیوار را رنگ زد

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 10.06.19



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هشتم

:وقتی برگشت چند پیام پشت سر هم از مهربان ۱۰۰۱ رسیده بود

”سه ساعت دیگه سال تحویله! کجا برم بخوابم؟“_

” !!!نکنه تو می‌خوای موقع سال تحویل خواب باشی؟ “

”بالاخره داره تموم میشه! آخ جون، یه ذره مونده لودش کامل شه “

” (خدای من(با چند استیکر عصبانی و متعجب “

رمان بازار
romanbazar.ir

عجب عمه‌ای داری تو! هر چی فحش بخوره حقشه! ببخشید، اما خیییلی نامرده که " واسه باز کردن فکر تو از سر پسرش، این کیسهای زاغارت رو پیشنهاد داده، خیییییییلی "!بی‌شرفه

"دمش گرم زنعموت "

"!من هی می‌خوام مؤدب باشم و حرف زشت نزنم اما این عمت خیلی پوفیوزه "

" !پدربزرگت رو درک می‌کنم و بهش هم حق میدم، اما ننه‌فرید ....استغفرالله "

:غش‌غش خندید و استیکر قهقهه فرستاد

"تو اهل فحش دادنی؟ فحشهای ناموسی؟"_

"چرا به بابای بابام حق میدی؟ چه حقی داره بخواد من رو به زور شوهر بده "

"البته عمرا بذارم این‌کار رو بکنه "

:همزمان با او، شادمهر هم تایپ می‌کرد

کدوم پسری هست که فحش ناموسی بلد نباشه؟ اما به کار نمی‌برم. متنفرم ازشون. "_ خصوصا فحشهایی که به مادر و همسر فرد برمی‌گرده. به نظرم اوج نامردیه کسی با یه "مذکر حرفش بشه و به مادر اون مذکر توهین کنه

به پدربزرگت حق نمیدم تو رو مجبور به ازدواج کنه، اما اینکه نگران آیندت باشه و " بخواد با ازدواج سر و سامونت بده رو بهش حق میدم. چهار روز دیگه که تو هجده ساله بشی و بخوای بری، کجا می‌خوای بری؟ یا باید بری پیش اون دوست پدرت که گفتی پسر جوون داره و اصلا رفتنت اونجا از نظر اخلاقی درست نیست، یا باید تنها زندگی کنی!!!! ".تصور تنها زندگی کردن یه بچه هجده ساله برای پدربزرگت خیلی ناراحت‌کنندست

:از حرفهای شادمهر حرصش گرفته بود

"!!!!چطور برای شوهر کردن بچه نیستم، برای تنها زندگی کردن بچه‌م؟ "_

"!الان تو کشورهای پیشرفته افراد از همین سن مستقل میشن "

:شادمهر جواب داد

"خودت میگی کشورهای پیشرفته، یعنی کشورهای دیگه نه ایران"_

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین عزیزم، چه بخوای چه نخوای تا وقتی تو ایران زندگی می‌کنی باید با فرهنگ جامعه ایران هماهنگ شی. شاید یه خانم بیست و چند ساله بتونه تنها زندگی کنه و کسی هم مزاحمش نشه، اما یقین بدون برای یه دختر هجده ساله خیلی مزاحمت و تفکر منفی پیش میاد"

"البته به تو هم حق میدم که نخوای تو این سن مسئولیت زندگی مشترک رو بپذیری"

"منم اگه دختر بودم زیر بیست و سه چهارسالگی به ازدواج فکر نمی‌کردم"

اما گفتم که شرایط تو خاصه. بیشتر به این قضیه فکر کن. البته نه با این موردهایی که عمه‌هات برات لقمه گرفتند، نه، اگه آدم حسابی اومد روش فکر کن."

هر پیام را چند بار خواند و وقتی تایپ کردن شادمهر تمام شد، نوشت:

_"باشه، اااااگه آدم حسابی اومد، چشم!"

"من خوابم گرفته، شب به خیر"

[آخرین برگ روی دیوار, [11.06.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و نهم

خواست استیکر شب به خیر را هم بفرستد که شادمهر پیام داد:

_"چی چی شب بخیر؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

دو سه ساعت دیگه سال تحویله، الان بخوابی بخوای اون موقع بیدار شی سردرد "
"!می‌گیری

:پوزخندی در دل زد و نوشت

کی خواست واسه سال تحویل بیدارشه؟ تویی که بیدار میمونی خانوادت کنار دستت "_
نشستند! اشتیاق داری از زبونشون عیدت مبارک رو بشنوی، اشتیاق داری از دست پدر و مادرت عیدی‌تو بگیری! خیلی فرق داری با من که کلی خوشحالی کردم مجبور نیستم لحظه "تحویل سال کنار دست قوم یأجوج مأجوج باشم.

"تنهایی صد شرف داره به بودن در کنار کسانیکه دوستشون نداریم "

:شادمهر چند لایک برای جمله تنهایی آماندا فرستاد و نوشت

"چقدر راحت قضاوت کردی آماندا"_

"تو می‌دونی منم الان تنهام؟؟؟ می‌دونی خانوادم رفتند دوبی و من تهران تنها هستم؟ "

با این وجود اشتیاق دارم اون لحظه خاص سال تحویل رو بیدار باشم. الانم سفره هفت "سین رو چیدم".

"!اصلا بیا دو تایی بیدار بمونیم و بهم تبریک بگیم "

"برو یه سفره هفت سین بچین، کنارش بشین و بعد با هم چت کنیم "

:هنوز تو جمله سفر خانواده شادمهر گیر کرده بود، نوشت

"تو چرا با خانوادت نرفتی دوبی؟ که الان تنها نباشی؟"_

من الان وسایل سفره هفت سین رو از کجا پیدا کنم؟!! فقط یه قرآن کوچولو دارم با یه " !آینه کوچولو مخصوص کیف

:پیام شادمهر بعد از استیکر تعجب آمد

تو چقدر بی‌ذوقی دختر! حداقل رو کاغذ بنویسشون، ذات کلمه‌ایشون رو کنار دستت "_
"بذار، تو خیالت تصور کن سمنو و سنجد واقعیه

:خندید و نوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

تو سفرت رو چیدی؟ یه عکس ازش برام بنداز، همون رو کنارم تصور کنم. حوصله "_
".نقاشی یا سرچ کردن سفره هفت‌سین ندارم

به جای جواب، عکسی محو فرستاده شد که بعد از لود شدن به تصویر سفره‌هفت‌سینی ساده تبدیل شد. روی ترمه‌ای روی میزی گرد ارکان سفره را داخل نعلبکی‌های گل‌سرخی گذاشته بود. یک سبزه به شکل موهای مردی با دماغ گرد و کوفته‌ای و یک شاخه گل سرخ درون گلدانی به شکل پایه‌ی قلیان توجهش را جلب کرد. لا به لای نعلبکی‌ها گلبرگهای گل سرخ ریخته شده بود. نوشت:

"_مطمئنی خودت این سفره رو چیدی؟ زیادی برای یه پسر باسلیقه و قشنگه"

"ماهی قرمز نخریدی؟ "

شادمهر استیکری که دو تا قلب به جای چشم خودنمایی می‌کند را فرستاد و پاسخ داد:

من این حرفت رو به عنوان تعریف از خودم برداشت می‌کنم! خواهش می‌کنم، نظر "_
"!لطفتونه! من متعلق به همه‌م

یه دونه ماهی قرمز خریدم اونم یه‌ور شده، گذاشتمش تو یخچال. اگه تا سال تحویل "
سرحال شد، میندازمش تو گلدون قلیونیه. اگه نشد که بی ماهی قرمز سال تحویل می‌کنم و
"!!!!میشم عضو کمپین نه به ماهی قرمز

از جایش بلند شد و صورتش را آب زد تا خواب از سرش بپرد. دوباره روی تخت دمر دراز کشید و ریپلای زد به پیام «تو چرا با خانوادت نرفتی دوبی؟... » و چند علامت سؤال فرستاد. بعد از آن هم نوشت:

"!فضول هم خودتی"_

شادمهر نوشت:

".طولانیه، باید برات ویس بذارم. الانم گلودرد دارم، صدام درنمیاد"_

!پوزخندی رو لبهای آماندا آمد و در دل گفت:تو هم ما رو بپیچون، باشه مهم نیست

[آخرین برگ روی دیوار, [20:02 11.06.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و دهم

خواست افکارش را بنویسد که بالای صفحه مهربان۱۰۰۱ ایز تایپینگ ظاهر شد. دست نگه داشت تا پیام شادمهر را بخواند و بعد گله کند. پیام رسید:

_" ما که می‌خوایم تا سال تحویل بیدار بمونیم، وقت داریم، کاری هم نداریم؛ تایپ می‌کنم کی به کیه"

خدا را بابت ضایع نشدنش شکر کرد و نوشت:

_"آخ‌جون قصه!"

_" خانوادم رفتند دوبی خونه‌ی خواهر خانم پدرم. جدای از اینکه از همسفری و همراهی با خانوادم لذت زیادی نمی‌برم، دختر خانواده میزبان هم بدجور رو مخمه! دو زار عزت نفس نداره، خیلی خودش رو برام لوس می‌کنه(البته اینجا کلمه‌ی دیگه‌ای باید می‌نوشتم اما چون شما خانم محترمی هستی نمی‌نویسم) از زیر میز پاش رو می‌زنه به پام! موقع حرف زدن عشوه میاد، کلا حال بهم زنه! پدر من هم تمایل به وصلت داره و بهترین راه برای دور شدن از این بحث، نرفتن به این جور سفراست."

هیجانی شد و از حالت درازکش و دمر به نشسته تغییر حالت داد:

_"خواهر خانم پدرت؟ مگه همسر پدرت، مادرت نیست؟"

قبل از نوشته آماندا، شادمهر مشغول تایپ بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لباسهای افتضاحی جلو من می‌پوشه که منی که سربه زیر نیستم مجبور میشم سر "_
به زیر بشم. حالا کاش یه هیکل قشنگی داشته باشه. حداقل پنجاه کیلو اضافه وزن داره،
بعد با یه تاپ و شلوارک جلو من رژه میره که داره تو تنش جر می‌خوره و همه جاش
"افتاده بیرون

در پایان جملاتش هم چند بار استیکر حال تهوع را فرستاد. آماندا با تصور هیکل و
پوششی که شادمهر توصیف کرده بود خندید و در دل گفت: احتمالا اگه خوش‌هیکل بود و
اضافه وزن نداشت از این بیرون افتادن همه چی استقبال می‌کردی. البته صلاح ندانست
:تفکرش را به شادمهر بگوید. چیزی ننوشت و شادمهر در پاسخ به سؤال آماندا نوشت

".نه، هفت ماهه که بودم پدر و مادرم از هم جدا شدند "_

پدرمم بلافاصله با یکی از پرستارهای بیمارستانشون ازدواج کرد. خانم خوبیه، بدی "
در حق من نکرده، با بچه‌های خودش هم همین‌جوریه، ولی خب من نمی‌تونم باهاش ارتباط
".برقرار کنم

:کلی سؤال به ذهنش آمده بود، اما کوتاهترینش را نوشت

"چرا؟"_

خیلی با من یخه! قابل گفتن نیست. ببین یه جوری باهام برخورد می‌کنه که خودم "_
احساس اضافه بودن می‌کنم و سعی می‌کنم تو جمعشون نباشم. البته وقتی خواهرش اینا
میان من میشم شادمهرجان!!! حالت عادی اسمم رو هم صدا نمی‌زنه به بابام میگه پسرت!
به خواهر یا برادرم هم میگه داداشت! اینم بگم با بچه‌های خودش هم کمابیش همینطوره.
یادم نمیاد تا حالا برای بچه‌های خودش کتاب خونده باشه یا باهاشون کارتون نگاه کرده
باشه. کلا یه جوری نچسبه. شاید هم چون من به چشم زن‌بابا بهش نگاه می‌کنم به نظرم
"خیلی تفلون میاد

چهره کودکانه پدرش جلوی چشمانش رژه رفت و جای سوختگیهای پشت ساق‌پایش؛ با
:ناراحتی نوشت

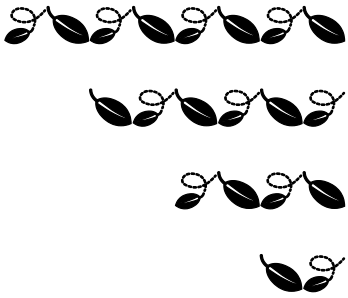
"کتکت هم می‌زد؟ وقتی بچه بودی؟"_

فیزیکی نه، اما با زبونش همچین میچزونه که نگو؛ البته منم کم نمیذارم براش. بلدم "_
چه‌جوری جوابش رو بدم که مثل اسپند رو آتش بالا پایین بپره. اونم سوسه میاد و بابام

رمان بازار
romanbazar.ir

رو شیر می‌کنه تا اون روم دست بلند کنه. البته تا زمانی که نهایتا نوجوون بودم، الان که دیگه بابام تا سرشونه‌ی منه، هر چند همین الانم یه چشم‌غره بهم بره..."

[آخرین برگ روی دیوار, 12.06.19 19:53]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و یازدهم

از حس درد و ناراحتی شادمهر دلش گرفت و نوشت:

"چرا پیش مادرت نمی‌ری؟"_

شادمهر جواب داد:

"مادری که به خاطر آرامش خودش منو ول کرده و رفته ارزش پیشش رفتنم رو داره؟"_

"تو این بیست و چند سال یه بار نیومده منو ببینه!"

"چه مادری؟! من از تو یتیم‌ترم!"

"البته اینم بگما، زنعموم یه بار بهم گفت بابات به این شرط مامانت رو طلاق داد که هیچ وقت سراغت رو نگیره. قیدت رو بزنه! حالا نمی‌دونم از نظر قانونی چنین چیزی میشه یا نه، اما در مورد من که مادرم به کل قیدم رو زد و رفت."

"کجا رفت؟ خارج از کشور؟"_

رمان بازار
romanbazar.ir

”مشکلشون چی بود؟ مهاجرت؟ “

زل زد به صفحه تبلت و عبارت مهربان ۱۰۰۱ ایز تایپینگ را با چشمانش بلعید. شادمهر پاسخ داد:

”_ ازدواجشون از اول مسخره بود. مادرم عاشق دکتر بودن پدرم شده بوده و پدرم عاشق خوشگلی مادرم. تو فیلم عروسی عموم، چند جا مادرم هست، خیلی خوشگله، یعنی خوشگل بوده. شبیه هنرپیشه اسکارلت تو بربادرفته. زنعموم همکلاسیش بوده میگه تو مدرسه اسکارلت صداش می‌زدند. بابامم دانشجو بوده و بی‌پول... اخلاق مخلاق هم که کلا نداره، خیلی عصبی و زودجوشه! خلاصه نه تونست از پس انتظارات مادرم بربیاد و نه تونست با اخلاق و رفتارش جذبش کنه. مامانم هم گفت مهرم حلال و جونم آزاد و من رو انداخت تو بغل بابام و خودش رفت.“

”پونزده سالم که بود اتفاقی اسمش رو به عنوان خبرنگار تو یه مجله دیدم؛ چند ماهی با خودم کلنجار رفتم که به دیدنش برم اما وقتی رفتم گفتند دو سه هفتست با خانوادش رفتند خارج از کشور. تا اون موقع که ایران بود یه سر نیومد منو ببینه، الان که دیگه ایران هم نیست.“

”گاهی دلم می‌خواد خونه مجردی بگیرم و از پیششون برم. اما اوضاع پولیم اجازه این شاخ‌شدنها رو بهم نمیده. تا الان که درس خوندم و از باباهه پول توجیبی گرفتم. انشاالله از نیمه فروردین برم سرکار، یه فکری واسه خودم می‌کنم.“

”من چهار تا خواهر و برادر دارم. یه خواهر و برادر از پدرم، ظاهرا دو تا داداش هم اونور از مادرم دارم که تا حالا اصلا ندیدمشون. اما تنهام. اونقدر تنها که شب عید به یه دوست مجازی التماس می‌کنم بیدار بمونه و باهام حرف بزنه.“

دلش از حرف شادمهر فشرده شد و نوشت:

”_ این حرف رو نزن، التماس چیه؟! منم دوست داشتم یکی باشه باهاش حرف بزنم. “

”رابطه‌ت با پدرت چطوره؟ “

”_ بدک نیست! یعنی بنده خدا پدر بودن رو بلد نیست! بیشتر با شغلش حال می‌کنه تا با من و زنش و بچه‌هاش. باورت میشه بیشتر حرفهایی که تو خونه می‌زنه در مورد بیماراشه؟ یه جوری با لذت از آپاندیس عفونی ترکیده شده تو شکم مریض میگه که انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

در مورد گلهای بهاری داره حرف می‌زنه! با من هم که می‌خواد صحبت کنه از هر جا شروع کنیم، آخرش به اتاق عمل و ...می‌رسه."

البته همون حرف زدن در مورد اتاق عمل هم سالی یه بار رخ میده، معمولا اونقدر خسته میاد خونه که به قول مادربزرگم فقط خوابش رو میاره خونه!"

دو سه سال پیش بهش گفتم برم پیش مادربزرگم زندگی کنم که هم من تنها نباشم، هم اون! قبل از خودش خانمش خیلی استقبال کرد، اما خودش داغ کرد که مگه من مردم بخوای بری یه جا دیگه!!! نمیگه بود و نبودش تو خونه اثری نداره؛ فقط می‌خواد یه وقت کسی فکر نکنه، در واقع نفهمه من و خانمش با هم سازش نداریم. شاید اگه بچه خانمش بودم مخالفت نمی‌کرد، اما الان همه‌ش نگرانه که دیگران چی فکر می‌کنند."

[آخرین برگ روی دیوار, [12.06.19 19:53

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و دوازدهم

نگاهی به ساعت انداخت، کمتر از یک ساعت به سال تحویل مانده بود. تایپ کرد:

بگذریم از خاطرات منفی. الان زمان مناسبی برای مرور خاطرات منفی نیست، شب _سال نویی."

"تو گلوت درد می‌کنه سوپ خوردی؟ آبمیوه؟"

شادمهر چند تا قلب فرستاد و نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

سوپم کجا بود؟ حوصله آبمیوه گرفتن هم ندارم ولی از سر شب سه چهار تا لیمو و "_
".پرتقال خوردم

:لبخندی روی لبش آمد و نوشت

".نوش جانت"_

:با حفظ همان لبخند به نوشته شادمهر نگاه کرد

اینا رو برات تعریف نکردم که دلت برام بسوزه، گفتم که بدونی فقط تو حس تنهایی "_
".نداری. منم که خانواده دارم و چهارتا خواهر و برادر، بیش از تو تنهام

گفتم که اینقدر راحت آدما رو از رو ظاهرشون، اونم مجازی خوشبخت و سعادتمند "
".ندونی

از جایش بلند شد و بی‌هدف به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و به نوری که از پنجره خانه‌های روبه رو به چشمش می‌خورد و نشان از بیدار بودن ساکنانش در آخرین ساعت سال کهنه داشت، نگاه کرد: "چند نفرشون در کنار خانواده‌هاشون شادند؟ چند نفرشون مثل من تنهان؟ چند درصدشون الان هیجان دارند و چقدرشون مثل من به پوچی رسیدند؟ "

:پرده را انداخت و به عکس پدر و مادرش خیره شد و بلند گفت

!مخلص مامان بابای گل خودم_

دوباره به سمت تبلت رفت تا برای خاله و دایی و عمورسول پیام تبریک بفرستد. شادمهر :پیام جدید فرستاده بود

" کجا رفتی؟؟؟؟"_

"!!!!الووووو؟ "

:روی لبه‌ی تخت نشست و نوشت

نمی‌دونم وضع من بدتره یا تو؟ من هفده سال حضور یه پدر و مادر خوب رو داشتم، "_
از ارتفاع خوشبختی افتادم تو قعر این بدبختی. تو از وقتی چشم باز کردی تدریجی این "حس رو داشتی. نه خوشبختی من رو تجربه کردی نه سقوط رو

رمان بازار
romanbazar.ir

:شادمهر جواب داد

"!چرا می‌خوای مقایسه کنی؟ بی‌خیال مقایسه"_

"شادمهر، یه سؤال می‌پرسم اگه ناراحتت کرد، جواب نده؛ باشه؟"_

بابات عکسای مامانت رو از بین برده؟ آخه گفتی تو فیلم عروسی عموت مادرت رو "!دیدی

:منتظر به تبلت نگاه کرد تا زمانیکه پیامهای شادمهر رسید

آره، نه تنها فیلم و عکس نامزدی و عروسی خودشون، حتی فیلمها و عکسهای "_ نوزادی من که مادرم توش بوده رو از بین برده. زنعموم میگه چون مادرت خیلی خوشگل بود بابات می‌ترسید تو به خاطر زیباییش دوسش داشته باشی و بری جذبش بشی! تو تمام عکسهای خونه مادربزرگم هم با ماژیک سیاهش کردند، اما زنعموم از قصد تو فیلم ".عروسی خودشون بهم نشونش داد تا آرزو به دل نمونم

:با لبخندی روی لب برایش تایپ کرد

"حالا تو شبیه کدومشونی؟ مامانت یا بابات؟ "_

"!عموم میگه ورژن اصلاح شده‌ی باباتی! زنعموم میگه مدل مردونه مامانتی"_

".الان برات یه عکس از خودم میفرستم، بذار لباس خوب بپوشم "

[آخرین برگ روی دیوار, [14.06.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و سیزده

:سریع نوشت

"نه"_

" .من عکس نمی‌خوام، بذار همینجوری بدون چهره و مجازی بمونیم "

.دیگر واهمه‌اش از اینکه او هم بعد از عکس فرستادن طلب عکس کند را ننوشت

:پیام بعدی شادمهر این بود

"باشه بابا، چرا ترسیدی؟"_

" یه چیزی بهت میگم، فقط قول بده بعدا خودت رو لوس نکنی و برام طاقچه بالا نذاری "

"!بودنت موهبته "

".وقتی باهات حرف می‌زنم خیلی آرامش می‌گیرم "

" این حرفهای من رو نشونه عشق و چه می‌دونم از این حرفها تعبیر نکنیا، همینطور ".دوستانه و مجازی دوست دارم

" تو ذهنم همون بیست و سه ساله‌ای هستی که روز اول گفتی، نه یه دختر بچه هفده ".ساله

بعد هم چند استیکر قلب فرستاد. لبخند روی صورت آماندا پهن‌تر از حالت عادی شد و :صورتش گر گرفت. کمی فکر کرد و فقط نوشت

"ممنون"_

:دقیقه‌ای به صفحه تبلت زل زد تا پیام جدید شادمهر آمد

"!!!!دمت گرم، کلی حرف زدم با یه ممنون فقط جواب دادی"_

:لبخند دندانمایی زد و نوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذریم، بابات اینا تا کی مسافرت هستند؟ چرا تو این تعطیلات با دوستات به مسافرت "_
"نمی‌ری؟

"احتمالا تا آخر تعطیلات هفته‌ی اول می‌مونند. منم شاید یه مسافرت برم"_

یه حرف بی‌ربط، نظرت در مورد شاهین چیه؟ شاید حس فرید درست باشه و شاهین "
"بهت علاقه داشته باشه. اگه دوستت داشته باشه بهش فکر می‌کنی؟

:بی‌مهابا صدادار خندید

امیدوارم اصلا اینطور نباشه؛ خودش پسر خوبیه، اما جدای از اینکه من تو سن "_
ازدواج نیستم، دو تا ایراد بزرگ داره. اول اینکه نوه فتح‌الله‌خان اردستانیه و من ابدا دلم
نمی‌خواد شرایطی برام پیش بیاد که دوباره مجبور شم ریخت فک و فامیل پدریم رو ببینم.
دیگه اینکه از قیافه‌ش خوشم نمیاد. چشماش سبزه. چشم سبز مال دختره نه پسر. پسر
".چشم سبز خیلی بی‌ریخته

پشت سرهم استیکرهای تعجب، تفکر و خنده از طرف شادمهر فرستاده شد و بعد از آن
:پیام آمد

خیلی باحال گفتی. تا حالا نشنیده بودم کسی چشم سبز رو نشونه بدقیافگی بدونه. تا "_
".حالا هر چی دیده و شنیدم نشون از علاقه افراد به چشم سبز بوده

:خندید و ایموجی خنده را فرستاد

"!خب، هر کی یه سلیقه‌ای داره "

".من برم چند تا پیام تبریک برای فامیل و آشنا بفرستم، برمی‌گردم "

منم برم یه چای عسل‌لیمو برا خودم درست کنم، از شدت خنده به سرفه افتادم، گلوم "_
".حساس شده

.و دوباره رگباری استیکرهای مختلف نماد قهقهه را برای آماندا فرستاد

تبریکات نوروزی‌اش که تمام شد، نگاهی به ساعت انداخت. یک ربع به سال تحویل مانده بود. به پیشنهاد شادمهر روی کاغذ نام تک تک ارکان سفره هفت‌سین را نوشت و دور تا
.دورش قرار داد. به گونه‌ای که خودش و تبلتش در مرکز سفره قرار گرفتند

رمان بازار
romanbazar.ir

:عکس پدر و مادرش را هم روبه رویش گذاشت. پیام شادمهر رسید

"پیام بازیت تموم شد؟"_

"آره، گلوت بهتر شد؟"_

"بلی"_

"شمارش معکوس شروع شد "

"عکس سفره هفت‌سین رو نگاه کن "

به عکس پدر و مادرش و سفره هفت سین نگاه کرد و با شنیدن صدای ترقه‌های پیاپی .متوجه نو شدن سال شد

[آخرین برگ روی دیوار, [14.06.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و چهارده

بلافاصله پیام تبریک شادمهر رسید، گویا قبلا تایپ شده بود و همزمان با لحظه خاص :تحویل سال تنها فرستاده شد

آماندای عزیز"_

سالی پر از اتفاقات خوب و دوست‌داشتنی برایت آرزو می‌کنم. آرزو می‌کنم از پس مشکلاتی که باهاشون دست به گریبان هستی بربیای و هر چه زودتر به آرامش برسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرزو می‌کنم در طول این تلاطم زندگی فولاد آبدیده بشی و بعد از رسیدن به ساحل آرامش بیشتر معنای خوشبختی و سعادت رو درک کنی.

"عیدت مبارک"

نوشت:

"_عید تو هم مبارک. منم بهترین آرزوها رو برات دارم."

"_موقع سال تحویل به چی فکر می‌کردی؟"

کمی فکر کرد:

"_به زندگی تو خونه خودم، دور از اردستانی‌ها"

"_خیلی زود محقق میشه، زودتر از اونی که فکرش رو بکنی"

"حال وقت عیدیه!"

"تو دنیای مجازی هدیه‌ها هم مجازی میشه، آهنگ مورد علاقه خودم رو بهت هدیه میدم به اضافه صدای رودخونه که خودم به خاطر تو ضبط کردم."

"امیدوارم خوشت بیاد"

بلافاصله فایل آهنگ زن از سینا حجازی روی تبلتش ظاهر شد و چند لحظه بعد هم ویسی که مطمئنا صدای رودخانه بود. اول صدای رودخانه را باز کرد. یک بار در گفتگوهای گروهی با نارسیس و نریمانی گفته بود صدای طبیعت را دوست دارد؛ صداهایی مثل موج دریا، بارش باران و آوای تکان خوردن برگهای درختان به دنبال وزش نسیم. و شادمهری که آن وقتها مهربان بود درجا صدای رعد و برق را فرستاده بود!!! و تأکید کرده بود با هدفون و صدای بلند گوش کند!

بی‌دلیل چشمانش پر از اشک شد و گوش به صدای رودخانه سپرد. همزمان تایپ کرد:

"_اسم کاربری خوبی برای خودت انتخاب کردی. مهربان عزیز."

"هدیه‌ت خیلی برام باارزشه، ممنون. ولی من به عیدی فکر نکرده بودم. فقط می‌تونم برات استیکر گل بفرستم."

شادمهر نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

”(عکس خودت رو به عنوان عیدی قبول می‌کنم. (با چند ایموجی شیطونک خندان”_

:لبخندی زد و نوشت

”.گفتم که ترجیح میدم همینطور بدون چهره و مجازی بمونیم”_

”.باشه طلبت، رو عیدیت فکر می‌کنم ”

:شادمهر تایپ کرد

”.باشه، نمی‌خوام تو معذوریت بذارمت. ولی منتظر هدیه خلاقانت هستم ”

”.دیگه برو بخواب. صبح خواب می‌مونی ”

”خوب بخوابی، شبت به خیر ”

”شب تو هم به خیر”_

نت را قطع کرد و صدای رودخانه را تا زمانیکه برای خواب آماده میشد دوباره و دوباره گوش کرد. هیچ وقت صدای خروشان یک رودخانه وحشی تا این اندازه برایش زیبا و جذاب نبود؛ حتی به صورت حقیقی و واقعیش. در خواب نه تنها صدای رودخانه بلکه لطافت و خنکی فضای اطراف رودخانه را احساس می‌کرد.

[آخرین برگ روی دیوار, 15.06.19 19:56]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و پانزدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان علفزارهای کنار رودخانه سرگرم چیدن گلهای وحشی و خودرو بود که با صدای گوشخراش زنگ موبایلش از خواب پرید. چند لحظه طول کشید تا مکان متفاوت با طبیعت بکری که در آن تفریح می‌کرد را درک کند. خیلی سریع حاضر شد و با شیر و کیکی که به عنوان صبحانه می‌خورد، وارد پارکینگ شد. صبحانه‌اش تمام شده بود و داشت شالش را تکان می‌داد تا خرده‌های کیک بریزد که محمود هم آمد. همزمان با سلام و تبریک سال نو، جلو آمد و در آغوشش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید. او هم مثل چوب خشک رفتار نکرد و متقابلا روی محمود را بوسید و لبخند گرمی به اولین ابراز محبت غیرکلامی عمویش زد.

محمود اول سینی طلقی، لیوانهای یک بار مصرف و دو فلاسک چای را در صندوق عقب ماشین گذاشت و بعد سوار شد و رو به آماندا نگاه پدرانه‌ای انداخت:

_سال تحویل جات خالی بود.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

وارد خیابان که شدند، محمود از رنگ ملایم و چشم‌نواز مانتوی آماندا تعریف کرد و دوباره لبخند را به چشمان دخترک هدیه داد و شروع کرد به صحبت کردن:

_ به سعید حسودیم میشه یه همچین دختر خانوم و گلی مثل تو داره. به فاخته هم گفتم، انگار نه انگار فقط دو سال از همای من بزرگتری،....

تا نیمه‌های راه از آماندا تعریف کرد و کرد و کرد و باعث شد تک‌تک سلولهای دخترک به شادی و شعف بپردازند. به نیمه های راه که رسیدند وارد فاز دوم صحبتهایش شد:

_ اونقدر خانوم و عاقل هستی که با خیال راحت بشه یه زندگی رو دستت سپرد. شک ندارم پسری که شانسش بزنه و تو زنش بشی، خیلی خوش شانسه! خودتم راحت میشی از زیر ذره‌بین بودن این و اون. مستقل شدن خیلی عالیه. یه دختر فقط با ازدواج می‌تونه به استقلال برسه.....

محمود همچنان حرف می‌زد و آماندا در دل جواب می‌داد:

_ حالا نه اینکه تو فک و فامیل شما دخترا که هیچ پسرا با ازدواج به استقلال رسیدند؟! بیچاره تو و زنت که حتی تو غذا خوردنتون هم استقلال ندارید، چرا الکی زر می‌زنی؟"

_ نمی‌خوای چیزی بگی عمو جون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:با حفظ لبخند بر روی لبانش، پاسخ داد

چی بگم؟راستش سنم کمتر از اونیه که تا حالا به ازدواج فکر کرده باشم، فکر می‌کنم _ بعد از هجده سالگی هم می‌تونم تنها باشم، تا کارهایی رو که دوست دارم مستقل انجام .بدم، به نظرم ازدواج بیشتر سد راهمه تا باعث استقلالم

محمود در آرامش به حرفهای آماندا گوش کرد، لحظاتی سکوت در ماشین حاکم شد تا :گفت

می‌دونم دوست داری از اینجا بری، می‌دونم دوست داری تنها زندگی کنی، ولی قبول کن _ حالا که دیگه اومدی تو این خونه نمی‌تونیم بی‌خیالت بشیم، یه جورایی همه خودمون رو در قبالت مسئول می‌دونیم، باور کن تو این جامعه نمیشه، نمیشه یه دختر به سن تو تنها زندگی کنه و براش مشکل پیش نیاد. خودت رو جای من بذاری، یا جای پدربزرگت حرفهام ....رو بهتر می‌فهمی

آماندا با خود اندیشید: "چقدر حرفهای محمود و شادمهر شبیه همند!!!! ظاهرا همه مردهای این جامعه راجع به زنها یه دید دارند که هیچ جور تغیر نمی‌کنه! پیر و جوان و "...بی‌سواد و تحصیلکرده هم نداره

[آخرین برگ روی دیوار, [19:56 15.06.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و شانزدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

با توجه به حرفهایی که روز گذشته دزدکی از پشت در شنیده بود، دلیل این همراهی و محبت محمود برایش روشن شد: آماده‌سازی ذهنی او برای ورود خواستگار!!! از دلش گذشت: "هیچ گربه‌ای برای رضای خدا موش نمی‌گیره، خصوصا گربه‌های اردستانی"

تا رسیدن به بهشت زهرا و قبر دو طبقه پدر و مادرش دیگر نه آماندا حرفی زد، نه محمود. به خاطر روز اول عید، قطعه‌های جدید نسبتا شلوغ بود. تا آماندا با بطری آبی که کنار شیر آب یافته بود، قبر را شستشو می‌داد، محمود لیوانهای یک بار مصرف را از چای پر و به افراد حاضر تعارف کرد؛ اجازه داد تا دخترک با پدر و مادرش تنها باشد. وقتی با دو لیوان چای باقیمانده نزد برادرزاده‌اش رفت با دیدن اشکهایی که بی‌صدا از چشمان آماندا می‌ریخت، دلش گرفت. کنارش روی بلندی قبر همسایه نشست و دستش را به دور شانه‌اش حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید. آماندا نیز از خدا خواسته خودش را در آغوش عمویش انداخت و مثل روزی که خبر تصادف را شنیده بود، بدون حفظ متانتی که همیشه مادرش روی آن تأکید داشت، بلندبلند گریه کرد.

آغوش محمود عطر آغوش پدرش را داشت، حتی گرمی نوازش دستان محمود که برخلاف دستان پدرش چندان نرم و لطیف نبود.

کمی که گذشت خودش را از بغل عمویش بیرون کشید و زیر لب گفت:

_ممنونم، خیلی سبک شدم.

پاسخش لبخند پر محبت محمود شد. محمود از جایش بلند شد و کنار قبر رفت و فاتحه‌ای خواند و رو کرد به آماندا:

_بریم عموجون؟ منم می‌خوام سرخاک مادرم برم.

_چشم، بریم.

قبر طلعت در قسمت پولدارنشین بهشت‌زهرا، در قسمت مقبره‌های خانوادگی قرار داشت. فضای داخل اتاق کاملا تمیز بود. گویی به تازگی کل قبرهای آنجا را شستشو داده بودند. تا محمود سر قبر مادرش به فاتحه‌خوانی مشغول بود، آماندا به نوشته بقیه سنگ‌قبرها نگاه کرد. هیچ کدام اردستانی نبودند و بیشتر نام خانوادگی طلعت را داشتند. به احترام محمود

رمان بازار
romanbazar.ir

برای کسیکه روح و جسم پدرش را آزار داده و کودکیش را تباه ساخته بود، کمی پیس‌پیس کرد و لب تکان داد. بی‌آنکه فاتحه بخواند و در دل گفت:

" من کاره‌ای نیستم که بخوام بگم خدا ازت نگذره، یا خدا بیامرزتت. کاری هم به رفتارهایی که با بابام داشتی ندارم. فقط بدون خیلی دخترای نامرد و بی‌شرفی تربیت کردی. پروین که عیان مزخرفه، فرشته به ظاهر مثبت از اونم مزخرف‌تره! آسیب این دو تا داره به من می‌رسه؛ خدا لعنتت کنه با این دختر بزرگ کردنت!"

در مسیر برگشت، محمود از زمان ازدواجش و آشناییش با خانواده فاخته تعریف کرد و اینکه بعد از ازدواج در بیست و نه سالگی، چقدر پشیمان شده که چرا زودتر به پیشنهاد خواستگاری رفتن مادرش و پروین گوش نکرده و از لذات ازدواج که ساده‌ترینش دوست داشتن و دوست داشته شدن به طرز ویژه و سفارشیست، برخوردار نشده!

در تمام طول صحبتهای محمود، آماندا با حفظ لبخند به عموی سر حالش نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت:

" به خدا من از اون چیزی که تو ذهنتون هست، عاقلتر و بزرگترم؛ از اون چیزی هم که به زبون میارید، کوچیکترم!"

[آخرین برگ روی دیوار, 16.06.19 20:04]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هفدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه که رسیدند، مجدد تشکر کرد و به اتاقش رفت، چرا که محمود قبلا گفته بود حدود ساعت ده باید برای عرض تبریک سال نو به واحد سلطان فتح‌اللهخان اردستانی بروند. پس آنقدر زمان داشت تا نیم چرتی بزند و کم خوابی شب گذشته را جبران کند.

ساعت ده پوشیده در لباسی که فرشته هدیه داده بود و نو محسوب میشد، پشت در واحد فتح‌اللهخان ایستاده بود. صدایی از داخل نمی‌آمد، گمان برد که هنوز کسی نیامده، پس ترجیح داد همچنان پشت در بایستد تا مجبور گردد به تنهایی با پروین و فتح‌اللهخان روبه رو شود. هر دو دستش را روی هم و پشت کمرش گذاشته و به دیوار تکیه داده و چشمانش را به لطف چتهای شب گذشته، بسته بود.

_خوابیدی؟ وایستاده خوابیدی؟

سلامی به وحید گفت و صاف ایستاد.

همانطور که زنگ را فشار می‌داد و همزمان با یاالله گفتن در را با کلیدی که همیشه روی در بود، باز می‌کرد گفت:

_عیدت مبارک دختر دایی جان!

_ممنون، عید شما هم مبارک.

_دیشب جات خالی بود، خصوصا زمان عیدی گرفتن!

خندید و در دل گفت:

" من مثل شماها گدای استخونی که فتح‌اللهخان جلوم میندازه نیستم!... البته نه....فقط ذات مادیش که نیست، اون به شماها محبت داره، عیدیش هم برای شما لذتبخش هست. ولی چون چشم دیدن من رو نداره، یقینا خودش رو اگه بخواد عیدی هم بده، مجبور کرده.....احتمالا تو دلش میگه الهی کوفتت بشه!"

با لبخندی که به خاطر واگویه‌های ذهنیش روی لب داشت وارد شد و سلام کرد. پروین و فتح‌اللهخان جواب سلامش را دادند نه آماندا تبریک عید گفت، نه آنها!

چند دقیقه بعد بقیه افراد خانواده بزرگ اردستانی هم آمدند. فاخته به محض دیدن آماندا با آغوش باز به سمتش آمد و متقابلا آماندا هم آغوش گشود و سال نو را تبریک گفت. اما وقتی فرشته خواست بغلش کند، هر چه تلاش کرد نتوانست بر احساس نفرتش غلبه کند

رمان بازار
romanbazar.ir

و مثل چوب خشک به گونه‌ای ایستاد که خود فرشته متوجه شد طرف مقابلش تمایلی به بغل شدن ندارد و تنها به دست کشیدن به سر برادرزاده‌اش اکتفا کرد.

به خاطر عید، در اتاق پذیرایی را باز کرده و وسایل پذیرایی را روی میز چیده بودند. دو دل بود مثل بقیه به پذیرایی برود یا در هال بنشیند که فتح‌الله‌خان از روی مبلی که نشسته بود، کارش را راحت کرد:

_بیا اینجا دختر!

وارد پذیرایی شد و خواست روی مبلی خالی بنشیند که مجدد مورد خطاب فتح‌الله‌خان قرار گرفت:

_بیا اینجا! دیشب عیدی همه رو دادم، عیدی تو مونده...

دست دراز کرد و جعبه‌ی خاتم کوچکی که فتح‌الله‌خان به سمتش گرفته بود را گرفت و گفت:

_تشکر، نیازی به زحمتتون نبود!

روی مبل نشست و جعبه را روی میز گذاشت. صدای پرهیجان هما و وحید و شاهین که می‌خواستند زودتر جعبه را باز کند باعث شد خم شده و جعبه را بردارد و درش را باز کند. یک گردنبند طلای دست دوم و سنگین با نگینهای باگتی قرمز رنگ که بی‌شک یاقوت بود چشمهایش را نوازش داد. صدای واووو گفتن پسرا بلند شد و اخم فرشته و پروین در هم رفت. وحید با لحنی بامزه رو کرد به پدربزرگش و گفت:

_تا حالا از این فرق گذاشتنا نداشتیما....

و رو به آماندا، کار پدربزرگش را برجسته‌تر کرد و با خنده گفت:

_تا حالا از این هدیه‌ها نداشتیم، ماها همه‌مون از شاهین که از همه بزرگتره تا درنا که از همه کوچکتره، ربع سکه عیدی گرفتیم؛ همه مثل هم.

[آخرین برگ روی دیوار, 16.06.19 20:04]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هجدهم

فاخته با شیطنت و مهربانی به آماندا نگاه کرد:

_حاج بابا عیدی هفده سال رو جمع کردند یه جا دادند به نوه‌شون!

فتح‌الله‌خان با صدای بمی که اندکی لرزش گرفته بود، رو به آماندا و در واقع خطاب به همه گفت:

_ این گردنبند مال مادرسعید بود. خودم بهش هدیه داده بودم. سه چهارمش می‌رسید به سعید، که الان با چند سال تأخیر کامل به دخترش دادم.

دلش می‌خواست گردنبند ارثیه‌ای که زمان تنگدستی پدرش ازش دریغ شده بود را به صورت فتح‌الله‌خان می‌کوبید و بر نمی‌داشت، اما فکر کرد:

" این اداها مال تو داستاناست، چرا برش ندارم؟ مال خودمه! چهار روز دیگه برای پرداخت پول رهن سوئیتی که عمورسول برام خریده، به دردم می‌خوره! ولی عجب گردنبند گرونقیمتیه! البته بیشتر به درد یه حاج‌خانم جا افتاده می‌خوره تا نسرین که حدود نوزده سالگی فوت کرده!"

گردنبند را به هما که دست دراز کرده بود تا آن را بگیرد و از نزدیک ببیند، داد و رو به فتح‌الله‌خان کرد:

_تشکر.

فرید با چشم و ابرو اشاره زد "برو جلو و بوسش کن"، فرید را ندیده گرفت و به محمود که مخاطب قرارش داده بود، نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ما دیشب که تو نبودی عیدی بازیامون رو انجام دادیم و تموم شد. فقط عیدی تو _
مونده،.... فاخته.... کوش این کادوی آماندا؟

فاخته از پشت مبل، حجمی کادوشده را به دخترک داد و دخترک زیر نگاه‌های مهربان نوه‌ها، با اشتیاق کادو را باز کرد و هیجانی که بابت کادوی گردنبند داشت و مایل به بروزش نبود را با کادوی محمود و فاخته یکی کرد:

_وای فاخته‌جون...دستتون درد نکنه! چه خوشگل و خوشرنگه!

سارافونی شیری رنگ با کتی به رنگ یاسی که به نظر می‌رسید اندازه‌اش باشد نه دو سایز بزرگتر، را بالا گرفت و با شادی به آن نگاه کرد. فرشته و پروین هم سلیقه فاخته را تحسین کردند و پروین زیر لب نزدیک گوش آماندا اعتراض کرد:

_فاخته‌جووون!.....انگار همسنشه!

تا آن روز فاخته را صدا نزده بود و ناخودآگاه به همان سبکی که دوستان مادرش را صدا می‌کرد، خطابش کرده بود. به روی خودش نیاورد و مجدد از فاخته و محمود تشکر کرد. اجازه خواست تا برود و لباس را در کمدش بگذارد که شاهین گفت:

_بذار تموم بشه، یه دفعه بری پایین.....عمه شما کاری با آماندا ندارید؟

فرشته جواب داد:

_نه عمه جان! ایشالله دخترم اومد خونمون عیدیشو می‌گیره!

شاهین با لحنی بامزه کادویی را رو کرد و گفت:

_گفتم ترتیب بزرگتر، کوچکتری رو رعایت کنم بعدا نگید این پسره ادب مدب ندارهٔ....عیدت مبارک دخترعمو. ایشالله امسال سال خوبی برات باشه!

با خوشحالی واقعی کادو را گرفت و باز کرد؛ یک شال یاسی رنگ بود، ست کت لباسی که فاخته برایش خریده بود و کتاب جملات قصار پائولو کوئلیو! ابتدا بابت شال رو به فاخته تشکر کرد و کتاب را ورقی زد و مجدد از شاهین سپاسگزاری کرد.

کادوی بعدی را وحید هدیه داد: گردنبند بدلی که شب پارک و گذر از معبر دستفرشها توجهش را جلب کرده بود و به خاطر اینکه پولش را فرید حساب نکند، از خیر خریدش گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام وجودش از این محبت و توجه دیگران غرق شادی و نشاط بود که هدیه فرید، حسابی غافلگیرش کرد.

[آخرین برگ روی دیوار, [17.06.19 20:01









آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و نوزدهم

دمپایی‌هایی زرشکی که شب پارک از دستفروش خریده بود! به علاوه یک اِم‌پی‌تری پلیر که به گفته‌ی فرید چند آلبوم از خواننده‌های مطرح روز در آن ریخته شده بود. اینکه داخل اِم‌پی‌تری‌پلیر رم گذاشته و داخل رم هم آهنگ ریخته بود، کمی عجیب به نظر می‌رسید.

با خوشحالی از هدیه گرفتن از کسانیکه خیلی انتظارش را نداشت، رو به هما و درنا که از خودش کوچکتر بودند کرد و گفت:

شرمنده، من از رسم عیدی دادن به کوچکتر به این صورت تو خانواده‌تون خبر نداشتم. _ تا سیزده عید محسوب میشه دیگه؟ باشه طلبتون!

محمود با لبخند پهنی که روی لب داشت، از برادرزاده‌اش خواست تا قبل از آمدن مهمانان احتمالی روز اول عید، لباس جدیدش را بپوشد و پروین با جدیتی که مجدد مادام لیپت را برای آماندا تداعی می‌کرد، خواست کاغذ کادوهای ریخته شده را جمع کند! اطاعت امر کرده و بعد از جمع کاغذها، همراه کادوهایش به پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه لباسش را عوض کند، رم امپی‌تری پلیر اهدایی فرید را درآورد و داخل موبایلش گذاشت و لیست آلبومها و آهنگها را نگاه کرد تا یکی را انتخاب کرده و پخش کند. یک ویس قبل از آلبومها خودنمایی کرد، ابتدا ویس را پخش کرد و در همان حال لباسش را عوض کرده و هدایایش را جابه جا نمود:

سلام آماندا"_

قاعدتا باید رو در رو باهات صحبت می‌کردم، ولی نه فرصتش رو داریم، نه من می‌تونم. یعنی تا حالا چند بار خواستم باهات صحبت کنم اما نشد، یعنی روم نشد.

قبلا هم بهت گفتم، من تو اومدن تو به این خونه که تو ازش متنفری و منم بهت حق میدم، هیچ نقشی نداشتم. یعنی یه جورایی بدون اینکه قصدش رو داشته باشم یا بخوام اتفاقی افتاد که خاله موبایل و عکس آگهی ترحیم پدرت رو دید و خودشون فهمیدند.

نسبت به تو هم احساس خاصی نداشتم. نه ازت بدم میومد نه خوشم میومد. وقتی اومدی اینجا ازت بدم اومد! دلیلش هم روشنه، با اعتقادات و باورهایی که من باهاشون بزرگ شدم خیلی فرق داشتی! یه عمر تو گوش من خوندن دختری که این‌جوری لباس بپوشه و بگرده ناجوره و نجیب نیست! دلیل دومش هم کلام و نگاههای پر از نفرتت به عزیزانم خصوصا حاج‌بابا بود. دلم می‌خواست اونقدر حالت رو بگیرم که مجبور شی اونجور که ما می‌خوایم بشی! که جبران توهینهای رفتاری که نسبت به حاج‌بابا داری بشه! که اینقدر برای ما فاز بچه باکلاس رو برنداری! شایدم یه جورایی حسادت می‌کردم به ساز زدنت! خبرش رو دارم قبل از فوت پدر و مادرت تو یکی از مهمانیهای بچه‌ها گیتار زده بودی! حرفه‌ای هم گیتار زده بودی! منم خیلی دوست داشتم کلاس موسیقی برم اما وقتی به زبون آوردم، تو دهنی خوردم! خلاصه اینکه بی‌دلیل و غیرمنطقی دوست داشتم حالت رو بگیرم، تا اون شب که موهات...

خواستم ظلمی که بهت شده بود رو جبران کنم، خواستم برات توضیح بدم، خواستم بهت بگم که من هیچ‌کاره بودم، اما تو توپت زیادی پر بود و اونقدر از من به عنوان مقصر نفرت پیدا کرده بودی که اصلا به حرفام گوش نکردی. به خودم گفتم مهم نیست، من که خودم می‌دونم بی‌تقصیرم، طرز فکر آماندا هم مهم نیست. ولی وقتی شبش اون کار احمقانه رو انجام دادی....خدا خیلی به همه‌مون رحم کرد که موفق نشدی...الان که دارم بهش فکر می‌کنم، دوباره همون اضطراب اون روز رو حس می‌کنم!

[آخرین برگ روی دیوار, 17.06.19 20:01]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و بیستم

نمی‌دونم چی شد که وقتی باهات اومدم بیمارستان، وقتی بیهوش بودی، یهو دلم لرزید. جالب اینجاست اون موقع که بیهوش بودی و بغلت کردم و تنفس مصنوعی دادم، هیچ احساس ویژه‌ای نداشتم، فقط ترسیده بودم و عذاب وجدان اذیتم می‌کرد. زمانیکه به زور سیلی‌های آرومی که به صورتت زدند، مبهوت چشم باز کردی و حرفهای نامفهوم گفتی و دوباره خوابیدی، یهو دلم ریخت. وقتی فهمیدم حتی اجازه ندادند تو سرویس پایین یه دوش برای خودت بذاری و احتمالا مثل زاغه‌نشینای اطراف تهران حمام می‌کردی، سر خود بدون اجازه حاج‌بابا برات دوش نصب کردم تا شاید یه کوچولو راحت بشی. می‌دونم فاز فکری من و تو خیلی با هم تفاوت داره، می‌دونم از گیرهایی که بهت میدم عصبانی میشی؛ می‌دونم با اون جنتلمنی که تو دوست داری فاصله دارم، اما مگه همیشه قطبهای غیرهمنام آهنربا جذب هم نمیشن؟ اگه یک دهم اونقدری که من دوست دارم، دوسم داشته باشی می‌تونیم باهم کنار بیایم. یه کم من پایین میام، یه کم تو بالا میای و با هم جور میشیم. اگه خیالم از همراهی تو راحت بشه، حاج‌بابا رو هم راضی می‌کنم. مامان و بابام که بهت علاقه دارند و بعید می‌دونم مخالف باشند. یه حاج‌بابا می‌مونه که اونم یا راضیش می‌کنیم یا اونقدر مرد میشم که بدون حمایتش با دختری که دوسش دارم ازدواج کنم، مثل پدرت!

لحظه شماری می‌کنم زودتر این یه هفته بگذره و عید بشه تا این ام‌پی‌تری‌پلیر رو بهت بدم. شماره موبایلم رو که داری، تلگرامم رو همون خطه. با تلگرامی که مخفیانه داری بهم پیام بده. اگه جوابت مثبت باشه که با هم برنامه‌ریزی می‌کنیم برای آینده. آینده‌ای که می‌تونه به میل تو هر زمانی باشه. چه سالی که میاد چه چهار سال دیگه! اگر هم نظرت منفی باشه، بدون من مثل یه برادر، یه حامی همیشه پشتت هستم، البته به شیوه خودم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش را عوض کرده، شالی که شاهین عیدی داده بود را سر کرده و گردنبند اهدایی وحید را بر گردن انداخته بود. دمپایی های یاسی رنگی که شب عید خریده بود را از زیر تخت درآورد و زیر لب ادا درآورد:

_من یه ذره پایین میام، تو یه ذره بالا بیا....قطب غیر همنام....مردک الاغ خر....

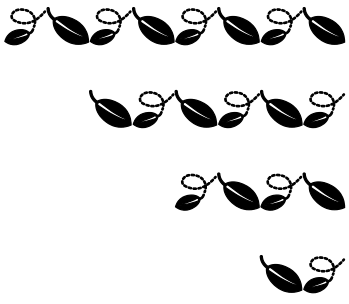
دمپایی ها را پوشید و رو لبه‌ی تخت نشست و فکر کرد:

"_صبر کن ببینم...این یه هفته پیش این ویس رو ضبط کرده....یعنی قبل از حرفهایی که دیروز بهش گفتم، حتی قبل از شب برج میلاد...خب وقتی من اون ابله و احمق رو گفتم چرا باز این پیام رو فرستاده؟....دلیلش روشنه، چون فرید واقعا احمقه....شاید هم خواسته شانسش رو امتحان کنه، سنگ مفت گنجشک مفت....همچین مفت هم نیست، پای غرور و شخصیت آدم وسطه....شاید هم واقعا عاشقه...البته من اونقدر ابله نیستم که خام عاشق بودنش بشم....."

سراغ تبلتش رفت و ویس فرید را برای شادمهر فرستاد. و پیامی که تصمیم داشت به عنوان پاسخ برای او بفرستد. از شادمهر خواست تا با توجه به شناختی که از روحیه مردان جوان دارد، پیامش را ویرایش و کم و زیاد کند تا هم منظورش به خوبی منتقل شود و هم غرور فرید خرد نگردد.

با شنیدن صدای زنگ در و آمدن مهمانان عید و صدای منحوس پروین که آماندا جون، آماندا جون راه انداخته بود، تبلت را پشت روشویی قرار داد و در را قفل کرده، به بالا رفت.

[آخرین برگ روی دیوار, 18.06.19 20:03]



آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و بیست و یکم

مهمانان را به چهره می‌شناخت؛ قبلا در بیمارستان آنها را دیده بود. فقط دو آقای جوان جدید بودند. قبل از نشستن مهمانان خودش را رسانده و در مراوده مزخرف و تکراری عید شرکت کرده بود. به علامت چشم و ابروی پروین، در چیدن بشقابهای میوه و تعارف شیرینی و آجیل به هما کمک کرد و خواست بنشیند که فرید ابرو بالا انداخت. بلندی جوراب و پوشیدگی لباس و درست بودن شالش را چک کرد، مشکلی نداشت. پس اهمیتی .نداد و اجبارا بین پروین و فرشته روی کاناپه‌ای سه نفره نشست

نفهمید قبل از نشستن او از چه صحبت می‌کردند، اما با نشستنش، فرشته با محبتی :مادرانه!!! دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت

!ماشاالله دخترم خانمی شده برا خودش! دانشجوئه_

:و رو به خانم میانسال مهمان ادامه داد

!می‌بینیش چقدر نازه دخترم؟_

مهمان با لبخند تأیید کرد و در مورد وضعیت بیماری قندش شروع به صحبت کرد. کمی که گذشت فاخته چای آورد، قبل از اینکه شروع به تعارف کند، پروین با صدایی که تعمد :داشت جلب توجه کند گفت

.فاخته جون چرا شما؟!....پاشو عمه ...پاشو سینی رو از زنعموت بگیر_

بالاجبار بلند شد تا سینی چای را از فاخته بگیرد که فرید مثل سوپرمن ظاهر شد وبا اخم :گفت

.شما برو بشین، من هستم_

:از خدا خواسته، کنار کشید و خواست اتاق پذیرایی را ترک کند که فرشته صدایش زد

!بیا پیشم بشین عمه جان_

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه قصد به نمایش گذاشتنش را داشتند به شدت احساس حقارت می‌کرد. سرش را پایین انداخته با دکمه های سرآستین کتش بازی می‌کرد که دوباره وسط حرفهای رژیم دیابتی مهمان، فرشته پارازیت انداخت:

اما خوردن شیرینی عروسی برای بیمار دیابتی ضرر نداره_....

کمی به حرف مسخره خودش خندید و رو کرد به مرد جوان:

ماشاالله آقامعین دیگه کمکم باید به ما شیرینی بده_!

معین با لبخندی کاملا تصنعی به فرشته که دستش را با محبت! دور شانه‌ی آماندا انداخته بود، گفت:

حالا وقت زیاده_!

پروین سرش را به طرف خانم میانسال مهمان خم کرد و آهسته گفت:

به این جوونا باشه یهو می‌بینی دست یه دختر رو گرفتن و آوردن نشونت میدن میگن _ این عروسته! خود مادر تا قبل از اینکه کار از کار بگذره باید از دور و بر خودشون، یه دختر خانواده‌دار و اسم و رسم‌دار مطابق میل خودشون واسه پسرشون بگیرند.

از احساس عصبانیت ناشی از بازار گرمی‌های پروین و فرشته، تمام بدنش گر گرفته بود. به یکباره از جایش بلند شد و باعث شد دست فرشته از روی شانه‌اش بر روی مبل بیفتد. بی‌کلام اتاق پذیرایی را ترک کرده و به هال پیش درنا و کودک مهمان رفت و همراه آنها به کارتون پلنگ صورتی خیره شد.

[آخرین برگ روی دیوار, 18.06.19 20:03]

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و بیست و دوم

تا آمدن مهمان جدید و رفتن مهمانان قبلی وارد اتاق پذیرایی نشد. برای مهمان جدید هم فقط پشت صحنه امر پذیرایی را عهده‌دار شد و فرید و وحید و هما پذیرایی کردند. دوباره خواست به هال برگردد که پروین با مهربانی ازش خواست چای بیاورد. مطمئن بود فرید به کمکش می‌آید؛ پس با آسودگی به آشپزخانه رفت و چای ریخت و قبل از آنکه آب‌جوش آنها را بریزد، فرید وارد آشپزخانه شد و با اخم گفت:

_هی دارم بهت اشاره می‌زنم برو بیرون، حواست نیست؟....

_خب متوجه نشدم! بیا اینو ببر!

در آشپزخانه ماند و خودش را با شستن پیشدستی‌های مهمان قبلی سرگرم کرد که فرشته صدایش زد و خواست پیششان برود. به محض ورودش، فرید از روی صندلیش بلند شد و بی هیچ حرفی بین مادر و خاله‌اش نشست تا آماندا آنجا بنشیند.

با وجود اینکه مهمانان جدید پسر جوان به همراه نداشتند، اما باز هم پروین و فرشته در تبلیغ از برادرزاده عزیزشان کوتاهی نکردند.

بین تبلیغات فرشته، خانمی که احتمالا خواهرزاده فتح‌الله‌خان بود و به لطف احوالپرسی‌های پروین و فرشته فهمیده بود پسر جوانی دارد تلاش کرد با آماندا هم‌صحبت شود:

_کلاس چندمی آماندا جان؟ یه چیزی بگو صدات رو بشنویم!

بدون لبخند پاسخ داد:

_دانشجو هستم!

و بی‌توجه به مهمان رو به شاهین که صندلی کنارش بود، الکی پرسید:

_ویژه برنامه‌های شب عید بازپخش نداره؟

و پیرامون برنامه تلویزیونی خاصی با وحید و شاهین گرم گفتگو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از رفتن مهمانان، قبل از اومدن سری بعدی مهمانان با اخم رو به فرشته و پروین کرد و با عصبانیت گفت:

میشه بگید چرا اینقدر می‌خواید منو تو چشم بقیه بیارید؟ حس جنسی بهم دست داده که _ فروشنده با بازار گرمی میخواد اونو به مشتری غالب کنه!

فرشته با ملاطفت میان کلامش پرید:

غالب کردن چیه عمه جون؟ می‌خوایم معاشرت کنیم! دوست داریم بقیه بدونند چه _ برادرزاده خانم و نازی داریم!

با صدایی که از شدت حرص می‌لرزید جواب داد:

به خدا اگه یه بار دیگه جلو مهموناتون آماندا جوون، آمانداجووون راه بندازید، منم _ جریان موهای بلندم و خیلی چیزهای دیگه رو میگم که قشنننگ متوجه صمیمیت من و شما و محبت شما اردستانی‌ها به من بشن! خانمی و نازی خودمم درسته بره تو چشمشون!

محمود و فاخته و پسرا چیزی نگفتند و فقط با نگاه‌های سرزنش‌بار به دو خواهر اردستانی نگاه می‌کردند، اما فتح‌الله‌خان بدون اینکه فرد خاصی را نگاه کند گفت:

_بسه دیگه...حد و اندازه هر چیزی رو نگه دارید.

قبل از اعتراض پروین که خودش فهمیده بود مخاطب اصلی کلام فتح‌الله‌خان است، زنگ در به صدا درآمد و سری جدید مهمانان آمدند.

تا پایان روز که چند سری دیگر مهمان را پذیرایی کردند، آماندا بیشتر در آشپزخانه مسئولیت ریختن چای و شستن پیشدستی‌ها را عهده‌دار شد و بقیه نوه‌ها فعل تعارف میوه و شیرینی را. چند بار هم که بی‌دلیل در آشپزخانه ماند تا در جمع حضور نداشته باشد، فتح‌الله‌خان صدایش زد تا وارد اتاق پذیرایی و جمع مهمانان شود.

اما دیگر اثر فاحشی از تبلیغات چندش‌آور دو خواهر نبود.

[آخرین برگ روی دیوار, 19.06.19 20:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و بیست و سوم

تا شب فرصت نکرد سراغ تبلت برود. ساعت ده شب که آخرین مهمانان عید دیدنی و شام خوردنی رفتند، خسته از یک روز پر از مهمان و موارد حرص خوردن متعدد، خودش را روی تختش انداخت و تبلت را روشن کرد. احساس می‌کرد هیچ چیز مثل چت با شادمهر حالش را خوب نمی‌کند. خدا خدا می‌کرد آنلاین باشد؛ که نبود. اما به پیامهایش پاسخ داده بود:

درود بر آماندای عزیز"_

طفلی فرید، دلم براش سوخت. خدا کنه زودتر با این سرخوردگی عشقی کنار بیاد. طبق گفتت، به پیامت دست بردم و یه کوچولو اصلاحش کردم. حالا باز خودت نگاه کن، ببین اگه اوکی هست و راضی هستی بفرستش." .

سلام، عیدت مبارک "

شما این ویس رو یک هفته پیش ضبط کردی، از یک هفته پیش تا الان کلی اتفاق افتاده که خودت هم نظر من رو فهمیدی و هم به دیدگاه پدر و خصوصا مادرت آگاه شدی. من و تو دو قطب غیر همنام نیستیم، من و تو مربوط به دو دنیای متفاوتیم. شاید خانواده اردستانی بتونند موقت ظاهر من رو عوض کنند، اما من از ظاهر واقعی خودم بیش از ظاهر شما خوشم میاد و دلیلی برای تغییرش نمی‌بینم. پس یقین بدون من ذره‌ای بالا یا پایین نمیام. جدای از مخالفت مادرت، خود تو هم نمی‌تونی با شخصیتی مثل من کنار بیای. اینکه چرا و چطور جذب یه شخصیت مخالف خودت شدی برام عجیبه! من و تو حتی نمی‌تونیم نیم ساعت بدون تیکه و دعوا با هم حرف بزنیم! به غیر از شخصیت اعتقادی، شخصیت اجتماعیمون هم با هم متفاوته.

رمان بازار
romanbazar.ir

این احساس تو هم از دلسوزی و ترحم نشأت گرفته نه علاقه. منم دیگه شرایط رو پذیرفتم و تو رو مقصر اومدنم به این خراب‌شده نمی‌دونم. وقتی اتفاقی بخواد بیفته، زمین و زمان دست به یکی می‌کنن تا چرخ‌دنده‌ها جوری بچرخن که اتفاق نهایی رخ بده. تو هم !این وسط یه فقط چرخ‌دنده بودی

لطفا هر حسی تا الان داشتی رو فراموش کن. خوشحال میشم برام یکی بشی مثل رامین، .مثل وحید. یه حامی باشی البته نه به سبک قیصری خودت، یه جنتلمن حامی

در ضمن مجدد ازت خواهش می‌کنم مادرت و پدربزرگت رو توجیه کنی دست از سر من بردارن، یه جوری به گوششون برسون که من قبل از گرفتن دکترام نمی‌خوام به ازدواج !فکر کنم. اصلا فکر کردن من با این سن به این قضیه خنده‌داره

خلاصه اینکه من گله‌ای ازت ندارم، احساست ناشی از دلسوزی و ترحم هست و اگه می‌خوای حمایتم کنی، خیال مادرت رو راحت کن. این بزرگترین کمکیه که می‌تونی بهم ".بکنی

:پیام را برای فرید فرستاد و بقیه پیامهای شادمهر را خواند

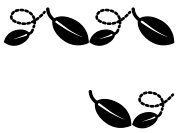
چطور بود عید دیدنی و خاله‌بازی امروز؟ احتمالا به خاطر سن و سال پدربزرگت، روز "_ پرمهمونی رو گذروندی. خسته نباشی. من که خونه مادربزرگم رفتم و از صبح تو نقش ".کوزت بودم. کاش بودی دو کلام با هم حرف می‌زدیم خستگیم درمیومد

لبخندی که همیشه موقع خواندن پیامهای شادمهر داشت، پررنگ شد و صورتش گر :گرفت، نوشت

حالا اینجا شش تا نیرو خدماتی بودیم، هیچ کدوممون از پذیرایی خیلی خسته نشدیم، " این تعارفات و احوالپرسی‌های مسخره عید خستم کرده و بیش از اون بازارگرمی‌های دو تا عمه‌هام! یه جوری جلو مهمونا ازمن تعریف می‌کردند که کاملا مشخص بود ترجمه ".حرفاشون میشه بیاید خواستگاری این دختره، می‌خوایم شوهرش بدیم

[آخرین برگ روی دیوار, [19.06.19 20:00

رمان بازار
romanbazar.ir



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و بیست و چهارم

چند استیکر غمگین ضمیمه پیامش کرد و چون نوتیفیکیش بالای تبلتش پیامی از فرید را خبر داد، به صفحه‌ی او رفت:

_"باشه؛

احساس من ربطی به دلسوزی و ترحم نداره، ولی باشه، هر جور تو بخوای. عشق یکطرفه معنا نداره و منم محبت رو گدایی نمی‌کنم. پس همونطور که خواستی نقشم رو عوض می‌کنم. میشم حامی. اما شرمنده که من سوسول‌بازی حمایت نمی‌کنم. انتظار نداشته باش بخوای با رامین یا آرتین قرار بذاری، حمایتت کنم و چیزی به روی خودم نیارم. تعریف جنتلمن از دید من و تو متفاوته، مثل خیلی چیزهای دیگه که خودت می‌دونی. در مورد مادرم هم تمام تلاشم رو می‌کنم، اما قولی نمیدم."

پیام را خواند و خواست مجدد بخواند که پاک شد. او هم نامردی نکرد و پیامی که فرستاده بود را از صفحه پاک کرد!

به صفحه شادمهر رفت و خلاصه‌ای از حرف فرید را نوشت و ادامه داد:

_"حمایتش رو نخواستم، فقط شر ننه‌ش رو از سرم کم کنه، کلاهم رو میندازم عرش."

وسطهای تایپ بود که شادمهر آنلاین شد و بعد از دقیقه‌ای نوشت:

_"می‌تونیم با هم صحبت کنیم؟ مشکلی نداری؟"

بدنش گر گرفت و تایپ کرد:

_"گلوت خوب شده؟ تو تلگرام؟"

_"بهتره، آره، بزنگم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

”باشه“_

:ضربان قلبش بالا رفته بود وقتیکه گوشی را جواب داد

سلام_

.سلام دوست مجازی عزیییییز، خوبی؟ عیدت مبارک_

.عید تو هم مبارک_

!میگم بدجور بهت عادت کردما، همه‌ش منتظر بودم آنلاین شی باهات بحرفم_

:خندید

!خب، الان حرف بزن_

:صدای خنده‌ی شادمهر و پشت‌بندش سرفه‌هایش آمد

صبر کن آب بخورم....حرف خاصی نیست! همون من چطورم، تو چطوریه! امروز _
چطور بود؟

راستش افتضاح، حس برده‌ای رو داشتم که بردنش تو بازار برده فروشا ازش تعریف _
می‌کنند که یکی بیاد بخرتش! یکی نیست بهشون بگه چرا از اول به زور منو آوردید
اینجا، که الان می‌خواید به زور از دستم خلاص بشید بدون اینکه حرف قبلیتون رو نقض
.کرده باشید

:صدای شادمهر خشدار شد

سخت نگیر، فرهنگشون همین‌جوریه. عمه‌ی بابام هم به همین مسخرگی که تو میگی از _
دختراش جلو دیگران تعریف می‌کنه. تمام مدت زیر نویس می‌زنه دخترای من آماده
ازدواجند! طفلیا از خجالت سرخ میشن، به مادرشون اخم می‌کنن، اما عمه کار خودش رو
«می‌کنه و آخرش هم میگه «واا، مگه من چی گفتم؟

به لحن و صدای کلاغ مانندی که شادمهر در ادای صدای عمه‌ی پدرش درآورده بود
:خندید

!صداش همین جوریه؟ عمه‌ی پدرت رو میگم_

:صدای سرفه‌های شادمهر آمد و پاسخ داد

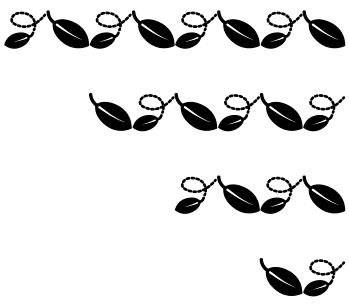
رمان بازار
romanbazar.ir

باور کن صداش شبیه قارقار کلاغه!....الان میگی صدای خودش هم داغونه بعد به _
!بقیه گیر میده

:جدی گفت

!اتفاقا صدات با وجود رگه‌های گرفتگی، قشنگه! شبیه صدای مهرداد رئیسیه_

[آخرین برگ روی دیوار, [21.06.19 19:59



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و بیست و پنجم

کی هست؟_

:کمی کش و قوس آمد و گفت

.یکی از دوبلورهای گلوری، صداش قشنگه، نه لوله بخاریه نه خش‌دار؛ مردونه‌ست_

:لحن شادمهر با لبخند همراه بود

نظر لطفتونه؛ من متعلق به همه‌م....هوس کردم از دوستی‌ها و شیطنتهای دوره _
دانشگاهم برات بگم، حوصله داری؟

.آره ، بگو_

:تا ساعتی از هر سو سخن گفتند و زمانیکه ساعت دوازده را نشان می‌داد، شادمهر گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه تو خوابت گرفته چرا نمی‌گی؟ من اصلا حواسم نبود دیشب نذاشتم بخوابی و امروز _
هم صبح زود پا شدی، تو چرا هیچی نمی‌گی؟

دست جلوی دهانش گرفت تا صدای خمیازه‌اش به شادمهر نرسد:

بچه خودتی! بعد هم کی گفته من خوابم میاد؟_

صدای خواب‌آلودت...برو بخواب، شبت به‌خیر تا فردا شب!_

همانطور که دراز کشیده بود، لب زد:

شادمهر؟!!_

جانم!_

احتمالا ما فردا یا پس‌فردا میریم کلاردشت. فتح‌الله‌خان تو یکی از روستاهای اونجا ویلا _
داره.

صدای شادمهر دوباره خشدار شده بود:

این که عالیه، امیدوارم سفر خوبی داشته باشی!_

مشکل اینجاست که نمی‌تونم تبلتم رو ببرم. خطرناکه!_

دلت میاد منو بذاری پشت روشویی، خودت بری ددر؟_

خندید:

معلومم نیست کی برگردیم!_

نمی‌تونی منو بذاری تو موبایلت؟ اکانتم که مهربانه، قول میدم بچه خوبی باشم و یه _
گوشه بشینم ماستمو بخورم.

جدی شد:

هر پیامی بینمون رد و بدل بشه پروین هم می‌بینه! تو تلگرام موبایل هم ادت کنم وقتی _
نتونیم با هم حرف بزنیم یا چت کنیم، فایده‌ای نداره.

باشه بابا، تسلیم....حالا تو هم فهمیدی برام حکم دیازپام رو داری، طاقچه بالا بذار_.

با لحنی دلخور گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایطم رو درک کن. بیشتر از تو مشتاق همصحبتی نباشم، کمتر نیستم. اما دارم شرایط _
.رو می‌بینم. دلم نمی‌خواد تبلت و موبایلم خرد بشه و خودم حصر خانگی بشم

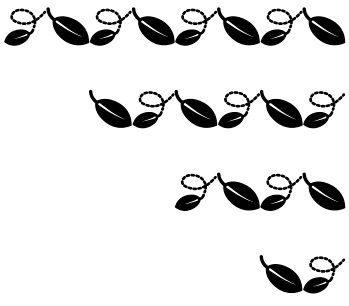
باشه بابا، شوخی کردم....کارت درسته! اگه بتونی قبل از رفتن بهم اطلاع بدی ممنون _
.میشم.....دیگه منم خوابم گرفته، شبت خوش

.شب بخیر_

روز بعد تا حدود سه بعد از ظهر درگیر مهمانهای عید بودند و قرار بر این شد که ساعت چهار به طرف کلاردشت حرکت کنند. در یک ساعت زمانیکه داشت، ابتدا به شادمهر آفلاین پیام داد و بعد هم ساکش را بست. به غیر از خانواده مهرجو که تصمیم داشتند روز بعد به شیراز بروند، بقیه آماده شده بودند. ساکش را به شاهین داد و همراه درنا و هما روی صندلی عقب ماشین شاهین نشست. فاخته هم سوار شد و فتح‌الله‌خان و پروین به .ماشین محمود رفتند

تا خود کلاردشت، آهنگ گذاشتند و همخوانی کردند و دور از چشم پروین نشسته رقصیدند و شیطنت کردند. فاخته ضد حال نبود، حتی پایه رقص درجا هم بود! فقط وقتی شاهین .پشت فرمان به مسخره شانه می‌لرزاند، تذکر می‌داد

[آخرین برگ روی دیوار, 21.06.19 20:00]



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و بیست و ششم

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از نیمه شب به ویلا رسیدند. ویلا یک ساختمان دوطبقه کوچک بود که سالنی به نسبت بزرگ با آشپزخانه‌ای کوچک و اپن و یک اتاق خواب در پایین و سه اتاق خواب در بالا داشت. اتاق پایین به فتح‌الله‌خان و یکی از اتاقهای بالا به سه دختر داده شد.

با شادی به هیجان درنا که روی تخت طبقه دوم رفته بود و از لای نرده‌ی آن پایش را آویزان کرده و تکان می‌داد، نگریست و رختخوابی که فاخته برایش آورده بود را پهن کرد. از پنجره به منظره اطراف نگاه کرد، به خاطر تاریکی هوا چیزی ندید. عادت کرده بود این ساعت شب با شادمهر چت یا صحبت کند. در دل به شادمهر شب‌بخیری گفت و خوابید.

با فکر شادمهر خوابید و در خواب خودش و او را دید که دست در دست یکدیگر در جنگلی خزان‌زده پا روی برگهای خشک‌شده پائیزی می‌گذارند و در سکوت کنار یکدیگر قدم می‌زنند.

صبح بعد از صبحانه با پروین و بچه‌های محمود به گشت و گذار در طبیعت زیبا و سبز ییلاق پرداختند. در میان علفزارهای سرسبز مشغول قدم زدن بودند که به صورت اتفاقی هما یکی از دوستانش را دید. یکی از کسانیکه در همان اطراف ویلا داشتند و بارها همزمان با هم به کلاردشت آمده و با هم دوست شده بودند. دوست هما، همراه با برادر و پسرعمویش به گردش آمده بودند. برادری که قبلا با شاهین بارها همصحبت و آشنا شده بود و پسرعمویی که اولین بار بود رؤیت میشد.

به پیشنهاد پژمان برادر مژگان، و موافقت غیر منتظره و عجیب پروین، مشغول بازی وسطی شدند. آماندا و هما در یک سو، شاهین و درنا در سوی دیگر و بقیه در وسط زمین بازی بودند. در میان جیغ و داد و شادی و شعف افراد، یک یک افراد تیم مقابل سوختند و جای افراد عوض شد. در دور بعد، در اولین ضربه درنا سوخت و خیلی زود خواهرش هم رفت و کنارش نشست و فقط شاهین و آماندا ماندند که از یک سوی زمین به سوی دیگر می‌دویدند و جا خالی می‌دادند. به طرز کاملا بارزی که از دید پروین مخفی نمانده بود و شگفت آنکه باعث خوشنودیش هم بود، بیشتر ضربه‌ها به سمت شاهین پرت

رمان بازار
romanbazar.ir

میشد و کسی کاری به آماندا نداشت. وقتی شاهین هم سوخت و بیرون رفت و تنها آماندا در زمین ماند، رضا پسرعموی مژگان و پژمان، با شیطنت به آماندا نگاه کرد و گفت:

_ خب، تا حالا قسر در رفته بودی، حالا دیگه شما موندی و این توپ و ....

پرتاب محکمی کرد که آماندا جا خالی داد و به ابراز احساسات عموزاده‌هایش تعظیمی نمایشی کرد و مجدد به طرف دیگر دوید. پرتاب‌های خواهر و برادر خیلی محکم نبود و نشانه‌گیری هم خوب نبود، توپ از فاصله نیم‌متری آماندا رد میشد، اما پرتابهای رضا هم محکم بود و هم نسبتا دقیق. جوریکه آماندا با دقت و سرعت جا خالی می‌داد تا بازنده نشود. با این وجود در پنجمین ضربه که رضا پرتاب کرد، توپ محکم به پهلویش خورد و باعث شد علاوه بر سوختن در بازی، سوزش و درد شدیدی را هم احساس کند.

دستش را روی پهلویش گذاشت و از درد چهره در هم کشید؛ شاهین سریع عکس‌العمل نشان داد و رو به رضا با ناراحتی گفت:

_ داداش یه کم یواشتر، طرف مقابلت دشمنت نیست اینجوری ضربه می‌زنی، مسابقات آسیایی هم نیست!

سریع دستش را برداشت و صاف ایستاد و گفت:

_ طوری نشد، خوب بازیه دیگه!

[آخرین برگ روی دیوار, 22.06.19 20:01]

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و بیست و هفتم

رضا با شرمندگی ظاهری جلو آمد:

_طوری شده؟ شرمنده! من جوگیر که بشم دیگه جدی بازی می‌کنم و متوجه نمیشم.

مژگان با لحنی صلح‌جویانه رو به آماندا گفت:

_خیلی درد گرفت؟ پدرم پزشکه، می‌خوای بریم پیشش؟

_نه بابا، چیزی نیست!...وسطی تموم شد؟ بریم والیبال؟

شاهین آرام و زیر لب گفت:

_تو دیگه چه سرتقی هستی!

خندید و شاهین هم با محبت نگاهش کرد و رو به خانواده مقابل گفت:

_بریم والیبال؟

اندکی بعد مژگان و هما و درنا گوشه‌ای نشستند و به صحبت پرداختند و آماندا همراه پسرها مشغول والیبال شد. پروین هم دور تا دور زمینی که برای بازی انتخاب شده بود بر روی یک بیضی فرضی، به پیاده‌روی پرداخت. در میان شیطنتها و رجزخوانی‌های دو طرف، خانمی به سمتشان آمد و رو به همه سلامی کرد و خطاب به رضا گفت:

_یه ساعته دارم بهت زنگ می‌زنم، چرا جواب نمی‌دی؟

رضا با ساعد عرق پیشانی‌اش را پاک کرد:

_گوشیم رو جا گذاشتم خونه، چی شده؟

_می‌خوایم بریم شهر خرید! سوئیچ رو کجا گذاشتی؟

تا رضا از سوئیشرتی که دست مژگان بود سوئیچ را آورد و به خانم داد، پروین باب آشنایی را با مادربزرگ سر حال و تندرست رضا باز کرد و با مهارتی که چشم شاهین را

رمان بازار
romanbazar.ir

گرد کرده بود، خودش را چند قدمی همراه حاج‌خانم کرد و قول پذیرایی عصرانه را به زور ازش گرفت!!!

آماندا متوجه اتفاقات نبود و در طول مدت آشنایی پروین و حاج‌خانم با هما و مژگان در مورد رنگ سال و مدلهای عجیب و غریب مانتوهای چند سال قبل که اصلا نتوانست در میان مردم جا باز کند و خیلی زود کنار گذاشته شده بود، صحبت می‌کرد.

تا رفتن حاج‌خانم، پژمان چند بار توپ را با پنجه به بالا پرت کرد و با حفظ فعالیت ورزشی، شاد و قبراق بقیه را به بازی فراخواند. رضا به بازی برگشت، اما شاهین گفت:

_من تازه دارم خستگی رو حس می‌کنم، دیگه نیستم، نمی‌کشم.

و رفت و کنار آماندا که روی قطعه سنگی نشسته بود، ایستاد و به درخت تکیه داد و به حرف دخترها در مورد مد و فشن پوزخند زد. رضا و پژمان کمی دو نفره بازی کردند و خیلی زود توپ را کنار گذاشته و کنار شاهین قرار گرفتند و در مورد آلودگی هوای تهران و نقش هوای تمیز و فرحبخش کلاردشت در حسن خلق و ایجاد انگیزه برای ورزش و....صحبت کردند. آماندا بین دو گروه مد و طبیعت قرار گرفته بود، در هر دو تیم اظهار نظر می‌کرد و به صحبتهای هر دو گروه گوش می‌داد. البته کمکم از گروه مد فاصله گرفت و به گروه پسرها که به خاطره‌گویی از دانشکده و سربازی رسیده بودند پیوست.

پروین همچنان در حال قدم‌رو و پیاده‌روی بود و با لبخند رضایت‌بخشی به پسرهای همسایه که گرم گفتگو با آماندا بودند، می‌نگریست و از شاهین که متفکرانه به آماندا نگاه می‌کرد، غافل بود.

[آخرین برگ روی دیوار, [22.06.19 20:02

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و بیست و هشتم

تا ظهر جمع جوانان و نوجوانان زیر نظر پروین تفریح و صحبت کردند و حدود ساعت دو از هم خداحافظی کردند و هر خانواده به سوی ویلای خودش رفت.

در بالکن طبقه‌ی دوم که از اتاق شاهین راه داشت، محمود و پسرش در حضور فتح‌الله‌خان سرگرم سیخ کردن جوجه‌ها برای ناهار بودند. شاهین چند بار خواست با پدرش موضوعی را مطرح کند، اما به محض باز کردن دهان، منصرف می‌شد و سکوت اختیار می‌کرد.

_چی‌می‌خوای بگی هی دو دو تا چار تا می‌کنی، بگی یا نه؟

نگاهی به پدربزرگش انداخت و تنها لبخندی تصنعی روی لب آورد.

فتح‌الله‌خان که متوجه شد شاهین تمایلی به سخن گفتن ندارد، از کنار سینی جوجه‌ها فاصله گرفت و به نرده‌ی بالکن تکیه داد و به طبیعت سرسبز ییلاق خیره شد. با دیدن آماندا و هما و درنا که در حیاط کوچک ویلا با سه تفنگ‌آبپاش کوچک آب‌بازی و جیغ و داد می‌کردند، لبخند رضایت به جای لبها روی چشمهایش آمد و رو به محمود گفت:

_این دو روز فرصت نشد ازت بپرسم، تونستی باهاش صحبت کنی؟ زمینه‌سازی کردی؟

محمود از پای سینی سیخ‌های جوجه بلند شد و سراغ منقل رفت و گفت:

_سعی کردم ذهنش رو آماده کنم، توجیهش کنم؛ اما این دو تا خواهر ما دیروز جوری رفتار کردند که بعید می‌دونم بیشتر سر لج نانداخته باشنش! بدبختی هر چی هم اشاره بهشون می‌زنم حالیشون نمیشه! همون مختصر رشته‌های منو پنبه کردن پروین و فرشته! حالا به فاخته هم گفتم باهاش حرف بزنه، از خطر و فرهنگ و این چیزا بگه بلکه شاهکار پریروز پروین و فرشته یه کم براش توجیه بشه و به وقتش گربه رقصونی نکنه!

فتح‌الله‌خان زیر لب غرید:

_غلط کرده!

شاهین سیخ‌های جوجه را روی منقل آماده گذاشت و بادبزن را از پدرش گرفت و مشغول شد. صدای خنده و شوخی دخترها از حیاط قطع شده بود و از داخل ساختمان به گوش می‌رسید. بیشتر صدای اعتراض فاخته می‌آمد که اصرار داشت زودتر لباسهایشان را

رمان بازار
romanbazar.ir

عوض کنند تا سرما نخورده‌اند و پروین که با تندی و طعنه می‌گفت تمام پستی و بلندی بدناتون ریخته بیرون خجالت نمی‌کشید؟

پوزخندی رو لبهای شاهین از درجه بی‌شعوری عمه‌اش ظاهر شد و محمود زیر لب گفت:

کی این پروین یاد میگیره هرچیزی رو فریاد نزنه، خدا می‌دونه!_

کمی که گذشت فتح‌الله‌خان به داخل ساختمان رفت و با رفتنش، آماندا که لباسش را تغییر داده بود و شادی و نشاط تمام صورتش را پر کرده بود وارد بالکن شد.

محمود با دیدن برادرزاده‌اش لبخندی زد:

خوش میگذره عموجون؟_

عالی،...فاخته جون گفتند پلو آماده‌ست؛ بکشند؟_

محمود از منقل فاصله گرفت و کمی عقب رفت و به نرده تکیه داد و نظاره‌گر آماندا شد:

یه ده دقیقه دیگه....!_

شاهین که تا آن موقع سکوت کرده بود، اولین جوجه آماده را از سیخ درآورد و به آماندا داد:

بزن ببین مغز پخت شده؟_

جوجه را گرفت و در دستش جابه جا کرد تا کمی سرد و قابل خوردن شود:

دستت درد نکنه!_

صدای فاخته که محمود جان را صدا می‌زد باعث شد محمود بالکن را ترک کند. با رفتن محمود، شاهین جواب آماندا را داد:

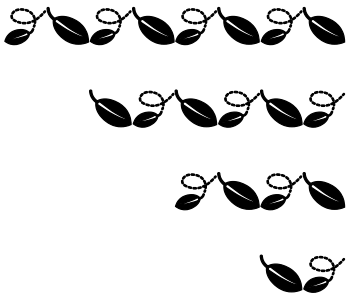
نوش جان....تو از رضا یا پژمان خوشت اومده؟_

چشمهای آماندا از تعجب گرد شد و گفت:

جاااان؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

[آخرین برگ روی دیوار, [23.06.19 20:02



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و بیست و نهم

شاهین بقیه سیخ‌ها را پشت و رو کرد و بی‌آنکه به چهره‌ی دخترعمویش نگاه کند، گفت:

ترجمه می‌خواد؟ عمه داره تلاش می‌کنه تو رو بیشتر جلو چشمشون بیاره، قراره _ عصرونه با خانمهای اون‌طرف رو گذاشته....واسه چی؟ عاشق چشم و ابروشون که نشده...حالا تو ازشون خوشت اومده؟

دست بردار تو رو خدا...تو دیگه مثل عمه‌هات دگم و بسته نشو. من نفهمیدم کی پروین _ قرار عصرونه گذاشت! آدم نمی‌تونه تو این خونه دو زار معاشرت کنه، آه!

بعد هم با عصبانیت جوجه را توی دیس نان گذاشت و خواست برگردد داخل که شاهین با آرامش جواب داد:

من ازت توضیح نخواستم که داغ کردی....صرفا هشدار بود. خواستم بدونی جریان از _ چه قراره که بعدا رکب نخوری.

منصرف شد و به جای اینکه به داخل برگردد به نرده تکیه داد و متفکرانه گفت:

به نظرم رسید یهو پروین چه روشنفکر شده، نگو همون قضیه نمایش دادن بوده، من _ احمق هم ندونسته باهاش همکاری کردم!

شاهین جوجه سرد شده داخل دیس را به طرفش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من اگه جای تو بودم بهش فکر می‌کردم. از بودن تو ساختمون ما که لذت نمی‌بری _ و روز شماری می‌کنی واسه رفتن. تنها هم که نمیشه زندگی کرد. یعنی نه اینکه نشه‌ها، !درست نیست یه دختر به سن تو تنها زندگی کنه

:جوجه را گرفت و گفت

گوشم پره از این حرفا! خر نیستم از چاله دربیام خودم رو بندازم تو چاه. نه اینجا _ برعکسه از چاه دربیام بیفتم تو چاله. شاید اوضاع بهتر بشه اما زمانش محدود به چند ماه !نیست. یه عمره

منم نمیگم به هر کی از راه رسید بله رو بگی، اما کلا روش فکر کن. فکر کن بیست و _ !پنج سالته، نه هجده سال

:با دهان پر اعتراض کرد

!هفده و نیم!...بعد هم من رو چی فکر کنم وقتی اصلا موضوعی واسه فکر کردن نیست_

سیخهای جوجه را لای نان داخل دیس گذاشت و همان طور که با فشار نان سیخها را خالی :می‌کرد، با ابروهای گره‌خورده گفت

!پس اگه موضوعش پیش بیاد روش فکر می‌کنی_

من نفهمیدم تو با خودت چند چندی؟! بالاخره روش فکر کنم یا فکر نکنم؟_

:در حالیکه سیخها را از لای نان درآورده و آنها را بالا گرفته بود، گفت

!فکر کن، رو منم فکر کن_

:متحیر به شاهین خیره شد و شاهین بعد از کمی سکوت گفت

....اگه تو موافق باشی من حاضرم برنامه‌ریزیم رو تغییر بدم، هر چند منم سنم کمه برا_

سنت برای چی کمه، عمه؟_

:با دیدن پروین رنگ هر دویشان پرید و شاهین به تته‌پته افتاد

!عه عمه....از کی اینجایید؟...برنج رو کشیدید؟ جوجه‌ها حاضره_

:پروین با لحنی بازپرس مانند دوباره پرسید

سنت واسه چی کمه؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

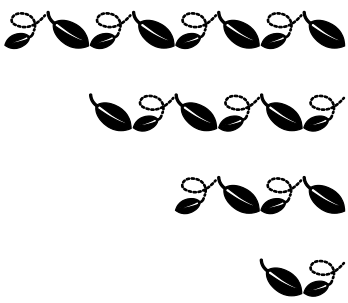
:این‌بار آماندا جواب داد

!صحبت استقلال فکر و اندیشه بود....من جوجه‌ها رو می‌برم تا سرد نشده_

:پروین که قانع نشده بود دوباره سؤالش را از شاهین پرسید و شاهین به دروغ گفت

!!!صحبت مکه و حاجی شدن بود، گفتم دوست دارم ده سال دیگه برم_

[آخرین برگ روی دیوار, [20.06.19 20:03



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و سی‌م

در طول ناهار آماندا تلاش کرد با شاهین چشم تو چشم نشود. بعد از آن هم سریع به آشپزخانه رفت و همراه هما ظرفها را شست و بعد هم به اتاق رفت و روی فرش دراز کشید. اصلا دلش نمی‌خواست به پیشنهاد شاهین فکر کند. دوست نداشت او را برنجاند، اما چاره‌ای هم نبود. مثل کبک سرش را زیر برف کرد و به خود گفت: "اصلا اون که حرف ازدواج نزد، پس منم به روی خودم نمیارم. خودش می‌فهمه. بهتره تا اینه که با کلمه بهش بگم....تازه اگه زرنگ باشه همون موقع که به پروین گفتم صحبت استقلال فکر و اندیشه‌ست، متوجه شده! بابا اینا دختر ندیدن یا من خیلی لعبتم و خودم خبر ندارم؟"

دستانش را زیر سرش گذاشته بود و به تارعنکبوت کوچکی که گوشه سقف بود نگاه می‌کرد. با آمدن فاخته به اتاق مثل فنر از جایش بلند شد و نشست.

راحت باش عزیزم، پروین خانم رو ندیدی؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

!نه، اینجا نیست_

:و در دل ادامه داد

"!از چه امامزاده‌ای هم سراغش رو می‌گیری "

صدای زنگ موبایلش بلند شد و فاخته بی‌آنکه به آی‌دی کالر نگاه کند، گوشی را از روی .لبه‌ی پنجره به دستش داد و خودش بیرون رفت

آرتین بود؛ می‌پرسید چیزی از کیش لازم دارد برایش بیاورد یا خیر. جوابش منفی بود با تشکر و قدردانی فراوان. خوشنود از محبت پسردایی یکباره سبز شده‌اش با شنیدن صدای شهاب حسینی از تلویزیون طبقه پایین، از اتاق بیرون رفت تا به فیلم سینمایی هنرپیشه محبوبش برسد. فتح‌الله‌خان و پروین روی مبلهای جلوتر که به سمت تلویزیون کج شده بود، نشسته بودند و شاهین روی زمین پشت سر آن دو به پهلو دراز کشیده و یک بالش را تا کرده و زیر سر گذاشته بود. با دیدن پسرعمویش قید شهاب حسینی و فیلم سینمایی را زد و خواست به بالا برگردد اما شاهین که با شنیدن صدای پایش به سمتش برگشته بود :با دیدن تغییر جهت آماندا، کمی نیمخیز شد و اعتراض کرد

!کجا؟ بیا اولشه_

مجدد تغییر عقیده و جهت داد و به سمت مبلها رفت و یه ور روی یکی از آنها نشست، به گونه‌ای که شاهین را نمی‌دید. فتح‌الله‌خان به جای تلویزیون، او را نگاه می‌کرد، تبسمی :بسیار کمرنگ در حد محو به رویش زد و ظرف آجیل روی میز را به طرفش هل داد

!آجیل بخور، اینا دکوری نیست، برا خوردنه_

نه تنها آماندا، بلکه پروین و شاهین هم از شدت تعجب دهانشان باز مانده بود. این جمله ساده از زبان فتح‌الله‌خان از نظر بار معنایی مشابه جمله "الهی فدات شم، دردت به جونم، کیف می‌کنم می‌بینم تو آجیل می‌خوری، تو که آجیل می‌خوری من لذت می‌برم چاق میشم ..." یک پدربزرگ عادی بود. آماندا ناخودآگاه تحت تأثیر جمله فوق‌العاده احساسی فتح‌الله‌خان، چشمی گفت و مشتی آجیل برداشت و دلنگران از زیر ذره‌بین بودن شاهین و .فتح‌الله‌خان، معذب به تلویزیون قدیمی گوشه هال خیره شد

البته خیلی زود شهاب حسینی حواسش را از آن دو پرت کرده و به جادوی خیال برد. دوست داشت همان نگاههای عاشقانه و گرم شهاب حسینی را از چشمان مردی دریافت کند. مردی بدون چهره که شب گذشته با او در جنگلی خزان‌زده قدم زده بود. خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

جای شخصیت زن فیلم گذاشته بود و نام نقش سینمایی شهاب حسینی در ذهنش به شادمهر تغییر یافت.

[آخرین برگ روی دیوار, [19:59 24.06.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و سی و یکم

فیلم سینمایی را قبلا دیده بود و تنها به عشق دیدن هنرپیشه محبوبش دوباره پای آن نشسته بود، اما فقط صفحه تلویزیون را نگاه می‌کرد بی‌آنکه چیزی ببیند. "چرا شادمهر؟ از کی؟ این خیلی بده من با این همه ادعا و خودبزرگ‌بینی که دارم برا یه آدم مجازی که حتی نمی‌دونم چیا رو بهم راست گفته و چیا رو دروغ، که حتی نمی‌دونم چه شکلیه، این‌جوری دارم خیالبافی می‌کنم! کاش نمی‌فهمیدم پسره! اون موقع که مهربان بود هم هر شب باهاش صحبت می‌کردم و لذت می‌بردم، اما خیالبافی نداشتم. الان دوست داشتنم یه جور دیگه شده، خیلی احمقم که این‌جوری وا دادم. بذار ببینم اگه شادمهر نبود فرید و شاهین....نه بابا هیچ ربطی نداره! حالا باز اگه وحید بود و پسر فاخته و عمو بود و هیچ ربطی به فتح‌الله‌خان نداشت میشد روش فکر کرد، اما فرید که کلا تعطیله، هیچی! شاهینم خودش بد نیست، اما قیافه‌ش رو دوست ندارم. بعد هم نوه ارشد سلطان فتح‌الله میرزا کبیر! اصلا قابل فکر کردن نیست. خب خیالم راحت شد این دو تا به خاطر یه شخصیت مجازی رد نشدند."

رمان بازار
romanbazar.ir

با پخش تیتراژ پایان فیلم با کش و قوسی از جایش بلند شد، شاهین رو به تلویزیون خوابش برده بود، در حالیکه علاوه بر بالش دولا، دستش را هم زیر سرش گذاشته بود و به خاطر بلند بودن زیر سرش، کمی خرخر می‌کرد. تبسمی روی لبش آمد: "خب اینم یه دلیل دیگه برا رد کردن آق شاهین،...احتمالا باید با یه پرستو یا طاووس ازدواج کنه تا به باغ پرندگان خونشون بیاد."

فتح‌الله‌خان همچنان نشسته بود و شبکه‌ها را جابه‌جا می‌کرد. پروین هم نشسته خوابش برده بود.

پیشدستی‌های پر از پوست میوه و تخمه روی میز را جمع کرد و به آشپزخانه برد. داشت پیشبند می‌بست و زیر لب آهنگ "دوستی ساده‌ی ما"ی محسن چاووشی را زمزمه می‌کرد و اندکی حرکات ریز و موزون را چاشنی راه رفتنش می‌کرد که صدای بم فتح‌الله‌خان با کمی رنگ لطافت و مهربانی خطابش قرار داد:

_چه خبر؟

با وجود فاز مثبت لحن وکلام فتح‌الله‌خان، باز هم گویی برق دویست و بیست ولت به بدنش وصل کردند. از جایش پرید و سریع جواب داد:

_هیچی!

چند ثانیه طول کشید تا متوجه ری‌اکشن نامتناسبش شد و حرفش را درست کرد:

_سلامتی!

فتح‌الله‌خان توجهی به رنگ پریده و دستان لرزان دختر نکرد و وارد آشپزخانه اپن شد. به کابینت کنار سینک ظرفشویی تکیه داد و به نوه‌ی جدیدش که آشغال پیشدستی‌ها را در کیسه زباله می‌ریخت، نگریست. انجام ساده‌ترین کارها زیر نظر یک نگاه موشکافانه به سخت‌ترین کارها تبدیل می‌شود. خصوصا نگاه موشکافانه‌ای که صاحب نگاه هم منفور باشد. سعی کرد توجهی به حضور فتح‌الله‌خان نداشته باشد، اما بی‌فایده بود.

اگر دقت می‌کرد تلاش پیرمرد برای لبخند زدن و نرم صحبت کردن را متوجه میشد:

_اینجا راحتی؟ مشکلی نداری؟

بی‌تناسب با سؤال جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

.تشکر_

.اگه دوست داری حاضر شو دو تایی با هم بریم تا سر کوچه! یه دو کیلو بستنی بخریم_

از دلش گذشت: "وای چه هیجان‌انگیز! من عاشق اینم که با قلچماقی مثل تو برم بستنی بخرم! حتما باید سلفی بندازم؛ من و عشقم همین الان یه‌هویی! فقط می‌ترسم دعاهام بگیره همین الان که دوتایی با هم‌یم تریلی هجده چرخ از روت رد شه؛ نکبت بوزینه، لابد می‌خوای در باب محاسن ازدواج زودهنگام و تأثیرش روی پوست و مو برام سخنرانی کنی. شایدم می‌خوای از مضرات تنها زندگی کردن بگی و خطراتش! حرف هر کسی رو باور داشته باشم، حرف بدیهی رو از طرف تو داعشی قبول نمی‌کنم!"

:به زبان آورد

.تشکر، نیازی نیست_

فتح‌الله‌خان دیگر چیزی نگفت و برخلاف میلش از آشپزخانه بیرون رفت و آماندا بعد از آب کشیدن آخرین پیشدستی، پیشبندش را باز کرد و به طبقه بالا رفت.

[آخرین برگ روی دیوار, [24.06.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و سی و دوم

رمان بازار
romanbazar.ir

درنا خوابیده بود و هما روی تختش مشغول تلگرام بازی بود. به یاد چتهایش با شادمهر آهی از ته دل کشید و بالش را روی فرش انداخت تا دراز بکشد. هما از همان روی تخت دمر به طرفش برگشت و هر دو آرنجش را روی بالش گذاشت و گفت:

با مژگان چت می‌کردم. برای یه ساعت دیگه قراره بیان کنار رودخونه. تا هشتم اینجا _ می‌مونند.

لبخندی زد و دراز کشید:

چه جالب!_

هما با هیجان ادامه داد:

اون پسر خوشگله، رضا، پدر و مادرش فوت شدن. اون خانمی که اومده بود دنبالش _ مادربزرگشه. مادربزرگ اونوریش. با اون خانمه زندگی می‌کنه.

به پهلو شد، آرنجش را روی بالش گذاشت و ساعدش را تکیه‌گاه سرش کرد:

پسر خوشگله؟!!! همچین خوشگل هم نبود!_

اخمی خنده‌دار روی صورت هما آمد:

بی‌انصاف، قیافه‌ش خیلی هالیوودی بود!_

خندید:

سلیقست دیگه! پسر باید خوش‌تیپ باشه نه خوشگل!_

هما بی‌توجه به نگاههای خندان آماندا، ادامه داد:

مهندسی متالورژی داره از شریف! پدرش با پدر مژگان شریک بودن و یه شرکت _ وادرات مواد شیمیایی آزمایشگاهی دارند، که الان به رضا رسیده، عملا همه کاره شرکت خودشه!

چشمانش غرق خنده شد:

به مبارکی و میمنت.....بدجور چشمت رو گرفته!_

بدون مخفی‌کردن احساسش خندید:

خیلی خوشگل و تو دل‌برو و خوش‌صحبت بود._

رمان بازار
romanbazar.ir

.خوش‌صحبتیش را قبول دارم_

:دوباره اخم کرد

!نگو خوشگل نیست_

:با بدجنسی به هیجان هما نگاه کرد

.احتمالا اگه یه ریمل به اون مژه‌های یکی بود یکی نبود بی‌رنگش بکشه، خوشگل میشه_

پایان گفتگوی پر خنده‌شان با پرتاب کوسنی از طرف هما و گرفتنش توسط آماندا همراه .شد

طاقباز دراز کشید و به فکر تلاش پروین برای جذب رضا و مادربزرگش خندید " حالا این برادرزاده نشد، اون یکی، عجب شیر تو شیریه! ولی آخه پونزده ساله رو چه به این "فکرا؟!!! بی‌خیال بابا، بچه دلش خواسته خب

تصمیم داشت برای عصرانه کنار رودخانه جمع را همراهی نکند و در خانه بماند، اما اصرارهای التماس‌گونه هما مانع اجرای تصمیمش شد. ظاهرا هما هم مثل او متوجه نیت .پروین نشده بود

پیش از خروج از خانه با دیدن شاهین، مثل مجرمی که از دست پلیس می‌گریزد به دنبال راه فرار گشت و پشت پروین رفت و به سنگفرش حیاط با دقت خیره شد. گویی اگر او شاهین را نمی‌دید، شاهین هم او را نمی‌دید. پوزخندی روی صورت شاهین آمد و رو کرد :به پروین و گفت

.عمه، حاج‌بابا کارتون داره_

:با رفتن پروین، در حضور دو خواهرش آرام به آماندا گفت

اون قضیه رو فهمیدم منتفیه. لطفا فراموشش کن. انگار حرفی گفته نشده. دیگه هم _ .قایم‌موشک‌بازی نکن

با محبت به چشمهای سبز روشن شاهین نگاه کرد، رنگ نگاهش مثل همیشه بود، مهربان :و گرم! لبخندی زد و زیر لب گفت

.ممنون که درک کردی_

رمان بازار
romanbazar.ir

:هما با چشمهای باریک شده رو به هر دو پرسید

جریان چیه؟_

:آماندا دستش را پشت کمر هما قرار داد و همانطور که از در خارج می‌شدند، گفت

داداشت می‌خواست پیگیر شم ببینم مژگان چند سالشه و اینا، گفتم من نیستم.....شاهین _ !هم خودش منصرف شد....به کسی نگیا

[آخرین برگ روی دیوار, [20:01 25.06.19









آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و سی و سوم

کنار رودخانه که رسیدند به هیجان هما لبخندی زد و کنار دستش ایستاد. هوا خنک بود و آب بسیار سرد. مادر مژگان زیراندازی انداخته بود و ظرف آجیل و میوه و تعدادی پیش‌دستی را وسط گذاشته بود. مادربزرگ رضا هم بی‌توجه به برودت آب، شلوارش را بالا زده و پاهایش را در آب سرد نهر گذاشته بود و از دیگران هم دعوت می‌کرد تا پایی به آب بزنند! اگر گزارشهای هما نبود فکر می‌کرد حاج‌خانم مادر رضاست نه مادربزرگش. .سن و سالش کمتر از یک مادربزرگ بود و صد البته شور و حالش

رضا و پژمان بدمینتون بازی می‌کردند و مژگان لا به لای علفهای خودرو به دنبال گیاه خاصی می‌گشت. با آمدنشان، پروین بی‌توجه به پادردی که داشت به کنار حاج‌خانم رفت و بی‌آنکه پا به آب بزند روی تخته سنگ بزرگی نشست و گرم صحبت شد؛ کمی بعد ثریا خانم مادر مژگان هم از روی زیر انداز برخاست و به کنار مادرجاریش رفت و با پروین

رمان بازار
romanbazar.ir

باب گفتگو را باز کرد. هما و درنا همراه مژگان شدند و آماندا نیز خواست با جمع دخترها برود که شاهین صدایش زد:

_بیا اینور چهارنفر بشیم ، دو به دو بدمینتون بزنیم.

خواستگاری مستتر چند ساعت قبل را از ذهن پاک کرد و نزد شاهین رفت. انتظار داشت با شاهین یک تیم شود در مقابل پسرعموها؛ اما برخلاف تصورش شاهین با پژمان یک طرف ایستاد، و رضا و او هم یک گروه شدند! در واقع برنامه‌ریزی شاهین باعث شد با رضا همگروه شود.

همانطور که تلاش می‌کرد یکی در میان توپها رو پاسخ دهد، به رجزخوانی‌های رضا و پژمان می‌خندید. دو پسرعمو برای هم رجز می‌خواندند و نیک‌منش علیه نیک‌منش راه انداخته بودند. شاهین عنوان کرد از قصد این‌جوری گروهبندی کرده که توازن برقرار شود؛ یک اردستانی با یک نیک‌منش یک طرف و یک اردستانی و یک نیک‌منش هم سوی دیگر بازی. خواست اعتراض کند که اردستانی نیست و فخار است؛ اما دید واقعیت را که نمی‌توان حاشا کرد! چند ضربه‌ای که زد متوجه هدف شاهین شد: " شاهین فکر کرده من از این پسر رنگ‌پریده خوشم اومده، داره تلاش می‌کنه منو در معرض دیدش بذاره! پروین هم از اونور داره مخ ننه‌بزرگش رو می‌زنه! دمش گرم شاهین! خیلی بزرگواره که بعد از جواب رد شنیدن اینجوری هوام رو به خیال خودش داره. خداییش خیلی مرده!...وای خدا هما!....آخه اون بچه می‌خواد الان ازدواج کنه یا با این فاز فکری خانواده‌ش می‌خواد دوست پسر داشته باشه؟ شایدم هیچ کدوم می‌خواد فقط کوتاه مدت از دیدن و همکلامی باهاش لذت ببره، همین. بدون اینکه این دیدن و همکلامی آینده مشترک داشته باشه. "

رضا چند بار بلند گفت خوب بازی می‌کند و آخرین بار به زبان آورد اصلا مثل دخترها بازی نمی‌کند! آماندا هم در پاسخ گفت:

_برعکس من کاملا دخترونه و خوب بازی می‌کنم!

پاسخش ابروان بالا رفته و قیافه موذی رضا را به دنبال داشت و خنده‌های شاهین و پژمان را. یک ربعی که از بازی گذشت، هما را صدا زد و جایش را به او داد و در کنار زمین بازی روی زیرانداز نشست و نظاره‌گر بازی شد.

هما پیش از شروع به بازی قرمز شده بود به طوریکه رضا هم متوجه شد و گوشه لبش بالا رفت. سرگرم نظاره بازی بود که پروین صدایش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

آماندا، عمه جان! اون سبد مسافرتی رو بی‌زحمت میاری؟_

سبد مسافرتی را برداشت و به طرفشان رفت. رنگ نگاه دو بانوی همسایه تغییر کرده بود .و با نوعی مهربانی توأم با دلسوزی نگاهش می‌کردند

خوبی دخترم؟_

:در پاسخ به مادر مژگان تشکری کرد و خواست برگردد؛ اما پروین با ملایمت گفت

!بشین همین جا عمه جان! این رودخونه تو تهران دیگه گیرت نمیاد_

به ناچار نشست و به سؤالات کاملا بی‌منظور دو بانو که صرفا جهت معاشرت گه‌گاه از او پرسیده میشد، پاسخ داد و به بقیه صحبتها پیرامون طرز تهیه فسنجان و نقش رب انار .خوب در طعم و مزه فسنجان گوش سپرد

[آخرین برگ روی دیوار, [25.06.19 20:02

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و سی و چهارم

با اجازه‌ای گفت و کنار درنا و مژگان رفت و همراه آنان شد. دلش برای درنا می‌سوخت که هیچ همسنی نداشت و خودش را در جمعهای بزرگتر به زور وارد می‌کرد. همراه درنا دسته گل کوچکی از گلهای وحشی درست کرد و با آمدن فاخته و محمود و فتح‌الله‌خان .دسته گل را به درنا بخشید و او هم آن را به پدربزرگش هدیه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به جمع بدمینتون‌بازان انداخت. به شدت داشت به هما خوش می‌گذشت؛ چهره‌اش کاملا گویا بود. دورتر از جمع زنانه روی تخته‌سنگی نشست و سر انگشتان پایش را با جوراب درون آب سرد فرو برد. لرزی خوشایند وجودش را فرا گرفت و ذره‌ذره پایش را تا مچ در آب گذاشت. سنگهای گرد و رنگی کف رودخانه را برمی‌داشت و بعد از لذت بردن از طرحهای خاص هر کدام، آنها را با تمام قدرتش به دور پرتاب می‌کرد و از شنیدن صدای شالاپ آن مسرور می‌شد.

برخورد سنگ پرتاب شده با هدفی که در ذهن داشت لبخند روی لبش را پررنگتر از حالت عادی کرد. با شنیدن صدای پایی که نزدیکش میشد، به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن فتح‌الله‌خان لبخند روی لبش ماسید. کمی خودش را جمع و جور کرد تا دلیلی برای گیر دادن وجود نداشته باشد. از اینکه آینده‌نگری کرده و جورابهایش را درنیاورده بود خدا را شکر کرد. فتح‌الله‌خان کنارش آمد و روی سنگی در فاصله نیم‌متریش نشست و به رویش لبخندی زد. لبخندی که انگار عاریتی بود و اصلا به چهره‌ی فتح‌الله‌خان نمی‌آمد. چیزی نگفت و سعی کرد حضورش را نادیده بگیرد. کمی به موجهای کوچک جریان آب خیره شد که فتح‌الله‌خان بی مقدمه شروع به صحبت کرد:

_ نصفه واحدهای آپارتمان روبه‌روی ساختمون برای منه! چهارتا واحد شرقی هر طبقه! غربی‌هاش برای مالک زمین هست. تو کدوم طبقه رو دوست داری؟

حیرتزده به چهره‌ی فتح‌الله‌خان نگاه کرد و گفت:

_ بله؟؟؟

_ هر طبقه رو دوست داری بگو به نامت کنم.

چند لحظه سکوت کرد و با آرامش گفت:

_ اینم ارث نسرین هست یا ....؟

اخمی صورت فتح‌الله‌خان را پوشاند:

_ نسرین گور نداشت که کفن داشته باشه. اون گردنبند رو هم خودم بهش هدیه داده بودم. چند تا النگو هم بود که پنهون از من فروخته بود و داده بود به عموش....نگفتی کدوم طبقه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را در آب فرو برد و سنگی نارنجی درآورد، آن را با تمام قدرت به موج وسط رود پرت کرد و گفت:

_ممنون، نیازی نیست. پدر و مادرم به اندازه کافی برام گذاشتن!

_ بچه نشو! دوست دارم به دختر سعید یه ارثی بدم، بعد از من که چیزی بهت نمی‌رسه، باید تا زنده‌م یه چیزی به نامت کنم.

رسم ادب این بود که بگوید:"دور از جون، بعد از صد و بیست سال" اما آنقدر مشتاق مردن پیرمرد بود که کلامی از اصطلاحات مؤدبانه‌ی موجود در آرشیو فکریش را بیان نکرد و به جایش گفت:

_ گفتم که من چیزی ازتون نمی‌خوام. خودم یه آپارتمان دارم!

_ آخه اون آلونک چهل متری تو دارقوزآباد که دیواراش از پوست پیاز ساخته شده آپارتمانه؟!...باشه ...بعد از تعطیلات با هم میریم محضر طبقه دوم رو به نامت می‌کنم....فعلا به کسی چیزی نگو....جهازت رو هم خودم میدم، از بهترینا هم برات می‌خرم.... باید از الان ذره ذره وسایلت رو آماده کنیم.

[آخرین برگ روی دیوار, 26.06.19 19:59]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و سی و پنجم

به نشانه ناخشنودی از همکلامی با فتح‌الله‌خان از جایش بلند شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ زحمت نکشید. تا زمان ازدواج من دِمده میشه! سال به سال وسایل بهتر میشن!

مشخص بود فتح‌الله‌خان در حد و اندازه خودش خیلی در حال مداراست:

_ بچه نشو! شرایط خودت رو درک کن....

گوشش دیگر از این حرفها پر بود و بی‌توجه به حرف زدنهای فتح‌الله‌خان از داخل آب بیرون آمد و در حالیکه کفشش را می‌پوشید گفت:

_ من شرایط خودم رو درک می‌کنم؛ شما هم درک کنید که من دختر سعیدم! تربیتم با بچه‌ها و نوه‌های شما فرق داره. با پول و خونه و چه می‌دونم جهیزیه استقلال فکری و آینده خودم رو نمیفروشم. نه از شما چیزی می‌خوام نه حاضرم تو این سن و سال بار مسئولیت ازدواج رو قبول کنم. شش ماه دیگه مونده! بعد اختیار قانونیم میاد دست خودم.

لبخند عاریتی از روی لبهای فتح‌الله‌خان رفت و با جدیت و اخم همیشگیش گفت:

_ هی دختر! ظاهرا من زیادی دارم باهات مدارا می‌کنم. وقتی بزرگترت یه چیزی میگه میگی چشم! وگرنه دودش تو چشم خودت میره!

آماندا تنها نگاه پر نفرتی به فتح‌الله‌خان انداخت و به طرف مژگان رفت.

حرفی با مژگان نداشت و آنقدر بهم ریخته بود که نمی‌توانست موضوعی را برای صحبت پیدا کند. برای اینکه حرفی زده باشد، گفت:

_ بین علفها دنبال چی می‌گردی؟ هر وقت دیدمت داشتی زیر و روشون می‌کردی؟

_ فلش رضا. تا اینجا تو جیبم بود. یهو دیدم نیست.

همراه مژگان شد و با دقت به لابه لای علفها نگاه کرد و در دل هر چه کلمه زشت و ناشایست بلد بود به فتح‌الله‌خان اطلاق کرد.

_ باز چی شده؟ قیافت چرا این شکلی شده؟ انگار خیلی عصبانی هستی؟

به طرف شاهین برگشت. از کلونی خانمها و نگاههای زاهدانه پروین خیلی فاصله گرفته بودند و به راحتی دیده نمی‌شدند؛ حرص‌آلود گفت:

_ از حاج‌بابا جونت بپرس! می‌خواد با باج و رشوه خرم کنه! عادت کرده با پولش آدما رو دور خودش نگه داره و وادارشون کنه مطابق میلش زندگی کنند، فکر کرده منم مثل بقیه‌م!

رمان بازار
romanbazar.ir

:شاهین بی‌آنکه توهین ریز آماندا را به روی خودش بیاورد، آرام و متفکر پرسید

بازم حرف خواستگار و ازدواج بود؟_

:سر تکان دادن آماندا را که دید ادامه داد

طفلی خیلی داره سعی می‌کنه محبتش رو بهت نشون بده، البته به سبک خودش. تو چی _ گفتی که دوباره داغ کرد؟

:دوباره حرصی شد و موهای کوتاهش را از زیر شال محکم گرفت و نشان داد

!آره، راست میگی! محبتش رو با قیچی بهم نشون داده! اینم یه سبکه_

:شاهین علفهای زیر پایش را از هم باز کرد و همانجا چهارزانو نشست

!اون یه اتفاق بود. فراموشش کن_

:نگاههای آماندا را که دید شانه‌ای بالا انداخت

خب، فراموش نکن، هی یادآوری کن به خودت، هی حرص بخور!....چرا از بازی _ اومدی بیرون؟ بشین چرا وایستادی؟

:بی آنکه بنشیند گفت

تو هم عضو بسیج همگانی یافتن خواستگار شدی؟_

:غش‌غش خندید

!نه، من عضو هیچ گروهی نیستم، مستقل کار می‌کنم! از کسی خط نمی‌گیرم_

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 26.06.19

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و سی و ششم

قهقهه مردانه‌ی شاهین، عصبانیت را از صورت آماندا پاک کرد، چند بار خواست حرفی بزند، اما منصرف شد. شاهین با ته خنده‌ای که در کلام داشت گفت:

_چرا عین طلبکارا وایستادی؟ بشین بابا، خاکی باش!

نگاهی به علفها انداخت و روبه روی شاهین نشست و پاهایش را جمع کرد و هر دو دستش را کمی عقب برده ، تکیه‌گاه بدنش کرد. شاهین مثل گذشته با محبت نگاهش کرد و گفت:

_چی تا نوک زبونت اومده بپرسی، هی قورتش میدی؟

_هیچی!

_تو که راست میگی!!!!....نگفتی چرا از بازی اومدی بیرون؟

گل وحشی نیلی رنگ بسیارریزی که شبیه بنفشه در سایز دو سه میلیمتر بود را کند و با دقت به آن نگاه کرد و خطاب به شاهین گفت:

_فهمیدم از قصد من و رضا رو تو یه تیم گذاشتی! مثلا خواستی تو چشمش بیام! آره؟

خیلی ریلکس و عادی جواب داد:

_آره، پسر خوبی به نظرم رسید، ازش خوشم اومد. فکر کردم تو هم ازش خوشت اومده گفتم یه کار خیر کنم!

_کار خیر رو برا عمه‌ت بکن!

لبخند از چهره شاهین رفت و جدی شد:

_چرا اینقدر گارد گرفتی؟ اگه خیالم راحت بود که بعد از تولدت همینجا پیشمون می‌مونی دخالت نمی‌کردم، اما نمی‌تونم قبول کنم دختر عموی هجده ساله‌م تنها زندگی کنه! پس منم تلاش خودم رو می‌کنم تا تو سر و سامون بگیری!

کمی پاهایش را باز کرد و دستانش را در هم گره زد و با پوزخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

!یعنی تو هم از سر ترحم و دلسوزی دیروز اون حرف رو زدی_

:شاهین با لحنی فاقد صمیمیت و نگاهی مملو از محبت گفت

گاهی اوقات یه رفتارهایی می‌کنی آدم فکر می‌کنه بیست و چند سالته! گاهی هم همسن _ درنا میشی!... آخه کی با زندگی خودش اینجوری ایثار می‌کنه که من دومیش باشم؟ تو این یکی دو ماهی که اینجایی ازت خوشم اومده، فکر کردم به درد هم می‌خوریم. تو این جور فکر نکردی، اوکی! قضیه تمام، کات! آرزوم خوشبختی توئه! برای تحققش هم تلاش می‌کنم. حالا من که نشدم حداقل یکی باشه که دوسش داشته باشی. فکر کردم از رضا .خوشت اومده، خواستم زمینه رو برا آشنایی بیشتر فراهم کنم؛ همین

:از جایش بلند شد و پشتش را تکاند و گفت

جون هر کی دوست داری برا من از این تیپ کارای خیر نکن. به خاطر نگرانی از طرز _ فکر شماها نمی‌تونم با کسی کوچکترین معاشرتی بکنم. سریع برای خودتون تفسیر می‌کنید .و حکم می‌دید

.باشه، چشم....دعوا نداریم_

آماندا بی‌هیچ حرفی شاهین را ترک کرد و به سمت جمع رفت. شک نداشت دیگر اردستانی‌ها از موضوع صحبتش با شاهین اطلاع داشتند چرا که هیچ کس نه تنها مزاحم گفتگویشان نشد، بلکه طعنه و پوزخندی هم حواله‌اش نشد. رفتاری که از پروین به شدت .بعید بود

دوست نداشت کنار مادران نیک‌منش برود. دوست نداشت کنار پسران نیک منش برود. دوست نداشت حتی با مژگان هم‌صحبت شود. به ناچار دوباره به کنار رودخانه آمد و این بار بدون لذت و با حرص شدید، سنگهای کف رودخانه را به سوی موج کوچک روی رود .پرتاب کرد

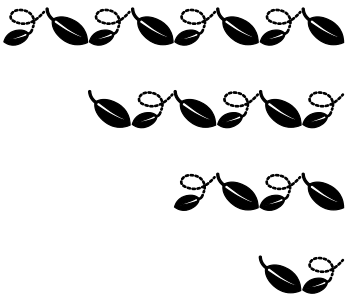
چند بار که سنگ پرت کرد، سنگی کنارش به درون آب افتاد و آب به روی لباسش پاشید. پرتاب کننده را نگاه کرد؛ محمود بود در کنار فاخته! زن و شوهر هر دو می‌خندیدند و :محمود داد زد

!چیکار می‌کنی عمو؟ بستر رودخونه بالا اومد اونقدر سنگ انداختی_

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی ادب لبخندی زد و در دل گفت:" کی این سفر زهرماری تموم میشه؟....به این فکر کن که برگردی تهران یه دفعه چند تا برگ رو با هم رنگ می‌زنی. اینم میگذره، بی‌خیال"

[آخرین برگ روی دیوار, [20:03 28.06.19



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و سی و هفتم

:با شنیدن نامش از زبان پروین اجبارا به سمتش رفت و لبخند مزورانه‌اش را تحمل کرد

بله پروین خانم؟_

عمه جون، استکانها تو سبد مسافرتیه. از تو فلاسک برامون چای می‌ریزی بیاری؟_

:بعد رو کرد به دو خانم همسایه و ادامه داد

اصلا چای تو لیوان یه بار مصرف مزه نداره؛ آدم باید رنگ چای رو ببینه تا به دلش _ !بشینه

سبد مسافرتی بغل دست پروین بود! فلاسک را از کنار زیرانداز برداشت و مشغول چای ریختن شد. با اشاره چشم و ابروی پروین استکانها را درون سینی استیلی که درون سبد بود گذاشت و بی‌توجه به جلز ولز کردنش به جای تعارف، سینی را روی چند سنگ رود .قرار داد. با صدای شیطان و بازیگوش رضا به پشت سرش نگاه کرد

به‌به‌به! چای صلواتی میدن اینجا!.... لیوانی ندارید؟ این که یه قورت بیشتر نیست. روی _ !پرزهای معده رو فقط خیس می‌کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

تحت تأثیر مزاح کلام رضا برخلاف میلش لبخندی روی صورتش آمد و گفت:

فکر کنم تو سبد خودتون لیوان باشه. نبود دو سه استکان پشت سر هم بردارید به نیت _
یه لیوان!

رضا از داخل سبد خودشان سه تا لیوان برداشت و بی‌اهمیت به حضور همه خیلی خودمانی گفت:

قربون دستت، سه تا لیوان بریز به نیت یه بشگه_!

دو لیوان ابتدایی را رضا در دست گرفت و به سمت تخته سنگی که تا دقایقی قبل آماندا آنجا نشسته بود رفت و برای لیوان سوم گفت:

این یکی رو خودت بیار_.

خواست بگوید"سینی اختراع شده!" اما مادربزرگ رضا با مهربانی و عطوفت زیادی گفت:

ببخش دخترم، این رضای من خیلی زود خودمونی میشه. یکم روابط عمومیش زیادی _
قویه!

بلافاصله پروین قوطی قند را به طرفش گرفت:

اینم ببر، ما قند برداشتیم_.

زیر نگاه پرمعنای مادر مژگان، ظرف قند را گرفت و رو به هما که با دقت نگاهش می‌کرد گفت:

هما جان، یه زحمت می‌کشی این رو ببری؟_

و بی‌توجه به لب فشردن پروین رو به شاهین گفت:

کلید رو از بابات می‌گیری؟ خسته شدم، می‌خوام برم خونه_!

یک ربع بعد همراه شاهین و درنا در مسیر خانه بود. از دست خودش عصبانی بود که چرا رفتاری کرده که رضا به خودش اجازه خودمانی شدن با او را بدهد. " پسره‌ی رنگ پریده چشم وزغی! انگار نوکرشم، با چشمای کچلش! چه احساس خوش‌تیپی هم داره! فکر کرده موهاش بوره خیلی جیگره! چایی نخورده فامیل میشه....عه‌عه‌عه...همچین میگه لیوان

رمان بازار
romanbazar.ir

چاییم رو تو بیار انگار داره به من افتخار میده!... هر چند هر کسی جای اون بود و این ” !بازارگرمی‌های پروین رو می‌دید دچار توهم خودبزرگ‌بینی میشد

در دنیای تفکرات خود غوطه ور بود و ناگهان پایش به سنگی خورد و باعث شد کمی تلو :تلو بخورد که با واکنش شاهین مواجه شد

!تو که این جلسه آشنایی مورد نظر عمه رو نابود کردی...مراقب باش خودتو نابود نکنی_

و با پایان یافتن این جمله خنده‌ای از ته دل بر لبانشان جاری شد. از دلش گذشت:” خیلی ”.دوستِ دارم شاهین؛ مرسی که هستی! فقط صد حیف که جنبه نداری بهت بگم

[آخرین برگ روی دیوار, [20:04 28.06.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و سی و هشت

روز بعد طبق قرار قبلی به کنار دریا رفتند. در طول مسیر مثل مسیر مسافرت، آهنگ گذاشتند و شادی کردند و با رسیدن به ساحل و گذاشتن وسایل پیک‌نیک، آماندا کلاه .حصیری روی سر گذاشت و همراه درنا مشغول ماسه بازی شد

همزمان با آنها دو خانواده هم در نزدیکیشان زیرانداز پهن کردند و با بگو بخند زیاد به استراحت و تفریح پرداختند. دو خانواده که چهار پسر داشتند و روی سر یکی از پسرها پروتز کاشت حلزون به چشم می‌خورد. همان ابتدا یکی از خانمها به توصیه دیگری پروتز کاشت حلزون پسرجوان را درون زیپ‌کیپی مخصوص گذاشت و آن را مجدد روی سر پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار داد و با کلاه شنا روی آن را محکم کرد. پسر جوان رو به بانوی توصیه‌کننده اعتراض کرد:

زنعمو تو رو خدا! آخه کدوم پسری اینجا کلاه شنا سرش کرده؟ می‌خوای رو این کلاه یه _ روسری هم سرم کنم، خیالت راحت شه؟

بانوی توصیه کننده با نوک انگشت ضربه‌ای به بینی پسر زد و گفت:

اگه اینکار رو بکنی که عالیه، آرش جان!_

با وجود سرمای آب، چهار پسر و پدرانشون، شش نفری به دریا رفتند و به آب پاشیدن به یکدیگر و شیطنت و بازیگوشی پرداختند. شاهین هم به سمتشان رفت و خودش را در جمع خانوادگی آنها جا داد. با وجودیکه مشخص بود شاهین چند سالی از آراس بزرگترین پسر خانواده بزرگتر است اما به راحتی با او و برادر حدودا هجده ساله‌اش و حتی سورنا و بردیا که نوجوان بودند، ارتباط برقرار کرده بود. آماندا روی ماسه‌های ساحل نشسته بود و با درنا چاله می‌کند و با لذت به شادی و شوخی‌های شاهین و پسرهای همسایه نگاه می‌کرد. از اینکه شاهین تنها نبود و همبازی داشت خوشحال بود.

دو خانم همسایه نزدیک آماندا روی ساحل نشستند و با هم به صحبت پرداختند. دو خانم مسن‌تر هم روی زیرانداز به تخمه شکستن مشغول شدند. آماندا همانطور که با درنا بازی می‌کرد به یاد دریا رفتنهایی که با خانواده خودش داشت افتاد. بیشتر وقتها با خانواده عمورسول به دریا می‌آمدند و بی نگرانی از حرف و طعنه امثال پروین با رامین چوب برای آتش جمع می‌کردند و بعد از روشن کردن آتش، همراه پدر و مادرش آب‌تنی می‌کردند.

غرق خاطرات و افکار خودش بود که دید دو پسر کوچکتر و نوجوان با پدر جوانتر که البته حدود چهل و هفت هشت سال سن داشت به طرف یکی از خانمها آمدند و اصرار به حضورش در آب داشتند. هر چه خانم بهانه آورد که آب سرد است و یخ می‌کنم و....هر چه مقاومت کرد، زیر بار نرفتند و دو پسر هر کدام یک پا و شوهر هم از پشت، دست زیر سینه همسرش انداخت و سه تایی به کمک هم مادرخانواده که تلاش می‌کرد خودش را از دست آنها نجات دهد را دو سه متر به دریا بردند و در آب انداختند و قاه قاه خندیدند. به نظر می‌رسید مادر خانواده از این شوخی بچه‌ها بیشتر عصبانی باشد تا خوشنود؛ اما وقتی صدای خنده‌ی همراهانش را شنید عصبانیت از شوخی ناهنجار خانواده‌اش را به ظاهر فراموش و فقط بابت سرمای آب گله و شکایت و تهدید کرد:

اگه سرما بخورم، من می‌دونم و شما دو تا! تا یه هفته به خورد شما دو تا هم شلغم میدم._

رمان بازار
romanbazar.ir

:پسر کوچکتر اعتراض کرد

زورتون به ما دو طفل معصوم رسیده! چرا هیچی به سیاوش جونتون نمی‌گید؟_

:مرد میانسال پس گردنی آرامی به پسر زد و گفت

!تا کور شود هر آنکه نتواند دید_

:برخورد پسر بزرگتر جالبتر بود

مامان به جون مش‌تقی این دو نفر منو اغفال کردن! هی من گفتم مامان لیلا ظریفه، _ ....نحیفه، اذیت میشه، این سورنای غازقولنگ و بابا منو تطمیع کردن

دنباله‌ی حرفش به خاطر فرو رفتن سرش در آب توسط پدر و برادرش ناتمام ماند. آماندا با تمام وجود از مکالمات شوخی‌وار خانواده همسایه لذت می‌برد و تصمیم گرفت مثل .شاهین خودش را در جمع آنها جا کند

[آخرین برگ روی دیوار, [29.06.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و سی و نه

لیلا با لباسهای خیس به ساحل برگشت و روی ماسه‌های داغ نشست، پشت سرش دو پسر نوجوان هم آمدند و روی لباسهای مادرشان را با شوخی و خنده ماسه‌مالی کردند تا رطوبت لباس به ماسه‌ها برود و مادرشان کمتر احساس سرما کند. وقتی قیافه مادر شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

مجسمه‌های ماسه‌ای شد، هر دو پسر دست دور گردن مادرشان انداختند و پدرخانواده عکسی یادگاری ازشان گرفت.

همزمان با عکس انداختن، پسر بزرگتر که یک سر و گردن از مادر بلندتر بود، سر خم کرد و بوسه‌ای به گونه‌ی لیلا زد و به برادرش دهن‌کجی کرد. در عکس بعدی، برادر کوچکتر خودش را لوس کرد و سرش را به سر مادرش تکیه داد و با شیطنت به برادرش نگاه کرد:

_خوردی؟ نوش جونت!

_عمرا حریفم بشی!....اصلا برو کنار می‌خوام با مامان‌لی‌لیم عکس دونفره بندازم،....بابا از من و این خوشگل‌خانوم یه دو نفره میندازید؟!

لیلا با تمام وجود به کل‌کل دو پسرش لبخند می‌زد و سیاوش هم چپ و راست عکس می‌انداخت. دست‌آخر خودش هم در کادر قرار گرفت و سلفی چهار نفره انداخت.

خود آماندا به منظور برقراری ارتباط پیشقدم شد و رو به سیاوش گفت:

_می‌خواید من بندازم؟

_لطف می‌کنید!

چند تا عکس چهار نفره از آنها انداخت و در پایان موبایل را به سیاوش پس داد. زن و شوهر همراه آنها به قدم زدن مشغول بودند و دو پسر جوانشان در دریا خیلی جلو رفته بودند و صدای مادربزرگشان که دلنگران، آنها را صدا می‌زد را نمی‌شنیدند. لیلا رو کرد به همسرش و گفت:

_برو یه چیزی به آراس و آرش بگو....خیلی جلو رفتند. خاله راضیه دلواپس شدند!

دوباره سیاوش و پسرهایش به آب زدند و دو پسر جوان با هشدارهای عمویشان به سمتشان آمدند. لیلا در حالیکه لباسهایش را می‌تکاند تا ماسه‌هایش بریزد از آماندا پرسید:

_تو هم مثل من سرمایی هستی و نمی‌تونی تو این فصل بری تو آب؟

پوزخندی زد و با اشاره به پروین با ادا گفت:

_فکر کنم اگه تابستون هم بود نمی‌تونستم؛ اسلام به خطر میفته!

لیلا لبخندی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

خب باید طبق فرهنگ پدر و مادر و خونواده رفتار کرد. خطکش نجابت و قباحت برای _
!خانواده‌های مختلف متفاوته

:به سرعت گفت

!اینا خونواده من نیستن_

و سر درددلش را باز کرد و از مرگ ناگهانی پدر و مادرش و فامیل درآمدن با
همدانشکده‌ای و اجبار به همخانگی و ترس از قدرت فتح‌الله‌خان و روزشماری برای تولد
هجده سالگیش تعریف کرد. بی آنکه از احساس انزجارش به اردستانی‌ها چیزی بگوید، در
.کلام و بیانش شدت این تنفر کاملا بارز بود

:لیلا همانطور که با ماسه‌های خشک زیر دستش بازی می‌کرد گفت

عجب دل‌پری داری تو! یا شایدم باید بگم عجب اختلاف فرهنگی داری باهاشون....تو که _
اینقدر از قدرت پدربزرگت واهمه داری بعد از هجده سالگیت که قدرت ونفوذش کم نمیشه.
من نفهمیدم تولد تو چه چیزی رو می‌تونه عوض کنه؟

!اختیار قانونیم میاد دست خودم_

:لیلا با حیرت نگاهش کرد

همین الانم اختیارت با خودت می‌تونه باشه! چرا دنبال حکم رشد نرفتی؟ از اول مجبور _
!نبودی بری پیششون، اختیارت با خودت بود

[آخرین برگ روی دیوار, [29.06.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و چهلم

آماندا لحظه‌ای مبهوت و متحیر به لیلا خیره شد و با صدایی که از فرط هیجان به شدت می‌لرزید گفت:

میشه بیشتر توضیح بدید؟ باورم نمیشه،.. یعنی در زندان باز بوده و من فکر می‌کردم _ قفله!؟

بعد از سیزده سالگی میشه به دادگاه مراجعه کرد و مراجع قضایی بعد از بررسی عقل و _ دانش و تجربه اختیار قانونی اموال رو به خود فرد میدن....حالا چرا داری گریه می‌کنی؟ جانم!!! خیلی دوست داری با خانواده مادریت زندگی کنی؟

اشکهای روی صورتش را پاک کرد و گفت:

باورم نمیشه، حتما بعد از تعطیلات میرم دنبالش! اصلا از چنین چیزی خبر نداشتم، _ کسی هم چیزی بهم نگفته بود. واااای خدا! یعنی میشه من از دستشون خلاص بشم؟

لیلا دوباره با لبخند پرسید:

خانواده مادریت رو خیلی دوست داری؟_

بی‌هوا گفت:

ایران نیستند، خیلی باهاشون آشنا نیستم که بخوام دوسشون داشته باشم._

لبخند لیلا رفت و جدی شد:

پس برنامه‌ت چیه؟ می‌خوای با کی زندگی کنی؟_

آماندا با حفظ همان هیجانی که داشت گفت:

می‌خوام یه مدت برم فشم پیش مامان دوست مامانم؛ تا سوئیت خودم از اجاره دربیاد و _ برم خونه خودم.

تنها؟ تو این سن؟_

آره، عالیه، فکر کن دیگه مجبور نیستم رأس ساعت هشت برم تو اون خراب‌شده و _ قیافه‌های مزخرف اون پدر و دختر چندش رو تحمل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند از صورت لیلا رفته بود و اضطراب جایگزین آن شده بود:

کاش بهت نمی‌گفتم! فکر کردم، در واقع مطمئن بودم می‌خوای پیش فامیلی کسی زندگی _ کنی! تنها زندگی کردن تو سن تو خیلی خطرناکه!

آماندا لبخند غرورآمیزی زد:

من مثل همه نیستم، عقلم می‌رسه! بلدم چیکار کنم!_

نگاه لیلا موشکافانه شد و بدون تعارف جواب داد:

همه در مورد خودشون همین فکر رو می‌کنند. من عقل کلم و دیگران دارن اشتباه _ می‌کنن. اما برای زندگی تجربه مهم‌تر از هوش و آی‌کیو هست. هر چقدر هم باهوش باشی چون باتجربه نیستی امکان اشتباه و خطا بالا میره.

میگید چیکار کنم؟ وایستم منتظر بمونم شوهرم بدن؟ جلو هر پسرداری که می‌بینند برام _ بازارگرمی می‌کنند! کم مونده یه پلاکارد بگیرن دستشون بنویسند ما می‌خوایم این دختر رو شوهر بدیم، بیاید خواستگاریش، هواتون رو داریم!.....حرف شما مثل اینه که بگید از زندان بیرون نیا چون جایی نداری بری. من اگه تو اون خونه بمونم دیر یا زود مجبور به ازدواج میشم. هنوز خواستگار نیومده یکی‌یکی دارن رو فکر و ذهن من کار می‌کنند که به ازدواج فکر کنم. می‌ترسم حرفاشون روم اثر بذاره و برخلاف میل خودم تو سن کم خودم رو بندازم تو زندگی مشترک. بهترین راه رفتنه! خدا شما رو رسوند تا این مطلب رو بهم بگید.

قیافه لیلا هنوز پر از تشویش بود:

خدا کنه بعدها هم همین نظر رو داشته باشی._

آماندا برای اینکه بحث را عوض کند بی‌منظور پرسید:

پسراتون دوقلو هستند یا شیر به شیر؟_

لیلا با لذت به سیاوش و پسرها که در آب کنار آرش و آراس بازی می‌کردند نگاه کرد و گفت:

شیر به شیر هستند! سورنا بزرگتره! اونی که جثه‌ش کوچکتره، بزرگتره!_

چقدر هم شکل همسرتونه پسر کوچیکتون!_

رمان بازار
romanbazar.ir

[آخرین برگ روی دیوار, [30.06.19 19:58

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و چهل و یکم

لیلا خندید:

آره بردیا رو که می‌بینم فکر می‌کنم نوجوونی همسرم رو دارم می‌بینم. حتی علایق _ وسلیقه‌هاشون هم مثل همه.....صرفا یه پیشنهاد، چیزی که بهت گفتم در مورد حکم رشد و این چیزا رو فعلا بذار گوشه ذهنت! تو که نمی‌تونی هر روز از فشم پاشی بیای تهران بری دانشگاه! تا خوابگاه نگرفتی یا حداقل یه خونه دانشجویی با دو سه نفر دیگه، فکر تنها زندگی کردن رو از سرت بیرون کن، مگر اینکه کارد به استخونت برسه. البته ازدواج هم گزینه خوبیه! ولی با یه آدم درست و حسابی که همدیگه رو دوست داشته باشید. اگه خواستگار خوب داشتی، لج نکن.

شما چند سالگی ازدواج کردید؟ هجده سالگی؟ اجباری؟_

بیست و شش سالم بود....ببین عزیزم، اسمت رو هم نمی‌دونم..._

سریع جواب داد:

آماندا.....اینا به مسخره اوگاندا وماندلا صدام می‌زنند. پدر پدرم که بهم دختر میگه! _ حتی اسم منو نمی‌تونند قبول کنن چه برسه به طرزفکرم رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین آماندا جان.... نمی‌دونم تجربه حبس شدن تو خونه رو داری یا نه؟ یه دوره سر کار _ نمی‌رفتم و پیش میومد هفته به هفته از خونه بیرون نمی‌اومدم. اما چون کلید روی در بود و می‌دونستم هر زمان بخوام می‌تونم برم بیرون اصلا متوجه نمی‌شدم. ولی یه روز که کلیدم رو گم کرده بودم وقتی سیاوش صبح از خونه رفت و مثل همیشه در رو پشت سرش قفل کرد، تا زمانیکه به خونه برگشت داشتم دیوونه می‌شدم. همش احساس زندانی بودن داشتم. هزار جور کار و خرید خارج از خونه برای خودم ردیف کردم. دلم می‌خواست از پنجره بالکن بپرم پایین و برم بیرون! اونقدر اذیت شدم که قبل از پایان تایم کاری همسرم بهش زنگ زدم گفتم دارم دیوونه میشم درقفله! زودتر بیا خونه! وقتی هم که اومد و کلیدی که داده بود ساخته بودند رو برام آورد، هیچ کاری نکردم، فقط امنیت خاطر پیدا کردم. خیالم راحت شد که اگه بخوام از خونه برم بیرون می‌تونم. زندانی نیستم.....حالا تو...تا الان نمی‌دونستی کلید قفل اتاقت کجاست، روزشماری می‌کردی برای رفتن و به قول خودت پایان دوره محکومیت و زندان؛ الان فهمیدی در بازه! دیگه خیالت راحته که زندان نیست. راحت‌تر می‌تونی باهاش کنار بیای. اصلا به روی خودت نیار که فهمیدی کلید در کجاست! اگه یه زمانی خیلی نیاز شد از کلید استفاده کن. بذارش واسه روز مبادا و رفع کُتی!

از سر ادب لبخند زد و گفت:

_چشم....مثل اینکه جاریتون کارتون داره!

لیلا از جایش بلند شد و خودش را تکاند:

_همسرامون پسرخاله هستند و خودمون مثل دو تا خواهریم. جاری نیستیم.

با رفتن لیلا، آماندا دوباره با درنا مشغول ماسه‌بازی شد. با نگاه پروین را جستجو کرد، با فاخته پیش دو خانم مسن همراه لیلا نشسته بود و تخمه می‌شکست. فتح‌اللهخان و محمود با هم صحبت می‌کردند و شاهین با اکیپی از جوانهای مجرد بُر خورده و شنا می‌کرد. به هما که تنها روی ساحل با تکه چوبی نقاشی می‌کشید و با نزدیک شدن یه زوج سریع خطخطیش کرد، نگریست. شک نداشت یا قلب تیر خورده سوژه نقاشی هما بود یا حرف انگلیسی R.

[آخرین برگ روی دیوار, 30.06.19 19:59]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و چهل و دوم

:سرگرم چاله کندن بود که پروین کنار دستش نشست

!با اون خانمه چی می‌گفتید؟ خیلی ذوق کرده بودی_

:سعی کرد بی‌تفاوت باشد

.هیچی، از بچه‌هاش تعریف می‌کرد_

:با فاز "خرخودتی" نگاهش کرد

این ذوق کردن و چشم پر اشک شدن داشت؟_

:بی‌آنکه چشم از گودال به آب رسیده بردارد گفت

وقتی جوابتون رو نمی‌دن یعنی دوست ندارن بهتون جواب بدن. محرم نیستید! اصرار _ .باعث دروغ شنیدن میشه

!بی‌شعور گستاخ_

از حرص در آوردن پروین بیش از توهینی که بهش شد، خوشحال بود، تبسمی حرص‌درآر :زد و گفت

.آماندا فخار؛ ارادتمندم_

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی پروین با صورت قرمز از عصبانیت آنجا را ترک کرد، فاخته کنارش آمد و با هیجان گفت:

تو اون چهارتا پسرای همسایه، اون پسره که تاپ و مایو مشکی پوشیده زیراکس _ باباشه، بردیا....اون بچه خواهر شوهرست. اصلا بچه اینا نیست! باباش دایی واقعیشه!

با تعجب به فاخته و بعد به بردیا که با سورنا دعوا می‌کرد و سیاوش که تشویقشون می‌کرد تا همدیگه رو نزنید نمیشه! نگاهی انداخت:

یعنی این خانمه زندایی پسرش بود؟!!! باورم نمیشه!_

کنار دستش نشست و دست دور گردنش انداخت و یه جورایی در آغوشش گرفت:

مادرشوهرش تعریف کرد، می‌گفت مثل بچه خودشون بهش می‌رسند. تو همه چی! چه _ مادی چه معنوی! می‌گفت از پدر و مادر واقعیش بیشتر براش وقت میذارند....پدر و مادرش چهار ساله که بوده مثل پدر و مادر تو تصادف کردند....ولی ببین خدا چه جوری یه حامی دیگه براش گذاشته؟ قربونش برم خدا گر زحکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری! خود بردیا هم جبهه‌گیری نکرده و الان خوب و خوش دارند با هم زندگی می‌کنند!

خندید و گفت:

الان منظورتون من بودم؟_

نه‌بابا چه ربطی به شرایط تو داره!....هر چند تو هم جبهه‌گیریات از همون اول در مقابل _ هممون زیاد بود. ولی شرایط تو و اون پسره، بردیا قابل مقایسه نیست.

دوباره به سیاوش و سورنا و بردیا نگاه کرد. بردیا کنار گوش برادرش چیزی گفت و سورنا با عصبانیت رو به پدرش گفت:

ببین بابا، ببین، بهم میگه گوه نخور!_

سیاوش اخمی به بردیا کرد و رو به سورنا خیلی خونسرد جواب داد:

گفته نخور بهت بر خورده؟ ناراحتی برو بخور!_

از واکنش و حرف سیاوش خنده‌اش گرفت و به لیلا که با حرص گفت: " سیاااوش! واقعا که!..." لبخند زد و از ذهنش گذشت: "باید شماره همراه لیلا رو بگیرم، شاید در آینده به دردم بخوره"

رمان بازار
romanbazar.ir

[آخرین برگ روی دیوار, [01.07.19 20:02

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و چهل و سوم

در طول سه روز بعد تلاش کرد تا کمترین برخورد با خانواده رضا نیک‌منش را داشته باشد و بیشتر در خود ویلا وقت گذراند. دوبار هم از بستگان همسر پروین به منزل فتح‌الله‌خان مهمانی آمدند که هر دوبار تمام مدت در طبقه بالا ماند و اصلا پایین نرفت. پروین هم بعد از یکی دو بار صدا زدنش، به توصیه فتح‌الله‌خان بی‌خیالش شد.

دلش به شدت برای شادمهر تنگ شده بود. هیچ گونه امکان برقراری ارتباط هم نداشت. از اینکه روز آخر به حرف شادمهر گوش نکرده و اکانتش را در موبایلش نگذاشته بود از دست خودش ناراحت بود. به فکر هدیه مجازی که برای عید به شادمهر بدهکار بود افتاد. بعد از کلی تفکر تصمیم گرفت از طلوع آفتاب و طبیعت اطراف برایش عکس بیندازد. عکس‌های جالبی شد و خیالش بابت عیدی آسوده شد.

حوصله‌اش سر رفته بود و هیچ کاری برای انجامش نداشت. نه می‌توانست تنها بدون دیگران برای قدم زدن و استفاده از محیط زیبای اطراف اقدام کند و نه دلش می‌خواست در کنار دیگران به گردش برود و اتفاقی کنار خانواده نیک‌منش سردربیاورد.

پس به پیشنهاد فاخته، همراه محمود برای خرید به شهر رفتند و محمود بی‌آنکه دیگر از ازدواج و....سخن بگوید از فواید ترشی سیر هفت‌ساله و مضرات ترشی‌های رنگارنگ و فریبنده مغازه‌ها برایش سخنرانی کرد. تمام مدت دستش را در دست گرفته بود و مثل یک پدر و دختر نمونه با هم صحبت و خرید می‌کردند. در آخرین مغازه وقتی بین چیپسهای

رمان بازار
romanbazar.ir

مختلف به دنبال برند خاصی می‌گشت صدای پرهیجان آقایی که محمود را صدا می‌زد توجهش را جلب کرد. ظاهرا از دوستان دوران دبیرستان بودند. با لذت به خوش و بش کردن دو دوست قدیمی نگاه کرد و با خانمی که همراهشان بود دست داد و مراوده کرد. برای یک نیمروز به کلاردشت آمده بودند، اقامتگاه تفریحی خودشان در شهری دیگر بود. اصرار محمود باعث شد همراه هم شوند و آقارحیم با همسر و دو دخترش مهمان آنان شوند. خوشحال از اینکه پسر جوانی همراهشان نیست تا باعث بازارگرمی پروین شود به فاخته اطلاع داد که همراه مهمان به خانه برمی‌گردند.

با دو دختر که یکی از خودش دوسال بزرگتر و دیگری همسن هما بود، دوست شد و با هم به گردش در طبیعت زیر نظر فاخته و مهین خانم همسر آقارحیم پرداختند. بابت اینکه پروین همراهشان نشده بود و مجبور نبود خود واقعیش را بیش از حد سانسور کند، غرق شادی و نشاط بود. با دخترها کلی جست و خیز و سنگ پرانی و شادی کردند و حسابی خوش گذراندند. ولی بعد از برگشتن به نزد بزرگترها، دیدن رنگ ترحم نگاه مهین خانم که نشان از معرفی نسبت و زندگینامه‌ش توسط فاخته را داشت، کمی دلگیرش کرد. اهمیتی نداد و قارچهای مزه‌دار شده‌ای که همراه آورده بودند را به سیخ کشید و بر روی منقل آماده یکی از کسانیکه مثل آنها به تفریح آمده بود، کباب کرد.

تا پایان روز از حضور خانواده مهین خانم و دخترانش لذت برد و آخر شب به اصرار شاهین که مرخصیش تمام شده بود و باید به محل خدمتش برمی‌گشت وسایلش را جمع کرد و روز بعد همراه بقیه به تهران برگشتند. در طول مسیر فاخته از خاطرات کودکی خودش و دوران مدرسه‌اش برای بچه‌ها تعریف کرد و راه را برای خاطره‌گویی و تعریف سوتی‌های فرزندانش باز کرد.

طرفهای عصر به تهران رسیدند و بی‌آنکه وسایلش را جابه جا کند و یا حتی دوش بگیرد، مثل معتادی که به مواد مخدر رسیده باشد به تبلتش پناه برد و سراغ مهربان ۱۰۰۱رفت.

[آخرین برگ روی دیوار, 01.07.19 20:02]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و چهل و چهارم

خوشبختانه شادمهر آنلاین بود. از تمام اتفاقات سفر، از خواستگاری شاهین، محبت قلنبه‌ی فتح‌الله‌خان، بازارگرمی پروین جلوی مادربزرگ رضا، بردیایی که با دایی و زندادییش زندگی می‌کرد و مشاجره‌اش با برادرش و پاسخ شوخی‌وار سیاوش تعریف کرد و در نهایت از آگاهی از حکم رشد و نظر لیلا گفت:

_ وای شادمهر، باورم نمیشه، فکر کن تمام مدت در قفس باز بوده و من فکر می‌کردم بسته‌ست. نمی‌دونی چقدر آرامش پیدا کردم. همینکه خیالم راحته اگه بخوان اذیتم کنند می‌تونم برم خیلی راحتم کرده....

صدای شادمهر کاملا جدی بود:

_ صبر کن ببینم! کجا می‌خوای بری؟ فکر می‌کنی جای دیگه مثل اینجایی که الان هستی امنیت داری؟

_ شادمهررر، تو رو خدا تو دیگه شروع نکن. خیلی امنیت دارم که موهای بلندم رو قیچی کردن و الانم میخوان برام دنبال خواستگار بگردن؟ لااقل تو که از زندگی من خبر داری، از اونا طرفداری نکن.

_ خنگول! منظورم امنیت اخلاقیه! اینجا هر چی که هست امنیت اخلاقی داری، الان این وقت سال که خوابگاه نمیدن، خونه عمورسولت می‌خوای بری که پسر جووون داره، دو ماه زندگی کنی تو یه خونه؟ یا می‌خوای بری فشم صبح به صبح معلوم نباشه چه ماشینی سوار شی بیای تهران؟ فرض که سوئیت خودت خالی شد و خواستی بری خونه خودت! بقیه بفهمند یه دختر هجده ساله تنها ساکن اون خونه شده، فکر می‌کنی راحتت میذارن؟....از این ماجرای حکم رشد منم خبر داشتم! از قصد بهت نگفتم که هوایی نشی!

چند لحظه هنگ کرد و با بغض گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی نامردی! جلز ولز منو دیدی و هیچی نگفتی؟ چطور دلت اومد جای من تصمیم _
!بگیری؟ یه همچین چیز مهمی رو بهم نگی؟ واقعا که

تند نرو. گذاشته بودم اگه نیاز شد بهت بگم. اگه خواستند مجبورت کنند به _
ازدواج....بگذریم، عیدی منو آوردی؟

از شادمهر دلگیر بود، اما به همصحبتی با او نیاز داشت. آرامشی که حرفهای گفتاری و نوشتاری شادمهر برایش داشت را هیچ چیزی نمی‌توانست جبران کند. سعی کرد حداقل
:سرد صحبت کند

چند تا عکس برات انداختم. از طلوع خورشید، رودخونه، سبزه‌زار،.... امیدوارم خوشت _
.بیاد

با موبایلش عکسها را به تبلتش فرستاد و با تبلت آنها را فوروارد کرد. شادمهر با لحن
:نیمه جدی گفت

.اینا که سوغاتیه! عیدی، عیدیمو بده! سوغاتی منم تو راهه، داره می‌رسه دستت_

خیلی رو داری....با این شاهکاری که کردی توقع عیدی و سوغاتی جدا سوا هم داری؟ _
یکی از عکسا عیدیت بقیه سوغاتی..... نه یک دقیقه صبر کن، الان یه استیکر برات
....میفرستم، اصل عیدی، سوغاتی، هدیه تولد و همه چی

استیکری با مضمون سیلی و مشت پای چشم برایش فرستاد. دختری که از ناراحتی چشم بسته و اخم کرده بود و دستش از صورت پسری با پای چشم کبود و چشمان تابه تا شده
.رد شده بود

:لحن شادمهر کولی‌وار شد

دست بلند کردن؟ کودک آزاری؟! خشونت علیه مردان؟! تجاوز به حقوق _
شهروندی؟!!.... به کدامین گناه؟

!اووووه عجب کولی قرشمالی هستی تو_

کولی چی‌چی؟_

:سر جایش دراز کشید

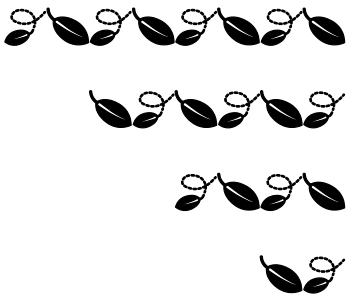
قرشمال، یه طایفه از کولی‌ها. مامانم هر وقت مثل الان تو ننه‌من غریبم بازی _
!درمی‌آوردم بهم می‌گفت کولی قرشمال

رمان بازار
romanbazar.ir

فیلمه رسید؟_

!نه هنوز، کاله_

[آخرین برگ روی دیوار, [02.07.19 20:00



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و چهل و پنجم

:صدای برخورد لیوان با میز آمد و پیامدش صدای شادمهر

آقا یه سؤال؟ این اوس رضا رو چرا رد کردی؟ از لج عمه‌ت و شاهین؟_

.این بنده خدا اصلا خواستگار نبود، داشتن رو مخش کار می‌کردن_

یعنی اگه خواستگاری می‌کرد بهش فکر می‌کردی؟_

!نچ، چشماش سبز بود_

:صدای خنده‌ی شادمهر بلند شد

باور کن قسمتت یه مرد چشم سبزه!....عه عکسا رسید، چه قشنگند! خودت انداختی؟_

.آره_

!کاش سلفی مینداختی_

!شادمهررر_

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدای شادمهر پر از خنده بود

باشه باشه، الان داری دنبال استیکر گیوتین و طناب دار می‌گردی؟_

پاسخی نداد چرا که فیلمی که شادمهر فرستاده بود را نگاه می‌کرد؛ لحظه از تخم سر درآوردن یک جوجه اردک که صدای شادمهر پس زمینه فیلم می‌گفت:" اسم این جوجه اردک زشت رو میذارم آماندا و تقدیمش می‌کنم به آماندای عزیزم! " وقتی دوربین از لانه‌ی اردک فاصله می‌گرفت یک باغچه پر از گلهای پامچال را نشان می‌داد که سایه مردی قدبلند شبیه سایه‌ی بابالنگ‌دراز روی آن افتاده بود و فیلم تمام میشد. ضربان قلبش بالا رفت و گفت:

فیلم رو دیدم، از قصد رو سایه خودت تمومش کردی؟_

!آره، تو گفتی نمی‌خوای خودم رو ببینی، منم اینجوری کرم ریختم_

:خواست بگوید" من غلط کردم گفتم عکست رو نمی‌خوام" اما گفت

!شبیه سایه بابالنگ‌دراز افتادی_

:صدای شیطنت آمیز شادمهر آمد

جداً؟! هدفمند نبود، کاملا اتفاقیه!...آماندا رو دیدی؟ الان سه‌روزه شده، خیلی زشته _ !شبیه خودته

:سریع جبهه‌گیری کرد

من زشتم؟_

....حتما زشتی که عکس نمیدی! اگه خوشگل بودی_

:پرید وسط حرفش

!خودتی، هر چی در مورد من فکر می‌کنی خودتی_

:شادمهر ریتمیک خواند

....تو مثل گلی، ناز و خوشگلی_

افتادی به چرت و پرت گوییا....کجایی؟ تهران؟_

:صدای خمیازه شادمهر آمد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

...نچ! با چند تا از دوستام اومدیم ویلاشون تو لواسون! ....چند لحظه صبر کن_

!صدای قدم زدن آمد و بعد صدای ضعیف و ناله‌مانند جوجه‌ای

می‌خوای عکس الان آماندا رو برات بفرستم بذاری رو پروفایلت؟_

!بفرست واسه عمه‌ت_

کمی سکوت شد و عکسی از جوجه اردکی کوچک و تقریبا لخت و بی‌پر روی کف دست .مردانه برایش فرستاده شد

!!!فعلا تو دم‌دست‌تری! می‌فرستم واسه تو!.....اه، کثافت زد به کف دستم_

:به قهقهه خندید

برو دستت رو بشور، منم از سفر اومدم هنوز وسایلم رو باز نکردم. برم دنبال کارام، _ !نیم ساعت دیگه هم باید برم بالا

.باشه، مواظب خودت باش_

!ممنون، خوش بگذره_

[آخرین برگ روی دیوار, [02.07.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و چهل و ششم

رمان بازار
romanbazar.ir

فردای آن روز خانواده فرشته هم از سفر شیراز بازگشتند. فرشته برای پدر و برادرش دیوان حافظ سوغاتی آورده بود و فرید و وحید برای هر یک از نوه‌ها یک تندیس سنگی از آثار باستانی شیراز را. برای آماندا تندیسی از سر داریوش آورده بودند که به شدت باعث خوشحالیش شده بود. به غیر از سوغاتی که برای دیگران هم آورده شده بود، نه حرف خاصی گفته شد و نه رفتاری متفاوت با گذشته صورت گرفت. روز بعد هم حسین‌آقا از همگان حلالیت گرفت و مجدد به عراق، میدان مبارزه با داعش آشکار رفت.

چند بار فاخته به هنگام تصمیم برای رفتن به مهمانی از آماندا هم خواست همراهیشان کند که او به خاطر تنفر از نگاههای ترحم‌آمیز دیگران نپذیرفت.

با پایان تعطیلات، زندگی به روال عادی خودش بازگشت. با این تفاوت که دیگر در دانشگاه زیر ذره‌بین فرید قرار نمی‌گرفت. بعضی از صبحها فرید او را تا مترو می‌رساند، بی‌آنکه در طول مسیر موضوع صحبتشان به غیر از بچه‌های دانشگاه و درسها و اساتید چیز دیگری باشد.

بعد از تعطیلات ، فتح‌الله‌خان از آماندا خواست که با هم به محضر بروند تا سند آپارتمانی در ساختمان روبه روی منزلش را به نامش کند؛ وقتی مخالفت آماندا را دید گفت:

فرض کن ارث نسرینه! هیچ ربطی به من نداره! مربوط به پدرت هست که الان به تو _ می‌رسه!

وقتی آماندا پذیرفت و همراهش به دفتر استاد رسمی رفت، همزمان با سند زدن، خواست از نوه‌اش وکالت بلاعزل بابت همان آپارتمان را بگیرد که آماندا قبل از امضا خودکار را روی میز گذاشت و گفت:

نه شیر شتر، نه دیدار عرب. نه ارث نداشته نسرین رو ازتون می‌خوام نه وکالتی بابت _ چیزی بهتون میدم.

فتح‌الله‌خان هم که به شدت بهش برخورده بود دیگر اصراری نکرد.

اواخر فروردین مشغول درس‌خواندن بود که با شنیدن صدای ماشین وحید از اتاقش خارج شد تا جزوه‌ای که فرید زنگ زده بود برایش ببرد را به برادرش بدهد و خودش پله‌ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا نرود. با دیدن چشمهای سرخ و اشک‌آلود وحید، نگرانی و اضطراب به جانش افتاد، لب زد:

چی شده وحید؟_

چشم دزدیدن وحید کاملا مشخص بود:

چیزی نیست._

چیزی نیست اینجوری شدی؟ تو رو خدا چی شده؟ بابات؟_

سریع سر بالا آورد:

نه، خدا نکنه! مربوط به حاج‌باباست_!

آماندا نفس راحتی کشید و با خاطری آسوده پرسید:

اون که الان خونه‌ست! سُر و مُر و گنده!... چیزیش شده؟ قراره طوریش بشه؟_

وحید فقط سرزنشگر نگاهش کرد و قبل از آنکه پاسخ دهد، فرید و شاهین با سر وصدا پله‌ها را دوتا یکی پایین آمدند و مضطرب از وحید پرسیدند:

چی شد؟ دکترش رو دیدی؟ باهاش صحبت کردی؟_

وحید نگاهش را از آماندا به شاهین داد و آرام گفت:

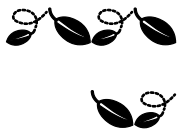
سرطان....سرطان بیضه_!

هر دو ای‌وایی گفتند و آماندا با شنیدن اسم سرطان بیضه، بی‌توجه به حضور پسرها پقی زد زیر خنده و شکسته شکسته گفت:

ببخشید....جا قحط بود؟....وای خدا....حالا باید بره اتاق عمل از بیخ و بن....واااای مردم _ از خنده!

[آخرین برگ روی دیوار, 03.07.19 20:00]

رمان بازار
romanbazar.ir



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و چهل و هفتم

وحید ملامتگر نگاهش کرد که چطور دست روی دلش گذاشته بود و از خنده پایین بالا میشد. آماندا همانطور که به قهقهه می‌خندید ببخشیدی گفت و بی‌هیچ حرفی جزوه را در دست فرید گذاشت و به اتاق خودش رفت.

با رفتن آماندا فرید هم تبسمی کرد و گفت:

_ راست میگه‌ها! جا قحط بود؟ یه عمر تخم هممون رو کشید و اجازه نطق کشیدن به هیچ کدوممون رو نداد، الان باید تخم خودش واقعی کشیده بشه!...فکر کن پس فردا میگن بابابزرگت سرطان چی داشت؟ چی باید بگیم؟ حداقل سرطان پروستات می‌گرفت! اینم جا بود سرطانی شده؟!

شاهین لبخندش را مخفی کرد و گفت:

_ احتمالا هم واسه همین تا الان چیزی نگفته! از ترس سوژه شدن!

رو به وحید ادامه داد:

_ متاستاز داده؟ شیمی‌درمانی رو از کی باید شروع کنه؟ باید عمل شه و درش بیارن؟

وحید با افسوس به برادرش نگاه کرد و با تأسف سر تکان داد و رو به شاهین گفت:

_ به دکترش گفته نمی‌خواد درمان بشه، نمی‌خواد طول مدت زندگیش رو طولانی اما با درد و رنج بکنه. دکترش می‌گفت هنوز دیر نشده، شاید بشه با شیمی‌درمانی و عمل جلو پیشرفتش رو گرفت. گفت باید باهاش صحبت کنیم و مجابش کنیم بره واسه درمان.

دوباره فرید بی‌توجه به نگاههای برادرش به شوخی جدی رو به شاهین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین هی بهت میگم حواله نده به چیز چپت! حاج‌بابا هم همین کار رو کرد که الان _ اینجوری شده....اونقدر دلخوری بقیه رو دایورت کرد به تخم چپش که بالاخره کار دستش !داد

:وحید با دلخوری نگاهش کرد

از آماندا توقعی ندارم، اما تو...واقعا که....به تو هم میگن نوه؟! در ضمن چپش نیست، _ .راستشه

:دوباره فرید زد به لودگی

!گفتم حاج‌بابا همیشه راست‌گرا بوده، چطور این بار چپی شده، عجیب بود واسم_

:وحید دستش را به نشانه خاک بر سرت به طرف برادرش آورد و رو به شاهین پرسید

....حالا چیکار کنیم؟ به دایی و خاله بگیم باهاش صحبت کنن یا خودمون_

:فرید آرام گفت

!چقدرم که ما یا بچه‌هاش رو قبول داره_

.چاره چیه؟ باید تلاشمون رو بکنیم_

:قبل از اینکه از پارکینگ به طبقات بالا بروند وحید آماندا را صدا زد و گفت

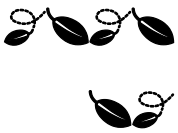
امشب نمی‌خواد بیای بالا. بیای می‌خوای خوشحال بقیه رو نگاه کنی دعوا میشه. اگه _ !زنگ زدن بیا، ارواح خاک پدر و مادرت هم شر درست نکن

:از طرز گفتمان وحید به آماندا بر خورد

امر دیگه؟_

[آخرین برگ روی دیوار, [20:01 03.07.19

رمان بازار
romanbazar.ir



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و چهل و هشتم

در اتاقش مانده بود اما برای اولین بار دلش می‌خواست به واحد فتح‌الله‌خان می‌رفت و شام آنجا می‌خورد. صداهای نامفهموم شامل گریه و التماس دخترا و داد و بیداد فتح‌الله‌خان به گوشش می‌رسید. با یادآوری نام سرطان بیضه دوباره شیطانی خندید و در دل گفت:

تصور اینکه با شیمی‌درمانی ریش دامبلدوری و موهاش رو از دست بده خیلی عالیه! _ ولی کاش میشد خودم براش تیغ می‌زدم!

آنقدر حسهای مختلف داشت که نمی‌توانست روی درسی که می‌خواند تمرکز کند. حس خوشحالی از انتقام کائنات، حس تمسخر و شوخی از عضو سرطانی و حس ناراحتی از خنده‌ی نابجا در مقابل وحید غمگین!

صداهای بالا کمابیش ادامه داشت. می‌دانست در این ساعت شادمهر آنلاین نیست؛ مصمم هم بود در رابطه با بیماری چیزی به شادمهر نگوید، یک جور جبران قضیه حکم رشد که او نگفته بود. اما وقتی به قصد سر زدن به کانال رمان مورد علاقه‌اش سراغ تبلت رفت، همچون انسانی مسخ شده به پی‌وی شادمهر رفت و نوشت:

_"دلیل مهربانی‌های خاص فتح‌الله‌خان برام روشن شد"

"یه پاش لب گور بود الان لیز خورده تا کمر داره میره تو گور، یادش اومده یه دختری رو اسیر کرده و از زندگی بیزار؛ خیر سرش می‌خواد دلجویی کنه! بره با مردنش دلجویی کنه نکبت عوضی!"

"آقا سرطان گرفته، ظاهرا خیال درمان هم نداره"

"امیدوارم تصمیمش عوض بشه، بره سراغ شیمی‌درمانی و کچل بشه، ولی یه زمانیکه دیگه برای درمان دیر شده باشه"

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو زندگیم از درد و ناراحتی کسی خوشحال بشم، ولی الان "
".اونقدر روحم خبیث شده که از خوشحالی دلم می‌خواد برقصم

با شنیدن صدای فرید، تبلت را خاموش کرد و زیر تشک تختش قرار داد، "اومدم"ی گفت
:و لباس مناسب پوشید و پرده پشت آکاردئونی را کنار زد

چی شد؟ راضی شد بره دنبال درمان؟_

:لقمه‌ی کوکو سبزی را از لای در به طرفش گرفت

آره، کوتاه اومد! اونقدر مامان و خاله و همه التماسش کردند تا راضی شد بره دنبال _
شیمی‌درمانی..... تو چرا پیگیرشی؟ برات مهمه؟

:لقمه را از دست فرید گرفت و با پوزخند گفت

می‌دونم از دستم ناراحت میشی و تو دلت بهم کلی بد و بیراه میگی...ولی آره، _
مهمه،....آرزومه ریختن مو و ریشش رو ببینم. البته آرزوم اینه که خودم با یه ریش‌تراش
براش موهاش رو بزنم. ولی همینکه ببینه موهاش داره می‌ریزه، ببینه ریشی که چندین
سال زمان گذاشته تا اینقدری بشه رو داره از دست میده ، همینا رو ببینه برام کافیه!
.درمانش یا شدت گرفتن مریضیش برام مهم نیست

نمی‌دونم چی بگم! دنیای مردونه و دنیای دخترونه تو با هم فرق می‌کنه. من نمی‌تونم از _
جایگاه تو به قضیه نگاه کنم. از طرفی حاج‌بابا برام خیلی عزیزه و از طرفی هم
.....بگذریم. شب بخیر

شب بخیر_

بعد از رفتن فرید، گازی به لقمه‌ی کوکوسبزی زد و با فراغ خاطر درس خواندن را شروع
کرد. وقتی برای زنگ تفریحی که برای خودش در نظر گرفته بود، تبلت را روشن کرد و
غیر ارادی به پی‌وی مهربان ۱۰۰۱ رفت به شدت جا خورد. چند استیکر عصبانی
:فرستاده بود و نوشته بود

"گاهی اوقات خیلی ترسناک میشی"_

رمان بازار
romanbazar.ir

راست میگی، روحت خیلی خبیث شده! آخه کی از شنیدن خبر درد و ناراحتی یه‌نفر به "رقص درمیاد، که تو دومیش باشی؟"

اون بنده خدا که به گفته خودت داره تلاش می‌کنه باهات خوب بشه، حتی خواست "آپارتمان به نامت کنه، بعد تو...."

"یه بازنگری تو احساس و رفتارت داشته باشی، بدک نیست."

مطمئن باش بعدها کسی نمیگه این دختره چقدر احمق بود که با پدربزرگ رو به موتش مهربون و با گذشت رفتار کرد. اما امکانش زیاده ده سال دیگه از رفتار و برخورد الانت پشیمون بشی"

"یه تجدید نظر تو احساست بکن، به هیچ کجای دنیا برنمی‌خوره."

[آخرین برگ روی دیوار, [19:58 05.07.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و چهل و نهم

از نوشته‌های شادمهر عصبانی شده بود؛ از شدت عصبانیت تبلت را خاموش کرد و پشت روشویی گذاشت. در اتاق شروع به راه رفتن سریع پیرامون دایره‌ای فرضی به شعاع هفتاد سانت کرد و زیر لب غر زد:

_ تو چه می‌فهمی من چه دردی کشیدم؟! وقتی هنوز دو هفته از فوت پدر و مادرم نگذشته بود منو به اسیری آورد تو این خراب‌شده با اون پروین عفریته! تمام نفرتی که از نسرین

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعدها هم از بابام داشت رو سر من درآورد. تو چه می‌فهمی دختری که همیشه موهاش تا روی باسنش بوده، وقتی به زور موهاش رو قیچی می‌کنند چه دردی می‌کشه؟ تو چه می‌فهمی چه شکنجه‌ای باید به روح و روان یه نفر وارد بشه تا کار احمقانه‌ی خودکشی رو انجام بده! تو چه می‌فهمی در به در دنبال خواستگار گشتن برای شوهر دادن یه دختر چه عذابی برا اون دختره! تو چه می‌فهمی مناعت طبع رو زیر پا گذاشتن و قبول آپارتمان برای به نام زدن و دقیقه نود درخواست وکالت بلاعزل چه حس خریتی به آدم میده! تو هیچ کدوم اینا رو نمی‌فهمی، درک نمی‌کنی، متوجه نمیشی! چون تجربه‌ش نکردی! تو سوختن رو شنیدی، به چشم ندیدی! من با تمام وجودم سوختم. با تمام وجودم تجربه‌ش کردم. می‌دونم سوختن یعنی چی؟ لابد اگه کسی بخواد قاتل عزیزش رو هم اعدام کنه و صندلی زیر پاش رو هل بده، از دید تو ترسناک و خبیث و بی‌احساسه! اگه تو گود بودی، اگه مورد توهین و آزار قرار گرفتی و گذشت کردی مردی! این جوری از بیرون نظر دادن خیلی راحته!

اونقدر راه رفت که سرش از دور خودش چرخیدن گیج رفت و پاهایش به درد افتاد. رو لبه‌ی تخت نشست و خودش را روی تخت انداخت. خیره به سقف به دو سه ماه گذشته فکر کرد. هیچ جوره نمی‌توانست دلش را با فتح‌الله‌خان صاف کند و از دردش شاد نشود. حتی از غصه خوردن فرشته و پروین هم خوشحال بود. از فرشته بیش از پروین بدش آمده بود. حداقل پروین رو بازی می‌کرد، با همه رفتار بدی داشت، میشد تصور کرد دست خودش نیست و ذاتا انسان مزخرفیست. اما فرشته صرفا برای دور کردن ذهن پسر خودش حاضر شده بود بدترین موارد را برایش به عنوان خواستگار پیشنهاد دهد. "فرشته از اون دست آدمهاییه که حاضره دست همسایه قطع بشه اما زخم رو دست خودش نیفته، متنفرم از این آدمها. صد حیف در کنار غصه خوردن این آدمهای چرت، محمود و نوه‌ها هم ناراحت میشن! کاش میشد ناراحتی اینا حذف می‌شد و به غصه پروین و فرشته اضافه میشد." .

یاد حذف و اضافه واحدهای دانشکده افتاد؛ از تعبیر خودش لبخندی به لب آورد و رو به عکس پدر و مادرش لب زد:

_داره برات مهمون میاد بابایی! چشمت روشن!

تصمیم داشت تا وقتی عصبانیتش از شادمهر فروکش نکرده با او همکلام نشود و تا دو روز به این تصمیم کبری عمل کرد. وحید مسئولیت دارو و شیمی‌درمانی فتح‌الله‌خان را به عهده گرفت و اولین جلسه شیمی‌درمانی پدربزرگش دو رو بعد از برملا شدن راز سرطان انجام گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال فتح‌اللهخان اصلا خوب نبود، سرگیجه، حال تهوع،... روی تخت برخلاف همیشه دراز کشیده بود و با حالی نزار چشم بسته بود. درنا هم کنارش نشسته بود و با عشق موهای پدربزرگش را ناز می‌کرد. همه ساکت بودند و فقط صدای ضعیف تلویزیون سکوت مطلق خانه را می‌شکاند.

[آخرین برگ روی دیوار, 05.07.19 19:59]









آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و پنجاهم

خیلی مشتاق بود جای درنا قرار می‌گرفت و می‌دید موهای پیرمرد شروع به ریزش کرده است یا خیر. نفهمید قیافه‌اش به چه شکلی درآمده بود که فرید کنارش نشست و آرام و زیر لب گفت:

_شروع میشه دیگه ماه دو از. موهاش ریختن واسه زوده.

زیر لب زمزمه کرد:

_شروع میشه تابستونی تعطیلات و میشه تموم دانشگاه ترم دلی وقتی یعنی.

و در دل ادامه داد:" یعنی من نیستم تا کچل شدنش رو ببینم تا عذاب مو و ریش از دست دادنش رو ببینم....چقدرم محیط افسرده و مریضه.....انگار هیچ کس حال صحبت کردن ندارهٔ، حتی بین خودشون."

موبایلش را کنار پایش قرار داد و مخفیانه تلگرام موبایلش که به وای‌فای منزل وصل بود، را روشن کرد و در گروه همدانشکده‌ایها به دنبال تاریخ آخرین امتحانش گشت. همانطور

رمان بازار
romanbazar.ir

که مطالب گروه را بالا و پایین می‌کرد، نوتیفیکیشنی از مهربان ۱۰۰۱ ظاهر شد. متعجب و نگران پیام را باز کرد:

"_سلام، مهربان هستم، چند روزه ازت خبر ندارم نگرانتم."

زیر چشمی به پروین نگاه کرد، چشمش به تلویزیون بود و هوش و حواسش در ناکجاآباد. اول پیام را حذف کرد و بعد جواب داد:

"_خوبم"

"_پیام نده"

بعد هم پیامهایش را پاک و مهربان را ریپورت کرد.

فرید که در نزدیکیش نشسته بود آرام و مرموز پرسید:

_چی شده؟ رنگت چرا پریده؟

_هیچی!

بعد از شام با عجله و شتابی بیش از حد معمول ظرفها را شست و به اتاق و تبلتش پناه برد. بیش از ده پیام از شادمهر داشت با این مضمون «کجایی؟»، « زنده‌ای؟»، «چرا آن‌لاین نمیشی؟»، «زنگ نزنی با گوشیت تماس میگیرما»، «به قول ثریا قاسمی تو بیشتر نقشاش، داری کم‌کم منو نگران می‌کنی»....

لبخندی محو بر لبانش آمد و نوشت:

"_سلام"

"خوبم، از دستت عصبانی بودم تصمیم داشتم تا آروم نشدم باهات حرف نزنم"

"اکانت گوشیم رو از کجا پیدا کردی؟"

شادمهر به جای هر پاسخی نوشت:

"_بزنگم؟"

به جای جواب تماس گرفت، صدای شادمهر شاد و پر مهر به گوشش رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام و هزاران درود بر دوست رنجیده خاطر و عصبانی من که می‌خواد سر به تنم _ نباشه! بابا فکر نکردی اینجا یه فلک‌زده‌ای هست که نگرانت میشه؟ اولا بی‌جا عصبانی !شدی! ثانیا توضیح بده به جای اینکه قهر کنی

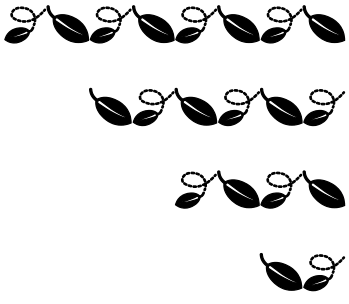
خوشحال بود از اینکه شادمهر کنارش نیست تا صورت ذوق‌زده‌اش را ببیند، تلاش کرد تا :گفتارش خیلی اشتیاق نداشته باشد

اولا سلام، بعد هم قهر نکردم، خواستم عصبانی جوابت رو ندم. نگفتی اکانت گوشیم رو _ از کجا آوردی؟

عیدیم! عکسایی که برام فورواردکردی، از موبایلت بود دیگه!....الان رو حرفهای من _ فکر کردی؟ تجدید نظر کردی تو رفتارت؟

دوباره گوشهایش داغ شد، احساس می‌کرد مثل تام کارتون تام و جری هر لحظه ممکن .است از گوشهایش دود بیرون بزند

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 06.07.19



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و پنجاه و یکم

:تلاش کرد تا تن صدایش بالا نرود

تجدید نظر کنم؟ می‌خوای برم دستش رو ببوسم و تشکر کنم که موهام رو زده و کچلم _ کرده؟ یا می‌خوای از اینکه آوارەم کرده ممنون‌دارش بشم؟ دوست داری برم براش آبمیوه

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرم بدم کوفت کنه فکر کنه دوسش دارم و بابت اینکه می‌خواد شوهرم بده خیلی ذوق کردم؟ نظرت چیه مثل فیلمهای ایرانی....

شادمهر اجازه انعقاد کلامش را نداد:

اووووه، چه تخت‌گاز داری میری! من کی اینا رو گفتم؟ من می‌گم دلت رو از کینه خالی _ کن. پس فردا که نباشه پشیمون میشی.

نمی‌کنم! پشیمونم نمیشم. خودش و دو تا دختر نکبتش هر بلایی سرشون بیاد، هر غم و _ غصه‌ای براشون پیش بیاد، حقشونه. لطفا هم دیگه در موردش صحبت نکنیم.

صدای شادمهر سرد شد و گفت:

باشه، قبول.....ولی کارت خیلی مسخره بود که دو روز جواب ندادی. می‌دونی چه _ فکرایی به ذهنم رسیده بود؟ فکر کردم لو رفتیم و یه بلایی سرت اومده!

برخلاف شادمهر با گرمی و هیجان جواب داد:

اتفاقا این دو روز حسابی درس خوندم. دارم برای امتحانات آماده میشم. راستی دیشب _ عمورسولم اینا از فنلاند اومدند. می‌خوام از فتح‌الله‌خان اجازه بگیرم یه روز برم پیششون. دلم خیلی براشون تنگ شده!

فکر می‌کنی اجازه بده؟_

نمی‌دونم ، شاید مرگ رو به خودش نزدیک ببینه یه کم دست از دیکتاتور بازیش برداره _ و رضایت بده، نده مجبور میشم دانشگاه رو بپیچونم برم خونه‌شون. ولی خب اونم خطرات خودش رو داره. فرید می‌فهمه. اول باید اونو راضی کنم بعد...

لحن شادمهر دوباره آرامبخش شده بود:

ایشالا که کار به پیچوندن نرسه و خودش اجازه بده....تو و فرید با هم میرید دانشگاه؟_

تا مترو با هم میریم. اونم از بعد از عید...بدون اینکه حرف خاصی بینمون پیش بیاد._

موقع برگشتن چی؟_

برگشتن نه، خودم برمی‌گردم. از دانشکده تا ایستگاه مترو دروازه‌دولت پنج دقیقه بیشتر _ راه نیست. از اینور که راه طولانیه، پیاده میام.

شادمهر خمیازه‌ای کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.باید یه پاورپوینت برای جلسه فردا درست کنم، حسش هم نیست_

می‌تونم کمکت کنم ؟_

:لبخند شادمهر از روی کلامش واضح بود

نه، دستت درد نکنه! تو برو به درست برس. منم برم این یارو رو درست کنم...تا الان _ .که فکرم نگران تو بود نتونستم هیچ کاری بکنم

:لبخندی زد

.ممنون که نگرانم بودی، مزاحمت نمیشم، شب به خیر_

!شب خوش_

خوشبختانه فتح‌اللهخان با رفتن آماندا به منزل عمورسول موافقت کرد. شاهین مثل یک راننده آژانس او را به مقصد رساند و یک ساعت بعد هم به دنبالش آمد و به خانه برش .گرداند

افسر جون از دیدن موهای کوتاه‌شده‌ی آماندا به شدت جا خورد و بعد از کمی سرزنش که "چطور دلت اومد اون خرمن گیسو رو کوتاه کنی" از چهره‌ی جدید آماندا با موهای کوتاه‌شده و متفاوت تعریف کرد. آماندا هیچ اتفاق منفی از خانه فتح‌اللهخان را بازگو نکرد به جز جریان خواستگار بازی و تلاش اهل منزل برای شوهر دادنش و اطلاع از ماجرای .حکم رشد

عمورسول اعلام آمادگی داد که اگر مشکلی برای آماندا پیش بیاید می‌تواند تا پایان امتحانات و رفتن به فشم پیش آنها بیاید. چرا که او هم مثل شادمهر عقیده داشت هر روز از فشم ماشین سوار شدن و به تهران آمدن، چندان امنیت ندارد! برای رضایت بیشتر :آماندا افسر جون اضافه کرد

.اگه بیای به رامین میگیم یه مدت بره پیش مادر رسول! تا تو راحت باشی_

[آخرین برگ روی دیوار, [20:01 06.07.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و پنجاه و دوم

تنها سه شاخه برگ هفت‌تایی رو دیوار روشویی باقیمانده بود. یعنی بیست و یک روز تا پایان امتحانات و فرارش از آنجا. برگهای روی دو دیوار کناره‌ی روشویی هم که از ابتدا فورمالیته بود. ماژیک سبز رنگ را در جای خودش قرار داد و برای رفتن به منزل اردستانی پیر آماده شد. شور و هیجان عجیبی دو خواهر اردستانی را فرا گرفته بود که با حال نزار پدرشان به شدت منافات داشت. قرار بود چند روز بعد دور جدید شیمی‌درمانی را شروع کند و دکتر به وحید گفته بود بهتر است دیگر کم‌کم موهایش را کوتاه و ریشش را بزند تا با دیدن ریزش مو بیشتر افسرده نگردد. وحید در منزل گفته بود دکتر از روند درمان راضی هست و امید زیادی به بهبود و عدم متاستاز دارد. از صمیم قلب آرزو می‌کرد حرف وحید دروغ بوده و تنها به منظور امیدواری گفته شده باشد.

با آمدن فتح‌الله‌خان از اتاقش به اجبار به احترامش بلند شد و با دیدن چهره‌اش لبخندی موذیانه تمام صورتش را در برگرفت. ریش دامبلدوری به ته‌ریش مذهبی تبدیل شده بود و موهای خسرو شکیبایی‌وارش به مدل گوگوشی تغییر یافته بود. چنان با لذت و پوزخند به تغییر چهره پیرمرد نگاه کرد که باعث اعتراض پروین شد:

چته بر و بر نگاه می‌کنی؟_

زل زد به پروین و گفت:

دارم لذت می‌برم....مشکلیه؟_

شاهین به عتاب صدایش زد و باعث شد سکوت کند و سر جای همیشگیش بنشیند. فتح‌الله‌خان هیچ نگفت و محمود تنها سری به تأسف تکان داد. چشمان پروین و فرشته از حرف آماندا پر اشک شده بود و تا فرشته خواست جوابی به آماندا بدهد، پدرش با صلابتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که از حال نزارش بعید بود، نامش را صدا زد و با دست جلوی صورت به حرکت درآوردن معنای «حرف نزنید» را به او رساند.

سکوت نحس خانه تنها با صدای سریال تلویزیونی شبکه آی‌فیلم شکسته شده بود. هیچ کس هیچ نگفت تا زمان شام؛ بعد از شام و شستن ظرفها، پیش از آنکه آماندا آنجا را ترک کند، فاخته پس از اشاره‌های پی‌در پی پروین و فرشته رو کرد به آماندا و گفت:

_فردا مهمون داریم، ساعت چهار. لباس عیدت رو بپوش، بیا.

_کی هست؟ نیازه منم باشم؟ میشه نیام؟

فاخته با مهربانی نگاهش کرد:

_مهین خانم اینان. دوست محمود که کلاردشت دیدیمشون.

با خوشحالی گفت:

_ممنون که به منم گفتید....چه خوب!عه،!

فاخته پاسخ خوشحالیش را با لبخندی داد و آماندا به اتاق خودش رفت. طبق معمول به پی‌وی شادمهر سر زد و پیام گذاشت:

_"خیلی خوشحالم. دلیلش رو هم بهت نمیگم."

"چون اگه بهت بگم میگی خیلی نامردی که از ریش زدن و مو کوتاه کردن بابای‌بابات شاد شدی!"

"بهت هم نمیگم چه‌جوری با نگاه و پوزخندم غرور و منیت مزخرفش رو خرد کردم."

"اصلا هم بهت نمیگم صدای شکستن دلش رو شنیدم و جیگرم جلا پیدا کرد."

"تازه فردا مهمون هم داریم، یه مهمون که دخترای خوبی داره و خوشبختانه پسر هم نداره که دخترای بابای‌بابام بخوان لذت مهمونی رو با بازارگرمی و تعریفای الکیشون زهرمارم کنند."

"خیلی محیط بالا کسل کننده شده."

"همیشه کسل‌کننده بود اما از وقتی فتح‌الله‌خان مریض شده انگار گرد غم و غصه تو خونه ریختند، از همیشه کسل‌کننده‌تر شده"

رمان بازار
romanbazar.ir

”.دلم خیلی مهمونی می‌خواست “

چند استیکر چشم قلبی هم به پایان نوشته‌هایش اضافه کرد و تبلت را کنار گذاشت و جزوه درسی‌اش را باز کرد.

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 07.07.19









آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و پنجاه و سوم

درس‌خواندنش که تمام شد از جایش برخاست و مثل گربه کش و قوسی به بدنش داد. با لبخند به تبلت نگاه و روشنش کرد. مطمئن بود شادمهر برایش استیکر عصبانیت و افسوس و تأسف فرستاده است. حدسش درست بود! استیکر ناپلئون یخ‌زده و عصبانی را فرستاده بود و نوشته بود:

” !!!!من دیگه هیچ حرفی ندارم”_

ریپلای زده بود به آخرین پیام:

”!خوش بگذره”_

آنلاین بود! نوشت:

”اوضاع خودت چطوره؟”_

”قرار بود با پدرت بری خونه‌ی مادربزرگت رفتید؟ خوش گذشت؟ “

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نیم ساعت با هم صحبت کردند، بی‌آنکه شادمهر از فتح‌اللهخان چیزی بپرسد و یا دوباره آماندا را بابت رفتارش سرزنش کند!

فردای آن روز وقتی به ساختمان بازگشت مجدد پروین مهمانی ساعت چهار را از بالکن به او که تازه می‌خواست وارد پارکینگ شود یادآور شد. باشه‌ای گفت و قبل از ساعت چهار پوشیده در لباس عیدش به طبقه بالا رفت. ده دقیقه‌ای از ساعت چهار گذشته بود که مهمانان آمدند. مهین خانم با خانمی مسن که مادرش بود به همراه مردی جوان با سبد گل!!!!

رنگش پرید و چهار ستون بدنش به لرزش افتاد. باید همان موقع که هما و درنا را در جمع ندید و به جایش فرشته و پروین را حاضر دید متوجه میشد! همان وقتی که تعجب کرد چرا فتح‌اللهخان و محمود زودتر از همیشه به منزل برگشته‌اند باید می‌فهمید! سعی کرد بدون لرزش صدا صحبت کند، هر چند چندان موفق نبود:

شیما و شمیم نیومدن؟ دیشب فاخته جون گفتند امروز شما میاید من کلی ذوق کردم _ قراره شیما و شمیم رو ببینم!

مهین خانم نگاه خریدارانه‌ای به آماندا انداخت:

حالا انشاالله جلسات بعدی_!

فرشته و پروین با خوشرویی مهمانان را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردند و آماندا نگاه پرنفرتی به فاخته انداخت و با گفتن" واقعا که!!!" خواست منزل را ترک کرده و به اتاق خودش برگردد.

محمود پیش از آنکه دست دختر به طرف در برود جلویش را گرفت و به آرامی گفت:

مهمونن! زشته! برو تو اتاق_....

جفت پا وسط حرف محمود پرید و داد زد:

اینا مهمونن؟ اینا مهمونن؟ بابا به خدا من خر نیستم_!

مهین خانم که از اتاق پذیرایی کاملا هال و عمو و برادرزاده را می‌دید با لحنی سرد رو به آماندا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

والا ما سر خود پانشدیم بیایم! فاخته جون به زبون بی‌زبونی خواست بیایم! دیروز هم _ زنگ زدیم از پروین خانم برای آخر هفته وقت بگیریم، که خودش و فرشته خانم اصرار !کردن امروز بیایم

:عصبانی‌تر شد و فریاد زد

پروین خانم غلط کرد، فرشته خانم هم بی‌جا کرد! مگه من دخترشونم که سرخود برا من _ ....خواستگار

مرد جوان همراه مادر مسنش از جای خود بلند شدند و رو به مهین‌خانم "بریم، اینجا جای ما نیست"ی گفتند و بی‌توجه به ابراز شرمندگیهای فاخته و محمود و بی‌توجه به جلز و ولز کردنهای پروین و فرشته و صد البته بی‌توجه به چهره سرخ شده از خشم فتح‌الله‌خان، .آنجا را ترک کردند

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 07.07.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و پنجاه و چهارم

با باز کردن در برای خروج مهمانان فرید که همچون مارمولکی به در چسبیده بود، آخی گفت و با چشمان از حدقه درآمده و چهره رنگ پریده رفتن خواستگارها را نظاره‌گر شد. بعد از بیرون کردن خواستگارها، آماندا هم خواست آنجا را ترک کند که صدای خشمگین :فتح‌الله‌خان لرزه بر اندام همه انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

کجا؟ تو چه گهی خوردی بی‌پدر؟ چه غلطی کردی حرومزاده؟ من آبروم رو از سر راه _ آوردم که اینجوری حراجش می‌کنی؟

صدای فریاد آماندا هم بلند شد:

بی‌پدر و حرومزاده دخترای بی‌شرفتن!...تا کمر رفتی تو گور هنوز داری واسه زندگی __ بقیه تصمیم می‌گیری؟! تو اگه آبرو داشتی، اگه شرف داشتی زندگی بقیه رو به لجن نمی‌کشوندی! چرا زودتر نمی‌میری از شرت راحت شم؟!

گویا همه لال و فلج شده بودند که تنها با وحشت به ماجرا می‌نگریستند و واکنشی نشان نمی‌دادند؛ البته به غیر از جیغ و دشنامهایی که پروین به برادرزاده‌ش حواله می‌داد و پدرش را به تنبیهی اساسی ترغیب می‌کرد. وقتی فتح‌الله‌خان به موهای کوتاه دخترک چنگ زد و بعد از رها کردنش دو طرف شالی که دور گردنش افتاده بود را گرفت و به قصد خفه کردن آماندا کشید و آماندا با چشمان ترسیده دست و پا می‌زد تا فتح‌الله‌خان را از خود دور کند و بیهوده تلاش می‌کرد با زانو به شرمگاه پیرمرد بزند و از خود دفاع کند، تنها فرید میانداری کرد و خودش را وسط انداخت و حاج‌بابا، حاج‌بابا گویان او را از آماندا دور کرد. پیرمرد کمی نفس گرفت و به یکباره کمربندش را باز کرد و دور دستانش پیچید.

فرید نگاهی به چشمهای وحشتزده و پرالتماس دخترک کرد و خودش را وسط دعوا انداخت. از شدت ضربات کمربند حاج‌بابا خبر داشت و می‌دانست جسم و روح این دختر گستاخ و نازپرورده تحمل این میزان خشونت را ندارد. قبل از اینکه کمربند پیچیده در دستان حاج‌بابا روی بدن آماندا فرود بیاید، خودش را حائل بدن دخترک کرد و سوزش ضربه را به جان خرید.

_فکر قلبتون باشید، آماندا به درک، فکر خودتون باشید!

بلافاصله به طرف دخترک چرخید و با خشمی واقعی سیلی نه چندان آرامی به او هدیه داد و زیر لب با لحنی هیستریک‌گونه گفت:

_فرشته بی‌جا کرد؟! مادر من بی‌شرف حرومزاده‌ست؟!

حدسش درست بود؛ حاج‌بابا تغییر موضع داد و این بار با عتاب او را صدا زد. توانست نوک پیکان را به سمت خودش برگرداند. پیش از آنکه هدفش لو برود، سر دخترک فریاد زد:

_گم شو برو پایین!

رمان بازار
romanbazar.ir

آماندا به سرعت شالش را درست کرد و خواست از در خارج شود، اما این بار محمود جلو آمد:

_نه، پایین نه!

بعد دست آماندا را گرفت و با خشونت او را به اتاق پروین کشاند و بعد از پرت کردنش به میان اتاق، در را بست. با بستن در، محمود رو به فرید نجوا کرد:

_عقل که نداره، یهو دیدی دوباره یه بلایی سر خودش آورد.

فرید رو به مادرش که آرام اشک می‌ریخت کرد و فریاد زد:

_همینو می‌خواستی؟ می‌خواستی یه وجب بچه آفتابه بگیره به سرتا پات؟ صد بار گفتم خودت رو قاطی این ماجرا نکن، گوش نکردی! بابا ازت خواهش کرد، وحید التماست کرد، خودم به پات افتادم دست از سر این دختر بردار، گوش نکردی! حالا راحت شدی؟

[آخرین برگ روی دیوار, 08.07.19 19:59]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و پنجاه و پنجم

صدای فریاد فتح‌الله‌خان پرده‌ی گوشش را لرزاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

از فردا می‌تمرگی تو همین خونه تا وقتی شوهر کنی و بری! همون دانشگاه خراب‌شده _ !دخترا رو پررو می‌کنه

به بقیه اراجیف فتح‌الله‌خان گوش نکرد و به بالکن رفت و از بالای بالکن نگاهی به حیاط انداخت. ارتفاع برای او زیاد بود. به اتاق برگشت و چادر نماز پروین را از سر چوب‌لباسی برداشت، یک سر آن را محکم به نرده‌ها گره زد و سر دیگر را در دست گرفت. از نرده رد شد و روی باریکه پشت نرده ایستاد. تنها یک لنگه دمپایی به پا داشت، لنگه‌ی دیگر کی از پایش درآمده بود را نمی‌دانست! انتهای چادر را محکم‌تر در دست گرفت و به پایین پرید، زمانیکه ارتفاع از زمین برایش نصف شد، چادر را رها کرد و به پایین جهید. صحیح و سالم از جایش برخاست و چون تیری که از کمان رها شده باشد از .در حیاط بیرون رفت

تلاش کرد تا در را آرام ببندد و امیدوار بود صدای داد و فریاد و دشنامهای خانه آنقدر بلند باشد که صدای پرش و برخوردش با زمین حیاط و بسته شدن در را پوشش دهد. با آخرین سرعتی که در خود سراغ داشت با یک لنگه دمپایی و کت و سارافونی که به تن داشت، خودش را به خیابان اصلی رساند و دست تکان داد و "دربست، دربست" گویان ماشینی را متوقف کرد و سوار شد. آدرس منزل عمورسول را داد و از راننده خواست موبایلش را بدهد تا با جایی تماس بگیرد. گوشی را که گرفت به یاد آورد شماره همراه هیچ یک از اعضای خانواده عمورسول را حفظ نیست. بعد از کمی تمرکز تنها شماره منزل عمو را به یاد آورد و با همان تماس گرفت. چندین بار تماس گرفت و هر بار روی پیغامگیر رفت. به منزل عمو رسیده بودند اما هنوز نتوانسته بود به آنها اطلاع دهد. از راننده خواست پایین منتظر بماند و زنگ واحد بغلی عمو را فشرد. در نهایت شرمندگی در پاسخ به "بله؟" :همسایه گفت

ببخشید، من مهمان همسایه بغلیتون هستم؛ خانواده بلندنظر. دربست گرفتم، پول _ همراهم نیست. آقای بلندنظر هم نیستند. میشه شما کرایه رو حساب کنید، آقای بلندنظر یا رامین اومدند، بهتون پس بدن؟

:پاسخش این شد

!خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه،....اه،.....هر روز یه مدل جدید گدایی می‌کنند_

شرمنده به طرف راننده ماشین برگشت و ناخودآگاه دستش را به صورتش کشید. با دیدن :انگشتر طلایی که در دست داشت با خوشحالی آن را درآورد و به طرف راننده گرفت

.طلاست، به خدا طلاست از کرایه ماشین هم خیلی بیشتره، خدمت شما_

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده که مردی میانسال بود بی‌آنکه حرفی بزند و یا انگشتر را بگیرد، پایش را روی گاز گذاشت و آنجا را ترک کرد. پشت سر ماشین زیر لب زمزمه کرد:

_ایشالله گذرت هیچ وقت به نامرد نیفته!

با رفتن ماشین پشت در آپارتمان نشست و منتظر آمدن عمورسول و خانواده‌اش شد. نیم ساعتی که گذشت، در ساختمان باز شد و آقای میانسالی از آن خارج شد. آماندا سریع بلند شد و ایستاد. مرد چیزی نگفت و به سوپرمارکت سر خیابان رفت. دقایقی بعد که برگشت نتوانست جلوی کنجکاوی خودش را بگیرد؛ حق هم داشت! چهره پریشان آماندا، لباس مهمانی، یک لنگه دمپایی، بدون مانتو یا چادر...

[آخرین برگ روی دیوار, 08.07.19 20:00]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و پنجاه و ششم

رو کرد به آماندا و پرسید:

_با کسی کار داری دخترم؟

_بله، مهمان خانواده بلندنظر هستم؛ نیستند.

_زنگ زدی بهشون؟

عصبی پایش را تکان داد:

_موبایلم رو جا گذاشتم. شماره همراهاشون رو حفظ نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!بیا تو! درست نیست اینجا وایستادی! بیا تا من زنگ می‌زنم بهشون_

و همزمان در موبایلش جستجو کرد و بعد از اندکی شروع به صحبت کرد. گوشی را به طرف آماندا گرفت و گفت:

!بیا دخترم، خودت صحبت کن_

آماندا تا گوشی را گرفت، گویی در لحظه ظرفیتش پر شده باشد، بغضش ترکید و با هق‌هق خلاصه‌ای از اتفاقات افتاده را تعریف کرد.

عمورسول و خانواده‌اش چندان نزدیک نبودند و اطمینان دادند که با آخرین سرعت به منزل خواهند آمد.

آقای همسایه که کمابیش در جریان قرار گرفته بود از آماندا دعوت کرد تا آمدن خانواده بلندنظر به منزلشان برود. ولی آماندا نپذیرفت و عنوان کرد این‌جوری راحت‌تر است. حتی با وجود عطش شدیدی که داشت، طلب آب هم نکرد. آنقدر در طول مدت آشنایی با شادمهر، از زبان او شیوه‌های مختلف فریب دختران تنها را شنیده بود که از هر چیزی وحشت پیدا کرده بود. بارها به شادمهر گفته بود:

فهمیدم بابا! نمی‌خواد اینقدر رو مغز من کار کنی که تنها بودن یه دختر یعنی جذب _ !خطر! هر وقت رفتم خونه خودم، حواسم رو جمع می‌کنم

و شادمهر هر بار پاسخ داده بود:

!تجربه تو زندگی نکته‌ی مهمیه که تو اون رو نداری_

و حالا تمام داستانهایی که شادمهر از روزنامه و اینترنت و حرف کوچه و خیابان برایش گفته بود، دور سرش می‌چرخید و او را می‌ترساند.

کمتر از نیم ساعت بعد خانواده عمورسول آمدند و در همان راهرو تا چشم افسرجون به آماندا افتاد به صورتش کوبید و گفت:

یا حضرت عباس! تو چرا این شکلی شدی؟_

چانه‌ی آماندا را گرفت و کمی به طرف چپ چرخاند و به جای سیلی فرید نگاه کرد:

!بشکنه دستشون به حق علی! ببین چه بلایی سر دختر معصوم آوردند_

رمان بازار
romanbazar.ir

آماندا نیز با دیدن افسرجون و یافتن پناهگاه خودش را در آغوش او انداخت و گریستن را دوباره آغاز کرد. عمو رسول زیر لب نچ‌نچ می‌کرد و رامین بی‌توجه به حضور پدر و مادرش کلمات رکیکی را به فک و فامیل عمو سعید نثار می‌کرد.

وقتی وارد خانه شد و خودش را در آینه قدی کنار جاکفشی دید، به شدت جا خورد! جوراب بلندی که به پا داشت از چندین جا در رفته بود و کف یک لنگه‌اش که دمپایی نداشت عملا از بین رفته بود! سارافون سفیدش پر از لکه شده و کت یاسی رنگش از دو جا پاره شده بود! دور گردنش خراشیدگی و کبودی خودنمایی می‌کرد و جای چهار انگشت روی گونه‌اش برجسته شده بود.

در همان بدو ورود به منزل، رامین کیسه‌فریزری را از یخ پر کرد و به دستش داد تا روی گونه‌اش بگذارد. لیوانی آب نوشید و همانطور که جای سیلی را کمپرس یخ می‌گذاشت، مشروح اخبار و اتفاقات آن روز را تعریف کرد.

[آخرین برگ روی دیوار, 09.07.19 20:00]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و پنجاه و هفتم

همان شب رامین وسایلش را جمع کرد و به منزل مادربزرگش رفت و اتاقش را به آماندا سپرد تا راحت و آسوده باشد. عمورسول از روی شماره تماسی که روی تلفن خانه افتاده بود، راننده را پیدا کرد و بعد از مراتب سپاسگزاری، کرایه ماشین را برایش کارت به کارت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پیشنهاد افسرجون دوشی گرفت و از لباسهایی که از چمدان پر خیر و برکتش برایش آورده بود پوشید. با هوله موهای کوتاه و نمناکش را خشک می‌کرد که موبایل عمورسول به صدا درآمد و نام آماندا بر روی آن ظاهر شد. عمو با آسودگی آماندای نگران را به آرامش دعوت کرد و موبایلش را پاسخ داد:

جانم، بفرمایید؟_

صدای محمود از پشت موبایل به گوش رسید:

سلام آقا رسول، محمود هستم عموی آماندا._

سلام آقای اردستانی، خوب هستید؟ خانواده خوبن؟_

تشکر، شما از آماندا خبر دارید؟ موبایلش رو جا گذاشته! قرار بود بیاد پیش شما، هنوز _ بهمون خبر نداده....

آماندا شروع به بال‌بال زدن کرد که نگو من اینجام! اما عمو رسول اهمیتی به حرکات دختر نکرد و گفت:

بله، نگران نباشید، پیش ماست.....البته فکر کنم شما کلمه فرار رو با قرار اشتباه _ گرفتید؛ آماندا از اونجا فرار کرده، بدون قرار و هماهنگی اومده....بین این دو خیلی تفاوت هست!

براتون توضیح می‌دم. درسته که دختر ندارید، اما به هرحال به عنوان یه پدر احساس و _ نگرانی‌های پدرم رو می‌تونید درک کنید. هست خودش؟

آماندا این بار با جدیت بیشتری با حرکت دادن دستش جواب داد ابدا! و عمورسول پاسخ داد:

الان نمی‌خواد صحبت کنه. فکر کنم ظرف دو سه روز آینده باید همدیگه رو ببینیم و_....

صدای فتح‌الله‌خان از آنطرف به گوش رسید:

غلط کرده! تنبونش رو می‌کشم رو سرش؛ دختره‌ی هرزه‌ی_....

آماندا گوشی را از دست عمورسول گرفت و آن را قطع و خاموش کرد.

تا پایان شب چند بار با شماره‌های مختلف با موبایل افسرجون تماس گرفته شد که باعث شد افسر هم موبایلش را خاموش کند. ظاهرا با رامین هم تماس گرفته بودند و او گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه نیست و قرار است تا اطلاع ثانوی با مادربزرگش زندگی کند. و چقدر همه خوشحال بودند که کسی از آن طرف نشانی منزل را ندارد.

همان شب جلسه اضطراری جهت برنامه‌ریزی آینده با عنوان «حضور در دانشکده و شرکت در امتحانات پایان ترم؛ آری یا خیر؟» برگزار شد و نتیجه خردجمعی بر حضور در دانشکده همچون گذشته قرار گرفت.

به خاطر ورم صورتش یک روز به خودش مرخصی داد و تصمیم داشت بعد از تعطیلات آخر هفته دوباره به دانشکده برگردد.

دلش به شدت برای دوست مجازیش، شادمهر، تنگ شده بود. هیچ راهی هم برای دسترسی به او جز تبلتش نداشت. ابتدا خواست با تلگرام افسر جون در گروه نقد وگفتگو رمان آنلاینی که همانجا با مهربان آشنا شده بود، عضو شود؛ اما بعد از کلی جستجو که لینک کانال رمان را پیدا کرد، متوجه شد گروه نقد خصوصی شده و عضو جدید نمی‌پذیرد! با اکانت نویسنده و ادمین کانال تماس گرفت و بعد از سلام و عرض ادب نوشت:

"_یه دوست مجازی رو گم کردم. تو گروه نقد هستش. میشه عضوم کنید پیداش کنم؟"

ولی تا سه روز بعد، پیامش تیک نخورد و دیده نشد! تو گروههای نقد سایر رمانها رفت و نام اعضا را برسی کرد تا بلکه اکانت آشنایی پیدا کند و از او کمک بخواهد. اما دریغ از یک اکانت آشنا! حتی در یک گروه مشکلش را گفت و خواست اگر کسی در گروه نقد مورد نظرش هست، نام مهربان ۱۰۰۱ را جستجو کند و او را برایش بیابد. اما کسی نتوانست این اکانت را پیدا کند، گویی هیچ وقت در گروه نقد مهربان هزار و یکی حضور نداشت.

[آخرین برگ روی دیوار, [09.07.19 20:01]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و پنجاه و هشتم

بعد از تعطیلات آخر هفته به قصد رفتن به دانشکده، همراه عمورسول در نقش بادی‌گارد با هزار ترس و لرز از جلوی چشمان محمود و پروین رد شد و بی‌توجه به آماندا آماندا گفتنهایشان به حیاط دانشکده رفت. می‌دانست عمورسول با آنها صحبت خواهد کرد و حرفهایی که قرار بود خودش به فرید بگوید، او هم به سفیران حاج فتح‌الله اردستانی نیز خواهد گفت.

به محض ورود فرید را دید. برخورد فرید همچون گذشته بود، تنها سری به نشانه‌ی آشنایی و سلام تکان داد و با دوستش مشغول صحبت شد. اما او تنها به سر تکان دادن اکتفا نکرد و جلو رفت و بعد از سلام و عذرخواهی از دوست فرید، صندلیهای فضای کافی‌شاپ مانند دانشکده را نشان داد و گفت:

_فرصت داری با هم حرف بزنیم؟

فرید هر دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد:

_ببین من نه سر پیازم، نه ته پیاز!

پوزخندی زد وگفت:

_شما مغز پیازی! بازی همینجا شروع شد، همینجا هم باید تموم بشه! اختیار داری!

روبه روی هم دور میزی مربع شکل نشستند. فرید تلاش کرد تا یواشکی به گونه‌ی آماندا نگاه کند و وقتی اثری از ضرب دستش ندید، نامحسوس لبخندی زد و گفت:

_خب، بفرمایید خانم فخار!

پوزخندی زد:

_ خواهشا به حرفام گوش بده و مو به مو برای حاج‌بابات بگو. اول از همه یه چیزی هست به اسم حکم‌رشد! یعنی اگه من دانشجوی زیر هجده سال، برم دادگاه و اعلام کنم می‌خوام قیم خودم باشم، دادگاه بعد از بررسی عقل و درک من اعلام می‌کنه که باشه، اختیارت با خودت! نه با جد پدریت. در واقع از اول هم من می‌تونستم نیام خونه حاج‌بابات.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوم؛ من مثل مامان و بابام سرم برا مسائل سیاسی درد نمی‌کنه، اگه دوباره اتفاقات ۷۸ و ۸۸ هم رخ بده من یه گوشه میشینم و تو هیچ شورش و انقلابی شرکت نمی‌کنم. گرونی بشه، رئیس دانشگاه اختلاس کنه، استاد دانشگاه گند بزنه،...هر اتفاقی بیفته من از یک کیلومتری آشوب هم رد نمیشم. گزک دست کسی نمی‌دم که بخواد برام پاپوش درست کنه!
سوم؛ اگه با تمام این تفاسیر حس کنم کسی داره تو زندگیم موش می‌دوئونه، به راحتی از ایران میرم! می‌دونی که متولد کانادام و رفتنم راحته! خلاصه اینکه به همه اهل ساختمونتون بگو فراموش کنند یه برادری داشتند و برادرشون هم دختری داشته. دوست ندارم دیگه سر راهم ببینمشون، اگه یه وقت هم بخوان به آدم‌ربایی و زور و ضرب و جرح رو بیارن، پدر دوستم رئیس کلانتریه و منم پارتی برای دفاع از حق خودم دارم. در ضمن شماره تلفن چند تا از فامیلاتون رو دارم که به عمورسولمم دادم. به خدا قسم بخواد اذیتم کنه، بخواد هارت و پورت یا آبروریزی کنه، آبروش رو تو فامیلش از بین می‌برم. آدرس محل کارش رو هم درآوردم. مدارک پزشکی قانونی ضرب و شتم هم موجوده! که البته حوصله به جریان انداختنش رو ندارم، گذاشتم برای روز مبادا!

آنقدر با اطمینان از شماره تلفن فامیل و پزشکی قانونی صحبت کرد که خودش هم بلوفش را باور کرد. فرید تمام مدت در سکوت به حرفهایش گوش داد و بعد از سکوت او گفت:

من هنوز تو کف همون بند اولتم! کسی که سابقه خودکشی داشته باشه، از نظر عقل و درک صلاحیت داره آیا؟_

هر دو ساعدش را روی میز گذاشت و کمی به طرف فرید خم شد و با لبخندی معنادار جواب داد:

مدرکی هست؟ تو گزارش پلیس حادثه ثبت شده نه خودکشی!_

فرید لبانش را بهم فشرد و بعد از مکثی گفت:

خودت خوبی؟ الان مشکلی نداری تو خونه آقا رسول؟_

گارد دفاعیش را کنار گذاشت و لبخندی واقعی زد:

آره خوبم! اونجا هم راحتم. مشکلی نیست....رامین رو هم که فهمیدی، همون شب رفت خونه مادربزرگش،....می‌تونی یه زحمتی برام بکشی؟ _

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 10.07.19]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و پنجاه و نهم

:فرید پرسشی نگاهش کرد و آماندا ادامه داد

کتابا و جزوه‌هام تو اتاق پایینه! تبلتم هم پشت آینه روشوییه! اگه بتونی برام بیاریشون _ .ممنون میشم

شناسنامه و کارت ملیت؟_

:قدرشناسانه نگاهش کرد

نه، اونا رو بعد از عید سر جریان محضر پدربزرگت آورد دفترخونه، بعد خودم از _ محضردار گرفتمشون. دیگه یادش رفت ازم بگیره؛ با گردنبند نسرین دادم دست یکی از دوستام برام نگه داره، فقط عابربانکم تو کیفمه. تو کیف کرمیه‌ست. موبایلمم که دست !حاج‌باباست، احتمالا نمیشه

خودت رو برای هچنین روزی آماده کرده بودی؟_

:خندید

نه بابا، اگه فکرش رو می‌کردم که ذره ذره کتابا و جزوه‌هام رو میاوردم بیرون. _ نمی‌دونم چی شد که به دلم افتاد مدارک شناسایی و گردنبند نسرین رو از اونجا بردارم. اما .فرارم یه دفعه‌ای شد

:فرید بی‌آنکه ازش خواسته شده باشد، گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

راستش بعد از رفتنت دعوا شد. حاج‌بابا گفت کسی حق نداره ازت طرفداری کنه _
و....خلاصه آخرش رو بگم، ساعت دو نصف شب تو خواب سکته کرد و الانم بیمارستانه.
برنامه شیمی‌درمانیش هم عقب افتاد. کسی تو اون خونه اصراری به برگشتن تو نداره،
حتی دایی هم وقتی فهمید پیش آقارسول هستی خیالش راحت شد و یه جورایی از فرارت
خوشحال شد. فقط الان خاله ضمن اینکه دلش می‌خواد سربه تنت نباشه، برا حفظ صلابت
باباش دوست داره تو رو خرکش کنه ببره دستبوس! حاج‌بابا هم که دیگه توانایی بلند شدن
و زهرچشم گرفتن رو نداره....همون شب قبل از سکته گفت دختری که یه شب بیرون از
خونه بخوابه دیگه ارزش نداره؛ همون شب قیدت رو زد!....منظورم اینه که دیگه خطری
از طرف اردستانی‌ها تهدیدت نمی‌کنه. فقط....خاله دیروز تمام کتاب متاباتو از حرصش
پاره کرد و خواست آینه روشویی رو بشکونه که تبلت رو دید. چقدرم عصبانی شد فهمید
.دورش زدی! تلگرامت رو که باز کرد، تبلتت رو شکوند

:زیر لب "وای"ی گفت و بعد از مکثی پرسید

پس الان اومدن چی بگن؟ حرف حسابشون چیه؟_

اومدن باهات صحبت کنند، دیروز تو بیمارستان چند نفر سراغت رو گرفتن؛ حاج‌بابا _
گفت خونه هستی! روش نشد بگه در رفتی! از من و وحید و شاهین خواستن باهات
صحبت کنیم حداقل یه ساعت ملاقات جلو چشم فامیل بیای که مثلا.... ماها قبول نکردیم،
!خودشون دست به کار شدن

:از شدت تعجب بر و بر به فرید نگاه کرد و گفت

عیادت که هیچی، حتی حاضر نیستم خودم بیام تو اون خونه وسایلم رو جمع کنم. عجب _
!رویی دارن اینا

:فرید دوباره شروع کرد

خونواده از هم پاشیده... همون شب من و وحید از خونه زده بودیم بیرون، خیالم _
نداشتیم حداقل تا یکی دو روز برگردیم خونه، مامان که زنگ زد و جریان سکته رو گفت
برگشتیم. زندایی و خاله هم اون شب قبل از سکته حاج بابا با هم دعواشون شد و زندایی
قهر کرد و با شاهین رفت خونه‌ی مامانش. حاج‌بابا نذاشت هما و درنا رو با خودش ببره.
شاهین فقط دیروز اومد عیادت، دوباره رفت اونور. زندایی که عیادت هم نیومد. هما و
درنا رو هم دایی دیروز برد پیش زندایی، خودش هم در حال رفت و آمد بین دو تا
خونه‌ست. خلاصه اینکه خانواده از هم پاشیده و حرمتها بین اعضای خانواده از بین رفته،
!چیزی که کابوس حاج‌بابا بود شده واقعیت زندگیش

رمان بازار
romanbazar.ir

:اماندا لبخندی شیطانی زد

!انگار همتون منتظر یه تلنگر بودید_

چه می‌دونم! فقط اینو می‌دونم که الان مشکلات اون خونه اونقدر زیاده که کسی _ .نمی‌تونه به فکر آدم‌ربایی و این چرت و پرتها بیفته. خیالت راحت. برو زندگیت رو بکن

:با محبت نگاهش کرد و گفت

ممنون، تبلت شکسته رو می‌تونی برام بیاری؟ قابل بازسازی هست؟ حتی بتونی _ !سیم‌کارتم رو هم بیاری کافیه

ببینم چیکار می‌تونم برات بکنم. اگه دور نینداخته باشنش! از خاله عصبانی هیچی بعید _ .نیست

[آخرین برگ روی دیوار, [10.07.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و شصتم

علیرغم حرفهای فرید، تا چند روز همراه عمورسول یا افسرجون به دانشکده رفت و آمد می‌کرد تا کم‌کم به این نتیجه رسید که واقعا فتح‌الله‌خان نزارتر از آنی شده که بخواهد برایش مزاحمت ایجاد کند. فردای آن روز عمورسول و افسرجون به ساختمان اردستانی .رفتند و وسایل آماندا را جمع کردند، موبایل و جنازه تبلت را گرفتند و به خانه آوردند

رمان بازار
romanbazar.ir

به شدت دلش برای شادمهر تنگ شده بود. با اشتیاق بالایی سیم‌کارت تبلتش را در گوشی افسرجون گذاشت تا تلگرامش فعال شده و اکانت شادمهر برایش آشکار شود. اما تمام اکانتهای گوشی از قبل دیلیت شده بود و تلگرامش مثل روز اول نصب پاک‌پاک بود. چشمانش پر از اشک شد:" لعنت بهت پروین، تو که همه رو حذف کردی، چرا تبلت رو شکوندی بی‌شرف! کاش حداقل تو موبایلم ریموش نمی‌کردم." هیچ راهی برای برقراری ارتباط با شادمهر نداشت. فقط امیدوار بود شادمهر بعد از پنج روز خودش پیام بدهد.

بدون اینکه کتابها و جزوه‌های درسی خودش که یادداشتهای مهمی کنار هر صفحه برای نشانه‌گذاری آموزشی گذاشته بود را بتواند بخواند، با مطالعه کتابها و جزوه‌های دوستانش به سالن امتحانات رفت. نسبت به شرایطش بد امتحان نداد. از جلسه امتحان که خارج شد، فرید را منتظر خودش دید:

_بله آقای مهرجو! کارم دارید؟

آقایی که در دو متریش ایستاده بود را نشان داد:

_ظاهرا ایشون با شما کار دارند!

به مرد نگاه کرد، غریبه بود و ناآشنا، کیفش را دست به دست کرد و گفت:

_بفرمایید؟!

فرید هم کنجکاوتر از آماندا به مرد جوان زل زد، مرد لبخند مؤدبانه‌ای زد و گفت:

_شهسواری هستم، دوست پسردایی‌تون! شرمنده من فقط اسم کوچیک شما رو تو ذهن داشتم و فامیلیتون رو فراموش کرده بودم. خوشبختانه اسمتون خیلی کمه، فکر نکنم تو دانشکدتون به غیر از شما شخص دیگه‌ای هم این اسم رو داشته باشه.

ضربان قلبش به سیصد رسید ،صدا صدای شادمهر بود! زبانش بند آمده بود و نمی‌دانست چه بگوید. به جای آماندا، فرید گفت:

_خب، امرتون؟

شهسواری نگاهش بین آماندا و فرید به حرکت درآمد و گفت:

_راستش یه مدت بود از دخترعمه‌شون خبر نداشتن، نگران شدن و از من خواستن بیام پیگیر حالشون بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آماندا با صدایی که تلاش می‌کرد نلرزد جواب داد

اکانت ایشون از تو سیم‌کارتم پاک شده! به ایشون سلام برسونید بگید من رفتم پیش _
.دوست پدرم! یه پیام بهم بدن ممنون میشم

:شهسواری خیلی عادی گفت

الهی شکر مشکلی نیست، خیلی نگران شما بودن!....خب، کاری با من ندارید؟_

.موفق باشید_

کجایی؟ پیک آرتین‌خان رفته تو هنوز اینجا وایستادی لبخند ژکوند می‌زنی؟ _

:به سمت فرید برگشت و گفت

!خیلی لذتبخشه یه نفر از راه دور نگران آدم بشه_

:فرید پوزخندی زد و زیر لب گفت

از راه نزدیک نگرانت باشن لذتبخش نیست؟ حتما باید راه دور باشه؟_

.ترجیح داد نجوای فرید را نشنیده بگیرد و جوابی ندهد

[آخرین برگ روی دیوار, [12.07.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و شصت و یکم

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض دور شدن از فرید، اینترنت موبایلش _که عمورسول از فتح‌الله‌خان پس گرفته بود _ را روشن کرد و آنقدر به آن زل زد تا پیامهای شادمهر یکی‌یکی رسید:

"درود بر پرنده‌ی رها شده از قفس."_

"آزادی مبارک "

"فقط حواست رو جمع کن پرنده آزاد بیشتر از پرنده تو قفس درگیر خطره "

"زود، تند، سریع بگو چی شد که اینطور شد؟ "

در پیامی صوتی تمام اتفاقات از مهمانی تبدیل شده به خواستگاری و دعوا، فرار از بالکن و ماشین دربست، خانه‌ی عمورسول و حرفهای فرید، تبلت شکسته و سیم‌کارت پاک شده گفت و گفت. در پایان پرسید:

دانشکده رو چه‌جوری پیدا کردی؟ اگه تو نمیومدی دنبالم من هیچ جوره نمی‌تونستم _ پیدات کنم!

شادمهر پیش از آپلود پیام صوتی آماندا، پیام صوتی فرستاد:

این چند روز که ازت خبر نداشتم داشتم دق می‌کردم. هر چی هم تو تلگرام بهت پیام _ می‌دادم تیک نمی‌خورد. تو موبایلت دیگه چرا بلاکم کرده بودی؟ خلاصه با کلی فکر یه بهانه پیدا کردم بیام دانشکده ببینمت. تصمیم داشتم آدرس خونه قبلی، خونه‌ای که با پدر و مادرت زندگی می‌کردی رو دربیارم از اونجا پیدات کنم که خودت رو یافتم. از روی ایستگاه مترویی که گفته بودی نزدیک دانشکدت هست، دانشکده رو پیدا کردم. از یه دختره پرسیدم شما دانشجویی به اسم آماندا اینجا دارید؟ فرید رو صدا زد گفت این آقا با فامیلتون کار داره! کیف کردی چطور جمع و جورش کردم؟ خودم از کار خودم حال کردم!

هنوز این پیام را کامل گوش نکرده بود که شادمهر نوشت:

"بزنگم؟ مشکلی نیست؟"_

سریع نوشت:

"نه"_

"الان می‌رسم خونه، تو پیام بذار اومدم با هدفون گوش می‌کنم "

رمان بازار
romanbazar.ir

”فعلا “

با رسیدن به منزل کمی با افسرجون در مورد اتفاقات دانشکده و زمین و زمان حرف زد و وقتی افسر بعد از ناهار برای استراحت به اتاقش رفت، شاد و خوشحال گوشی را برداشت و به پی‌وی شادمهر پناه برد و نوشت:

”سلاااام، من اومدم“_

بلافاصله تایپ شد:

”سلام، خوش اومدی“_

”!زیارت قبول “

حدس زد منظور شادمهر چه‌باید باشد، اما چند علامت سؤال فرستاد.

شادمهر تایپ کرد:

”دیدار حقیقی دوست مجازی“_

”نظرت؟ “

”می‌دونم از چشم سبز برای مردا خوشت نمیاد، اما تو ذوقم نزن “

چند استیکر دست بهم چسبیده به نشانه‌ی خواهش انتهای پیامش بود. هیجان سراسر وجودش را گرفت و نوشت:

”اتفاقا چشمات خیلی خوش رنگه. من از چشم روشن برای مرد بدم میاد، چشمای تو “_ ”!سبز تیره‌ست. رنگ چمن

شادمهر چند استیکر چشم قلب‌دار فرستاد و نوشت:

”!دمت گرم میگی چمن، خواهرم میگه لجن“_

آماندا بی‌صدا خندید و چند استیکر خنده فرستاد:

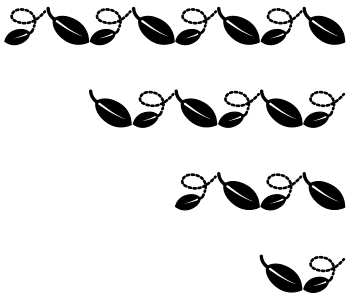
”خواهر اگه برادرش رو اذیت نکنه، اموراتش نمی‌گذره“_

رمان بازار
romanbazar.ir

موهاتم خیلی خوش‌رنگه! با وجود اینکه موهات گندمیه، اما مژه‌هات تیره‌ست. این خیلی عالیه!"

اکثر مو روشنها، مژه‌هاشون خیلی ضایعست! تو این‌طور نیستی!"

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 12.07.19



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و شصت و دوم

بعد از هر پیام آماندا، شادمهر به تعداد استیکر چشم قلبی که می‌فرستاد اضافه می‌کرد و نوشت:

_"خودم می‌دونستم خوش‌تیپ و جذابم! نگران بودم به چشم تو خوش‌تیپ نیام!"

مجذوب جمله‌ی دوم شد و صورتش گر گرفت؛ اما تایپ کرد:

_"مرسی اعتماد به نفس"

_"خب چی بگم؟ واقعیت رو انکار کنم؟"

و چند استیکر شیطانی ضمیمه‌ی پیامش کرد.

آماندا دوباره بی‌صدا خندید و نوشت:

_"بابام همیشه می‌گفت زن یا مرد خوشگل و خودشیفته مال مردمه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله شادمهر جواب داد:

"_ خدا بیامرز راست گفته، شکر خدا من خوش‌تیپم نه خوشگل. اعتماد به نفس هم با خودشیفتگی فرق داره، عزیزم"

" در ضمن تو هم اصلا خوشگل نیستی!"

لبخندش رفت و منتظر دنباله‌ی پیام شد. اما تا چند ثانیه شادمهر چیزی تایپ نکرد. به یک‌باره چندین استیکر موذی و خندان پشت سرهم فرستاده شد و پیام گذاشت:

"_ چرا هنگ کردی؟"

" مگه دروغ میگم؟ تو نازی و ملیح، ولی خوشگلی که بخواد جلب توجه کنه و واووو باشه نیستی!"

حق با شادمهر بود، اما انتظارش را نداشت. پس جوابی نداد. چند لحظه‌ای طول کشید و دوباره شادمهر نوشت:

"_ حالا قهر نکن، مهم اینه که به‌هم میایم!"

دوباره صورتش گر گرفت و تک‌تک سلولهایش به رقص و پایکوبی پرداختند، ولی تایپ کرد:

"_ ما دو تا دوستیم، اونم مجازی! دوستا باید تو هم‌صحبتی و طرز فکر به‌هم بیان نه تو قیافه و ظاهر"

پیام آمد:

"_ حق با توئه!"

" من و تو مجازی دوستیم، من اصلا این چند روز نگرانت نشدم و برای پیدا کردنت هیچ تلاشی نکردم!"

" بی‌معرفت"

این‌بار آماندا استیکر شیطانی فرستاد و نوشت:

"_ خیلی خب، دوست حقیقی، دوست مهربان و دلسوز حقیقی!"

" درست شد؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

:شادمهر تایپ کرد

".نچ، ولی من گذشت می‌کنم و این‌بار رو می‌بخشمت_

".به شرطی که دیگه تکرار نشه "

"!!!!چه کنم، ذاتا بخشنده و با گذشتم "

".بگذریم "

"برنامه‌ت برای ادامه‌ی زندگیت چیه؟ "

"تا کی می‌خوای رامین بینوا رو آلاخون والاخون کنی؟ "

:از حالت نشسته به نیمه خوابیده تغییر حالت داد و نوشت

".تا دو هفته دیگه"_

".امتحانات تموم بشه، میرم فشم. شاید آخر هفته هم برم که رامین خیلی اذیت نشه "

**سال تحصیلی شروع بشه میرم خوابگاه تا وقتی که بتونم با پس‌انداز سود سهام "
آموزشگاه موسیقی بابا، پول پیش مستأجر خونه رو بدم و بیام تو همین ساختمون واحد
".روبه رویی خونه‌ی عموم**

**اینجا هر طبقه پنج واحد هست و هر واحد یه متراژی داره! خیلی شلخته ساخته شده، "
شانسی که آوردم اینه که عمورسول تونست یه واحد سی و پنج متری که به پولم می‌خورد
"!رو تو همین طبقه برام بخره**

:شادمهر بی‌ربط به حرفهای آماندا نوشت

"می‌تونم بیام دنبالت دو تایی بریم گردش؟ عمورسولت پذیرشش رو داره؟"_

[آخرین برگ روی دیوار, [13.07.19 20:00

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و شصت و سوم

"!نعههههههههههههههع"_

همین اول کار بخوام اینجوری بکنم که تمام اعتبار و آبروم پیش عمو سکه یه پول میشه"

:شادمهر نوشت

"!!!!!!!!باشههههههههههههه"_

"من دیگه باید برم، تایم ناهار خیلی وقته تموم شده، فعلا"

"خدا نگهدار"_

شارژ موبایلش کم بود. آن را به شارژر زد و با آرامش خاطر ملحفه‌ای که روی تخت رامین کشیده بود را درست کرد و چشم بست.

امتحانات رو به پایان بود و تنها یک امتحان باقی مانده بود. با عمورسول و افسرجون مشورت کرده بود و بعد از جلب رضایت آنها در دانشکده پیش فرید رفت تا با او صحبت کند. با نزدیک شدنش، فرید از جمع دوستانش فاصله گرفت و خودش به نزد آماندا آمد:

سلام، فامیل قدیم! امتحان چطور بود؟_

سلام، بد نبود. خوبی؟_

از احوالپرسی‌های شما! تو خوبی؟_

بی‌توجه به فرید ایستاده، روی نیمکت نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برا بچه‌ها تنگ شده! حالا تو رو هفته‌ای دو سه بار می‌بینم ، ولی بچه‌ها.... می‌تونی _
یه برنامه بذاری ببینمشون؟ مثل اون کوهی که همگی رفتیم!

لبخند محوی رو صورت فرید آمد:

می‌ترسی بیای خونه؟_

آره، دروغ چرا، هم می‌ترسم، هم اونجوری مجبور میشم بقیه رو هم ببینم!_

تو هم که از بقیه بیزاااار!!!! می‌خوای سر به تن هیچ کدومشون نباشه!_

حرف را عوض کرد:

از پدرت خبر داری؟ خوبن؟_

خوبه! تنها کسی که خوبه باباست که درگیر خونه نیست! دوست نداری از اون‌ور خبر _
بگیری؟

خندید و اشاره کرد که بنشیند و کمی به سمتش چرخید:

ایضا دروغ چرا، خیلی دوست دارم!_

فرید با محبت خندید و گفت:

رو راستیت منو کشته!....حاج‌بابا خطر سکته رو رد کرده، اما خیلی اوضاعش داغونه. _
قید شیمی‌درمانی دور سوم رو زد و دیگه اصرار کسی رو قبول نکرد. می‌گفت کاش تو
همون سکته دوم دور از جونش تموم می‌کرد و اینقدر اذیت نمیشد. بعد از رفتن دایی
محمود حالش....

پرید وسط حرفش:

محمود اینا رفتن؟ ازش جدا شدن؟ ایول!_

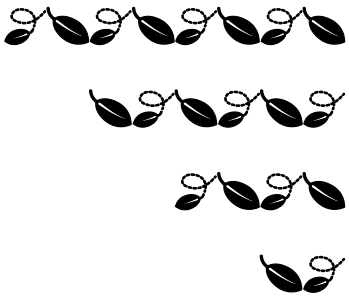
سرزنشگر نگاهش کرد:

یه عمویی، آقایی، چیزی....! آره، یه خونه نزدیک خونه مادر زندایی گرفتند و اثاثکشی _
کردن. زندایی یهو زد به سیم آخر و....خلاصه عوارض فتنه تو به استقلال رسیدن زندایی
شد. من و وحید هم کودتا کردیم و دیگه شبها ساعت هشت کارت نمی‌زنیم. گاهی می‌ریم
پایین، گاهی خونه خودمون می‌مونیم.....ولی مامان هر شب پایین میره، به احترام
پدرش....خاله خیلی افسرده شده....هنوز اندازه قدیم غذا درست می‌کنه....راستی، برگهای

رمان بازار
romanbazar.ir

دور روشویی رو برات رنگ زدم، تنها دو برگ از اون دیوار مونده. یعنی امتحاناتت که تموم بشه، برگهای اون دیوار هم تموم میشه. در واقع از اول به قصد پایان امتحاناتت برگها رو کشیده بودی و دو تا دیوار کناری فرمالیته بود، درسته؟

[آخرین برگ روی دیوار, [13.07.19 20:00



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و شصت و چهارم

:تأییدی سر تکان داد و گفت

....پس فردا امتحاناتم تموم میشه، اگه بتونی_

:فرید میان کلامش پرید

.پس فردا بعد از امتحانت، ناهار همگی میریم درکه. به بچه‌ها هم میگم_

آن شب وقتی برنامه ناهار را به شادمهر گفت، شادمهر به شدت از این اقدام آماندا استقبال :کرد

آفرین، تو با بزرگترا مشکل داشتی، نوه‌ها که آزاری بهت نرسوندن. تازه همه‌جوره هم _ در حد توانشون هوات رو داشتن. اگه بتونی کم‌کم دلت رو با بزرگترا هم صاف کنی خوب !میشه! پدربزرگت الان خیلی طفلکی شده

:با حرص گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

شادمهررررر! گاهی کفرم رو در میاریا! خوبه که در جریان همه چیز هستی و اینطور _ میگی! دیگه هم نگو پدربزرگت! فتح‌اللهخان هر بلایی سرش بیاد حقشه! پروین و فرشته هم همینطور! شاید بتونم فاخته و محمود رو بی‌خیال بشم، اما اون سه نفر....اصلا شد من و تو یه بار با هم صحبت کنیم و تو پای این پیرمرد رو وسط نکشی؟ بیا در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم!.... بالاخره برای تولد خواهرت چی خریدی؟

صدای جلز و ولز روغن آمد و شادمهر گفت:

هنوز هیچی نخریدم، دوست داشتم با سلیقه و همفکری تو براش کادو بگیرم. تو هم که _ .... ناز می‌کنی و

داری غذا درست می‌کنی؟ چی؟_

صدای گام برداشتن شادمهر آمد و گفت:

نیمرو....تنهام....وقتی اومدم خونه گیتی با شایان و شادی رفته بودند بیرون. نیم ساعت _ پیش بابا زنگ زد بیا خونه‌ی مادر گیتی! ما اینجاییم.

دلش گرفت و گفت:

خب تو هم با دوستات برو بیرون! یا برو خونه‌ی اون یکی مادربزرگت. تنها نمون _ خونه، اذیت میشی!

شادمهر خندید:

بیست و پنج ساله دارم این‌جوری زندگی می‌کنم؛ عادت کردم!_

صبر کن ببینم! تو که بیست و هفت سالت بود؟ شدی بیست و پنج؟_

صدای شادمهر شیطان و بازیگوش شد:

مگه تو بیست و سه سالت نبود یهو شدی هفده! منم از اول جنینی به سال قمری سنم _ رو گفته بودم!!!...آقا من ضمن حرف زدن با تو شام بخورم ناراحت میشی؟

خودش را روی تخت رامین انداخت:

نه بابا، راحت باش._

شایان گیر داده بره آمریکا. شب و روز گیتی یکی شده! شدید به بچه‌هاش وابسته‌ست._

تو چی؟ تو به خواهر و برادرت وابسته نیستی؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدای غذا خوردن شادمهر آمد

نه خیلی زیاد....می‌دونی آماندا....ترجیح میدم به جای اینکه غصه آینده و نبود کسی رو _ بخورم، از حال و بودنش لذت ببرم. یه دخترعمه داشتم پنج سال از من کوچیکتر بود. خیلی اذیتش می‌کردم و سر به سرش می‌ذاشتم. به صورت کاملا اتفاقی یک سال این مصی رو ندیدم. یعنی هر وقت خونه مادربزرگم می‌رفتم یا مهمونی بود، یا من نبودم یا مصی! هیچ وقت هم متوجه نشدم و اصلا نبودن و ندیدنش رو نفهمیدم. تا اینکه تو سیزده به در، خیلی مسخره تو رودخونه غرق شد! وقتی رفت تازه دلم براش تنگ شد! تازه یادم اومد چرا باید یک سال دخترعمه‌م رو ندیده باشم! از اون به بعد سعی می‌کنم به جای شرکت تو .تمام مراسم بعد از مرگ، اگه طرف برام ارزش داره همین‌جوری بهش سر بزنم و ببینمش

[آخرین برگ روی دیوار, [14.07.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و شصت و پنجم

:دستش را زیر سرش گذاشت و به پوستر مارگو رابی روی دیوار خیره شد و گفت

چند سال پیش این اتفاق افتاد؟_

.عید پارسال_

خیلی دوسش داشتی؟_

:صدای ریختن آب در لیوان آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

آره، ولی نه اونجور که تو ذهن تو اومده...ببین آماندا، چون پشیمونی از کوتاهی در _
.محبت کردن رو درک کردم، دوست ندارم تو در مقابل پدربزرگت دچار این حس بشی

:کمی صبر کرد تا شادمهر لیوان آبش را بنوشد، سپس پرسید

اگه دور از جونش برای خانم پدرت اتفاقی بیفته، تو احساس خاصی بهت دست میده؟_

!خدا نکنه، مادر خواهر و برادرمه! بابامم دوسش داره، آسیب می‌بینه_

:لبخند محوی روی لبانش آمد

نه، منظورم فقط به خاطر خودت و خودشه! از ندیدنش غصه می‌خوری؟ دلتنگش میشی؟_

.فکر نکنم، نه، بعید می‌دونم_

:لبخندش واضح شد

پس چرا اینقدر سعی می‌کنی منو مجاب کنی فتح‌الله‌خان و دختراش رو ببخشم؟_

:صدای شادمهر نرم و لطیف شد

آخه پدربزرگت رو درک می‌کنم. منم اگه جای اون بودم همین کار رو می‌کردم، ولی با یه _
!سبک دیگه

:صداش کمی بلند شد

کارش رو تأیید می‌کنی؟_

!روشش رو نه، هدفش رو آره!....شک ندارم الانم نگران خودت و آینده‌ته_

:از شدت هیجان منفی بلند شد و سر جایش نشست

ببخشید این سؤال رو می‌پرسم، دوست نداشتی جواب نده....اگه مامانت بعد از این همه _
... سال یهو پیداش بشه و بخواد محبت مادرانه خرجت کنه، قبول می‌کنی؟ قبول می‌کنی یا

:شادمهر میان کلامش پرید

مامان من فرق داره، فقط منو دنیا آورده، هیچ محبتی ازش ندیدم! حتی هیچ خاطره‌ای _
چه مثبت، چه منفی ازش ندارم. من براش فرقی با رهگذر تو خیابون نداشتم، پس اونم
برای من یه آدم عادیه، نه شخصیت ویژه! ولی پدربزرگ تو به سبک خودش نگرانت بود.
.اینا با هم فرق دارند

رمان بازار
romanbazar.ir

:با حرص زیر لب غرید

سبکش تو سرش بخوره. تو مامانت رو قبول نمی‌کنی چون عوارض نبودش رو با تمام _ وجود درک کردی، ولی من رو به گذشت تشویق می‌کنی چون احساسم رو درک نکردی... یه پیشنهاد...هر وقت تو حاضر شدی بری دنبال مادرت و ببینیش، منم حاضر میشم .فتح‌الله‌خان را ببخشم

:صدای خنده‌ی مردانه‌ی شادمهر گوشش را نوازش کرد

بگو نه و خلاص. چرا طلب معجزه می‌کنی؟_

:آماندا هم خندید

آخه من هر دفعه میگم نه، تو دوباره میگی. از این به بعد بگی فتح‌الله‌خان منم میگم _ !!!!مامانت

بازم دمت گرم با بچه‌ها داری ارتباط می‌گیری! این خیلی خوبه! امتحانت ساعت هشته یا _ ده؟

:کمی کش و قوس به بدنش داد

ساعت ده. قرار شد بعد از امتحان من و فرید با مترو بریم تجریش، بچه‌ها هم با ماشین _ .بیان و از اونجا با هم باشیم

!خوش بگذره_

[آخرین برگ روی دیوار, [20:01 14.07.19

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و شصت و ششم

با شادی و خنده جواب شوخی‌های دوستانش را داد و با آنها برای سه ماه روبوسی و خداحافظی کرد و به طرف فرید که نزدیک در حیاط دانشکده ایستاده بود، رفت. با نزدیک شدنش فرید دو دستش را به نشانه‌ی شکرگزاری بالا آورد و با دوستانش دست داد و همراه آماندا وارد پیاده‌رو شد:

_ دیدی جایی که وایستاده بودم از کف حیاط گیاه زده بیرون؟ آسفالت رو ترکونده اومده بیرون!

منظور فرید را فهمید اما گفت:

_ گیاه بی‌سواد! نمی‌دونه جایی که نور نیست نباید رشد کنه؟

فرید چپ چپ نگاهش کرد:

_ نیم ساعته امتحانت تموم شده، وایستادی به حرف زدن با دوستات؟

سعی کرد قدمهایش را با قدمهای بلند فرید یکی کند:

_ الان که داریم میریم، دیر نشده!....گفتی ساعت چند تجریش باشن؟

_ رسیدیم ایستگاه مترو بهشون زنگ می‌زنم راه بیفتن!

وارد ایستگاه که شدند، آماندا خواست همراه فرید به واگن مختلط وارد شود که با دیدن چشم‌غره‌ی او به طرف واگنهای ابتدایی رفت.

ایستگاه تجریش که پیاده شدند، فرید را نزدیک پلکان برقی منتظر خودش دید، کمی صبر کردند تا صف خلوت شد و جزو آخرین مسافران روی پله ایستادند. روی پله، فرید گفت:

_ امروز آخرین برگ باید رنگ میشد، رنگش نکردم گذاشتمش واسه خودت!

یه پله بالاتر از فرید ایستاد تا راحت‌تر او را ببیند:

_ من پا تو اون خونه نمی‌ذارم. زحمت آخرین برگ هم با خودت! حیفه بی‌رنگ بمونه!

_ من که رنگش نمی‌کنم. تا وقتی هم رنگ نشه، بازی تموم نمیشه. میشه پایان باز! سفارش کردم کسی هم رنگش نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح داد سر چیزی بیهوده بحث نکند و از پله برقی پیاده شد. با ورود به خیابان با چشم به دنبال ماشین وحید گشتند و به سمتش رفتند. آماندا با دیدن محمود که از ماشین پیاده شد، لحظه‌ای کپ کرد اما دیدن لبخند روی لب و آغوش بازش، باعث شد خاطره پرت شدنش به اتاق پروین را فراموش و پدرش را در چهره‌ی او جستجو کند. به سمتش رفت و بعد از روبوسی و احوالپرسی (گویی آخرین برخوردشان اصلا فاز منفی نبوده) و بدون تکه و طعنه یا گله‌گزاری از هر چیزی، محمود با جمع خداحافظی کرد و به سمت دیگر خیابان رفت تا تاکسی سوار شود و به فروشگاه بازگردد. اینکه عمویش فقط به خاطر دیدن او از کار فروشگاه دست کشیده و همراه بچه‌ها تا آنجا آمده بود بسیار برایش دلنشین بود.

سوار ماشین که شد تازه فهمید چقدر دلتنگ بچه‌ها بوده! لبخند گرم وحید و نگاه سراسر محبت شاهین شادی را به روح و روانش تزریق کرد. با هما و درنا برای اولین بار دست داد و روبوسی کرد. از آنها حال مادرشان را جویا شد و سلام رساند و با گیر دادن به مدل موهای وحید که به دوره‌ی سربازی شباهتی نداشت، احوالپرسی از فرشته و حسین‌آقا را پشت گوش انداخت. فرید و وحید جلو نشسته بودند و بقیه به سختی روی صندلی عقب. فقط از حال و احوال خودشان گفتند و از فتح‌الله‌خان و فرشته و پروین و اتفاقات روز آخر چیزی به میان نیاوردند. مثل روز کوه از خاطرات گذشته گفتند و شوخی کردند و خندیدند و شاد بودند.

به پیشنهاد وحید به جای درکه به دربند رفتند. خوشبختانه وسط هفته جای پارک ماشین به راحتی پیدا میشد و بابت یافتن جای پارک معطل نشدند. به محض پارک ماشین و خارج شدن بچه‌ها از آن، ماشینی پشت سرشان پارک کرد و شادمهر شهسواری با پسری حدود بیست سال و دختری به سن درنا از آن پیاده شدند.

[آخرین برگ روی دیوار, 15.07.19 20:25]

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و شصت و هفتم

لحظه‌ای به چشمانش شک کرد و با تعجب به شادمهر نگاه کرد، اما شادمهر گویی کاملا اتفاقی آنها را آنجا دیده است با هیجان به طرفشان آمد و گفت:

_سلام سرکار خانم! چه حسن تصادفی! خوبید؟ با پسردایی‌تون تماس گرفتید؟

سعی کرد مثل شادمهر فیلم بازی کند:

_سلام، تشکر. بله زنگ زدم بهش.....

شادمهر رویش را به طرف سه پسر کرد و ضمن دست دادن خودش و همراهانش را معرفی کرد:

_شادمهر شهسواری هستم. دوست پسردایی آماندا خانم. برادرم شایان و خواهرم شادی.

شاهین و وحید هم خودشان را معرفی کردند و فرید که از قبل با شادمهر آشنا شده بود از پیگیری جناب شهسواری بابت نگرانی آرتین از بی‌جواب ماندن تماس با آماندا تعریف کرد. در همان فاصله زمانی کوتاه درنا و شادی که هم‌سن بودند کنار یکدیگر قرار گرفتند و همصحبتی با یکدیگر را شروع کردند.

پسرهای اردستانی دختران را به طرف کوه هدایت کردند و شادمهر نیز با پررویی تمام کنارشان ماند و تلاش کرد تا با آنها هم گام شود و خودش را در جمع آنها جا کند. در آن میان تنها شایان با لبخندی مضحک و معنادار به طبیعت سبز و رودخانه‌ی کم آب دربند نگاه می‌کرد و تلاش داشت با کسی وارد گفتگو نشود. گویی از اتفاقی نبودن این دیدار کاملا مطمئن بود.

آماندا تنها دو سه قدم جلوتر از پسرها بود و کاملا به گفتگوی آنها اشراف داشت. وحید برای شاهین از آرتین و برج میلاد و جشنواره تعریف کرد و شادمهر میان کلامشان از اینکه چقدر به آرتین خوش گذشته بوده و از دیدن رقصهای محلی فستیوال پایان سال و آشنایی با دخترعمه‌ش چقدر لذت برده بوده گفت! کم‌کم دامنه‌ی گفتگو را از آرتینی که اصلا او را ندیده بود و در خیال دوست صمیمیش تصور شده بود به سربازی و یگان محل خدمت شاهین و تعجب از اینکه وحید هم با آن موهای خاص و نسبتا بلند سرباز است

رمان بازار
romanbazar.ir

کشاند و از سربازی و خاطرات خودش گفت و به خاطرات وحید و شاهین نیز گوش سپرد. ضمن پیاده‌روی بارها آماندا به عقب برگشت و با لبخند به پسرها علی‌الخصوص شادمهر نگاه کرد و متناسب با فاز صحبتهای آنها در گفتگو شرکت کرد که از چشم هیچ کدام از پسرها پنهان نماند.

البته هما هم چند بار به جمع پشت سر نگاه کرد که با دیدن اخم شاهین دیگر این‌کار را تکرار نکرد. نیم ساعتی که از کوه‌گردی گذشت، شادی و درنا ابراز خستگی کردند و شادمهر گفت:

_ چند روز دیگه تولد خواهرمه و هفته‌ی بعدش هم تولده برادرمه؛ امروز آوردمشون اینجا به عنوان هدیه تولد ناهار مهمونشون کنم. اگه شما هم تو مینی‌جشن ما باشید خیلی خوشحال میشیم.

بعد از کلی تعارف از سوی پسرهای اردستانی که "ما هم برنامه صرف ناهار داشتیم و شما مهمان ما باشید" همگی به یکی از رستورانهای آنجا رفتند و روی دو تا تخت بزرگ نشستند.

شادمهر به پشتی تکیه داده بود و در فاصله‌ی یک متریش آماندا یک‌ور روی لبه‌ی تخت نشسته بود بی‌آنکه کفشهایش را درآورد. فرید بی‌توجه به غریبه‌های جمع رو به آماندا کرد و گفت:

_ کفشاتو چرا در نمیاری؟

قبل از آماندا شاهین با خنده گفت:

_ آخه جوراباش سوراخه!

وحید اضافه کرد:

_ هم سوراخه، هم بو میده، یه هفته‌ست شسته نشده!

آماندا از اینکه جلوی شادمهر سوژه خنده شده بود، از خجالت سرخ شد و آرام گفت:

_ نمکدونا!... می‌خوام برم دستام رو بشورم؛ بیام کفشامو درمیارم.

شاهین خودش را جلو کشید و به لبه‌ی تخت رساند و ضمن پوشیدن کفشش گفت:

_ باهات میام!

رمان بازار
romanbazar.ir

[آخرین برگ روی دیوار, [15.07.19 20:25

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و شصت و هشتم

همقدم با شاهین به طرف سرویس بهداشتی می‌رفت که با شنیدن حرف پسرعمویش کپ کرده و ایستاد:

دوسش داری؟_

چند لحظه مبهوت نگاهش کرد:

کیو میگی؟ شهسواری رو؟_

نگاه عاقل اندر سفیه شاهین را که دید ادامه داد:

من دومین باریه که می‌بینمش!_

شاهین بی‌توجه به انکار آماندا با محبت لبخندی زد و گفت:

هماهنگ کرده بودید؟_

هول شد:

نه به خدا!... من اصلا خبر نداشتم میاد اینجا. اصلا مگه قرار نبود ما بریم درکه یهو سر از اینجا درآوردیم؟ چه‌جوری هماهنگ شده؟_

شاهین روی لبه‌ی خشک حوض نشست و با انگشت شروع به شمردن کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

پسردداییت شماره موبایلت رو داشت، عید زنگ زد بهت تبریک گفت. اما تو این مدت که _ گوشیت دست عمه بود بهت زنگ نزد. من آمارش رو دارم. پس اصلا از چیزی خبر نداشته که بخواد نگرانت بشه و این آقا شادمهر شهسواری رو بفرسته دنبالت. بعد پوزخندهای داداشش رو ندیدی؟ ندیدی یه پنجاهی باج بهش داد تا ساکت شه و حرف نزنه! گذشته از اون کی وسط هفته زودتر از موعد تولد، خواهر و برادرش رو میاره واسه هدیه تولد ناهار بده؟ بدتر از همه‌ی اینها کاملا تابلو خودش رو چسبوند به ما و تمام مدت هم حواسش به تو بود؛ تو هم همینطور. آخرش هم این که رنگ ماشینش خیلی خاص و تو چشمه! تو تجریش که منتظر بودیم تو و فرید از مترو بیاید، یه دویست و شش طلایی نظرم رو جلب کرد که دو تا مرد و یه دختر بچه سوارش بودند و اتفاقا پسری که صندلی جلو نشسته بود به خاطر عکس مثلث و چشم دجال روی تی‌شرتش و موهای برق‌گرفته‌ش تو چشمم اومده بود. همون مدل مو و طرح لباسی که تن شایان هست. خب، حالا چرا رنگت پریده؟..... اگه تو باهاش هماهنگ نکرده باشی یعنی خودش سر خود اومده تجریش، اونجا مثل ما منتظر اومدن تو شده و دنبالمون اومده تا دربند!...ولی قراره متروی تجریش رو از کجا می‌دونسته؟

:آماندا زبانش را روی لبهای خشکیده‌اش کشید و گفت

.به خدا خودش اومده، من خبر نداشتم_

:شاهین نگاهی با مفهوم "خر خودتی" به دخترعمویش انداخت

باشه، تو راست میگی.....حالا چقدر میشناسیش؟ آدم حسابیه؟_

:آماندا با استیصال دستی به صورتش کشید و گفت

می‌خوای چیکار کنی؟_

:شاهین از روی لبه‌ی حوض بلند شد و با لبخند گفت

.همون نقشه کثیفی که برای رضای کلاردشت داشتم، برای این بنده‌خدا پیاده می‌کنم_

:برق ذوق را که در چشمهای آماندا دید، به قهقهه خندید و گفت

!ای پدر صلواتی_

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به جمع برگشتند، سفره را انداخته بودند و سرویس ماست و سبزی خوردن را آورده بودند. وحید برای همه کباب و دوغ سفارش داده بود و تنها برای درنا و هما که پلو هم خواسته بودند، سفارش پلو داده بود.

با آمدن آماندا و شاهین، وحید پرسشگر به پسر دایی‌ش نگاه کرد و شاهین با حرکت سر "هیچی" پاسخ داد. نگرانی شادمهر کاملا مشخص بود؛ در نبود آماندا و شاهین چند بار جستجوگر به سمتشان کنار حوض نگاه کرده بود و فهمیده بود حرف خاصی بین آن دو، در واقع از طرف شاهین گفته شده است.

[آخرین برگ روی دیوار, 16.07.19 20:00]









آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و شصت و نهم

شادمهر خواهرش را که همراه درنا کنار حوض کوچک کنار تخت دست در آب کرده بود و به سمت فواره کوتاه آن آب می‌پاشید، صدا زد:

_شادی، بیا برو دستات رو بشور می‌خوایم ناهار بخوریم. اون آب آلوده‌ست.

شادی کمی غرولند کرد اما در نهایت همراه درنا به طرف سرویس بهداشتی رفت. شادمهر نیز چند قدم از تخت فاصله گرفت و با نگاه دو دختر را دنبال کرد. شایان بی‌تفاوت به جمع مشغول موبایلش بود و کاری به کسی نداشت و آماندا با هما کنار گلدانهای بزرگ اطراف تخت ایستاده بودند و به بچه گربه‌ای که با قطعه استخوانی سرگرم شده بود، می‌نگریستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرید و وحید زیر چشمی نگاهی به شایان انداختند و وقتی او را فارغ از جمع دیدند، اشاره به شاهین کردند و او را نزد خود خواندند و فرید زیر لبی گفت:

_این پسره زیادی حواسش به آمانداست! دکش کنیم بره؟

شاهین با لبخندی آرامبخش گفت:

_جمله‌ی اول رو موافقم، دومی رو نه!.... من ازش خوشم اومده...

وحید پوزخندی زد:

_ می‌خوای مثل مامانامون و خاله براش دون بپاشی و بازار گرمی کنی؟ غیرتت کجا رفته؟ هما هم بود....

شاهین اجازه انعقاد کلامش را نداد:

_ چه ربطی به غیرت و هما داره؟.... شرایط رو که می‌دونید؟.... اگه پسره خوب باشه و آماندا هم ازش خوشش بیاد چرا که نه؟

فرید که تا آن لحظه سرش را جلو آورده بود، به پشتی تکیه داد و زیر لب غرید:

_ باریک‌الله آقای روشنفکر! کلاتو بذار بالاتر! بعد هم جناب دلال محبت، آماندا اگه خودش بخواد محدودیتی برای صحبت با پسره نداره! تو نمی‌خواد کاسه داغ‌تر از آش بشی.

شاهین سرش را جلو آورد و با پایین‌ترین شدت نجوا کرد:

_ این همراهی تصادفی نبوده، شک ندارم! ولی احتمالا آماندا خبر نداشته و شادمهر برا آماندا فکرایی داره! خواسته شناختش بیشتر بشه، لازم نیست ما کاری کنیم، خودش....

با نزدیک شدن همزمان شادمهر از یک سو و آماندا و هما از سوی دیگر، جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

سه پسر صاف نشستند و به پشتی تکیه زدند. بحث را بالاجبار تمام کردند و تمام حواسشان را به شادمهر و آماندا دادند.

با آوردن سینی کبابها، شاهین همه را به دور سفره دعوت کرد و تعارفات خاص غذا شروع شد. شادمهر تلاش داشت طول نگاهش به آماندا بیش از بقیه نباشد و حساسیتی ایجاد نکند. فقط وقتی شاهین سینی کباب را نزدیک آماندا گذاشت و گفت:

_چرا تعارف می‌کنی؟ درست بخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

:و فرید در جا جواب داد

!لپش داره رگ به رگ میشه! دو لپی داره می‌خوره، تو میگی تعارف نکن؟_

وآماندا اعتراض کرد و همه خندیدند، لحظه‌ای به صورت شاد و گونه‌های گر گرفته آماندا خیره شد و سریع زاویه‌ی نگاهش را تغییر داد.

:بعد از ناهار، شاهین با اصرار هزینه غذا را حساب کرد و از قول پسران اردستانی گفت

هیچی مثل یه چرت بعد از کباب و دوغ نمی‌چسبه، اونم تو این هوا. ما سه تا که رفتیم _ برای نیم‌ساعت بخسبیم. هماجان؛ حواست به خواهرت باشه.

[آخرین برگ روی دیوار, [16.07.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هفتادم

سه پسر دراز کشیدند و دستهایشان را زیر سرشان گذاشتند. درنا و شادی دوباره کنار حوض آب رفتند، شایان به تخت دیگری رفت و یک‌ور لم داد و دوباره با موبایلش مشغول شد، آماندا و هما به کنار نرده‌های حفاظ حیاط رفتند و کوه و رودخانه را تماشا کردند و شادمهر کمی دور حوض قدم زد و منتظر فرصت ماند تا کنار آماندا قرار گیرد؛ فرصتی که شایان در اختیارش گذاشت.

شایان با ببخشیدی خطاب به دخترها حواس هر دو را به سمت خودش منعطف کرد و رو به هر دویشان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.موبایل یکیتون داره زنگ می‌خوره! از کیف کرمیه صداش میاد_

هما با عجله به طرف تخت رفت و شایان با لبخندی موذیانه به برادرش چشمکی تحویل داد.

وقتی هما موبایلش را بررسی کرد و میس‌کالی ندید، کیفش را برداشت تا دوباره پیش دخترعمویش برود که دید شادمهر جای چند دقیقه قبل خودش ایستاده و با آماندا گرم صحبت شده.

:بی‌توجه به شاهین خواست کنار نرده برود که شایان صدایش زد

!ببخشید، یه سر پیش بچه‌ها میرید؟ رفتند سراغ توله‌سگها_

:هما زیر لب غر زد

انگار بچه‌ن من برم مراقبشون باشم! نگرانی خودت برو!....می‌خواد منو بفرسته دنبال _ !!!!نخود سیاه! حالا اگه من جای آماندا بودم، پنجاه نفر چشمشون بهم بود

.شایان حرفش را شنید، اما تنها پوزخند زد و چیزی نگفت

:شادمهر که جای هما ایستاد آماندا اخمی مصلحتی کرد و گفت

قراره ما این بود؟ جلو نوه‌های فتح‌الله‌خان؟ من نمی‌خواستم حتی عمورسول که نسبتا تو _ !این مسائل راحته بفهمه، بعد تو....واقعا که!... شاهین همه‌چیز رو فهمیده

شادمهر با بی‌تفاوتی هر دو ساعدش را روی نرده گذاشت و کمی خم شد و به پایین نگاه :کرد و گفت

یه دوستی دارم، خیلی پسر خوبیه! تو ارشد با هم بودیم، دانا، خوش صحبت، اطلاعات _ علمی کاریش بالاست و هر وقت ازش کمک بخوام مضایقه نمی‌کنه.اما امان از وقتی که بخواد یه چیزی بخوره!!!! چنان ملچ‌ملوچ می‌کنه یا هورت میکشه که تمام بدنم ریش‌ریش میشه! یعنی عذابمه وقتی با هم میریم بیرون و می‌خواد یه چیزی بخوره! یه همکلاسی داشتم، دختر بود، آدامس جویدنش رو اعصابم بود. انگار لنگه کفش تو دهنش جویده میشد. همیشه هم آدامس گوشه دهنش بود و شلخ‌شلخ می‌جویید. یکی دیگه بود خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی ماه بود ولی تیک عصبی داشت، موقع حرف زدن هیجانی، رو بینیش رو چین می‌انداخت! یکی دیگه موقع راه رفتن باسنش رو....

آماندا به نرده تکیه داد و با بی‌حوصلگی میان حرفش پرید:

اینا چه ربطی به من داره؟_

شادمهر نگاهش را از کوه و رودخانه به صورت آماندا داد و به پهلو به نرده تکیه زد:

تو دنیای مجازی از طرز فکر و همصحبتی باهات لذت بردم. گفته بودم بهت، برام حکم آرامبخش رو داری! اون روز که اومدم دانشکده، از قیافه‌ت هم خیلی خوشم اومد. فقط مونده بود یه روز طولانی همنشین باشیم ببینم دیسیپلین غذا خوردن، طرز برخورد، راه رفتن،....اینات مورد قبولم هست یا نه؟! خوشم میاد یا نه؟!

ضربان قلبش بالا رفت، اما با بی‌تفاوتی ظاهری گفت:

خب، که چی؟ ما که قرار نیست تو دنیای واقعی با هم دوست باشیم._

دقیقا، قرار نیست دوست باشیم. ....من تو رو باید از کی خواستگاری کنم؟ دوست پدرت؟ پدربزرگت؟ خودت؟ کی؟ _

[آخرین برگ روی دیوار, 17.07.19 19:59]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد هفتاد و یکم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه مبهوت نگاهش کرد و با دلخوری و اخم واقعی گفت:

من با اون وضع فضاحت‌بار از اون خراب‌شده فرار کردم که تو این سن ازدواج کنم؟ بعد _ هم من و تو، تو همون دنیای مجازی چهار پنج ماه بیشتر نیست همدیگه رو میشناسیم! بعد هم..

شادمهر با دستی به نشانه «ایست» کلامش را قطع کرد:

اجازه بده، یکی یکی!.... تو الان با سنت مشکل داری؟ یعنی اگه به جای هجده با همین _ تجربه و عقل و شرایطی که الان داری بیست و چند سالت بود، با ازدواج مشکل نداشتی؟

از نرده فاصله گرفته بود. یک دستش را به آن گرفت و تکیه‌گاه خودش کرد:

من هنوز هجده سالمم نشده، نمی‌خوام مسئولیت زندگی رو داشته باشم. می‌خوام تا دکترا _ بخونم بعد....

اینا رو قبلا هم گفتی، منم جوابت رو دادم....تو چه بخوای چه نخوای بار زندگیت افتاده _ رو دوشت! امروز، فردا باید بری فشم با یه خانم مسن همخونه بشی، از اول مهر بری خوابگاه با چند نفر غریبه هم‌اتاق بشی، هر وقت خونه‌ت آماده شد باید تنها زندگی کنی و صد در صد مسئولیت زندگیت رو خودت بپذیری!... خب، حالا به جای همه‌ی اینا با من که می‌دونم دوسم داری و از مصاحبت با من لذت می‌بری همخونه بشی، بهتر نیست؟.....منم اصلا دوست نداشتم تو بیست و پنج سالگی خواستگاری کنم، اما نیاز دارم که از اون خونه برم! پس اندازم فعلا اونقدر نیست که بخوام پول پیش خونه بدم. بخوام خونه مجردی بگیرم پدرم حمایتم نمیکنه، اما مطمئنم برای ازدواج شدید ازم حمایت اقتصادی می‌کنه! چه بهتر از اینکه به جای خونه مجردی، با کسی که دوسش دارم همخونه بشم.

با چشمهای گرد شده از تعجب نگاهش کرد:

همخونه شیم؟ منظورت ازدواج صوریه؟_

شادمهر سری به تأسف تکان داد:

رمان آنلاین سخیف زیاد می‌خونی! نه عزیزم، منظورم ازدواج واقعیه با تموم _ جزئیاتش.....ببینم تو منو دوست داری یا نه؟

خودش را رها کرد و کامل به نرده تکیه داد، کمی سکوت کرد و در مقابل تکرار سؤال شادمهر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی بهم گفته بود عشق و عاشقی از یه تغییر هورمونی ساده شروع میشه، کم‌کم بدن _ گرم میشه و ضربان قلب بالا میره، اون وقت میدان دید آدم محدود میشه به قشنگی‌های !طرف مقابلش. یار رو فتوشاپ شده می‌بینه

:شادمهر خندید

.اینا رو که من بهت گفتم_

:تأییدی سر تکان داد

من و تو هر دومون تنهاییم و بدون هم‌صحبت. شاید اون چیزی که دوست داشتن تصور _ می‌کنیم، عادت و هیجان برخورد با جنس مخالف باشه؛ هوم؟

:شادمهر آرام برایش دست زد و گفت

آفرین، همیشه به همین خوبی درسات رو یاد می‌گیری؟...مطمئنا از همینایی که تو _ گفتی شروع شده، اما الان فقط اینا نیست. من و تو شرایطمون یه جورایی شبیه همه. طرز فکرمون هم کم‌وبیش بهم می‌خوره! من اونقدر دوست دارم که دو روز ازت خبر نداشتم کلی نقشه کشیدم تا دانشکده و بعد هم بهانه دیدنت رو پیدا کنم. نمیگم دیوونه‌وار عاشقتم؛ دوست دارم! احساس من یهویی رخ نداده، تدریجی رشد کرده! شک ندارم تو هم دوسم داری! بعد هم من که نگفتم همین فردا بریم سر خونه و زندگی خودمون. یه مدت نامزد میشیم، اگه بحث اینایی بود که تو گفتی که هیچ؛ وگرنه زندگی مشترکمون رو شروع می‌کنیم. هان؟ نظرت چیه؟

[آخرین برگ روی دیوار, [17.07.19 19:59

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و هفتاد و دوم

:به جای شادمهر به سنگ‌ریزه‌ای که در یک متریش بود نگاه کرد

تو تمام چیزهایی که تو تلگرام بهم گفتی راست بوده؟ منظورم اینه به غیر از سن و _ محل سکونتت چیز دیگه‌ای رو دروغ نگفتی؟ البته اگه فریبکاری خانم مهربان۱۰۰۱ رو !ندید بگیریم

تو هم هی گیر بده به مهربان! خداییش من مهربان نیستم؟ اصلا چرا همه صفات ملایم _ شده اسم دختر، صفات خشن شده اسم پسر؟ نسیم دختره، طوفان پسر! هر چی اسم گل و گیاه لطیف هست میذارن رو دخترا ، اسم کوه‌ها رو میذارن رو پسرا! ستاره و آسمان که آسیب نمی‌رسونند دخترن، بعد شهاب و بهمن میشن پسر! چراااا؟ بعد هم هر جا می‌شینید !میگید به ما ظلم شده! مردا حقمون رو خوردن

:آماندا با لذت به چهره شاد و پرمهر شادمهر نگاه کرد و گفت

سفسطه نکن! دیگه چیا رو عوض شده گفتی؟_

:شادمهر کمی لبهایش را به نشانه تفکر جلو آورد

یادم نمیاد؛ فقط بهت گفتم خیابون دماوند میشینیم، منظورم خیابون دماوند اصلی نبود. _ اسم خیابون فرعی که کوچه ما توشه دماونده! سمت فرمانیه میشینیم. دیگه چیزی یادم .نمیاد

:آماندا متعجب پرسید

چرا؟ چرا فرمانیه رو گفتی دماوند؟_

:شادمهر لبخندی زد

دوست نداشتم تو ذهن تو و بچه‌ها، بچه پولدار باشم. آخه واقعیت هم نیستم....حالا قبلتُ؟_

:دست زیر شالش برد و دستی به گردنش کشید

.روش فکر می‌کنم....فعلا برگردیم پیش بچه‌ها، خیلی ضایعست اینجا وایستادیم_

با بازگشت آماندا و شادمهر، هما با حالتی عجیب، که شباهتش با پروین را به شدت بالا :برده بود، طعنه زد

رمان بازار
romanbazar.ir

!چه عجب! بالاخره از اون نرده دل کندی_

از فکرش گذشت:" من جواب پروین که جای ننه‌بزرگمه رو دادم، تو جزغله دیگه جای خودت رو داری، فقط حیف که نمی‌خوام روزمون خراب بشه"

:لبخندی زد و گفت

!نرده مهم نیست! مردِ کنار نرده مهم بود_

چشمکی ضمیمه‌ی صحبتش کرد و پیش پسرهای اردستانی که دیگر از خواب مصلحتی بیدار شده بودند رفت.

در مسیر بازگشت، شادمهر دور از آماندا کنار شادی و درنا قرار گرفت و وقتی به محل پارک ماشین رسیدند، با خوشرویی زیاد و بیان اینکه خیلی بهشان خوش گذشته و باید هماهنگ کنند یک بار دیگر هم‌سفر شوند و این بار مهمان او باشند، شماره تماس شاهین را گرفت و کارتش را داد و خداحافظی کردند و زودتر از اردستانی‌ها از پارک درآمد و رفتند.

به محض دور شدن دویست و شش طلایی، فرید به طرف عقب برگشت و رو به آماندا کرد و گفت:

چه خبررررر؟_

:با خونسردی پاسخ داد

سلامتی! وحید، من رو مترو تجریش پیاده کنی ممنون میشم! باید وسایلم رو جمع کنم _ برم فشم.

:وحید پشت فرمان بود، گفت

.دیگه چی؟ تا جلو در خونه آقا رسول می‌رسونیمت_

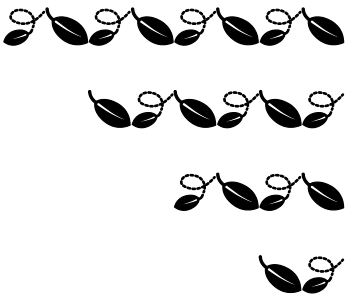
.مسیرتون خیلی دور میشه! منطقی نیست_

:درنا و هما با حالتی خسته زیر لب حرف آماندا را تأیید کردند و شاهین در جا گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید جان، درنا و هما خسته شدند، اول برو خونه حاج‌بابا، قرار شد شام اونجا باشیم. _ .منم باید برم فروشگاه، سر راه آماندا رو می‌رسونم

[آخرین برگ روی دیوار, [19.07.19 20:00



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هفتاد و سوم

به خاطر خستگی همه ساکت بودند و فقط صدای محسن چاووشی و آهنگ "دوستی ساده‌ی ما .....غیر معمولی شد" از دستگاه ماشین پخش میشد. آماندا که به خاطر تنگی جا به در ماشین تکیه داده بود چشم بست و با آهنگ به خاطرات گذشته‌اش رفت. از زمانیکه شادمهر مهربان بود و بارها در گروه نقد با هم از یک ایده و نظر دفاع کردند تا وقتی که با نارسیس و یزدانی گروهی چهارنفره تشکیل دادند و هر شب با هم صحبت می‌کردند تا زمانیکه صحبتهایشان از گروه چهار نفره به پی‌وی کشیده شد و او ذره‌ذره تمام زیر و بم زندگیش را برای او گفت و ...."وای، نکنه شادمهر عقده‌ای باشه؟ عقده محبت داشته باشه؟ نکنه حرصش از گیتی رو بخواد بعدها سر زنش خالی کنه؟ مامانش! نفرت از مادرش رو زندگیش اثر نذاره؟ نکنه خدای نکرده اهل دود و دم باشه.....خدایا یعنی درسته که به حرفای یه دوست مجازی اعتماد کنم؟؟؟ چند باری هم ازش دروغ شنیدم! ولی خوب منم دروغ گفتم! وای، من که هیچی از شادمهر نمی‌دونم. فقط دوسش دارم. اینکه کافی نیست....کاش یکی بود جای من فکر کنه! دلم باهاشه، همون هورمونا! ولی عقل هیچ پارامتری که بشه روش فکر کرد نداره! من اصلا نمیشناسمش! فقط یه مهربان مجازی میشناسم....بابا به خدا من برای ازدواج هنوز بچه‌م! دهنم بو شیر میده! !ولی حرفاشم حسابه. درست میگه و منطقی "

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کوچه فتح‌الله‌خان، همه پیاده شدند و شاهین پشت فرمان قرار گرفت و آماندا بعد از خداحافظی و تشکر از بقیه روی صندلی جلو نشست.

کمی که در سکوت رفتند، مایل شد از پسرعمویش مشاوره بگیرد، اما نمی‌دانست چگونه صحبتش را شروع کند؛ خود شاهین کارش را راحت کرد:

_دوست داری با هم حرف بزنیم؟

_در مورد چی؟

بدون اینکه نگاه از خیابان بردارد گفت:

_دلایل فروپاشی حکومت تونس!....شادمهر دیگه!

بدون فکر، به یکباره گفت:

_ازم خواستگاری کرد!

با شتاب بالا نگاهش از خیابان به آماندا رفت و برگشت و با چشمانی که تعجب را فریاد می‌زد گفت:

_ایول سرعت عمل! چند وقته با هم دوستید؟

_مجازی دوست بودیم، تو تلگرام! دومین بار بود می‌دیدمش. هر دو بار هم بدون هماهنگی اومد.

طول نگاه شاهین به آماندا بیش از خیابان شده بود، بدون اخم و یا لبخند، زیر لب تکرار کرد:

_مجازی!... یعنی هیچی! رو در روش پر از دروغ و فریب در میاد، وای به حال مجازی!

به تقلید از شاهین آرام گفت:

_نگرانی منم همینه!.... کاش سنم بیشتر بود، کاش شرایطم جوری نبود که بخوام مجبور به ازدواج باشم، کاش...

_همینکه فهمیدی و قبول کردی شرایطت خاص و ویژه‌ست یعنی عقلت می‌رسه و بزرگ شدی! خودت رو دست کم نگیر. تو همین الانم از خیلی از بیست و چند ساله‌ها بیشتر عقل

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی داری! اینکه گاهی هم حرفهای نوجوونی میزنی مقتضیات سنته! نباشه عجیبه! و اما آق شادمهر شهسواری....چیا ازش می‌دونی؟

:به سه کنج صندلی و در ماشین تکیه داد تا بهتر شاهین را ببیند

.میشه گفت هیچی! یه چیزای خیلی کم و مبهم_

همونا رو هم بنداز دور. فکر کن یه غریبه‌ست که تازه باهاش آشنا شدی. آدرس خونه، _ محل کار ، دانشگاه سابق، اینا رو بده من یه پرس و جو در موردش انجام بدم. دعوتش می‌کنم دو سه جلسه با بچه‌ها که می‌ریم فوتبال، اونم بیاد. آداب اجتماعیش کموبیش دستم میاد، طرز برخوردش، طرز فکرش،....اگه از دید من سالم اومد و با شخصیتی که از تو میشناسم متناسب بود... اصلا تو منو به قضاوت قبول داری؟

[آخرین برگ روی دیوار, [19.07.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هفتاد و چهارم

:لبخندی زد

قبولت نداشتم که ازت کمک نمی‌خواستم! وقتی دانشگاه قبول شدم مامانم بهم گفت اگه _ یه وقت از کسی خوشت اومد قبل از اینکه به احساست پر و بال بدی از یه آدم امین و دانا بخواه جای تو طرف رو از نظر سلامت فکر و روح ارزیابی کنه، خودت چشمات فیلتر شده می‌بینه، دیگه نمی‌تونی درست بررسی کنی! منم زحمت این کار رو می‌خوام بندازم رو !شونه‌ی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

:شاهین بدون اینکه لبخندی بزند، ادامه داد

خوبه! اگه از دید من سالم اومد اونوقت میگیم بیاد خواستگاری. بقیه‌ش رو هم تو _
نامزدی خودت متوجه شو! تا اینجا که من ازش خوشم اومده، با دیسیپلینه! کنه‌ست و
!سمج، اما دیسیپلین هم داره

برق رضایت و خوشنودی را که در چشمهای آماندا دید، خندید و سری به چپ و راست
:تکان داد. آماندا هم لبخند شرمگینی زد و گفت

.من هیچ آدرسی ازش ندارم. فقط خودت کارت محل کارش رو داری_

باور کن همون کارت رو هم با همین هدف بهم داده. دلم بهش روشنه، اما احتیاط شرط _
!عقله! نمیشه بر اساس دل‌روشنی دختر عموی دسته گلم رو بدیم دستش

وارد خانه‌ی عمورسول که شد، بعد از سلام و احوالپرسی و گزارشی خفیف و با سانسور
از حضور شادمهر به افسرجون، به اتاقش رفت و اینترنت موبایلش را روشن کرد. یک
:پیام از شادمهر داشت

"کجایی؟ چرا آن نیستی؟"_

"اومدی پیام بده "

:پیام داد

"سلام"_

و منتظر ماند تا پیامش تیک بخورد. اما با وجود اینکه شادمهر آنلاین بود، تیکی ظاهر
.نشد

دقیقه‌ای که گذشت با فاصله بیست ثانیه‌ای چند استیکر سلام فرستاد، اما باز هم تیک
.نخورد

دوش گرفت، لباس پوشید، کلی زمان گذشت، اما پیامش تیک نخورد. شروع به جمع کردن
:وسایلش کرد تا برای رفتن آماده شود. بعد از یک ساعت پیام آمد

"سلام، خوبی؟"_

"کسی چیزی نگفت؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

:تایپ کرد

"کجا بودی؟ چرا جواب نمی‌دادی؟"_

" !بگم باورت نمیشه! مادرم بعد از این همه سال اومده بود پی‌ویم"_

:هیجان زده نوشت

"میشه زنگ بزنم؟"_

:جوابش تماس شادمهر شد. تا تماس برقرار شد با هیجان پرسید

شماره‌ت رو از کجا آورده؟_

گفت نمی‌تونه بگه! گفت با هزار خواهش و تمنا از یه نفر شماره موبایلم رو خواسته، _
اونم به جای شماره آی‌دی داده! چند بار زنگ زد تو تلگرام جوابش رو ندادم! فقط
پیامهاش رو خوندم. داره میاد ایران. بعد از این همه سال یادش اومده یه پسری اینجا
!داره، خانوم دلتنگ دیدار پسرش شده

:لبخندی روی لبش آمد و به یاد مادر خودش گفت

خب، چشمت روشن! کی میاد ایران؟_

:لحن شادمهر دلگیر شد

!مسخره می‌کنی؟ من اصلا جواب پیامهاش رو ندادم! نمی‌خوام ببینمش_

!اشتباه می‌کنی! حداقل باید بهش بگی چرا از دستش ناراحتی_

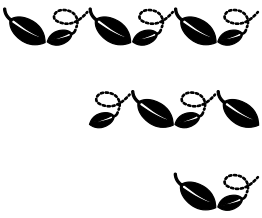
:این‌بار لحن شادمهر تمسخرآمیز شد

!فکر می‌کنی خودش نمی‌دونه؟ حرفا می‌زنی_

به من بگو دلیل ناراحتیت چیه؟ انتظار داشتی به خاطر تو از زندگی و آرزوهای خودش _
میگذشت و با مردی که دوسش نداشت زندگی می‌کرد؟

[آخرین برگ روی دیوار, [20.07.19 20:00

رمان بازار
romanbazar.ir



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هفتاد و پنجم

:شادمهر زمزمه کرد

ذات مادر یعنی فداکاری، یعنی ایثار و گذشت! این همه زن به خاطر بچه‌هاشون دارن با _ پدر بچه‌هاشون زندگی می‌کنند بدون اینکه رابطه عاطفی خفنی با هم داشته باشند، چند تا می‌خوای تو دور و بریای خودم برات مثال بزنم؟

:روی تخت رامین نشست

حرفت خیلی خودخواهانه‌ست. به خاطر یه بچه، یه آدم بزرگ نابود بشه؟! تازه بچه‌ای _ که قراره تو یه محیط پر از تشنج و استرس بزرگ بشه! بدتر از اون این وسط یکی دیگه هم دنیا بیاد و ....آخر سر هم وقتی بزرگ شد و جوونی مادرش رفت بگه بی‌خود کردی به خاطر من موندی! مگه من گفتم بمون؟! خودش بره دنبال زندگیش، مادرش بمونه و !جوونی از دست رفته و عمر تباه شده

داری از رو نوشته می‌خونی؟ عمر تباه شده!!!...اصلا حق با تو! طلاق گرفت رفت دنبال _ زندگیش، نازشصتش! چرا یه بار نیومد منو ببینه؟ توافق طلاقشون بوده، قبول! ولی !می‌تونست بره دادگاه قانونی حداقل هفته‌ای یه بار بیاد سراغم

:دستی به گردنش کشید و گفت

خب باید ازش بپرسی! شاید حرفی برای گفتن داشته باشه! تو الان نقش شاکی و _ دادستان و قاضی و جلاد رو خودت یه تنه داری بازی می‌کنی! حداقل یه فرصت دفاع بهش !بده

:صدای قدم زدن شادمهر آمد و کشیده شدن پرده‌ی پنجره

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست ندارم در موردش فکر کنم....بگذریم!..کسی چیزی نگفت؟ فرید؟ شاهین؟....خیلی _
باحال بود، با وجود اینکه به غیر از فرید بقیه رو اولین بار بود می‌دیدم، احساس می‌کردم
!کامل همه رو میشناسم

نه، چیزی گفته نشد!....وسایلم رو جمع کردم منتظرم عمورسول بیاد بریم خونه آنا! _
.....ساختمونشون یه باغچه بزرگ داره که

نیم‌ساعتی از زمین و زمان با هم صحبت کردند تا رامین و عمورسول آمدند و همگی با هم
.به فشم، منزل آنا مادر افسرجون رفتند

سه روز از دربند و خواستگاری گذشته بود. شادمهر اصرار داشت که با هم به گردش
بروند و بیشتر آشنا شوند، اما دوری راه و تایم کاری شادمهر، زمانی زودتر از ساعت نه
شب را برای گردش دونفره در دسترسشان نمی‌گذاشت. آماندا هم با گردش بعد از غروب
آفتاب علیرغم تمایل شادمهر مخالفت داشت. نتیجه این شده بود که در همان تلگرام با هم
چت یا کلامی صحبت می‌کردند. یک بار آماندا از مادر شادمهر پرسید که با واکنش منفی او
روبه رو شد و دیگر سؤالی نکرد. چند بار هم شادمهر از اوضاع و احوال آماندا در منزل
.آنا پرسید که او هر بار از شرایط ابراز خوشنودی می‌کرد

:صحبتشان تمام شده بود که آماندا با هیجان گفت

راستی، یه شاگرد برای گیتار پیدا کردم! همسایه آناست. می‌خوام به عمورسول بگم برام _
!تراکت بده چاپ کنند، شاید چند تا شاگرد دیگه هم پیدا کردم

:لحن شادمهر به یکباره سرد شد

کجا می‌خوای درس بدی؟ خونه آنا یا می‌خوای بری خونه شاگردت؟_

!قرار شده من برم خونه‌شون! آنا اعصاب ساز ناکوک نداره_

:شادمهر با لحنی مشکوک پرسید

امنیت داره می‌خوای بری خونه مردم؟ بعد هم مگه پول لازم داری؟ سود سهام _
آموزشگاه پدرت کمه برات؟

:آماندا خیلی جدی جواب داد

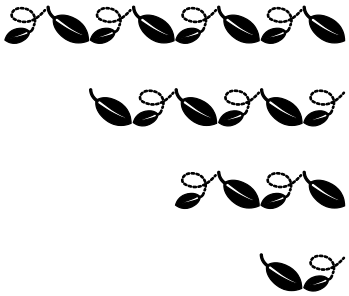
رمان بازار
romanbazar.ir

اولا که بله امنیت داره. آنا تأییدشون کرده. گفتم که همسایشونه. بعد هم مگه حتما باید _ گشنه باشم که کار کنم؟ موسیقی و گیتار علاقه و سرگرمی منه، بده از سرگرمی و علاقه‌م هزینه‌هام رو در بیارم؟ گذشته از اون خودت می‌دونی برای پول رهن خونه که باید بهمن ....پرداخت

:میان کلامش پرید

اون که منتفی شد! ایشالله اون خونه دست مستأجر می‌مونه، با هم می‌ریم یه جا _ !می‌گیریم

[آخرین برگ روی دیوار, [20.07.19 20:00



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هفتاد و ششم

:سعی کرد کلامش بار منفی نداشته باشد

....هنوز منتفی نشده، هنوز نه شناختی صورت گرفته، نه خواستگاری شده، نه _

:دوباره شادمهر میان کلامش پرید

چه‌جوری شناخت پیدا کنیم؟ تلگرامی؟ تلفنی؟ حضوری؟....تو زمان بده با هم بریم _ گردش، بعد بگو شناخت! اگه هم دوست داری اول خواستگاری کنم بعد شناخت پیدا کنیم، بگو بیام پیش کی؟ کِی و کجا و از کی خواستگاریت کنم؟

:بغض کرده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

!نمی‌خواد بی‌کس و کاریم رو تو سرم بزنی_

ای بابا! من چی میگم تو چی میگی؟....شیطونه میگه بی‌خیال نظرت بشم ، برم پیش _
!فتح‌اللهخان و از پدربزرگت خواستگاریت کنم

:با صدایی که هنوز لرزش بغض را داشت گفت

!تو این‌کار رو نمی‌کنی! بری سمت فتح‌اللهخان دیگه نه من نه تو_

همان موقع آنا، آماندا را صدا زد تا با هم برای چندمین بار فیلم عروسی افسانه، خواهر
.کوچک افسر جون را ببینند! با شادمهر خداحافظی کرد و به هال پیش آنا رفت

فیلم عروسی به شام خوردن و فشفشه‌های آخر جشن رسیده بود که شاهین زنگ زد.
همانطور که سلام و احوالپرسی می‌کرد به اتاقش رفت و به گزارشی که پسرعمویش
:می‌داد گوش داد

تا شماره‌شناسنامه و سایز زیرپوشش رو درآوردم! از حراست دانشگاه و دپارتمان _
علمی گرفته تا خونه مادربزرگش و بیمارستان باباش و خلاصه هر غلطی در هر زمانی
مرتکب شده ، الان پرونده‌ش کف دست پسرعموته! اینکه تو پارتی‌های دانشجویی
دوستانه شرکت می‌کرده یا نه و اگه شرکت می‌کرده چه کارایی می‌کرده رو می‌دونم! اینکه
پارسال سر چی با دوست‌دخترش کات کرده رو فهمیدم! حتی شماره تماس دوست دختر
سابقش رو گرفتم که اگه خواستی باهاش صحبت کنی! اینکه سمتش تو شرکت چیه و الان
روابطش با بقیه به چه شکله....آمار همه رو درآوردم! باور کن آمار تعداد دستشویی
رفتنش در روز رو هم دارم! .....یه ساعت پیش هم زنگ زدم برای فرداشب دعوتش کردم
!فوتبال

:با بی‌تفاوتی به حرفهای شاهین گوش کرد و گفت

زحمت کشیدی، دستت درد نکنه! حالا چی دستگیرت شد؟_

تو دانشگاه پرونده اخلاقی خوبی داشته، روابط عمومی بسیار قوی! احترام به همه _
استادها و دوستی و رفاقت با بیشتر دانشجوها. فعال بوده و تو تمام سمینارهای دانشجویی
مقاله داده! اهل تشکلهای سیاسی یا مجله‌های دانشجویی نبوده. اما تو سه تا سفر
علمی_دانشجویی مدیر برنامه بوده و همه چیز رو راست و ریست کرده، مسئولیت پذیره!
تو پارتی‌ها تا رقص و بگو بخندها رو بوده، ولی اگه آب‌شنگولی و دود و دم و چیزای

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه میومده وسط، پا میشده می‌رفته! یکی دو نفر گفتند وسواس داره، یکی دو نفر هم گفتند تمیزه! با پا در رو باز می‌کنه، با آرنج دستگیره در رو باز می‌کنه و تا جاییکه بتونه دست به چیزی نمی‌زنه! بیشتر از حالت عادی هم در روز دستاش رو می‌شوره! غذای دانشکده رو نمی‌خورده اما الان غذای شرکت رو می‌خوره! تو شرکت اهل پاچه‌خواری نیست، اما تا جاییکه بتونه کار همکارا رو حتی اگه مرتبط با شرکت هم نباشه، راه میندازه. دخترا زیاد بهش گیر میدن، اما خودش چیزی تعریف نمی‌کنه، کلا کم‌حرفه و از خودش خیلی چیزی نمیگه. با یکی از بچه‌های دانشگاه خودشون دو سه سال دوست بوده، سر اینکه دختره هر کاری می‌خواسته بکنه از دوستاش خط می‌گرفته کات کرده. وضع مالی خوبی داره، به خودش می‌رسه! خسیس و بدحساب نیست! پدر و مادرش از هم جدا شدند و این با پدرش زندگی می‌کنه. بیشتر پیش مادربزرگ و عمه‌هاش میره! از خودش کسی نگفته بداخلاقه یا چه می‌دونم عصبیه! اما پدرش به شدت تندخو و بداخلاق هست و تو بیمارستان به دکتر بداخلاقه معروفه! شماره دوست دختر سابقش رو هم برات گرفتم، اگه دوست داری خودت باهاش صحبت کن، ببین از اخلاق شادمهر چیزی دستت میاد یا !نه

[آخرین برگ روی دیوار, [21.07.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هفتاد و هفتم

احساس عجیبی داشت؛ حسی بین رضایت و نارضایتی. بین خوشحالی و اندوه. از اینکه شاهین ایرادی از شادمهر پیدا نکرده بود خوشحال بود و از اینکه ایراد بارزی برای بهم :زدن پروسه خواستگاری پیدا نشده بود، ناراحت! مجدد از شاهین تشکر کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_شماره دختره رو بده، یه قرار ملاقات باهاش بذارم.

_من اشتباه برداشت کردم یا اینکه واقعا احساسم درسته و تو ذوقت خورده؟

بغض بی‌دلیلش را قورت داد:

_تو ذوقم نخورده! ....شدم مثل کسی که می‌خواد بره عمل قلب باز انجام بده! از یه طرف می‌دونه باید تا مدتها درد و رنج زیادی رو متحمل بشه از طرفی چاره‌ای نداره! خودش با پای خودش یه پولی هم دستی میده تا بره تو اتاق عمل!

صدای شاهین مهربان شد:

_راضی نیستی به ازدواج؟ حتی با شادمهر که دوسش داری؟

بغضش ترکید و ضمن گریه گفت:

_من خیلی بدبختم شاهین! نمی‌خوام از رو اجبار ازدواج کنم، اما عملا دارم همین کار رو می‌کنم! خودم دارم برا خودم اجبار می‌کنم! تو این سه روزه که اینجام، دارم دیوونه میشم! تحمل سه ماه اینجا بودن رو ندارم! آنا رو خیلی دوست دارم اما بدجور رو مخمه! همیشه دو سه ساعته دیده بودمش اونم تو جمع؛ تنها و به مدت طولانی تحملش سخته! تو این سه روز ده بار آلبوم عکساش رو بهم نشون داده، از چیزهایی که من اصلا نمی‌فهمم و درک نمی‌کنم برام حرف زده، تا دو دقیقه میرم تو اتاق به هوای میوه آوردن میاد دنبالم! آخه یه آدم هفتاد ساله نمی‌تونه همدم من هجده ساله باشه! ازم می‌خواد باهاش حرف بزنم، هنوز شروع نکردم به حرف زدن شروع می‌کنه به نصیحت کردن! دیوونم کرده! میام گیتار بزنم میگه حیف وقتت نیست صرف مطرب‌بازی می‌کنی؟ میام رمان بخونم میگه حیف چشمات نیست صرف خوندن این خزعبلات می‌کنی؟ موبایل هم که دستم ببینه، غر می‌زنه که گردن درد می‌گیری با این ماسماسک! فقط باید به حرفاش گوش بدم و باهاش بشینم فیلمهای عروسی و تولد این و اون رو ببینم و برای مرده‌های فیلم خدابیامرز بگم.

شاهین آرام گفت:

_می‌خوای بیام دنبالت یه سر بریم بیرون؟ با بچه‌ها بیام؟

اشکش را پاک کرد:

_نه دستت درد نکنه! تو این ترافیک تا برسی اینجا ساعت شده دوازده شب!

_مهم نیست! میام! آدرس رو برام بفرست میام اونجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه مجدد مانع تصمیم شاهین شود، تلفن قطع شد. و همزمان آنا تقه‌ای به در زد و وارد شد:

چی شده مادر؟ چرا گریه می‌کنی؟ کسی طوریش شده؟ پدربزرگت؟_

نگاهی به چهره‌ی مهربان آنا انداخت و با چشمان خیس لبخندی زد و گفت:

نه آناجان! یه کم دلم گرفته بود....پسر عموم الان میاد اینجا....از نظر شما که مشکلی _ نیست؟

نه مادر! چه مشکلی؟!_

وقتی شاهین آمد و آنا با روی باز از او استقبال کرد و او را به پذیرایی راهنمایی کرد، آماندا از او تشکر کرد و یه جور به زبان بی‌زبانی ازش خواست آنها را تنها بگذارد. آنا متوجه شد و به هوای دیدن سریال تلویزیونی به هال رفت و هفت هشت متر از آن دو فاصله گرفت.

آماندا بشقاب میوه را جلوی شاهین گذاشت و خواست برای آوردن چای به آشپزخانه برگردد که شاهین با اشاره به مبل کناری ازش خواست بنشیند:

این همه راه نیومدم اینجا میوه و چایی بخورم. بشین؛ تعریف کن چی شده!_

[آخرین برگ روی دیوار, 21.07.19 20:00]









آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هفتاد و هشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

:نشست و با صدایی آهسته گفت

هیچی! همون حرفایی که پشت گوشی بهت گفتم. خسته شدم. می‌خوام با ازدواج فرار _ کنم، دوستم ندارم تو این سن ازدواج کنم! دلم می‌خواد حداقل یه مدت جوونی کنم؛ بدون آقابالاسر. بدون نگرانی زندگی! اگه خونه داشتم، اگه مشکل پول رهن خونه نبود، راحت و بی‌دردسر می‌رفتم سر خونه و زندگی خودم. برای خودم مستقل زندگی می‌کردم. اگه یه روز دوست داشتم با دوستام برم گردش نگران موافقت و رضایت یکی دیگه نباشم! اگه یه روز حوصله آشپزی و جمع و جور کردن خونه رو نداشتم منتظر غرغر کسی نباشم. به میل خودم مطابق سلیقه خودم و چیزهایی که بهم یاد دادن، لباس بپوشم. تحمل اینکه با ایکس و ایگرگ و زِد بخوام برخلاف میلم سیاستمدارانه مدارا کنم رو ندارم. می‌خوام خودم باشم.... از این مدل ازدواجا متنفرم! ازدواج برای فرار از شرایط ؛ از طرفی هم !برای فرار از شرایط می‌خوام ازدواج کنم

:شاهین خم شد و از روی میز دستمالی به آماندا داد تا اشکهایش را پاک کند

جواب سؤال منو بده! تو شادمهر رو دوست داری یا نه؟_

پسر خوبیه! ولی نه اونقدر که بخوام به خاطر به دست آوردنش از آرزوهای خودم _ بگذرم. نمی‌دونم متوجه منظورم میشی یا نه؟

:شاهین دستی به چانه‌اش کشید

موندی سر دو راهی؟_

نه، اصلا دوراهی نیست! ببین من الان افتادن ته چاله، دست و پامم کبود شده، دارم از _ درد و تشنگی جون میدم، نیاز دارم بیام بیرون! از طرفی کاملا مشخصه بیام بیرون میفتم !تو چاه

:کلافه دستی لای موهایش کشید

می‌خوای برگردی خونه حاج‌بابا؟_

:با وجود اشک، خندید

!اون میشه چاهی که تهش یه مار کبری هم چنبره زده_

بگو من چیکار کنم برات؟ می‌خوای این تابستون بری پانسیون؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

:ناامیدانه سر تکان داد

بخوام برم پانسیون دیگه نمی‌تونم چیزی پس‌انداز کنم برا پول رهن خونه! الان مستأجر _ اون سوئیتی که دارم درسش تموم شده می‌خواد برگرده شهرشون. اگه پول پیشش رو داشتم به جای اینکه عمورسول بره بنگاه و دوباره خونه رو بسپره برا اجاره، خودم می‌رفتم سر زندگیم. نه تنها پولش رو ندارم، مطمئنم تا یه سال دیگه هم نمی‌تونم جورش کنم...از یه طرف میگم بفروشمش برم یه جا رهن کنم، از چاله دربیام. از طرفی میگم با این تورم، دو سال دیگه پوله از بین رفته و اون موقع هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. دوباره !میفتم تو چاه. عقل میگه بهترین راه ازدواجه، دلم راضی نیست

!اجاره پانسیون با من_

:سرش را شتابزده بالا آورد

!نگفتم که بهم صدقه بدی، نیازی نیست! مشکل اصلا خونه نیست_

:شاهین با کلافگی گفت

خودت میفهمی دردت چیه؟ با خودت چند چندی؟_

:سری به چپ و راست تکان داد

نمی‌خوام ازدواج کنم ولی باید ازدواج کنم! این خیلی بده! من دوست دارم طرفم رو از _ !روی دوست داشتن انتخاب کنم نه از روی معذوریت

:لبخند مهربانی زد و با ملایمت گفت

تو نبودی می‌گفتی دوسش داری و از ترس احساسی فکر کردن، از من خواستی تحقیق _ کنم؟

:صادقانه جواب داد

نمی‌دونم! حس می‌کنم دارم خودم رو گول می‌زنم. بیشتر ناچاریه تا دوست داشتن. تو _ ...جای من بودی چیکار می‌کردی؟ قید آرزوهات رو می‌زدی یا

.من جای تو نیستم! پس نمی‌تونم نظر بدم_

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 22.07.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هفتاد و نهم

لحظاتی به سکوت گذشت؛ شاهین با چشمان باریک شده به آماندا نگاه می‌کرد اما گویی او را نمی‌دید و فکرش جای دیگری مشغول حساب و کتاب بود:

_پول رهن خونه چقدره؟

_چهل میلیون تومن! با طلاها و پس‌انداز این مدت و گردنبندی که فتح‌الله‌خان عیدی بهم داد، نهایتا هشت تومنش جوره!

هر دو دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

_از خواستگاری شادمهر غیر از من کی خبر داره؟

_هیچ‌کس.

_خوبه؛ به آقارسول بگو فعلا دنبال مستأجر نباشه، دنبال یه وام قرض‌الحسنه بودم اگه جور بشه میدمش به تو! با سود سهام آموزشگاه موسیقی پدرت قسطش رو بده! اگه فکر می‌کنی این جوری آرامش بیشتری داری، قبول، کمکت می‌کنم بری خونه‌ی خودت و تنها زندگی کنی.

چشمان آماندا گرد شد و دهانش لحظه‌ای باز ماند:

_وام چیه؟ قرض‌الحسنه؟ یعنی سود نداره؟ خودت لازم داریش حتما!....خدایا باورم نمیشه!...شاهین ....تو خیلی....خیلی ماهی به خدا!

لبخند رضایتی رو لبهای شاهین نقش بست:

رمان بازار
romanbazar.ir

با پول بیمه پدرت می‌تونی گذران کنی یا برات کمه؟_

بسمه؛ احتمالا پس‌انداز هم می‌تونم بکنم.....شاهین تو این وام رو برای چی _ ....می‌خواستی؟ الان بدون وام

:به نشانه‌ی پایان صحبت از جایش بلند شد و با لبخندی صمیمی گفت

می‌خواستم یه‌جا سرمایه‌گذاری کنم. نبودش ضربه‌ای بهم نمی‌زنه، خیالت راحت!...فقط _ دیگه غصه این چیزا رو نخور. به کسی هم جریان وام رو نگو.اسمی از من نیار...فکر نکن به خاطر شرایط اقتصادی، اجباری داری. بدون اینکه حس ناچاری داشته باشی به شادمهر فکر کن! سرفرصت، با خیال آسوده بدون نگرانی از زمان! اگه دیدی دوسش داری اونقدر که به خاطرش قید یک سری از آزادیها و راحتیها رو بزنی، اون وقت بسم‌الله!...من ازش خوشم میاد؛ گفتم برا فرداشب قراره بیاد فوتبال؟

بعد از رفتن شاهین با آرامش خاطر و شادمانی از دیدن فیلم از مکه آمدن پسر و عروس .آنا استقبال کرد

در کمتر از یک هفته وام شاهین آماده شد و مستأجر سوئیت رفت و وسایل خانگی مادر آماندا از انبار آنا به منزل جدید منتقل شد. در تمام طول اسباب‌کشی عمو محمود و شاهین و وحید و فرید حضور داشتند و به آماندا کمک کردند و در پایان روز وقتی افسرجون با چای و کیک خانگی از آنها پذیرایی کرد، از دیدن صمیمیت شدید عمو و برادرزاده متعجب شد. چرا که آماندا مثل زمانیکه خودش را برای پدرش لوس می‌کرد یک‌ور به عمویش تکیه داده بود و همانطور که دست عمویش را در دست گرفته بود از لطف و محبت یکی .از بهترین دوستانش و وام بدون بهره‌ی چهارساله اهدایی او صحبت می‌کرد

به جز عمومحمود و شاهین! همه از این محبت غیر مترقبه دوست صمیمی متعجب بودند و فرید و عمورسول مرتب پیگیر بودند که این دوست در مقابل این لطف، طلب سفته یا چیزی هم داشته یا خیر؟ و اینکه کلا آماندا باید از این پس خیلی محتاط با دیگران برخورد کند و هر لطفی را نپذیرد چرا که ممکن است دامی برایش باشد و در آینده برایش دردسر .شود

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین شبی که تنها در منزل خودش خوابید حس عجیبی داشت. شاد، نگران، حس بزرگی و قدرت، حس تنهایی،...با وجود اینکه ساعت از دوازده شب گذشته بود و شادمهر آنلاین نبود، با علم به اینکه ممکن است خواب باشد، با موبایل او تماس گرفت.

[آخرین برگ روی دیوار, [22.07.19 20:00









آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هشتادم

صدای شادمهر خواب‌آلود جواب داد:

_به‌به! سرکار خانم مستقل، چه عجب یادی از ما کردی!

_سلام شادمهر؛ خوبی؟ تازه همه رفتند و تونستم زنگ بزنم.....حال خیلی خوبی دارم.

_الهی شکر، ایشالا همیشه حالت خوب باشه! دوست داشتم منم میومدم کمک، ولی خودت می‌دونی درست نبود.

آماندا از روی تختش بلند شد، با دست موهایش را شانه زد و رو به روی آینه به خودش لبخندی تحویل داد و گفت:

_می‌دونم! فوتبال رو چیکار می‌کنی؟ می‌ری هنوز؟

_دو بار تا الان رفتم. خوش میگذره، شاهین من رو به عنوان دوست به بقیه معرفی کرده. محیط خوبیه! اون چی میگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

:صورتش را کمی بالا گرفت و با جوش زیر چانه‌اش ور رفت

ازت خوشش میاد. امشب وحید پیشنهاد داد جمعه بریم کوه، من گفتم کار دارم. فکر _
!کردم شاید تو بخوای جایی دعوتم کنی

:صدای خنده‌ی مردونه‌ی شادمهر آمد

بله، بله حتما! جمعه که با همیم. فردا هم بعد از شرکت میام دنبالت با هم بریم یه دوری _
!بزنیم

.تو نیا؛ خودم میام شرکت! ساعت پنج با یکی قرار دارم، از همونجا میام شرکت شما_

با کی اونوقت؟_

:غش‌غش خندید

با یه خانم!...راستی گفتم بهت قرار شد برم آموزشگاه؟! برام هنرجوی گیتار گذاشتند! _
.خیلی خوشحالم

خوشحالم که خوشحالی!....آماندا؟...یه وقت پول کم آوردی، نگران نشیا! خودت رو _
.اذیت نکن

:لبخندش معنا گرفت

ممنون. چشم. فعلا شانس آوردم به اعتبار سهامی که دارم و پارتی‌بازی عمورسول برام _
.هنرجو میذارن. غیر از این بود نمیشد به این راحتی شاگرد خصوصی گرفت

:صدای آب خوردن شادمهر آمد و بعد از آن گفت

نفهمیدی شاهین وام رو از کجا آورده؟ دفترچه قسط بهت داد؟_

نه قرار شد ماه به ماه به شماره حسابش واریز کنم. گفت از بسیج و مسجدی که سابق _
بر این فتح‌الله‌خان توش فعالیت می‌کرده، به اعتبار اون گرفته! چکهاش رو هم از طرف
خودش داده، من به حساب شاهین پول می‌ریزم، اون به صندوق میده از طرف خودش!
فکر کن فتح‌الله‌خان بفهمه من با اعتبار اون وام گرفتم و مستقل شدم، سکته سوم رو
!می‌زنه

:بی‌ربط گفت

در رو قفل کردی؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

:دوباره خندید

آره بابا، تو چقدر دلواپسی! هم حفاظ رو قفل کردم، هم در رو! ببخشید بیدارت کردم، _ .این چند روزه نتونسته بودم باهات صحبت کنم دلم برات تنگ شده بود

:صدای شادمهر نرم و دخترکش شد

خوش به حال من! فدای سرت، هر وقت شب دوست داشتی زنگ بزن، فقط وقتی شرکت _ هستم کار مهم داشتی تماس بگیر...می‌خوای بخوابی؟

آره، خیلی خستم. شایان تو اتاق نیست؟_

خونه نیستم، اومدم خونه مادربزرگم. برو بخواب دیگه، هر دومون خوابمون میاد. شب _ .به خیر

.شب خوش_

[آخرین برگ روی دیوار, [20:01 23.07.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هشتاد و یکم

مجدد سفارش یک نسکافه داد و این بار تنها بدون حضور روشنک دوست دختر سابق شادمهر با لذتی وافر فنجان نسکافه را مزه مزه کرد. روشنک شخصیت جالبی داشت و برایش عجیب بود شادمهری که به او علاقمند شده بود چطور زمانی جذب شخصیت روشنک شده بوده! ایرادهای عجیبی از شادمهر گرفته بود؛ اینکه تو مهمانیها آبرویش را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌برد و بی‌دلیل! وسط مهمانی گیر می‌داده باید بریم. اینکه حاضر نمیشده ست با او لباس بخرد. اینکه روزی ده بار زنگ می‌زده بهش و کنترلش می‌کرده! اینکه با پیر و پاتالها می‌گرده و طرز فکرش هم مثل همنشینهایش قدیمی شده. اینکه مادربزرگش زیادی از حد برایش عزیز است و به احترام و علاقه او حاضر است حتی برخلاف میل خودش هم رفتار کند! اینکه زیادی از حد یبس است و احتمالا مشکل هورمونی دارد؛ چرا که با وجود اینکه خود روشنک پیشنهاد داده برای درس خواندن شب امتحان به منزلش برود و با هم در محیط آرام و خلوت خانه درس بخوانند، یهو مثل دخترها رم کرده و تهمتهای بدی بهش زده و تا مدتها به تماسهایش پاسخ نداده! اینکه برای خواهر کوچک لوس و ننرش خیلی وقت می‌گذارد و وسط گردش دونفره وقتی خواهرش زنگ زده بهش و گریه کرده، گردش را ناتمام گذاشته و به منزلشان برگشته. در کنار تمام این مشخصه‌ها گفته بود:

_ ولی اینم بگم خیلی با جذبه‌ست. شیفته‌ی جذبه‌ش بودم! اونقدر جدی با دخترا برخورد می‌کرد کسی نمی‌تونست مخش رو بزنه! منم که باهاش دوست شدم سر این شد که تو حیاط دانشگاه ماشینم خورد به در راننده ماشینش، دیگه با هم رفتیم دنبال صافکاری و این چیزا و کم‌کم با هم دوست شدیم. در کل پسر خوبیه! ولی به درد من نمی‌خورد. باب میل من نبود! تا پارسال که تو خط ازدواج هم نبود می‌گفت قبل سی سالگی زن نمی‌گیره!

به روشنک گفته بود تو دنیای مجازی از شادمهر خوشش آمده و با استناد به حرفهای شادمهر او را یافته و می‌خواهد بداند ارزش سرمایه‌گذاری احساسی را دارد یا خیر؟ وحالا فکر می‌کرد، بله، ارزشش رادارد. با خود فکر کرد: "جای شاهین خالی، دوباره بگه با خودت چند چندی؟"

زمان زیادی داشت، پیاده به طرف آدرس شرکت حرکت کرد و حدود یک ربع قبل از پایان تایم کاری شادمهر به آنجا رسید. در کنار خانم خوش‌چهره‌ای که بر روی نیمکت روبه روی شرکت نشسته بود، نشست و منتظر ماند. لبخندی به لبخند خانم زیبا زد و موبایلش را از کیفش درآورد و پیام فرستاد:

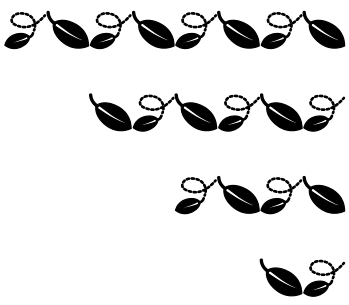
_"من جلو درم"

با آسودگی گوشی را در کیفش گذاشت که خانم زیبا با جمله‌ی " چقدر هوا گرمه، از آسمون آتیش می‌باره" سر صحبت را باز کرد و با هم در مورد گرمای هوا و ترافیک مشغول صحبت شدند. زیبایی زن در جذب آماندا بی‌تأثیر نبود، کاریزمای بالایی داشت! حدود سی و پنج شش سال به چهره‌اش می‌آمد و بسیار شیک‌پوش و باکلاس به نظر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رسید. با آمدن شادمهر از زن‌زیبا خداحافظی کرد و با خوشحالی به طرفش رفت. سومین دیدارشان بود و این بار برخلاف دو دفعه‌ی قبل هماهنگ شده! برای اولین بار با هم دست دادند، اما او دیگر دستش را رها نکرد و همانطور که به آرامی با انگشت شستش پشت دست آماندا را نوازش می‌کرد و با هم احوالپرسی می‌کردند به طرف ماشین رفتند. از جلوی زن زیبا رد شدند که به ناگاه شادمهر ایست کرد و سرش به طرف زن .برگشت؛ دست آماندا را محکم در دستش فشرد و به بانوی زیبا زل زد

[آخرین برگ روی دیوار, [20:01 23.07.19



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هشتاد و دوم

نگاه آماندا بین زن جوان و شادمهر در گردش بود که به ناگهان متوجه یکسانی رنگ و حالت چشم و مدل گونه آن دو شد! به نظرش رسید حتی ماشینهای داخل خیابان هم بی‌حرکت شدند و سکوت تمام آن محیط پر هیاهو را فراگرفت. فقط صدای شادمهر را :شنید

!واسه چی اومدی اینجا؟ وقتی جوابت رو ندادم یعنی نمی‌خوام ببینمت_

:چهره‌ی زن به یکباره دردمند شد

حق با تو! هزار بار حق با تو، خواستم ببینمت، از دور....فقط اینجا چیزی نگو...جلوی _ !محل کارت خوبیت نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

شادمهر بی‌اهمیت به مادرش، دست آماندا را رها کرده و با حرص در ماشین را باز کرد. زیر لب غر می‌زد اما آماندا متوجه حرفهایش نمی‌شد. سوار ماشین که شد، فریاد زد:

_چرا سوار نمیشی؟

با چشم از زن مجدد خداحافظی کرد و سوار شد. هیچ کدام چیزی نگفتند و شادمهر با شتابی بالا از پارک خارج شد و در خیابان پر تردد با حداکثر سرعتی که امکان داشت، حرکت کرد. آماندا سریع کمربندش را بست، و بعضی جاها با گرفتن دستش به داشبورد ماشین و هین کشیدن ترس و دلهره‌اش را نشان داد. اما او گویی کسی را نمی‌دید و تمام حرصش را سر پدال گاز خالی می‌کرد. چند جا داد رانندگان دیگر را درآورد و الفاظ نازیبایی هدیه گرفت، اما بی‌تفاوت به دشنام دیگران نه پاسخی می‌داد و نه سرعتش را کم می‌کرد. پشت چراغ قرمز که ترمز کرد، آماندا کمی به جلو کشیده شد و صرفا به خاطر کمربندی که بسته بود سرش به شیشه ماشین برخورد نکرد. قبل از سبز شدن چراغ، آماندا خم شد و کمربند شادمهر را بست و با نازترین لحنی که در خود سراغ داشت گفت:

_به خدا من هنوز جوونم! کلی آرزو دارم! یه جا پارک کن، راه بریم؛..... خواهش می‌کنم، شاادمهررر! جون من؟!

رانندگی شادمهر بهتر شد، اما نه کلامی حرف زد و نه حتی به آماندا نگاه کرد. در اولین جاپارکی که یافت شد، ماشین را پارک کرد و سر روی فرمان ماشین گذاشت.

آماندا سکوت کرد و چیزی نگفت، اما با دیدن لرزش شانه‌های شادمهر قلبش از درد فشرده شد، کمربندش را باز کرد و خودش را سمت او کشید. دستش را روی شانه‌های پهن و مردانه‌ی او گذاشت و التماس کرد:

_تو رو خدا اینجوری نکن! با خودت این کار رو نکن!

کمی شانه‌های لرزان دوستش را ماساژ داد تا وقتیکه آرام شد و زیر لب گفت:

_نکن، بهمون گیر میدن!

اول بدون دستمال صورتش را تمیز و رد اشک را پاک کرد و سپس سرش را از روی فرمان بالا آورد. اما وقتی آماندا چشمان سرخ‌شده و مظلومش را دید تمام وجودش درد شد و نالید:

_شادمهر! بمیرم برات!

پوزخندی رو لبهای شادمهر نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چرا گریه می‌کنی؟ من تمام حسرتام اومده جلو چشمم! تمام تحقیرهای گیتی! هزار بار _ شنیدم حتی ننت هم دوست نداره! هر بار که مامانی میومد مدرسه پیگیر درس بچه‌ش بشه، من حسرت خوردم! هر بار که می‌دیدم بچه‌ای مامانش اومده دنبالش حسرت خوردم! هر بار پسری همسن خودم تو پارک با مادرش بازی می‌کرد من حسرت خوردم. هر بار ....گیتی با بابام دعواش میشد و بعدش

:آماندا ملتمسانه گفت

.بسه، تو رو خدا دیگه بهش فکر نکن_

:صدای شادمهر دوباره بلند شد

بعد از این همه سال اومده چه غلطی بکنه؟ اومده دل منو بسوزونه؟ بی‌جا کرده! غلط _ !کرده اومده

!باشه، فقط تو آروم باش. تو رو خدا آروم باش_

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 24.07.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هشتاد و سوم

دقایقی بی‌آنکه هیچ کدام حرفی بزنند در ماشین ماندند. شادمهر به چشمهایش در آینه‌ی ماشین نگاهی کرد و با بطری آب معدنی نصفه‌ای که زیر صندلیش بود، صورتش را :شست

رمان بازار
romanbazar.ir

خیر سرم خواستم اولین گردش دو نفرمون به یاد موندنی و خاص باشه. چقدر به یاد _
موندنی و خاص شد! تو دلم بود سر یه موضوعی باهات بحث کنم، صرفا به خاطر اولین
قرار دوتاییمون تصمیم داشتم بذارمش کنار، دفعات بعد درموردش صحبت کنیم،
!نمی‌دونستم مادرم میاد گند می‌زنه بهش

:آماندا با لبخندی که تلاش داشت فاز منفی حرفهای شادمهر را پوشش دهد گفت

تصمیم خوبی گرفتی! به چیزی هم گند زده نشده! خب،...کجا بریم؟_

:شادمهر فرمان را چرخاند تا از پارک بیرون بیاید

نمی‌خواد وانمود کنی هیچ اتفاقی نیفتاده! اینم از اقبال بلند منه که باید تو همچین روزی _
!مادرم سر برسه و با هم برخورد داشته باشید....حق دارم که خون خونمو بخوره

:سرش را کج کرد و محتاطانه گفت

در موردش حرف بزنیم؟_

:نگاهی معمولی به آماندا انداخت و دنده را عوض کرد

!بگو! چی تو فکرته، بگو_

من یه ده پونزده دقیقه‌ای بود اونجا نشسته بودم و با مامانت هم‌صحبت شده بودم. خیلی _
خوش‌صحبته! خیلی هم نازه! طفلی خودش که گفت، فقط می‌خواست از دور ببینتت،
نمی‌خواست بیاد جلو. می‌دونستی همین امروز صبح اومده ایران؟ اونقدر مشتاق دیدنت
!بوده که همین روز اول اومده بود جلو در شرکت یواشکی ببینتت

:آرنجش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت

بی‌خود کرده مشتاقه!....چیا بهت گفته؟_

هیچی حرفای الکی! فقط گفت من بعد از ده سال اومدم ایران، خیلی چیزا برام عوض _
شده، گفتم کی اومدید؟ گفت امروز صبح! در مورد تو حرف نزدیم. اصلا نمی‌دونستم
!مامانته!...چند سالشه؟ بهش نمیاد مامانت باشه

:انگشت سبابه‌اش را روی لب پایینش کشید

.بیست و یک سال از من بزرگتره! چهل و شش سالشه_

!بهش نمیاد....خیلی جوونتر از سنشه! خیلی هم خوشگله_

رمان بازار
romanbazar.ir

.مفت چنگ شوهرش و بچه‌هاش_

:کمی یکور شد تا دید بهتری به شادمهر داشته باشد

!خب تو هم جزو بچه‌هاشی دیگه_

:شادمهر جوابی نداد و کمی در سکوت گذشت؛ بعد از چند دقیقه گفت

دوست داشتم می‌رفتیم جمشیدیه! ولی حسش دیگه نیست. یه فضای سبز همین نزدیکا _ بریم؟

.بریم_

ماشین را پارک کردند و به طرف نیمکتهای پارک قدم زدند. هنوز شادمهر برافروخته بود و کاملا مشخص بود از صحبت کردن حتی در مورد چیزهای بی‌ربط به مادرش هم فراری‌ست. آماندا هم به خواست قلبی او احترام گذاشت و سکوت پیشه کرد. بی‌آنکه دست هم را گرفته باشند کمی در سکوت قدم زدند و بستنی خوردند و فقط در مورد نحوه حرکت گنجشک که به جای راه رفتن از شیوه‌ی جهیدن استفاده می‌کند، صحبت کردند و خیلی زود شادمهر با عذرخواهی زیاد بابت گرفتگی حالش و کسل‌کننده شدن اولین گردش دو نفره، آماندا را تا منزلش رساند و بعد از ورود آماندا به ساختمان دوباره با حرص پا روی پدال گاز فشرد و در ذهنش شروع به مرور خاطرات روزش کرد. بعد از گذشت چند دقیقه، تازه به یاد آورد ساعت نه شب آماندا را شام نخورده به خانه‌اش فرستاده است. پشت فرمان تمام بدنش یخ کرد و با کف دست محکم به پیشانی‌اش کوبید.

[آخرین برگ روی دیوار, [24.07.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و هشتاد و چهارم

پیش از ورود به خانه، افسر جون در را باز کرد و بی‌آنکه پرس‌و جو کند تا الان کجا بوده و چه کرده، برای شام دعوتش کرد، با وجود خستگی و کسالت نپذیرفت و گفت:

_ دست شما درد نکنه، باید یاد بگیرم خودم شام درست کنم. دوست ندارم متکی به شما بشم. به قول مامانم لطفتون مستدام.

به جای شام ماست و خیار درست کرد و بی‌آنکه تلویزیون یا ضبط را روشن کند، در سکوت شام خورد و به مادر شادمهر فکر کرد. دلش به حال هر دویشان می‌سوخت. بین شام اینترنت موبایلش را وصل کرد و قبل از هر چیز به پیام صوتی شادمهر گوش داد:

_ سلام عزیزم، مجدد بابت امروز عذر می‌خوام. بعد از رفتنت یادم اومد شام نخورده فرستادمت بری! باور کن اینقدرا دیگه چیپ و بی‌کلاس نیستم. اصلا حواسم نبود. شانس "ما رو می‌بینی؟

"هر وقت تونستی زنگ بزن "

آخرین لقمه‌ی نان را به کاسه‌ی ماست کشید و آن را مثل زمانیکه تازه از داخل کابینت برداشته بود، تمیز تمیز کرد. همانطور که میز کوچکش را مرتب می‌کرد دیالوگش را در ذهن آماده کرد و با شادمهر تماس گرفت و بعد از تعارفات معمول گفت:

_ راستش رو بگم؟ اگه جای تو بودم این برخورد رو نمی‌کردم. از دیشب که اومدم خونه خودم، به هر کدوم از وسایل مامانم که دست می‌زنم، ده تا خاطره میاد تو ذهنم! آرزوی محالیه؛ اما واقعا آرزومه یه روز، فقط یه روز مامانم برگرده پیشم! اگه برگرده دیگه پرروبازی نمی‌کنم، دیگه مامانای بقیه رو تو سرش نمی‌زنم! دیگه پشت سرش اداش رو در نمیارم، دیگه از دست‌پختش ایراد....

به خاطر هق‌هق زیاد نتوانست ادامه دهد و گوشی را قطع کرد و شروع به گریستن کرد. گریه‌اش به سکسکه تبدیل شده بود که شادمهر تماس گرفت:

_ آروم شدی؟

_ آره، بهترم.

_ خودت رو با من مقایسه نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

:با لرزشی که ته‌مانده‌ی گریه‌اش بود گفت

مقایسه نمی‌کنم. ولی مطمئن باش اگه جای تو بودم حداقل به حرفاش گوش می‌کردم. _ شاید اونم یه دلایلی برای خودش داشته باشه. به خدا حیفه به خاطر اینکه تا الان مادرت !نبوده، از الان به بعد هم با لجبازی خودت رو از محبتش محروم کنی

!چون جای من نیستی این حرف رو می‌زنی! اگه جای من بودی همین رفتار رو می‌کردی_

:تا نیم ساعتی مادر شادمهر موضوع صحبتشان بود و آخر سر شادمهر گفت

فعلا که تو تلگرام بلاکش کردم، ولی اگه دوباره اومد، باشه، به خاطر تو حاضر میشم به _ حرفش گوش کنم. ولی فقط یک‌بارها! بخواد ادعای حق مادری و زحمت نه ماه بارداری رو داشته باشه و منت سرم بذاره که منو دنیا آورده، قاطی می‌کنم! واسه من اون فقط هاله‌ست، نه مامان. یه بار بیاد حرفاش رو بزنه، شرش رو کم کنه بره. تو رو هم به جون !من نندازه

:لبخندی روی لبهای آماندا آمد

ممنون که به خاطر من کوتاه اومدی. در ضمن مامانت اصلا نمی‌دونست من و تو با هم _ آشنا هستیم، فقط هم در مورد آب‌وهوا و ترافیک حرف زدیم. پس اون طفلی منو به جونت نانداخته! بعد هم جناب مهربان ۱۰۰۱، مادرت اونقدر مهربونه و به فکرته که جلوی محل کارت اصلا باهات بحث نکرد تا یه وقت انگشت‌نما نشی! رو احساس خودش واسه خاطر .تو پا گذاشت

!بی‌جا کرد اومد اونجا که بخواد رو احساسش پا بذاره_

:به لحن تمسخرآمیز شادمهر اهمیتی نداد و گفت

شاید فقط همین آدرس رو ازت داشته!....به هر حال ممنون که به خاطر من با مامانت _ !آشتی می‌کنی

[آخرین برگ روی دیوار, [20:00 26.07.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هشتاد و پنجم

صدای اعتراض شادمهر بلند شد:

صبر کن ببینم! وسط دعوا نرخ تعیین می‌کنی؟ کی حرف از آشتی کردن زد؟ من گفتم به _ حرفاش گوش میدم همین. حالا امیدوارم خودش فهمیده باشه علاقه‌ای به دیدنش ندارم، دیگه کنه بازی درنیاره.

فردای آن روز، آماندا بعد از آموزشگاه موسیقی که نزدیک شرکت بود، دوباره پیاده به محل کار شادمهر آمد و با چشم به دنبال هاله گشت. جستجویش نتیجه داد و کمی دورتر از نیمکت روز قبل، او را یافت. با لبخند به طرفش رفت:

سلام، چرا اینقدر دور وایستادید؟_

عادت دارم از دور ببینمش، سلام. الان تعطیل میشه، پیش من نباش، نمی‌خوام منو ببینه _ و ناراحت شه.

کمی منمن کرد و گفت:

قرار شد به حرفاتون گوش بده، فکر نکنم مثل دیروز داغ کنه._

تو باهاش حرف زدی؟_

سرش را کج کرد و به جای پاسخ، گفت:

اینجا می‌خواید باهاش حرف بزنید؟_

هاله شتابزده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

نههههه! خوبیت نداره جلو محل کارش! یه وقت می‌خواد داد و بیداد کنه انگشت نما _ میشه!

لبخند آماندا عمق بیشتری گرفت و شعری در کتاب ادبیات دبیرستان را با این مضمون به یاد آورد: «پسری به خواست معشوقه‌اش، سینه مادرش را شکافت تا قلب مادر را به معشوقه هدیه دهد، در راه پایش به سنگی گیر کرد و بر روی زمین افتاد و زخمی بر پایش پدید آمد. و از قلب مادر که از دستش رها شده بود شنید: وای بر من که پای پسرم زخمی شده.”

اجازه نداشت شماره همراه شادمهر را بدهد، اما شماره خودش را به هاله داد و با میس‌کالی نام او را نیز در حافظه موبایلش ثبت کرد و گفت:

_بهتون زنگ می‌زنم میگم کجا بیاید ببینیدش.

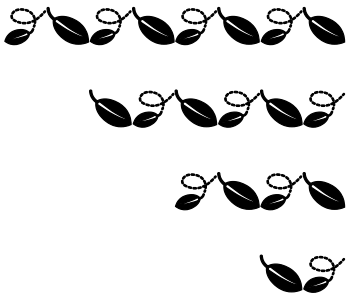
به خواست هاله، از او فاصله گرفت و بر روی نیمکتی که روز قبل به انتظار شادمهر نشسته بود، نشست. با آمدنش شادی به صورت هر دویشان آمد و همانطور که با هم احوالپرسی و شوخی می‌کردند، سوار ماشین شدند و به پیشنهاد خود شادمهر به جمشیدیه رفتند. در مسیر برای هاله پیامک فرستاد ”جمشیدیه “ و بعد گوشی را در کیفش گذاشت و به گزارش‌های شادمهر از روز پر از حادثه کاریش گوش کرد و متقابلا از روزی که پشت سر گذاشته بود، با سانسور قسمت هاله، گزارش داد.

در پارک مثل همه‌ی جوانان همسن خود دست یکدیگر را گرفتند و قدم زدند و از دیدن هر چیزی، از گل و گیاه گرفته تا آب خوردن پرنده، از شنیدن صدای موسیقی آب گرفته تا وزش نسیم بین برگهای درختان لذت بردند و نه تنها لبهایشان، که تمام وجودشان نقش لبخند را گرفت.

آماندا چند بار وسط گفتگوهای صمیمی و لذتبخش با شادمهر، به اطراف نگاه کرد تا شاید هاله را بیابد، اما او را نیافت؛ کم‌کم او را از ذهن دور کرد و فقط و فقط به ژستهای شادمهر و حرکت دستانش هنگام صحبت کردن و طرز خندیدنش نگاه کرد. تک‌تک حرکات او به نظرش شیک و دوست‌داشتنی می‌آمد. خصوصا زمانی که در رستوران را برایش باز نگه داشت تا اول او وارد شود؛ اما وقتی از پل چوبی و باریک می‌خواستند رد شوند، دستش را گرفت و خودش جلوتر از او گام برداشت و توصیه و دقت داشت تا آماندا پا در فواصل چوبها و جاهای افتاده نگذارد. این نگرانی و مراقبت شادمهر شدیدا به دلش چسبید و باعث شد ده‌ها قلب دور تا دورش به حرکت و رقص درآیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

[آخرین برگ روی دیوار, [26.07.19 20:00



آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هشتاد و ششم

ساعت از ده شب گذشته بود که کلید انداخت تا وارد خانه‌اش شود. قبل از باز کردن در، عمورسول با سطل آشغال از واحد روبه‌رو خارج شد و بعد از پاسخ سلام او خیلی عادی پرسید:

عمو جون این پسره کیه دیشب و امشب تو رو رسوند خونه؟ فامیلته؟ آشناست؟_

خودش هم نمی‌دانست شادمهر چه‌کاره‌اش است؟! از لفظ دوست پسر_دوست دختر متنفر بود! نامزدش هم نبود چرا که علیرغم دوست داشتنش و خواستگاری شادمهر، در فکر ازدواج با او نبود.

بگم یه دوست معمولی، باور می‌کنید؟_

عمورسول به پیشانی‌اش اشاره کرد و با صدایی به شدت آرام که مواظب بود به منزل همسایه‌ها نرود، گفت:

اینجا نوشته هالو؟.....دوست معمولی دیگه چه صیغه‌ایه؟....خودت می‌دونی!....فقط _ حواست باشه یه دختر تنها ساعت ده شب با یه پسر نمیاد خونه!....اگه حسن شهرت برات مهم نیست که قضیه‌ش فرق می‌کنه! اگه برات مهمه دیگران در موردت چی فکر می‌کنند بیشتر دقت کن!

از شدت عصبانیت به لکنت افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من...تا جل...ووو در باهاش اومدم. تتتو خونه که نیاوردمش...اینجوری می‌گید!

_به من ربطی نداره....کلی گفتم!

عمورسول این را گفت و به طرف راه‌پله رفت و از دید آماندا خارج شد. وارد خانه که شد از شدت خشم به لرزش افتاده بود. با همان دستهای آلوده بی‌آنکه آنها را بشوید، سراغ یخچال رفت و بطری آب را سرکشید و در همان حال شالش را به روی مبل پرت کرد. کمی زیر لب به عمورسول عزیزش و هر کسی که در موردش فکر بد می‌کند بد و بیراه گفت و بعد از کمی خشم ، احساسش به غم تغییر یافت و شروع به گریستن کرد. گریه‌اش که به هق‌هق رسید، شادمهر تماس گرفت:

_سلام عزیزم، چطوری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_سلام، رسیدی خونه؟

شادمهر کمی مکث کرد و با احتیاط گفت:

_تو راهم.....گریه کردی؟

دوباره هق‌هق کرد و حرفهای عمورسول را بازگو کرد و گفت:

_چیکار کنم برام حرف در نیارن؟ وقتی عمورسول، کسی که پسر خودش راحت دوست دخترش رو خونه میاره و هیچی بهش نمیگه، به من این حرف رو می‌زنه وای به حال غریبه!

شادمهر به تمام حرفهای آماندا گوش کرد و گفت:

_حق با آقارسوله! تقصیر من بود....نباید دیروقت می‌رسوندمت. تو زیر ذره‌بینی، کاریش هم نمیشه کرد. به هر حال تو فرهنگ ما ایرانیها تجسس یا همون فضولی خیلی غالبه. ظن بد هم که به وفور داریم؛ اونم در مورد یه جنس مؤنث؛ اونم مجرد و کم‌سن! از دفعه بعد قبل از تاریکی هوا سر خیابون پیاده‌ت می‌کنم.....بگذریم زنگ زدم بگم گیتارت رو جا گذاشتی! می‌خواستم برات بیارمش، ولی با این تفاسیر که گفتی عاقلانه نیست. فردا میارمش آموزشگاه.

_دستت درد نکنه! فردا شاگرد ندارم. بذار همون صندوق عقب بمونه، دیدمت ازت میگیرمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا شاگرد نداری!....چه خوب،...منم اضافه کار نمی‌مونم، ساعت چهار تعطیل می‌کنم _
!با هم بریم یه طرفی، زود هم برگردیم

:غم حرفهای عمورسول کامل از ذهن آماندا رفت و لبخند جایگزین آن شد

اینجوری به کارت لطمه می‌خوره! نه همون ساعت هفت خودم میام نزدیک شرکت، یک _
.ساعت با هم باشیم زودم برمی‌گردیم که به تاریکی نخوریم

بیش از یه ساعت زمان می‌خوام. می‌خوام باهات دعوا کنم. حداقل دو سه ساعت زمان _
!نیازه

[آخرین برگ روی دیوار, [19:58 27.07.19

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد هشتاد و هفتم

:با ناز گفت

یا خدا! دعوا چرا؟ من به این خوبی، به این گلی! چرا دعوا؟_

:صدای شادمهر برخلاف فاز گفتارش سرشار از محبت بود

!حالا وقتی باهات دعوا کردم متوجه میشی واسه چیه_

!پس همون ساعت هفت باشه که نتونی زیاد طولش بدی و زود آشتی کنی_

:خندید

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه، فعلا من باید قطع کنم. پشت فرمونم. شب به خیر.

_شب خوش.

گوشی را که قطع کرد به تلگرامش سراغ هاله رفت و پیام گذاشت:

_"سلام ، بیدارید؟"

به دقیقه نرسید که خود هاله به موبایلش زنگ زد:

_سلام دخترم! خوبی؟ چه خبرا؟

_سلام، پیامکم به دستتون نرسید؟

_چرا رسید! اومدم جمشیدیه و از دور دیدمتون!

متعجب شد و پرسید:

_خب چرا جلو نیومدید؟ من همش داشتم با چشم دنبالتون می‌گشتم.

صدای هاله پر از حسرت شد:

_دیدمتون! خیلی داشت بهتون خوش می‌گذشت! دلم نیومد با اومدنم شادیش رو خراب کنم!

تمام وجود آماندا از شدت محبت غیرمنطقی هاله لرزید:

_آخرش چی؟ باید بیاید جلو دیگه!...فردا حدود ساعت هفت با هم میریم بیرون. قراره باهام بحث کنه، سر چی؟ نمی‌دونم! پس احتمالا گردش فردا بهمون خوش نمی‌گذره! می‌خواید فردا بیاید؟

آوای خنده‌ی هاله مثل آوای خنده‌ی شادمهر بود:

_شما دو تا چه باحالید!...نه عزیزم، یه موقع میام که آستانه‌ش رو تو پایین نیاورده باشی!

آماندا هم خندید:

_باشه، هر جور راحتید...تا کی ایران هستید؟

_تا دوهفته و پنج روزه دیگه.

_امیدوارم تو این سه هفته بتونید با پسرتون آشتی کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن هاله بسیار نرم و مهربان شد:

ممنون، منم امیدوارم اگه قسمت هم شدید، خوشبخت بشید._

روز بعد، نزدیک ساعت هفت، آماندا کمی دورتر از نیمکتی که دو روز گذشته به انتظار شادمهر روی آن نشسته بود، منتظر ماند. با آمدن شادمهر صبر کرد تا او نزدیکش شود، سپس بلند شد و با او دست داد. شب گذشته موقع خواب به این فکر کرده بود که به خاطر استفاده بهینه از زمان محدود فاصله اتمام کار شرکت تا تاریک شدن هوا، بهتر است خودش به دنبال شادمهر برود تا او در ترافیک عصرگاهی به دنبالش بیاید! از سویی اینکه همکاران شرکت هر روز او را ببینند که مشتاقانه به دنبال شادمهر آمده، ممکن است باعث شود شوخی‌شوخی حرفهایی به دوستش بگویند که غرور و اعتماد به نفس او را به صورت کاذب افزایش دهد و هوا برش دارد که آماندا دنبال اوست! پس دورتر از شرکت به انتظارش ماند.

با هم سوار ماشین شدند و شادمهر همانطور که کمربندش را می‌بست گفت:

بریم کافی‌شاپ؟_

گفتی می‌خوای دعوا کنی! تو کافی شاپ درسته به نظرت؟ همه میزا رمانتیک با هم _ حرف بزنن، بعد سر میز ما بحث و جدل باشه؟

لبخند جذابی روی لبهای شادمهر نقش بست و با یک ابروی بالارفته جواب داد:

تو بگو کجا بریم؟ دوست داری کجا دعوا کنیم؟ پارک؟ سینما؟_

همین‌جا تو ماشین! باور کن دل تو دلم نیست سر چی می‌خوای مشاجره راه بندازی! _ زودتر شروع کن دیگه!

لبخند شادمهر عمق بیشتری گرفت و فرمان ماشین را به سمت یکی از کوچه‌های خیابان چرخاند:

بذار یه جا پارک کنم، بعد شروع می‌کنیم!_

[آخرین برگ روی دیوار, 27.07.19 20:02]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هشتاد و هشتم

:آماندا نفس عمیقی کشید و شادمهر لبخند را از صورتش پاک کرد و جدی شد و گفت

جریان این ازدواج اجباری و گریه و زاری کردنت چیه؟_

:چشمان آماندا گرد شد

تو از کجا می‌دونی؟ شاهین؟_

روز فوتبال بهم گفت. گفت بهت گیر ندم بذارم خودت تصمیم بگیری! مگه من بهت گیر _ دادم؟...من گفتم نفع هر دومون تو اینه که اگه از هم خوشمون اومده که اومده، اگه همدیگه رو شایسته می‌دونیم که می‌دونیم، الکی منتظر بالا رفتن سنمون نشیم! بریم سر خونه و زندگی خودمون. من کی گفتم به خاطر فرار از خونه ازت خواستگاری کردم؟ یا کی گفتم تو چون تنهایی باید ازدواج کنی؟ تو رو نمی‌دونم، شاید تنها زندگی کردن برات سخت نیست، ولی من ترجیح میدم یه نفر که دوسش دارم، یه نفر که چایی خوردن کنارش یه مزه دیگه داره، یه نفر که حرف زدن باهاش برام لذتبخشه،....پیشم باشه. من اگه بخوام بدون کمک بابام همین الان می‌تونم ماشین رو بفروشم و پول پیش خونه مجردی بدم. اما نمی‌خوام تنها باشم، نمی‌خوام یه نره‌خر هم همخونه‌م باشه! چه بهتر که یه دختر خوشگل و دسته‌گلی مثل تو کنارم باشه که بتونم لذت زندگی متأهلی رو کنارش بچشم. این از دلیل من برای ازدواج زودهنگام، حداقل نسبت به اون سنی که خودم در نظر داشتم! من ابدا مجبور نیستم؛ بودن با تو رو به تنهایی ترجیح میدم! و اما تو! دیشب یه نمونه‌ش رو دیدی! البته خودت می‌دونی؛ اگه فکر می‌کنی تنها بودن و چشم انتظار نداشتن تو خونه سخت نیست، که هیچ! همین زندگی رو ادامه بده! اما اگه مثل من دوست داری یکی نگرانت باشه، دوست داری همراه با یکی فیلم ببینی تا لذتش بیشتر بشه، دوست داری با

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی سر هر موضوعی بحث کنی و از قانع شدنت و قانع کردنش خوشت میاد، به ازدواج و همراهی با من فکر کن.

آماندا که در تمام مدت صحبتهای شادمهر با انگشتانش بازی می‌کرد گفت:

تو بیست و پنج سالته، حداقل چند سال جوونی کردی برای خودت؛ ولی من نه! تو _ درست تموم شده، تفریح و سفرت رو با دوستات رفتی، ولی من نه! فکر کن من بخوام با دوستام یه سفر دانشجویی برم، بخوام شب امتحان برم خوابگاه با بچه‌ها درس بخونم، بخوام یه مدت طولانی مثل زمان کنکور بشینم سر درس و از غذا درست کردن و خونه و زندگی غافل بشم، بخوام با دوستام برم انقلاب و اونجا بستنی قیفی بخورم و بلندبلند بخندم!....تو قبول می‌کنی؟ یا می‌خوای وظایف یه زن متأهل رو بهم یادآوری کنی و نهایتا با بزرگواری و گذشت اجازه بدی یک دهم این کارها رو انجام بدم و منم پیش خودم بگم واووو چه شوهر جنتلمنی دارم اجازه داده بشینم سر درس و خودش غذا درست کرده!

دست شادمهر جلو آمد و دستش را گرفت:

لازمه‌ی به دست آوردن هر چیزی، از دست دادن یه سری چیزای دیگست. نمیشه هر _ شب لذت غذای ناسالم و فست‌فود رو بچشی و انتظار اضافه وزن نداشته باشی! هرروز و هر شب با دوستات خوش بگذرونی و آخر ترم انتظار نمره بالا داشته باشی ! حتی لذت غذا خوردن پیامد زحمت دفع رو داره! باید ببینی اون چیزی که به خاطرش خودت رو به زحمت میندازی، ارزش اون زحمت رو داره یا نه؟ اونقدر روشنفکر نیستم که بگم اوکی هر چی تو بگی، هر وقت دوست داشتی با دوستات برو، بگو، بخند....نه، اصلا چنین چیزی رو نمی‌گم. تو که هیچ، مرد هم به نظر من اجازه نداره بدون موافقت همسرش بره سفر! ولی در مورد درس خوندن....همه‌جوره هوات رو دارم، این رو قول میدم. تا هر وقتی که بخوای می‌تونیم با هم آشنا بشیم، هر وقت به این نتیجه رسیدی که ازدواج با من بهتر از تنها زندگی کردنه، بگو تا رسما بیام خواستگاری!

[آخرین برگ روی دیوار, 28.07.19 20:03]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و هشتاد و نهم

برخلاف چهره‌ی جدی شادمهر، رنگ شیطنت در رخسار آماندا به خوبی نمایان بود:

تو همیشه همین‌جوری دعوا می‌کنی؟ اینقدر مدرن و منطقی؟_

جدیت چهره‌ی شادمهر هم از بین رفت و لبخند مهربانی جایگزینش شد:

امروز که دعوا نبود، فقط می‌خواستم اذیتت کنم گفتم منتظر مشاجره باشی. در کل زیاد _ عصبانی نمیشم.

خندید و گفت:

خدا کنه! وقتی عصبانی میشی بد آب و روغن قاطی می‌کنی! اون روز که مادرت رو _ دیدی من ترسیده بودم، تمام حرصت رو سر ماشین بینوا خالی می‌کردی، رانندگیت وحشتناک بود اون روز؛ هر آن منتظر تصادف بودم!

دوباره غم به صورت شادمهر آمد:

دوست ندارم درموردش حرف بزنیم....تو چه خبر؟ آقارسول دیگه چیزی نگفت؟_

نه، از دیشب ندیدمش....قبل از اینکه بیام اینجا وحید زنگ زد._

هنوز دستش در دست شادمهر بود. حرکت نرم انگشت شست شادمهر بر پشت دستش که از لحظاتی قبل شروع شده بود، حواسش را پرت و گرمای بدنش را بالا می‌برد. به بهانه درست کردن شالش دستش را از دست او بیرون کشید و بعد از نفسی عمیق ادامه داد:

میگفت فتح‌الله‌خان حالش اصلا خوب نیست و روز به روز داره لاغرتر میشه. میگفت تو _ این دو سه هفته اخیر اونقدر ضعیف شده که موقع راه رفتن دستش رو باید به دیوار بگیره. غرورش هم اجازه نمیده عصا دست بگیره، وحید نقش عصا و دیوار رو به زور براش بازی می‌کنه. میگفت چند بار از من پرسیده و پیگیری کرده کجا هستم و چه می‌کنم. خلاصه زنگ زده بود دل من رو بسوزونه و ازم بخواد برم عیادتش. میگفت پریروز رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده اتاق پایین، همونی که دست من بوده. یه ربع تو اتاق خالی به در و دیوار و بخاری نگاه کرده....راستی....وحید میگفت موهامم پیدا شده، گفت پشت گلدون نخل مصنوعی تو پارکینگ افتاده بوده، میگفت فتح‌اللهخان موها رو تو اتاق پایین گذاشته و رفته نازشون کرده! باورت میشه شادمهر؟ موهایی که خودش اونا رو از سر من قیچی کرد رو رفته ناز !کرده! شایدم وحید غلو می‌کنه، ولی حس می‌کنم بابت رفتاری که باهام داشته پشیمونه

:شادمهر ماشین را روشن کرد

....کی میری عیادتش؟ تنها میری یا با_

شوخیت گرفته؟ مگه عقلم کمه دوباره پا بذارم تو اون خونه؟! شاید حالا که مرگ رو _ نزدیک می‌بینه پشیمون شده باشه ، ولی پشیمونیش جبران آسیبهایی که بهم رسیده رو .نمی‌کنه

.سخت نگیر....دائم‌الکچل که نشدی، دوباره بلند میشه_

:به کلمه دائم‌الکچل خندید و کامل به پشتی صندلیش تکیه داد

فقط صحبت موهام نیست.... می‌دونی تو این دو سه هفته‌ای که از اونجا فرار کردم چند _ بار کابوس اون خونه رو دیدم؟ خوابهای آشفته و بی‌سر و ته! تو تمامش هم یا فتح‌اللهخان می‌خواد منو بکشه یا من اونو! همین دیشب خواب دیدم، تو همون خونه پدر و مادرم بودیم، اومد یه قاشق قرمز شده از حرارت رو بزنه به صورتم، منم هولش دادم از لای نرده‌های پنجره انداختمش پایین، تمام حیاط شده بود خون. از وحشت از خواب پریدم بعد فکر کردم اصلا از لای نرده‌های پنجره که نمیشه کسی رو پرت کرد پایین...تو الان داری .می‌خندی ولی من تا ظهر اعصابم بابت این کابوس خرد بود

:شادمهر نگاه پر محبتی به آماندا انداخت و دنده‌ی ماشین را عوض کرد

به تو نخندیدم، یاد کابوسهای اسکارلت افتادم، بربادرفته!....تا وقتی نبخشیش به _ آرامش نمی‌رسی! برو عیادتش. اگه می‌ترسی تنها بری با آقارسول برو. با عمومحمودت .صحبت کن قبلش، با شاهین و فرید و وحید! اطمینان خاطر که بهت دادند بعد برو

[آخرین برگ روی دیوار, [20:03 28.07.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و نودم

:ابرویی بالا انداخت و گفت

تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره؟ هی منو به گذشت دعوت می‌کنی، بعد خودت در _ !مورد مادرت اصلا نمی‌خوای حتی حرف بزنی

اخم شادمهر در هم رفت و با ابروان گره خورده به خیابان زل زد.آماندا همانطور که :موبایلش را از کیفش در می‌آورد ادامه داد

.دیروز جلوی شرکت شماره‌ش رو ازش گرفتم_

:صورت شادمهر شتابزده و عصبانی به طرفش چرخید

....تو چیکار کردی؟ چرا تو کاری که بهت مربوط نیس_

:خونسرد گفت

داغ نکن، گوش کن ببین چی میگم.... دیشب یه ویس برام فرستاد و خواست بدم گوش _ کنی. طفلی چند بار اومده باهات صحبت کنه یا جلو شرکت بوده نگران شده برات گرون تموم بشه، یا داشتیم می‌خندیدیم نگران شده شادیت رو از بین ببره! ازم خواست هر وقت .حالت خوب بود و شرایطش بود بدم بهت گوش کنی

:شادمهر اخمی به آماندا کرد و زیر لب غرغر کرد

!برا من اتحاد تشکیل دادن_

ویس را باز کرد و شدت ولوم کنترل موبایلش را روی آخرین حد گذاشت. صدای هاله در :ماشین پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام،... نمی‌دونم از کجا شروع کنم...ازدواج من و پدرت از اول اشتباه بود، نه پدر و _ مادر بهروز راضی بودن، نه پدر و مادر من. به هر حال حماقتی که قرار بود شکل بگیره شکل گرفت و من و پدرت با هم ازدواج کردیم و چند روز بعد از عروسی رفتیم تو یه روستایی که قرار بود بهروز طرحش رو اونجا بگذرونه. من...دختری که همیشه تو.... نمیگم ناز و نعمت، ولی همیشه تو رفاه بودم. همیشه مادرم سبزی پاک شده می‌گرفت، یادم نمیاد هیچ‌وقت تو خونه پدریم کسی لوبیا و باقالی پاک کرده باشه....مجبور شدم وقتی مریضای بهروز به عنوان هدیه لوبیا و باقالی براش می‌آوردند، خودم پاکشون کنم، چون اگه پاک نمی‌کردم آقا عصبانی میشد! مرغ و خروسی که مریضای روستا بهش هدیه دادند جای سگم رو گرفت، باید بهشون دونه می‌دادم. گردشمون شده بود قدم زدن بی‌خرج تو کوچه‌های خاکی و پر از پشگل روستا. این از رفاهی که بهم وعده داده بود....اخلاق بهروز رو هم که خودت دیگه دستت اومده....سر هر چیزی بهم توهین می‌کرد و چون با مادرم خیلی مشکل داشت، هر وقت با هم بحثمون میشد، به مادرم فحش می‌داد. نمی‌دونم الان از این اخلاقا داره یا نه....ولی اون موقع چندین بار سر من عربده کشید و دست بلند کرد. چند بار خواستم قهر کنم و برگردم تهران پیش پدر و مادرم، هر دفعه با ترفندهای مردونه‌ی خاص خودش منصرفم کرد. فهمیده بودم زندگیم، زندگی بشو نیست؛ خیلی مواظب بودم باردار نشم اما وقتی طرف مقابل یه پزشک فریبکار باشه دیگه نمیشه کاری کرد. وقتی متوجه شدم باردار هستم انگار دنیا رو کوبیدند تو سرم! هر چقدر من ناراحت بودم، بهروز خوشحال بود، بعدا فهمیدم مادربزرگش بهش گفته بوده اگه یه بچه بذاره تو دامن من، دیگه از فکر طلاق و جدایی بیرون میام. تا یه مدت مراعاتم رو می‌کرد ولی بعد از سه چهار ماه دوباره فحاشی کردنا و بداخلاقیاش شروع شد، حتی یک بار شش ماهه باردار بودم، عصبانی بود هولم داد و پرتم کرد زمین. خودش بیشتر از من ترسیده بود، ولی به هر حال این کار رو کرد. قبل از دنیا اومدنت که اومدیم تهران نذاشت برم خونه‌ی مادرم، گفت باید بیای خونه‌ی ما. حساب کن تو خونه‌ای که مادرشوهرم و مادرشوهرش بودند، من نقاهتم رو گذروندم. هر زنی این جور مواقع می‌خواد مادر و خواهرش پیشش باشن، نه مادرشوهر و مادربزرگ شوهر. بعد از دنیا اومدنت هم، من خواستم اسمت شادمهر باشه، مادربزرگش خواست بذاریم رضا، گفت من خواب دیدم اسم بچه بهروز رضاست! نمی‌دونم الان زنده‌ست یا نه ولی اون موقع عادت داشت سر اسم‌گذاری تک تک نتیجه‌ها خواب ببینه! هر چی خواهش کردم تو شناسنامه هم اسمت رو شادمهر بذاره، دو .اسمت نکنه قبول نکرد رو خواست مادربزرگش حرف بزنه

[آخرین برگ روی دیوار, [29.07.19 20:00

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و نود و یکم

یک ماهه که بودی قبل از اینکه برگردیم روستا، به وساطت زهرا کوچیکه، زنعموت رو میگم یه صبح تا ظهر رفتم خونه مادرم و اونجا مامان و بابام بعد از یک ماه تو رو دیدند. قبل از تولدت دو سه بار تو زمانهایی که می‌دونستند بابات خونه نیست اومدن روستا خونمون، یه ساعت نشستند و قبل از اومدن بهروز برگشتند تهران. اینا رو میگم که شاید درک کنی و بفهمی چرا نتونستم با بابات زندگی کنم. سه ماه و یک هفته‌ت بود بد داشتی گریه می‌کردی، من از زور خستگی و عصبانیت گفتم توله‌سگ چقدر زر می‌زنه! این رو که گفتم بلا گفتم و یهو دیدم مشت و لگده که داره بهم حواله میشه، هر چی برازنده خودش بود بار من و خونوادم کرد و تو رو ازم گرفت. حالا تویی که داشتی گریه می‌کردی رو گذاشته بود تو اتاق، اومده بود سراغ من و دق‌دلی هر چی بدبختی و بیچارگی داشت با مشت و لگد سرمن خالی می‌کرد. فرداش که رفت خانه‌ی بهداشت روستا، از تلفن بقالی سر کوچه زنگ زدم به بابام و خواستم بیاد دنبالم. وقتی بهروز برای عصر دوباره رفت خانه‌ی بهداشت، من و تو و چمدونمون تو ماشین پدرم بودیم به سمت تهران.

به لطف کبودیهایی که رو بدنم ایجاد کرده بود و برگه پزشکی قانونی و وکالت احمد که اون موقع فقط برادر دوستم بود تونستم توافقی ازش جدا بشم به شرط اینکه تو رو حتی تا دو سال هم نگه ندارم و هیچ وقت هم نیام سراغت واسه دیدنت. منم قبول کردم. قبل از ازدواج با بهروز مامایی اصفهان قبول شده بودم که به خاطر ازدواج و رفتن به روستا حتی یک ترم هم نخوندم و مجبور شده بودم مرخصی تحصیلی بگیرم. بعد از طلاق با خانوادم رفتیم اصفهان و من درسم رو ادامه دادم. خبرش رو داشتم که تو رو خونه‌ی مادرش گذاشته و با یکی از پرستارهای بیمارستان که قبلا با هم آشنا بودند ازدواج کرده. سه ساله بودی که با احمد اومدم دم در خونه مادر بهروز و خواستم ببینمت. دیدمت؛ یه

رمان بازار
romanbazar.ir

بلوز شورت قرمز سورمه‌ای تنت بود که خیلی هم بهت میومد. خیلی ناز شده بودی. مامان بهروز حتی گذاشت بغلت کنم، هر چند تو نیومدی تو بغلم! بهت گفت این خانمه دوست منه. خدا ازش نگذره مادربزرگ بهروز همونجا هم کلی حرف بار من کرد. چون ازدواج کرده بودم هی بهم تیکه انداخت که زیر پای پسر مجرد و پولدار مردم نشستی و بالاخره به خواستت رسیدی و یه زن‌ذلیل تور زدی و .... طفلی احمد تو خیابون منتظر من وایستاده بود تا من تو رو ببینم.

فکر کنم مادربزرگ بهروز بهش زنگ زده بود و گفته بود که من اونجام، چون به فاصله‌ی نیم ساعتی که اونجا بودم، پدرت هم اومد و اول تو خیابون با احمد دعوا کرد و بعد هم با مادرش تندی کرد که خیانت در امانت کرده و تو رو برداشت و برد خونه‌ی خودش. دیگه تا مدتها نتونستم ببینمت، چون تهران هم نبودم و از طرفی دلم نمی‌خواست به خاطر دیدن چند ماه یک بار تو، مجبور شم بهروز و مادربزرگش رو ببینم، از فکر دادگاه و قانون بیرون اومدم.

دفعه‌ی بعد که دیدمت پنج‌ساله بودی....تو مهدکودک...به هوای پرس‌و جو در مورد امکانات و آموزشهای مهد اومدم تو و دیدمت. یه شلوار پیشبندی کتان سدری پوشیده بودی با یه تی‌شرت کاهویی که روش عکس کلاه‌قرمزی داشت. اول دبستان که بودی برگشتیم تهران. احمد رو فرستادم پیش بهروز تا باهاش صحبت کنه تا حداقل اجازه دیدنت رو بهم بده. نتیجه صحبت دو تا مردا این شد که اگه تو من رو ببینی، ذهنت به هم می‌ریزه و دیدن من بیشتر باعث افسرده شدنت میشه. از نظر تربیتی دو تربیته میشی و دیگه پذیرش زن بهروز رو نداری. بهروز به احمد گفته بود تو همسرش رو مادر خودت می‌دونی و حتی از پدرت هم بیشتر دوسش داری! به خاطر امنیت عاطفی تو پا رو عاطفه و مهر مادریم گذاشتم. هر وقت دلم می‌گرفت میومدم دم در مدرسه و می‌دیدمت.

[آخرین برگ روی دیوار, [29.07.19 20:00

آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و نود و دوم

یادته دوم دبستان که بودی یه معلم کمکی تو مدرسه داشتید؟ معلم دوم دبستانت خواهر یکی از دوستام بود باهاش صحبت کرده بودم و گاهی به عنوان نیروی کمکی تو جشنها و مناسبتها میومدم سر کلاستون و یه دل سیر می‌دیدمت. یادته یه بار سر کلاس معلم خودتون نبود فقط من بودم، زنگ تفریح نفهمیدم چه بلایی سر خودت آوردی که پیشونیت زخمی شد و خون اومد. خودم برات پانسمان کردم و به هوای پانسمان کردن تونستم سرت رو ببوسم و بغلت کنم. همون روز بهروز اومد مدرسه دنبالت و به صورت اتفاقی منو دید. هر چی قسم خوردم که خودم رو بهت معرفی نکردم و فقط دیدمت باور نکرد و از فرداش مدرسه‌ت رو عوض کرد.....عادت کردم همیشه از دور ببینمت و تو خیالم بغلت کنم. چند ماه بعد هم برای یه دوره‌ی طولانی رفتیم بندر عباس و همون دیدارهای یکطرفه و مخفیانه هم کم شد. تا زمانیکه نوجوون شده بودی و خواستم از ایران برم. صبح قبل از اینکه بری مدرسه اومدم دم خونه‌تون و دیدمت. یه کوله‌پشتی جین انداخته بودی و یه دختر بچه یکی دو ساله‌ی خواب هم تو بغلت بود که کیفش شبیه دایناسور بود. یه پسر دبستانی هم پیشت بود، برادرت رو سوار سرویس کردی و دختره رو گذاشتی مهد کودک و خودت پیاده تا دبیرستان رفتی. وقتی دیدم اینقدر به خواهر و برادرت اهمیت میدی و مسئولیتشون رو به عهده گرفتی فکر کردم خیلی دوسشون داری و نتیجه گرفتم مادرشون رو هم دوست داری که به بچه‌هاش می‌رسی. خیلی خوشحال شدم، اون آخرین دیدار یکطرفه‌مون بود. چند وقت پیش به صورت اتفاقی یکی از بستگان پدرت رو فرانسه دیدم، تو موزه لوور! با کلی خواهش و تمنا راضی شد به جای شماره موبایل، آی‌دی تلگرامت رو بهم بده، با این شرط که اسمی ازش نیارم و بهروز نفهمه.....نمی‌دونم بهروز و خانواده‌ش چیا در مورد من بهت گفتن، ولی بدون من مجبور بودم از اون زندگی برم بیرون....به خاطر خودت هم پا رو دلم گذاشتم و .....بچه خواهرم دو سال از تو کوچیکتره و شبیهته! خارج از ایران که بودم، هر وقت دلم برات تنگ میشد پویا رو به یاد تو بغل می‌کردم و می‌بوسیدم. همه می‌گن چرا پویا رو بیشتر از بقیه بچه‌ها دوست داری، کسی نمی‌دونه پویا برای من یادآور توئه!....اینا رو نگفتم تا خودم رو تبرئه کنم، گفتم تا بدونی منم همیشه به یادت بودم و دوست داشتم. الانم بزرگترین آرزوم اینه که از نزدیک ببینمت، بغلت کنم، ببوسمت، دست لای موهات بکشم....اگه بتونی با خودت کنار بیای و اجازه بدی دل یه مادر رو شاد کردی. اگر هم راضی نشی....مثل گذشته سعی می‌کنم دیگه جلو چشمت نیام و ناراحتت نکنم. ...دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ویس تمام شد و هر دو سکوت کردند. آماندا نگاهی به شادمهر که اخمی پیشانی‌ش را پوشانده بود و با جدیت بی‌توجه به نم چشمانش رانندگی می‌کرد انداخت و گفت:

_تو تلگرام برات میفرستمش، دوباره سر فرصت گوش کنی!

شادمهر پاسخی نداد و آماندا بعد از ارسال ویس، گوشی را در کیفش گذاشت. هیچ کدام چیزی نگفتند تا به نزدیک کوچه عمورسول رسیدند. آماندا کمی به طرفش چرخید و گفت:

_دستت درد نکنه، همین‌جا پیاده میشم.

شادمهر بی‌آنکه نگاهش کند توقف کرد. آماندا دستش را جلو آورد و ضمن دست دادن گفت:

_شماره موبایلش رو دارم، برات میفرستم.....شاید خواستی بهش زنگ بزنی.

در ماشین را باز کرد تا پیاده شود که شادمهر به حرف افتاد:

_فقط پیشم باش، نمی‌خوام حرف بزنیم، میشه نری؟.

نگاهی به ساعت انداخت یک ربع به هشت بود و تا تاریکی هوا وقت زیادی نمانده بود، اما شادمهر شدیدا مستأصل و طفلکی به نظر می‌رسید. در ماشین را بست و مجدد کمربندش را محکم کرد و با هیجانی کاذب گفت:

بریم پارک جنگلی شیان؟_

[آخرین برگ روی دیوار, 30.07.19 20:00]









آخرین برگ روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت صد و نود و سوم

در سکوت به پارک رفتند، در سکوت قدم زدند، در سکوت کنار هم روی تپه‌ی خاکی نشستند و در سکوت به شهر شلوغ و پر نور نگاه کردند. تنها واکنش شادمهر گرفتن دست آماندا به هنگام پیاده‌روی بود و انداختن دستش دور کمر او به هنگام نگریستن به چراغهای چشمک‌زن شهر شلوغ.

فشار دست شادمهر را که دور کمرش حس کرد، برخلاف قراری که با خودش گذاشته بود رفتار کرد و سرش را به سر شادمهر تکیه داد و دست او را نیز در دست گرفت و این بار او نوازش را عهده‌دار شد. کم‌کم جدیت و اخم از صورت شادمهر رفت و نطقش باز شد:

_ روزی که پیشونیم آسیب دید رو یادمه! بچه‌ها اسمش رو گذاشته بودند خوشگل خانوم! وقتی خوشگل خانوم جلو همه بغلم کرد و سرم رو بوسید رو یادم نمیره! داشتم گریه می‌کردم یهو خجالت کشیدم. اونم داشت گریه می‌کرد. شب بابام از معلم کمکی کلاسمون پرسید و وقتی من گفتم خوشگل خانوم بغلم کرده و اونقدر دوسم داشته که به خاطر درد من گریه کرده، داغ کرد. عصبانی شد که چرا بچه‌ننه بازی درآوردم و کاری کردم که یه غریبه دلش برام بسوزه! یادمه اومد تو ذهنم بگم خب دلم خواست یه زنی مثل مامانا بغلم کنه. الان بعد از این همه سال باید بفهمم اون خوشگل خانوم مادرم بوده! بابام تا چند روز نذاشت برم مدرسه و بعدش هم مدرسه‌م رو عوض کرد. هیچ وقت نفهمیدم چرا اینقدر نگران بود.

همانطور که سرش را به شانه‌ی شادمهر تکیه داده بود و تکیه‌گاه سر او شده بود، به ستاره‌های زمینی چشمک‌زن شهر نگاه کرد و گفت:

_ احتمالا همون موقعی که تو داشتی با خودت کلنجار می‌رفتی که بری دفتر مجله و مادرت رو ببینی، مادرت اومده و تو رو دیده.....چقدر دنیا مسخره‌ست....اون به خاطر تو خودش رو معرفی نمی‌کرده و جلو نمی‌اومده، تو له‌له دیدنش رو داشتی و ناراحت از اینکه نمیاد ببینتت!...کاشکی آدما فکرخوانی داشتن. اون موقع....

_ اون موقع دیگه سنگ رو سنگ بند نمیشد.....پاشو دیگه دیره...زنگ بزن به آقارسول یا افسر خانم بیان سر خیابون دنبالت. هوا تاریکه تا جلو در هم نمی‌خوام برسونمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

شادمهر بلند شد و دست آماندا را کشید و او را نیز بلند کرد. پشت لباسشان را تکاندند و سوار ماشین شدند. آماندا به شادمهر فکر می‌کرد؛ به درونگرایی مفرطی که داشت، به اینکه هنگام ناراحتی ساکت و کم‌حرف می‌شود و اینکه این رفتار در طولانی مدت برای همسر کسل‌کننده محسوب می‌شود یا خیر؟

سوار ماشین که شدند، به یکباره شادمهر از فاز درونگرایی خارج شد و گفت:

_ می‌خوام با آقارسول صحبت کنم؛ همین امشب. خودم و نیتم رو باید بهش معرفی کنم. بنده‌ی خدا هم نگران توئه، هم خودش رو هیچ‌کاره می‌دونه و به خودش اجازه نمیده خیلی ...

_ فکر خوبیه! طرز فکر بقیه مهم نیست ولی دوست ندارم عمورسول در موردم بد فکر کنه.

شادمهر نگاهی به آماندا انداخت و گفت:

_ اشتباه می‌کنی....طرز فکر همه مهمه. اگه فقط یه نفر پشت سرت حرف دربیاره، دیگه به این راحتیها نمیشه درستش کرد. تا جاییکه میشه باید جوری رفتار کرد که اسباب غیبت و تهمت رو دست دیگران نداد.....امشب زنگ می‌زنی به عمومحمودت؟

_ عمومحمود رو واسه چی زنگ بزنم؟

چشمان شادمهر رنگ موذیگری گرفت :

_ برای رفتن به عیادت فتح‌اللهخان دیگه....یادت که نرفته؟ قرار شد هر وقت من با مادرم آشتی کردم تو هم با پدربزرگت آشتی کنی.

[آخرین برگ روی دیوار, [20:01 30.07.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و نود و چهارم

_داری زور میگی! تو به درکش رسیدی، ولی من نه!

شادمهر آرام گونه آماندا را کشید و با لبخند گفت:

_کمکت می‌کنم تو هم به درکش برسی....می‌دونی پول پیش خونه‌ت از کجا اومده؟

_بهت که گفتم فتح‌الله‌خان از بسیج و مسجدی که سابقا توش فعالیت می‌کرده یه وامی برای شاهین جور کرده و شاهین هم اونو به من داد.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و گفت:

_نچ! وامی در کار نبوده....رفتم پرس‌و جو کردم.... بیشتر از ده تومن وام نمیدن، اسم شاهین هم بین متقاضیان وام اصلا نبود.....زنگ زدم از شاهین پرسیدم....حدسم درست بود....خود پدربزرگت این پول رو به شاهین داده که بهت بده....می‌دونسته اونقدر کله‌خری که مستقیم ازش پول نمی‌گیری، از طرفی هم نمی‌خواسته در ظاهر به تنها زندگی کردنت کمک کنه....حالا چرا دهنت باز مونده؟

آماندا با گنگی و شگفتی لب زد:

_دروغ میگی! محاله!

دنده را عوض کرد و ماشین را به حرکت درآورد:

_شاهین پسر خوبیه! با وجود اینکه قبلا خواستگارت بوده حس بدی بهش ندارم. پدربزرگت هم بین سه تا پسرا، اونو بیشتر از بقیه قبول داره، وقتی شاهین مشکل تو رو بهش گفته و راهکار خودش رو، اونم با وساطت عمو محمودت قبول کرده و پول رو به عنوان وام داده.

سر آماندا بین دو دستش قرار گرفت و به کف ماشین زل زد. حرفهای شادمهر را باور نداشت، با وجود اینکه به او اطمینان داشت. این رفتار از فتح‌الله‌خان بعید بود! هر چند اگر روز اسباب کشی دقت می‌کرد متوجه میشد عمومحمود مثل شاهین در جریان همه‌چیز هست. و این دلیلی بود بر درستی حرفایی که شاهین به شادمهر گفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار شادمهر به تمایل آماندا به حفظ سکوت احترام گذاشت و تا نزدیکی منزلشان چیزی نگفت. به خیابان مورد نظر که رسیدند، شماره آقارسول را از آماندا گرفت و خودش حرف زد و از او خواست به خیابان بیاید تا با او در مورد آماندا صحبت کند. که البته عمورسول او را به منزل دعوت کرد و خواست حتما حتما همان شب به آنجا برود. از قنادی نزدیک منزل عمورسول که در شرف بستن بود، جعبه‌ای شیرینی گرفتند و با هم وارد منزل عمورسول شدند. ضربان قلب آماندا دویست را رد کرده بود، اما شادمهر آرام بود و خونسرد. بعد از معرفی خودش و دست دادن با آقارسول و کمی احوالپرسی و حرفهای‌تعارف‌گونه گفت:

_ من و آماندا تو تلگرام با هم آشنا شدیم و چند باری هست که با هم بیرون می‌ریم. من از آماندا درخواست ازدواج کردم، اما جواب ایشون موکول به شناخت و زمان بیشتر بوده. یعنی فعلا به قصد ازدواج با هم دوستیم. خیالتون هم راحت باشه فقط مکانهای عمومی می‌ریم! خواهش می‌کنم اگر کسی چیزی گفت شما توجیهشون کنید که وجهه‌ی اجتماعیش خدشه‌دار نشه. تا زمانیکه آماندا رخصت بده و با خانواده رسما خدمت برسیم.

در مقابل نگاه مبهوت رامین و نگاه با محبت و مادرزنانه‌ی افسر، آقارسول لبخندی یکور به رخصت خواستن شادمهر زد و گفت:

_ والا من یه دوست خانوادگی بیشتر نیستم. کاره‌ای نیستم که بخوام در مورد آینده آماندا‌جان نظر بدم.

_ نگید اینو عموجون....البته هنوز چیزی نیست، اما اونی که جای پدر و مادرم باید باشه و نظر بده شما و افسرجون هستید.

آقارسول به چهره‌ی سرخ شده آماندا نگاه کرد و با تبسمی پدرانه پاسخ داد:

_ زهی سعادت که چنین فکری داری....ولی ترجیح می‌دم تا حاج‌آقا اردستانی و پسرشون هستن من تو حاشیه باشم. در مورد دیشب هم....کلا اگه زودتر بیاید خونه، کسی فکر بد نمی‌کنه! اما چشم....همونطور که تو در و همسایه تو رو عزیز و فامیل خودم معرفی کردم میگم نامزد داری که کسی فکر نامربوط نکنه!

[آخرین برگ روی دیوار, 31.07.19 20:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و نود و پنجم

بعد از رفتن شادمهر، آماندا بلند شد تا به خانه‌اش برود که افسر با تحکمی مهربانانه ازش خواست بماند و در آماده کردن سالاد شام به او کمک کند. همانطور که دستش را در سینک آشپزخانه می‌شست صدای پچ‌پچ زن و شوهر را شنید و سایه‌ی عمورسول که پشت .این آشپزخانه می‌نشست تا به خوبی حرفهای آن دو را بشنود را دید

با آمدن افسرجون، کاهوها را برداشت و شروع به خرد کردن آنها کرد. افسر جون هم :مقداری مایه کتلت در دستانش شکل داد و درون تابه‌ی پر از روغن انداخت و گفت

خیلی خوبه که به فکر ازدواج افتادی! من و رسول هم مثل خانواده پدریت فکر می‌کنیم. _ اما....تو با اون وضعیت از خونه فتح‌الله‌خان فرار کردی که تو همین سن و سال ازدواج کنی؟ اونم با یه دوست مجازی؟

خودش را برای این توضیحات آماده کرده بود، می‌دانست مشابه این گفتگو را با شاهین و فرید و احتمالا عمومحمود نیز خواهد داشت. کاهوهای خرد شده را در ظرف مورد نظر :ریخت و گفت

اولا به حرفای شما و بقیه فکر کردم و دیدم بی‌راه نمی‌گید، بعد هم من و شادمهر چون _ اصلا به فکر آشنایی و این چیزا نبودیم، خودخودمون بودیم. بدون نقاب، بدون ماسک با هم صحبت می‌کردیم. حتی عقده‌های همدیگه رو هم می‌دونیم. تا حدی از اخلاق همدیگه خبر داریم. گذشته از اون قرار شد در مورد ازدواج فکر کنیم، یه مدت با هم بریم و بیایم تا ببینیم به درد همدیگه می‌خوریم یا نه؟ این فرق داره با اون خواستگاری که با خواهش و

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا و تبلیغ آورده بودنش خونه، آدمی که هنوز هیچی نشده میگفت فامیلات به زبون بی‌زبونی خواستن بیایم خواستگاریت.

افسر جون کتلت بعدی را در دستش شکل داد و گفت:

چرت نگو! فکر می‌کنی چون خودت روراست بودی، طرف مقابلت هم رو راست بوده؟ _ قشنگیه مجازی اینه که آدما مثل هنرپیشه‌ها نقشی رو که تو زندگی واقعی ندارن رو بازی می‌کنن. نود درصد حرفا و ادعاهاشون دروغه!

گوجه‌ای که پوست‌کنده بود را به شکل گل‌رز درآورد و وسط ظرف گذاشت:

واسه همین خواستم یه مدت با هم بریم بیرون دیگه، ولی حق با شماست، چشم، بیشتر _ دقت می‌کنم.

چیا در موردش می‌دونی؟_

از اوضاع خانوادگی شادمهر گفت تا این حد که پدرش پزشک جراح هست و نامادری دارد و مادرش به تازگی به ایران آمده، از شاهین و تحقیقاتش گفت، از اخلاق شادمهر گفت و اینکه وقتی از چیزی ناراحت می‌شود سکوت می‌کند و مثل حلزونی که در لاک خود فرو می‌رود، در خود فرو می‌رود و کلامی سخن نمی‌گوید. و از نگرانی خودش بابت کسل‌کننده شدن این خصلت در همجواری طولانی مدت.

صدای افسرجون کمی بلندتر از حالت عادی شد و کاملا مشخص بود مخاطب واقعیش بیرون آشپزخانه نشسته است:

نگرانی چیه؟ بهتر از اینه که وقتی فاز و نولش قاطی شده، هر چی از دهنش درمیاد رو _ بگه و طرف مقابل رو با آسفالت خیابون یکی کنه. همین که موقع ناراحتی حرف نزنه خیلی هم عالیه!

آماندا خندید و سری به چپ و راست تکان داد و فکر کرد: "به عمورسول نمیاد این‌جوری باشه!...شاید هم من ازش بت ساختم...دیشب هم سر همین بهم برخورد، اگه به جای عمورسول یه نفر دیگه اون حرفا رو گفته بود، اونقدر ناراحت نمی‌شدم."

[آخرین برگ روی دیوار, 31.07.19 20:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و نود و ششم

بعد از شامی که در میان شوخی‌های خاص رامین و نگاه‌های چپ‌چپ عمورسول صرف شد به خانه‌اش رفت و نت موبایلش را روشن کرد. از شادمهر پیام داشت:

"_ واااای، من امشب هم یادم رفت بهت شام بدم! هر فکری بکنی حق داری! وقتی درجه ناراحتیم بالا باشه، هیچی حس نمی‌کنم نه خستگی، نه گرسنگی و نه تشنگی. الان تازه گرسنم شده و یادم اومد شام نخورده بردمت خونه"

"عذر تقصیر "

بعد از این دو پیام هم چند استیکر گل و بلبل فرستاده بود. پاسخش را با استیکر گل فرستاد و پیام‌های هاله را نگاه کرد:

"_ آماندا جان، نمی‌دونم چه‌جوری ازت تشکر کنم. شادمهر زنگ زد بهم و قرار شد همدیگه رو ببینیم. می‌دونم کار تو بوده، ممنونم. از صمیم قلب برات آرزوی خوشبختی می‌کنم."

لبخندی روی لبش نشست و پاسخ او را نیز با استیکر گل و بوسه فرستاد. پیام بعدی از طرف فرید بود:

"_سلام دختر دایی"

"پارسال دوست امسال آشنا "

"حاج‌بابا حالش خوب نیست، این بار به خاطر کلیه‌هاش بیمارستان بستری شده، بیمارستان طالقانی"

رمان بازار
romanbazar.ir

:بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش در مقابل پیام فرید، نوشت

"طلب عافیت و سلامتی"_

همانطور که بقیه گروهها و کانالها را زیر و رو می‌کرد، در راستای صحبتهای شادمهر تصمیم گرفت در اولین فرصت به عیادت فتح‌الله‌خان برود. در بیمارستان خیالش راحت بود .که هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند

شب به هنگام خواب تنها به شادمهر فکر می‌کرد و گرمای دستش! هر کاری می‌کرد از فکرش بیرون نمی‌آمد؛ در نهایت پشت دست چپش، که محل نوازش او بود را بوسید و به خواب رفت. و در خواب برای دومین بار با شادمهر دست در دست یکدیگر، در جنگلی خزان‌زده قدم زد و صدای خش‌خش شکسته شدن برگهای نارنجی را زیر پاهایش حس .کرد

نیمه‌های شب به خاطر تشنگی از خواب برخاست و در تاریکی به آشپزخانه کوچک خانه‌اش رفت تا آب بنوشد. سابقه نداشت تشنگی باعث بیدار شدنش شده باشد. سکوتی خانه را فرا گرفته بود که ناگهان صدای ور رفتن با قفل حفاظ در توجه‌ش را جلب کرد. از وحشت ضربان قلبش بالا رفته بود و تمام بدنش می‌لرزید. بی‌صدا پشت در رفت و صدای :آهسته و آرام زن و مرد جوانی را شنید

:صدای زن می‌گفت

!زود باش الان یکی بیدار میشه، زشته_

:صدای مرد هم بعد از فحشی رکیک به مهران نامی، گفت

!قفل رو عوض کرده، نمی‌خوره بهش_

به ذهنش فشار آورد و به یاد آورد اسم مستأجری که در آن سوئیت، پیش از او سکونت داشت، مهران بود. حدسش سخت نبود که این زن و مرد جوان از سر بی‌مکانی!!! به خانه‌ی مهران روی آورده بودند. اینکه کلید قفل قبلی را مهران به آنها داده باشد یا خودشان آن را کش رفته باشند، اهمیتی نداشت. بر ترسش غلبه کرد و محکم چند قدم درجا برداشت و با سر و صدا برق را روشن کرد. گوشش را به در چسباند، صدای ور :رفتن با قفل به یکباره قطع شد و صدای مرد هراسان به گوش رسید

.یکی تو خونه‌ست، بریم....بریم....زود باش_

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشید و پشت در روی زمین ولو شد. دهانش از ترس خشک شده بود و هنوز دستانش می‌لرزید، اگر مجبور به داد و بی‌داد کردن میشد چه کسی به او حق می‌داد؟ چند نفر باور می‌کردند او بی‌تقصیر است؟

[آخرین برگ روی دیوار, [02.08.19 20:00









آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و نود و هفتم

صبح که از خواب برخاست از یادآوری اتفاق نیمه‌شب دوباره وحشت کرد. تصمیم گرفت جهت جلوگیری از سرزنش دیگران بابت تنها زندگی کردن و شنیدن سخنرانی‌های طولانی و ملامتگر، حرفی از حادثه شب قبل نگوید، اما وقتی با شادمهر صحبت کرد و گزارش تماس تلفنی‌اش با هاله را شنید و جریان بستری شدن حاج‌فتح‌الله‌خان را تعریف کرد و از تصمیمش مبنی بر عیادت رفتن گفت، بی‌اختیار جریان شب قبل را هم بیان کرد و گفت:

شادمهر، داشتم می‌مردم از ترس، اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم داد و بی‌داد کنم. از _ ترس زبونم بند اومده بود. شکرخدا اونا هم مثل من ترسیدن و در رفتن.

صدای شادمهر از رنگ مهربانی خارج شد و به فاز جدیت رفت:

رو حرفای دیروز من فکر کردی؟_

کدوم حرفا؟....دیروز کلی حرف داشت!_

اینکه بیام خواستگاری! اینکه ازدواج با من بهتر از تنها زندگی کردنه!....اصلا یه _ چیزی....فکر کن پدر و مادرت هستند و من با همین شرایط الان اومدم جلو....منو قبول

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنی؟ شاهین که تا مهدکودک من رفته و پرس‌وجو کرده، خودت هم که دوسم داری، می‌دونم! بذار منم به آرامش برسم و هر شب نگران تنهایی تو نباشم.

آماندا سکوت کرد و در دل بدترین فحشهایی که به یاد داشت را به خود اطلاق کرد چرا که علیرغم تصمیمی که گرفته بود ماجرای پراسترس شب قبل را بیان کرده و موجب نگرانی شادمهر شده بود.

کمی که به سکوت گذشت، شادمهر گفت:

ساعت چند می‌خوای بری عیادت؟_

دو و نیم. چطور مگه؟_

باهات میام._

از شدت هیجان از جایش بلند شد:

شوخیت گرفته؟ بگم کی هستی؟_

تو نمی‌خواد معرفیم کنی. شاهین قبلا زحمتش رو کشیده. خودمم زبون دارم بگم کی _ هستم.

ناخودآگاه دستش رو سرش رفت:

وااای!_

وای نداره، فعلا میام خواستگاری غیر معتبر، فتح‌اللهخان که مرخص شد با بابام و _ مادربزرگم میام خونه پدربزرگت خواستگاری! تو هم تا اون موقع فکراتو بکن.

دست آماندا از روی سرش سر خورد و دور گردنش را ماساژ داد:

آخه اصلا من و تو همدیگه رو نمیشناسیم، دیدار حضوری ما یک ماه هم نشده!_

صدای شادمهر رنگ شوخی گرفت:

تو چرا اینقدر گیر زمانی؟ چرا راه دور؟.... همین رومئو و ژولیت!!! دو روزه هم _ عاشق شدند و هم از عشق هم خودکشی کردن....ساعت دو میام دنبالت، حاضر باش. فعلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

عیادت فتح‌الله‌خان رفتن به تنهایی کم استرس‌زا بود، بودن در کنار شادمهر این اضطراب را دو برابر هم کرده بود. مطابق میل فتح‌الله‌خان پوشیده و سنگین لباس بر تن کرده بود و بی‌آنکه دست شادمهر را بگیرد به طرف اتاق پیرمرد رفتند. در باز بود و با استقبال شاهین و وحید و بعد از آنها عمومحمود و فاخته روبه‌رو شدند. فرید خیلی کوتاه سلام و احوالپرسی کرد و از اتاق بیرون رفت، اما فرشته و پروین بی‌آنکه با آماندا احوالپرسی کنند سر تا پای شادمهر را خریدارانه برانداز می‌کردند. هما و درنا هم مثل آدم‌ندیده‌ها با ذوق به شادمهر نگاه می‌کردند و زیرزیرکی می‌خندیدند.

به طرف فتح‌الله‌خان رفت و سلام کرد و نگاهی به چهره‌ی زرد و نحیف پیرمرد انداخت. برای اولین بار رگه‌هایی از شباهت به پدرش را در او دید، هر چند هیچ وقت پدرش را نحیف و زرد ندیده بود. لبخند مؤدبانه‌ای بر لب آورد و دست پدربزرگش را در دست گرفت. محکم دست نداد، اما پیرمرد با تمام توانی که داشت، دستش را فشرد و رها نکرد. لحظه‌ای با خود کلنجار رفت؛ تعارف میوه در کلاردشت، گپ در بالکن ویلا، تلاش پیرمرد برای به نام زدن آپارتمان و در پایان وام بی‌بهره و طولانی مدت او را به یاد آورد و خم شد و صورت فتح‌الله‌خان اردستانی را بوسید و گفت:

_ بلا دور باشه حاج‌بابا! این لباس و این فضا اصلا بهتون نمیاد...شما باید روی تخت بالای اتاق نشیمن بشینید، نه اینجا.

[آخرین برگ روی دیوار, 02.08.19 20:00]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و نود و هشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

فتح‌الله‌خان دستش را هنوز رها نکرده بود، با وجود لرزش صدا، صلابت هم در کلامش موج می‌زد:

تو خوبی دختر؟ مشکلی نداری؟ کم و کسری‌ئی، چیزی؟_

بدون اینکه جوابی از آماندا بگیرد رو کرد به شادمهر و با نگاهش اجازه عرض ادب به او را داد. شادمهر که بدو ورود سلام کرده بود، دست پیش آورد و با فتح‌الله‌خان مصافحه کرد و گفت:

شادمهر شهسواری هستم. دوست داشتم اولین بار منزل خدمت می‌رسیدم نه _ اینجا...حالا انشاالله کسالتتون برطرف شد با خانواده خدمت می‌رسیم.

همه همزمان صحبت می‌کردند و عباراتی مثل "انشاالله" ، "منزل خودتونه، تشریف بیارید" ، " قدمتون روی چشم" را بیان می‌کردند. نگاه شاهین و وحید به آماندا که با مهر و عطوفتی غیر قابل باور به پدربزرگش می‌نگریست، مملو از محبت بود و نگاه پروین و فرشته پر از بی‌تفاوتی!

فاخته سبد گلی که شادمهر آورده بود را کنار پنجره گذاشت و آماندا را به گوشه‌ای صدا زد و گفت:

باورم نمیشه اومدی! خدا خیرت بده، پیرمرد چشمش به در بود تو بیای، چند بار از _ بچه‌ها پرسید به تو گفتن بیمارستان بستری شده یا نه؟

آماندا لبخندی زد و در دل گفت:

" اخلاق بزرگترا رو نمیشه عوض کرد، حتی نوع محبت کردنشون رو. کی باورش میشه حاج فتح‌الله اردستانی که از ترس مستقل شدنم می‌خواست شوهرم بده، خودش آگاهانه به مستقل شدنم کمک کرده و پول پیش خونه‌م رو داده؟ و همچنان به جای اسمم بهم بگه دختر؟"

از اتاق که بیرون آمدند شاهین و عمومحمود مشایعتشان کردند و مجدد از آمدنشان تشکر نمودند. آماندا با چشم به دنبال فرید می‌گشت، شاهین که شادمهر را گرم گفتگو با پدرش دید، آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر داری فرید می‌خواد ازدواج کنه؟_

نعععع؟_

:چشمکی زد و گفت

با همسر یکی از همرزمهای پدرش. شهید مدافع حرم! یه دختر یک ماهه داره. خودش _ هنوز بیست‌ساله‌ش نشده! هفت هشت ماه پیش شوهرش شهید شده! حسین‌آقا هم خیلی !مخالف نیست

مامانش؟_

داره دق می‌کنه! عمه‌پروین هم همینطور. روز نیست که گریه نکنن و باعث و بانی این _ خواستگاری رو لعنت نکنن! ندیدی؟...تو این یک ماه اخیر، هر دو تا خواهرا دو سه سال !پیر شدن

:خندید و با شیطنت گفت

!عوضش مامان و بابای تو حسابی جوون شدن_

میان خنده‌های شاهین و آماندا، عمو محمود مجدد از لطف آماندا تشکر و رو به شادمهر .برای آنها آرزوی خوشبختی و سعادت کرد

:از پدر و پسر اردستانی که فاصله گرفتند، شادمهر دست آماندا را گرفت و گفت

برخوردت با عمه‌هات اصلا جالب نبود! یه لبخندی یه حالتون چطوره‌ای!....همین جوری _ خالی‌خالی؟

!وا، سلام کردم دیگه.... همون بسّشونه_

:چپ‌چپ نگاهش کرد

.اون سلام کلی به درد عمه‌ت می‌خورد_

:شیطنت‌وار دستانشان را در هوا تاب داد

!موافقم، صد در صد_

رمان بازار
romanbazar.ir

[آخرین برگ روی دیوار, [03.08.19 20:04

آخرین برگ روی دیوار

قسمت صد و نود و نهم

همانطور که دستانشان را تاب می‌دادند، شادمهر گفت:

امروز رو مرخصی گرفتم. تا ظهر رفتم شرکت، برای بعد از ظهر مرخصی گرفتم. الان با _ هم می‌ریم سینما، ساعت هفت هم با مامانم قرار گذاشتم تو کافی‌شاپ. با هم می‌ریم.

دامنه‌ی تاب دستانشان را کم کرد و گفت:

من واسه چی بیام؟ مادر و پسر می‌خواید همدیگه رو ببینید من عَنَر عَنَر بیام بگم چند _ منه؟ میشم پارازیت!

نفرمایید حضرت عشق! شما کاتالیزوری نه پارازیت!...از شوخی گذشته، می‌ترسم _ نتونم خودداری کنم یه چیزی بهش بگم دلش بشکنه. خیلی با خودم کشتی گرفتم تا راضی شدم باهاش صحبت کنم و قرار بذارم. تو بیا نقش ترمز رو برام بازی کن.

قبول کرد و با هم به سینما رفتند و از آنجا هم به کافی‌شاپ. پنج دقیقه به هفت مانده بود که وارد کافه شدند و هاله را منتظر دیدند.

هاله با دیدن آنها با شعف زیاد از جایش بلند شد و حتی قدمی هم به استقبال پسرش آمد و دستانش را از هم گشود؛ اما شادمهر با همان آرامش تصنعی و لبخند کمرنگ حاکی از ادب به سمتش گام برداشت و تنها دست دراز کرد و با او دست داد، بی‌آنکه حتی اندکی دست

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش را بفشارد. فقط وقتی دست آماندا به کمرش فشار آورد و به بغل کردن مادرش تشویقش کرد ، گارد دفاعیش را شل کرد و نتیجتا هاله او را در آغوش گرفت و سر بر سینه‌اش گذاشت و گریستن را آغاز کرد. شادمهر لبهایش را با حرص به درون کشید و کلافه سقف را نگاه کرد تا زمانیکه فاز منفی نگاه و چشم‌غره و حرکت سر معنادار آماندا را دید، با نگاه " فقط به خاطر تو"یی گفت و او نیز مادرش را در بر گرفت. شاید لحظه‌ی نخست به خاطر آماندا، مادرش را در آغوش گرفت، اما مشخص بود چند ثانیه بعد که سر خم کرده و موهای از شال بیرون زده‌ی هاله را می‌بوسید فقط و فقط به خاطر خودش بود .و خودش

آماندا خطاب به مشتریان کافی‌شاپ که همه سخنان خود را قطع و به آن دو می‌نگریستند :بلند گفت

.مادر و پسرند! مورد منکراتی نداره...خیال همه‌تون راحت باشه_

هاله همانطور که دست پسرش را با هر دو دست در بر گرفته بود و گویی می‌ترسید آن را رها کند، پشت میز نشست و آنها را به نشستن دعوت کرد. شادمهر نشست ، اما آماندا :که تحت‌تأثیر محیط به شدت منقلب شده بود گفت

.وظیفه‌ی من تا همین جا بود...از دیدنتون خوشحال شدم. شب بخیر_

و پیش از آنکه شادمهر یا هاله چیزی بگویند از آنجا خارج شد و به پاس کار قشنگی که انجام داده بود برای خودش بستنی قیفی خرید و مثل کودکی چهار ساله روی لبه‌ی جدول راه رفت و بستنی خورد. انرژی فراوانی که به دست آورده بود را با پیاده به منزل رفتن سوزاند. زمانیکه به خانه رسید، از شدت خستگی کف پاهایش به گزگز افتاده بود. با موبایلش آهنگی گذاشت و آن را پشت در حمام قرار داد و دوش گرفت. پاهایش را در لگن آب‌ولرم گذاشته و خودش روی چهارپایه کوتاهی نشسته بود و ترانه پخش شده را زودتر از خواننده زمزمه می‌کرد و بعضی قسمتها را جا می‌انداخت. صدای زنگ موبایل که بلند شد از حال و هوای موسیقی خارج شد و دستانش را آب کشید و گوشی را از پشت در برداشت. شادمهر بود، شاد و پر انرژی! خوشحال از اینکه مادرش را بخشیده و لذت آغوش مادر را حداقل در سن بیست و پنج سالگی تجربه کرده؛ خوشحال از اینکه از عقده‌های کودکی چیزی به هاله نگفته و بیهوده او را آزرده نکرده؛ و دلخور از اینکه چرا !آماندا بدون پیش آگهی آنها را ترک کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

[آخرین برگ روی دیوار, [03.08.19 20:04

آخرین برگ روی دیوار

قسمت دویستم

:کف پاهایش که دوباره در لگن آب گذاشته بود را ماساژ داد و گفت

خواهر و برادرت رو هم دیدی؟_

نه، دو تا خواهر دارم، عکساشون رو دیدم، شبیه خودشن. یکیشون همسن توئه _ یکیشون همسن شادی. اسم اونا هم با ش شروع میشه، شبنم و شهرزاد. فکر کنم به شادی بگم دو تا خواهر خوشگل چشم لجنی پیدا کردم، از حسادت دق کنه. وروجک هنوز هیچی نشده، دنبال اینه که من و تو با هم کجا میریم و چی میگیم، فسقلی علنا نگران اینه ...که تو رو بیشتر از اون دوست داشته باشم

:وسط حرفش پرید

مگه به خونوادهت گفتی منو؟_

آره،....کجایی؟ صدات می‌پیچه!....حمومی؟_

:قرمز شد و در حمام را باز کرد تا اکوی صدا از بین برود

چی گفتی در مورد من؟_

:صدای شادمهر به شدت بازیگوش شد

!حرف رو عوض نکن! ...الان جا داره ازت بپرسم چی تنته؟_

رمان بازار
romanbazar.ir

:ریز و بی‌صدا خندید و جدی گفت

!کف پام زق زق می‌کرد، پام رو گذاشتم تو لگن آب_

جووون! فکر کن چند تا گلبرگ گلمحمدی هم انداختی تو آب....خودمم برات _
....ماساژشون بدم

یاد روشنک افتاد و نگرانی‌اش بابت یبس و بی‌احساس بودن شادمهر و یاد واکنش
!شادمهر نسبت به دعوت به خونه خالی و درس‌خواندن!!! اصلا با هم همخوانی نداشتند

چی شد آماندا؟ زیادی رفتی تو حس؟_

به قول افسرجون چرت نگو!...بهت گفتم با روشنک صحبت کردم؟_

:شیطنت صدای شادمهر رفت

روشنک؟؟؟؟ از بچه‌های دانشکده؟_

بله، دوست سابقت! چیزهایی که اون ازت تعریف می‌کرد با حرفایی که الان داری میگی، _
!همخونی نداره

چیا گفته؟_

:لبخندی موذیانه روی لبهای آماندا آمد و گوشی را دست به دست کرد و گفت

!نگران اوضاع هورمونیت بود....می‌گفت زیادی پاستوریزه‌ای! می‌گفت بچه پیغمبری_

!خب الان مشکل چیه؟ متوجه نمیشم_

:دل به دریا زد و خجالت را زیر پا گذاشت

خب تو با من که داری حرف می‌زنی از ازدواج با تمام جزئیات میگی و ماساژ پا، بعد _
.روشنک که گفته بود بری خونه‌شون داغ کرده بودی....این دو تا رفتار به هم نمیان

:صدای شادمهر رنگ محبت و عشق گرفت

من به قصد ازدواج دارم با تو حرف می‌زنم و بیرون میرم. طبیعیه که در موردت به این _
چیزا هم فکر کنم. اما روشنک فقط یه....حتی دوست هم نبود....منم دوست نداشتم، دوست
ندارم عشق و هوس رو قاطی کنم. پس برخورد منو با خودت و روشنک یکی
نکن....نگفتی چی تنته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

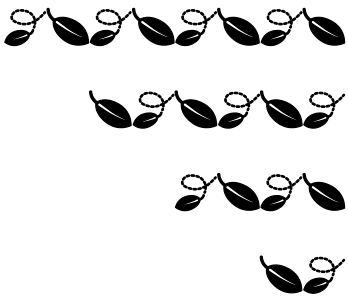
:غش‌غش خندید و گفت

الان یه تن‌پوش قرمز پوشیدم، دارم شربت آلبالو برای خودم درست می‌کنم، دیگه؟_

:صدای خنده‌ی شادمهر آمد

!جووون، قرمز! من می‌میرم واسه رنگ قرمز که تو بپوشی_

[آخرین برگ روی دیوار, [19:59 04.08.19



آخرین برگ روی دیوار

قسمت دویست و یکم

:جرعه‌ای از شربت را نوشید

بگذریم، پدرت خبر داره از اومدن مامانت؟_

.نچ، دلیلی نداره بهش بگم_

:ته لیوان نیم‌خورده‌ی شربت را تکان داد

دوباره قرار میذاری مادرت رو ببینی؟ _

اصلا زنگ زده بودم همین رو بهت بگم! فردا شب با مامانم میایم خونه‌ت. بگو آقارسول _
.و افسرخانم هم بیان

:شربت در گلویش پرید و بعد از چند سرفه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

!من آمادگیش رو ندارم_

آخی! قصد ادامه تحصیل داری؟...نترس خواستگاری نیست، فقط یه معارفه‌ست و _ آشنایی....راستش خواستگاری که نمی‌تونم بیارمش، قاعدتا گیتی میاد. از طرفی بخوامم بیام خواستگاری ترجیح میدم خونه پدربزرگت بیام، در حالیکه آقارسول و افسرخانم بیشتر گردنت حق دارن. پس بهتره یه جلسه معارفه تو خونه خودت با حضور این افراد باشه، بعد که پدربزرگت از بیمارستان مرخص شد با پدر و مادربزرگم و احتمالا گیتی بیایم .اون‌طرف. البته تمام اینا فورمالیته‌ست. اصل خواستگاری همون روز دربند بود

نگاهی به ته‌مانده‌ی شربتی که در لیوان دستش بود و مثل موج دریا تکان می‌خورد :انداخت و گفت

شاادمهر؟! تو از تصمیمت مطمئنی؟ فکر نمی‌کنی بعدا پشیمون بشی؟ آخه فقط یک ماه _ آشنایی؟

جواب سؤالات شما به ترتیب، بله، خیر، بله.....من و تو همدیگه رو میشناسیم و تأیید _ می‌کنیم، از نظر معیارهای ظاهری بهم میایم. بیش از این هر چقدر هم با هم باشیم چیز جدیدی دستگیرمون نمیشه تا بریم زیر یک سقف. بقیه‌ش رو دیگه باید توکل کنیم به !خدا....فردا ساعت هشت، هشت و نیم میایم خونه‌ت

.پس شام بیاید که دیدار رسمی نشه_

:این‌بار صدای شادمهر رنگ شوخی گرفت

.نه بابا! بلدی شام درست کنی؟ ایول! پیراشکی درست کن با پاستا و سالاد سزار_

تخم‌مرغت رو چه‌جوری درست کنم؟ آبپز؟ عسلی یا اصلا نیمرو دوست داری؟ بگو _ .تعارف نکن

روز بعد صبح زود بیدار شد و با هیجان زیاد سوئیت کوچک و سی و پنج متریش را تمیز کرد. طرز تهیه‌ی غذاهایی که شادمهر پیشنهاد داده بود را از اینترنت درآورد و بعد از خرید میوه و مواد غذایی لازم، همانطور که خمیر پیراشکی را آماده می‌کرد با افسر تماس .گرفت و جریان شب را گفت و خواست آنها هم تشریف بیاورند

به دقیقه نرسیده افسر نگران زنگ زد و وارد خانه شد و مثل مادری که برای خواستگاری دخترش دلهره دارد با دیدی مادرشوهروارانه تمام خانه، از سرویس بهداشتی تا اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب، از کابینتها تا زیر فرش، همه را بازدید کرد و با دیدن غذاهایی که آماندا سرگرم درست کردنشان بود، دو دستی بر سر کوبید که:

خاک به سرم! اولین بار پسره و مادرش دارن میان، غذا فست‌فودی درست کردی؟ من _ میرم اون طرف یه پلویی درست کنم، وای، خورش چی بذارم؟

_پیشنهاد خودش بود!

_چرت نگو! اولین بار جلو مادرش غذا باید رسمی باشه نه این‌جوری جینگیلی مستون!

با رفتن افسر، آماندا خدا را بابت داشتن فردی به مهربانی او شکر کرد و خوشحال از اینکه پیشش نمانده بود تا اضطرابش را به او هم منتقل کند، به انجام کارهایش پرداخت.

[آخرین برگ روی دیوار, 04.08.19 19:59]

آخرین برگ روی دیوار

قسمت دویست و دوم

وقتی شادمهر پوشیده در کت و شلوار همراه مادرش با سبد گل و جعبه‌ی شیرینی پا به خانه‌ی کوچکش گذاشت یک لحظه حس کرد پدر و مادرش دو طرفش ایستاده و به استقبال مهمانان ویژه آمده‌اند. به پیشنهاد افسرجون بلوزی یاسی و تنگ و دامنی مشکی و کلوش تا روی زانو پوشیده بود که با هر بار قدم برداشتنش موجی زیبا در آن ایجاد میشد. موهای کوتاهش را با تل تزئین کرده و آرایشی بسیار خفیف بر چهره نشانده بود. در همان بدو ورود هاله چند بار اشکهایش را پاک کرد و بعد از روبوسی با آماندا کنار گوشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.تو خواب شبم هم نمی‌دیدم تو مجلس خواستگاری شادمهر باشم. ازت ممنونم_

برخلاف همه خواستگاریها، جو اصلا سنگین نشد و اصلا حرفی از خواستگاری گفته نشد. در مورد موسیقی، مهاجرت، جریمه‌های سنگین راهنمایی و رانندگی،...صحبت شد و به هنگام شام، افسرجون از منزل خودشان دیس زرشک پلوی تزئین شده و مرغهای سرخ‌شده را آورد و کنار غذاهای دستپخت آماندا روی کانتر آشپزخانه و میز پذیرایی گذاشت. هاله با لذت به پسرش که در چیدن میز به آماندا کمک می‌کرد نگاه کرد و وقتی از .پسرش شنید غذاها تماما به پیشنهاد او آماده شده، لبخندش پررنگتر از قبل شد

بعد از شام، عمورسول و افسرجون نگاهی بین هم رد و بدل کردند و به بهانه‌ی خستگی، زودتر از موعد معمول خداحافظی کردند و رفتند. با رفتن آنها شادمهر که تا آن موقع نسبتا رسمی نشسته بود، لم‌وار نشست و آخیییش بلند بالایی گفت و کنترل تلویزیون را برداشت و شبکه‌های آن را جا به جا کرد. هاله و آماندا نگاهی به هم انداختند و هاله با :غیظ مصنوعی مشتی به بازوی پسرش زد و گفت

پاشو ببینم، واسه من لم داده داره سریال نگاه می‌کنه....پاشو ظرفهای تو آشپزخونه _ ....دستت رو می‌بوسه.....گناه نکرده دختر شده....از صبح داره زحمت می‌کشه

!چششششم، چششششششم.....مادرشوهر هم مادرشوهرای قدیم_

آماندا بی‌آنکه تعارفی بابت کمک نخواستن کند، بوسه‌ای در هوا برای هاله فرستاد و پیشبندی نو از کشو برداشت و به سمت شادمهر گرفت. خودش هم پیشبند دیگری بست و :رو به شادمهر گفت

.گناه داری، ظرفا زیاده، کمکت می‌کنم_

:شادمهر با چشمانش خندید و با لبانش غر زد

!آخه کی تو خواستگاری ظرف شسته که من دومیش باشم؟_

.هیس! خواستگارها فریاد نمی‌زنند! تو بشور من آب می‌کشم_

:هاله جای شادمهر پشت به آشپزخانه نشست و اعلام کرد

!من پشت به شما دوتا نشستم، حواسمم به تلویزیونه_

رمان بازار
romanbazar.ir

:شادمهر چشمکی به آماندا زد و شروع به شستن لیوانها کرد

!خیلی ناز شدی! لباست خیلی قشنگه_

.ممنون_

.شام هم عالی بود، حرف نداشت_

.دوباره ممنون_

!خصوصا ماستش... خیلی خوشمزه بود_

با چشمان ریز شده نگاهش کرد و کف یکی از لیوانها را به بینی شادمهر مالید. شادمهر با ساعد بینی‌اش را تمیز کرد و گفت:

!عه اینجوریاس؟! خودت سر شوخی رو باز کردی_

لیوان کف‌آلودی که آماندا سرگرم شستنش بود را با یک حرکت ناگهانی و ضربه به زیر دستش به لباس و سینه‌ی او پاشید. داد آماندا که درآمد شانه‌ای بالا انداخت:

.حیف شد، پیشبند جوابگوی این حجم خیسی نبود_

:با ناراحتی پیشبند خیس را باز کرد و بین لباس و بدنش فاصله انداخت

!ببین چیکار کردی؟ لباسم کثیف شد_

!منم همین قصد رو داشتم_

این بار چشمهای آماندا رنگ شیطنت گرفت و خیلی خونسرد از سینک ظرفشویی فاصله گرفت و پارچ آب یخ را برداشت و به طرف شادمهر پاشید.

[آخرین برگ روی دیوار, [05.08.19 19:57

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت دویست و سوم

صدای داد شادمهر در میان اعتراض هاله گم شد:

بچه شدید؟! تو خونه جای آب بازیه؟!.... من دیگه کم‌کم باید برم، شادمهر زودتر _ ظرفاتو بشور بریم!

شادمهر پیشبند و پیراهن مردانه‌اش را درآورده بود و دستش را از پشت به زیرپوشش گرفته و آن را باد داد و با دست دیگر پیراهن را به طرف آماندا گرفت و بی‌توجه به حرف مادرش گفت:

اینو اتو می‌زنی خشک بشه؟_

نچ، اتو و میزش زیر تخت اتاقمه، خودت اتو بزن!_

شادمهر به سوی اتاق خواب رفت و هاله به جای او پشت سینک ظرفشویی ایستاد و بدون بستن پیشبند شروع به شستن کرد. آماندا کمی تعارف کرد و کنارش ایستاد و با هم ظرفها را شستند. هاله از جوانی‌های خودش تعریف کرد و نصیحت کرد:

از همون اول زندگی ازش کار خونه بخواه. نذار فکر کنه همه کارهای کلفتی خونه _ مربوط به زنه! خریت من رو هم نکن....هر دوتون زیادی جوونید، چند سال بی‌سرخر بچه راحت زندگی کنید و بگردید و شاد باشید. برا ماه عسل بیاید پیش ما....اصلا هدیه عروسی رو از الان بهت میگم که تو برنامه‌ریزی‌هاتون لحاظ کنید، یه جفت بلیط رفت و برگشت به اسپانیا یا استرالیا، بسته به میل خودتون. بیاید استرالیا اون مدت رو با هم هستیم، برید اسپانیا می‌تونید تو ویلایی که اونجا داریم اقامت کنید! از این ویلاهای دو هفته در سال تو جزایر قناری! فقط زودتر بهم بگو که خودمون ازش استفاده نکنیم.

آماندا تبسمی کرد و بشقاب شسته شده را در آب‌چکان گذاشت و گفت:

ممنون از لطفتون....فعلا شادمهر تازه رفته سر کار. منم که دارم درس _ می‌خونم....احتمالا ماه عسل رو مختصر و مفید میریم. سفر خارج از کشور هزینه‌ی گردشش بالاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

:هاله دیس را کف‌مال کرد و آرامتر از قبل گفت

اشتباه منو نکن. کوتاه بیای مرد سرت سوار میشه. خرج کن، نداره؟ بره بیشتر کار _ کنه،...از باباش بگیره،....مردا جنبه ندارن، دو بار که براشون صرفه‌جویی کنی میشه وظیفه‌ت. دو بار خودت مرغ پاک کنی، دیگه نمیره کتف و بال آماده سرخ شدن بگیره. دو بار واسه عروسی خودت میکاپ کنی، دیگه زورش میاد پول آرایشگاه بده! سر بهروز خیلی کوتاه اومدم شد وظیفه‌م. حتی لباس عروس رو اجاره کردم، باورت میشه؟ سر احمد ....دیگه این حماقت رو نکردم،

هاله همچنان حرف می‌زد و آماندا به این فکر می‌کرد چقدر هاله دلش از زندگی با پدر شادمهر پر است و چقدر خودش را مظلوم تصور می‌کند تا جاییکه برخلاف روال معمول .زندگی به عروس این آموزه‌های فمنیستی را آموزش می‌دهد

صدای نزدیک شدن قدمهای شادمهر آمد، سرش به پشت چرخید و با دیدن بازوان برهنه او سریع برگشت و به کارش ادامه داد. شادمهر نیز جلو آمد و بازوی مادرش را گرفت و :سعی کرد بین او و آماندا فاصله بیندازد و گفت

تو مامان منی یا مامان آماندا؟ این حرفا چیه داری یادش میدی؟ بدآموزی داریا! اتو زدن _ .من تموم شد، بیا برو اونور خودم بقیه‌ش رو می‌شورم

جمع و جور کردن آشپزخانه که تمام شد، خواستگارها لباس پوشیدند و عزم رفتن کردند. :موقع خداحافظی هاله گونه‌ی آماندا را بوسید و گفت

اگه بشه قبل از رفتن من عقد کنید منم تو مراسمتون باشم عالی میشه، دیگه هیچی از _ .خدا نمی‌خوام

:شادمهر بلند گفت

.چشم، حتما_

: و آماندا لبخند زد و در دل گفت

"ایشالله"_

[آخرین برگ روی دیوار, [19:57 05.08.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت دویست و چهارم

شادمهر بیش از آماندا جویای احوال فتح‌اللهخان از طریق شاهین بود و زودتر از او از مرخص شدنش آگاه شد. همان روزی که حاجی اردستانی مرخص شد، دکتر شهسواری به محمود زنگ زد و وقت خواستگاری رسمی گرفت و پس از قرار برای دو شب بعد، تازه به آماندا اطلاع داده شد.

روز خواستگاری، شاهین و فاخته به دنبال آماندا آمدند و او را به ساختمان اردستانی بردند. با توقف ماشین در پارکینگ، آماندا نگاهش به در بسته ولی قفل نشده‌ی آکاردئونی اتاق پایین ثابت ماند و بی‌اختیار به طرفش رفت و آن را باز کرد. به برگهای سبز و رنگ شده‌ی اطراف روشویی نگاه کرد و تنها برگ رنگ نشده‌ی روی دیوار به او چشمک زد. خاطرات آن اتاق در لحظه مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمانش رژه رفت و زمانی به خود آمد که شاهین در همان راهروی تنگ و باریک کنارش ایستاده بود و بی‌هیچ حرفی ماژیک سبزی را به طرفش گرفته بود. ماژیک را گرفت و آخرین برگ روی دیوار را رنگ کرد. رنگ‌آمیزی که تمام شد، در ماژیک را بست و آن را روی لبه‌ی روشویی گذاشت و گفت:

_هنوز باورم نمیشه برگشتم تو این خونه!

_خدا خیر بده شادمهر رو که تو رو با ساکنین این خونه آشتی داد...من میرم بالا، تو واحدی که قبلا دستمون بود.....هنوز هم یه سری وسیله اینجا داریم. راستی...دو تا عمه‌ها رفتند مشهد، می‌خوان دست به دامن امام رضا بشن، فرید از صرافت ازدواج با این خانمه بیفته! حاج‌بابا هم الان داره استراحت می‌کنه که برای شب سرحال باشه. دوست داشتی بیا بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

:تشکر کرد و گفت

.ممنون، یه چند دقیقه پایین می‌مونم، بعدش میرم واحد حاج‌بابا_

در را باز کرد و به اتاق خالی که فقط بخاری و پرده داشت نگاه کرد. به میان اتاق آمد و در را بست. به جالباسی پشت در، موهای بافته‌شده‌اش را آویزان دید. با زهرخندی روی لب، بافت را برداشت و در کیفش گذاشت تا بعدا به شادمهر نشان دهد و به طبقه‌ی بالا، .واحد حاج‌بابا رفت

مثل همیشه کلید روی در بود، آرام در را باز کرد و وارد شد. حسی به او می‌گفت پروین و فرشته برای نبودن در جلسه خواستگاری این موقع به مشهد رفته‌اند. در دل به این درجه فهم و شعورشان آفرین گفت و آرزو کرد فرید با هر کسی که خوشبختش می‌کند .وصلت کند

جلسه خواستگاری برعکس مهمانی منزل خودش بسیار رسمی برگزار شد. از سوی شادمهر پدر و نامادری و مادربزرگش بودند و از سوی آماندا، محمود و فاخته، حاج بابا و شاهین حضور داشتند. شاهین مثل برادری مهربان در پذیرایی از مهمانها به آماندا کمک .کرد و با بیان حرفهای مرتبط با جمع، جلوی یخ‌زدگی مهمانی را گرفت

حاج‌بابا فقط حضور داشت، اما در صحبتها دخالت نمی‌کرد. بیشتر صحبتها بین دکتر شهسواری و محمود صورت می‌گرفت. گیتی، همسر دکتر شهسواری با بی‌تفاوتی در جمع حاضر شده بود و کاملا مشخص بود احساسی به داماد ندارد. اما مادر دکتر شهسواری تمام مدت با ذوق و اشتیاقی وافر به قد و بالای آماندا که کت و دامنی مرجانی به تن کرده بود و تلی به همان رنگ هم به موهایش زده بود، می‌نگریست و از سلیقه‌ی عالی نوه‌اش .تعریف می‌کرد

:حاج‌بابا تنها حرفی که زد این بود

این دختر برای من خیلی عزیزه، خودشم می‌دونه. دلم می‌خواد قبل از مرگم عروسیش _ .....رو ببینم و خیالم راحت بشه که سر و سامون گرفته

.آماندا در همان جمله‌ی اول حاج‌بابا ماند و بقیه حرفهایش را نشنید

[آخرین برگ روی دیوار, [06.08.19 19:58

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت دویست و پنجم

از کی تا حالا براش خیلی عزیز شدم و خودمم می‌دونم که من خبر ندارم؟ از وقتی از اینجا فرار کردم؟ یا از وقتی مرگ رو به خودش نزدیک دیده؟ شایدم از همون اول که خواست بیام اینجا ازم بدش نمیومد و من چون گارد گرفته بودم برداشت اشتباه کردم؛ به هر حال دختر پسرشم، پسرش رو هم که از سر راه برنداشته. یه امکان دیگه هم هست، خواسته جلو خانواده همسر آینده‌م برام کلاس بذاره، که مثلا بی‌کس و کار نیستم! به هر حال، دمش گرم!"

از بقیه‌ی مجلس چیزی نفهمید، فقط متوجه شد همه دست زدند و محمود از او خواست شیرینی دور بگرداند.

به خاطر عجله‌ی حاج‌بابا و بازگشت هاله، همه چیز روی دور تند افتاده بود و یک زمانی به خود آمد که پوشیده در لباس زیبا و رویایی عروس در کنار شادمهر نشسته بود و تصویرشان را در آینه‌ی سفره عقد تماشا می‌کرد. برای عقد، هاله و دخترانش هم دعوت داشتند؛ بهروز با دیدن همسر سابقش رنگ از رویش پرید و تازه متوجه شد با تمام تلاشی که برای دور نگه‌داشتن شادمهر از مادرش داشته، باز هم پسر و مادر یکدیگر را یافته و علیرغم تمام دلخوریها، فرزندش هاله را بخشیده و اوضاعشان بسیار گل و بلبل است. هاله حسابی به خودش رسیده، از عروس هم سر شده بود و خاری شده بود در چشم بهروز و همسرش. گیتی از دیدن زیبایی و جوانی رقیب به شدت درهم بود و مرتب زیر گوش بهروز و مادرشوهرش نق می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

یه عمر زحمتش رو کشیدم، تمام دردسراش با من بوده، بعد الان که به سرانجام رسیده _ رفته دنبال مامان جونش! قدیمیا راست گفتن نامادری هر کاری کنه، بازم نامادریه! جگر جگر است و دگر دگر! ما هفت پشت غریبه‌ایم؛ اصلا نفهمیدیم اینا کی همدیگه رو پیدا !کردند

فرشته و پروین در جشن کوچک عقد شرکت نکردند، اما تمام بچه‌های اردستانی در محضر حاضر شدند و همراه با محمود و فاخته به عروس و داماد تبریک گفتند و آرزوی خوشبختی کردند، همه‌شان هم از دختر و پسر در قند سابیدن شرکت کردند و تمام مدت .مشغول ذکر گفتن به نیت خوشبختی آماندا بودند

حاج‌بابا به عنوان هدیه‌ی عقد آپارتمانی که قبلا تصمیم داشت به نام آماندا کند را داد به اضافه چکی با مبلغی بالا به عنوان جهیزیه. وقتی با کمک شاهین هدیه را به نوه‌اش می‌داد، دستانش لرزه گرفته و اشک چشمان پرابهتش را پر کرده بود و برای اولین بار .بوسه‌ای بر پیشانی آماندا زد

هاله که تمام مدت کنار افسر ایستاده بود و با او همصحبت بود به عنوان هدیه از چندین اسکناس صددلاری استفاده کرد و ذهنیت خودنمایی و تفاخر جلوی فامیل همسر سابق را برای آماندا تداعی کرد. و باعث شد گیتی از ناراحتی سکه‌ای که در دست داشت تا هدیه دهد را در کیفش بگذارد و فقط با چهره‌ای برافروخته زبانی تبریک بگوید. تفاخر هاله به اسکناسهای صد دلاری ختم نشد، بعد از اینکه شایان و شادی ربع‌سکه‌هایی که بهروز به آنها داده بود را هدیه دادند، النگوهایی که در دست انداخته بود را درآورد و به دخترانش داد تا به همسر برادرشان هدیه دهند! هدیه‌ای که ذوق شهرزاد و شبنم نشان می‌داد برنامه‌ریزی شده نبوده و تنها در جهت کور کردن چشم دشمنان است. بعد از مراسم عقد که به مجلس رو کمکنی هاله از بهروز و همسرش تبدیل شده بود و سودش به جیب شادمهر و آماندا می‌رفت، همه از طرف بهروز به رستورانی برای ناهار دعوت شدند که صد البته هاله و دخترانش شرکت نکردند. فرید و وحید نیز به بهانه‌ای واهی از شرکت در ناهار جشن خودداری کردند و دیگر مهمانان عروس و داماد را تا رستوران همراهی .کردند

[آخرین برگ روی دیوار, [19:58 06.08.19

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین برگ روی دیوار

قسمت دویست و ششم

دو سه ماهی از عقد آماندا و شادمهر گذشته بود. منزلی که با حمایت بهروز تهیه کرده بودند، کم‌کم به کمک فاخته و افسر و چک حاج‌بابا شکل خانه‌ی عروس را گرفته بود. به اصرار شادمهر، از پول جشن عقد، پول رهن خانه‌ی آماندا که به اسم وام از شاهین و در واقع از حاج‌بابا گرفته شده بود را پس دادند و روز تولد آماندا بی‌آنکه جشن عروسی بگیرند، زندگی مشترکشان را آغاز کردند. البته با انجام یک آرایش ساده و پوشیدن لباس عروس و داماد و رفتن به آتلیه، این روز را به عنوان روز عروسی ثبت کردند. شادمهر خیلی مایل به گرفتن جشن عروسی بود، اما چون آماندا فامیلی نداشت و گفته بود "اگه جشن بگیرید من مجبور میشم فقط چهار نفر دوست و آشنا دعوت کنم و جلو فامیلهای تو خجالت می‌کشم و همه میگن این دختره بی کس و کاره"، از خواسته‌اش گذشت. ولی زیر بار لباس عروس نپوشیدن نرفت.حرفش این بود که "پس‌فردا که تبت خوابید حسرت چهارتا دونه عکس و لباس عروس هی جلوی چشمت میاد با دیدن هر عروسی ممکنه آه بکشی!"

حاج‌بابا چند ماه بعد از سر و سامان گرفتن آماندا دعوت حق را لبیک گفت و در میان حزن و اندوه همه به خاک سپرده شد. در مراسم خاکسپاری، فرید که مدتها خانه را ترک کرده بود و فقط به پدربزرگش سر می‌زد، با کودکی در آغوش و خانمی محجبه شرکت کرد و در مقابل حیرت همه آنها را همسر و فرزندش معرفی کرد. رفتاری که باعث شد گریه و شیون فرشته و پروین شدت بگیرد و به بهانه‌ی عزاداری برای پدرشان غش و ضعف کنند.
چیزی که توجه همه را جلب کرده بود شباهت زیاد همسر فرید و آماندا به یکدیگر بود. به طوریکه میشد آنها را خواهر تصور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشترین ضربه از فوت فتح‌الله‌خان به پروین وارد شد، چرا که به معنای واقعی تنها شد و حتی وحید و شاهین که تا بودن حاج‌بابا هفته‌ای دو سه بار به آنها سر می‌زدند، با شنیدن متلکها و دخالتهای او سرزدنها را کاهش داده و دیگر سال تا سال سراغی از او نمی‌گرفتند. یکی از متلکهایی که پروین به شاهین می‌انداخت به خاطر گردنبند ناصرالدین‌شاهی پدرش بود که فتح‌الله‌خان در واپسین روزهای زندگیش جلوی چشم همه به شاهین بخشید تا از طرف او به همسرش هدیه دهد. هدیه‌ای که باعث ناراحتی و کدورت بین خواهران اردستانی و محمود و همسرش شده بود. البته مغازه‌هایی که به نوه‌های پسر و آپارتمانهایی که به نوه‌های دختر بخشیده شده بود نیز به شدت باعث ناراحتی پروین شده بود؛ چرا که فرزندی نداشت و تنها یک آپارتمان بیش از واحدی که با حاج‌بابا در آن سکونت داشت، به او رسیده بود.

شادمهر از آماندا خواسته بود با فرید ارتباطی نداشته باشد، اما در مورد شاهین بسیار ریلکس و راحت برخورد می‌کرد و او را به عنوان برادرزن پذیرفته بود. تا جاییکه سه سال بعد زمانیکه شاهین عاشق شد، آماندا اولین کسی بود که با مهلا دختر مورد علاقه‌ی شاهین دیدار کرد.

در چهارمین سالگرد فتح‌الله‌خان اردستانی که به همت پروین برگزار شد، آماندا و شادمهر در کنار بقیه مهمانان ایستاده بودند. همسر فرید نوزادی چند ماهه در آغوش گرفته بود و فرید دختر بزرگش را روی پا نشانده و بی‌توجه به نگاههای عجیب و غریب دیگران با او خوش و بش می‌کرد:

جیگر بابا کیه؟....عسل بابا کیه؟....دختر بابا کیه؟.... مهربون بابا کیه؟_

ظاهرا یک بازی تکراری بین پدر و دختر بود که در نهایت سر فرید میان شکم دخترک می‌رفت و او را قلقلک می‌داد. صدای خنده‌ی دخترک و نگاههای پر از محبت همسر فرید به آن دو، لذتی فراوان به روح آماندا تزریق کرد. خوشبختی در نگاه و لبخند آن خانواده موج می‌زد. هر چند فرشته قادر به پذیرش آن نبود و بر خلاف حسین‌آقا هنوز همسر فرید را به عنوان عروس نپذیرفته بود. غرق نگاه به آن خانواده بود که شادمهر کنار گوشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

!به نظر شاد و خوشبخت میان_

آره، خیلی خوشحالم که از زندگیش راضیه، یعنی امیدوارم راضی باشه. نگران بودم از _
!ازدواجش پشیمون بشه

اونوقت تو خودت رو مقصر می‌دونستی؟_

:تندی گفت

!نه، چه ربطی به من داره؟_

:شادمهر نگاه عاشقانه‌ای به همسرش انداخت و گفت

فکر می‌کنم تمام اتفاقات تلخی که برامون افتاده برای اینکه الان اینجا که هستیم باشیم _
لازم بوده؛ اگه من و تو افسردگی و تنهایی رو تجربه نمی‌کردیم به تلگرام و چت با
همدیگه پناهنده نمی‌شدیم و خوشبختی الانمون رو نداشتیم. شاید اگه فرید هم شکست
عشقی نمی‌خورد به این مادر و دختر نمی‌رسید. هر چند اگه صاحب بچه‌ای بشم محاله
اجازه بدم با هیچ غریبه‌ای چه مهربان ۱۰۰۱، چه گیتاریست، چت کنه و زیر و بم
زندگیش رو بگه. همه مثل من و تو خوش‌شانس نیستندکه تو دنیای پر از فریب و نیرنگ
!مجازی، جواهر گیرشون بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان